

دیوان اشعار

شادروان محمدنی بهار «ملک الشعراء»

اشعار و قصید و انگاه

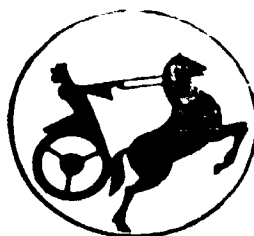
جلد دوم

مشکل بر، ثبوت، غیرت، قطعات، رباعیات، دو بیتها
ماتحفا - مطایبات، اشعار بلبلجه های مشهدی، تصنیفها

سال ۱۳۳۶ خورشیدی

حق چاپ و تجدید آن برای خانواده بهار محفوظ است

از انتشارات



نوسنه مطبوعاتی امیرکبیر

اتوبیوگرافی بهار

در آغاز جلد اول دیوان (قصاید) بهار خلاصه‌ای از شرح احوال و زندگانی ادبی و سیاسی بهار، که از یادداشت‌های خود او اقتباس شده بود، آورده شد. در نظر بود در آغاز جلد دوم دیوان، بیوگرافی بهار گذارده شود، و نیز مناسب بود که نمونه‌ای از نثر بهار هم در دیوان اشعار او جای داده شود. برای جمع بین این دو نظر بهتر این دانسته شد اتوبیوگرافی بهار که خود **أحوالات** روحی و اخلاقی و اجتماعی خویش را در زیر عنوان «قلب شاعر» ضمن چند مقاله نوشته و در مجله ادبی نوبهار هفتگی نشر داده است، در مقدمه جلد دوم دیوان قرار گیرد تا خوانندگان و آیندگان، ضمن ملاحظه نثر بهار با احوالات روحی شاعر نیز بخوبی آگاه شوند.

سلسله مقالات «قلب شاعر» از شماره ۷ مورخ ۱۵ عقرب ۱۳۰۱ خورشیدی - با مضای مستعار «شاعر گمنام» - در نوبهار هفتگی شروع شده است. این مقاله نمونه نثر فارسی سی سال قبل از فوت شاعر است که در سن ۳۵ سالگی قلب کوچک و حساس خود را ضمن الفاظ و عبارات ساده و بی‌پیرایه، عریان ساخته و بمعرض تماشا و قضاوت عموم گذارده است.

بهار در این مقالات اعتراف کرده است که دارای يك قلب عاصی و سرکش و تربیت ناپذیر است و از این جهت هم رنگ و هم آهنگ با محیط خود نیست و گناه را از خود دانسته نه از دیگران.

اما از لحاظ اینکه این مقالات را نمونه نثر بهار قرار دادیم باید اضافه شود که نثر بهار نیز مانند نظم او مراحلی داشته است، در اوایل جوانی خیلی تند و بی‌پروا چیز مینوشته است، در او اوسط عمر متین‌تر و با ملاحظه‌تر و در اواخر پخته‌تر و روان‌تر.

بنا بر این، این مقالات نمیتواند نمونه کلی و کامل نثر بهار باشد و برای این مقصود در نظر است کلیه مقالات ادبی، سیاسی و اجتماعی او که در تمام ادوار حیاتش برشته تحریر در آورده است، جمع آوری شده و یکجا در يك جلد کتاب چاپ و انتشار یابد، بعون الله تعالی.

قلب شاعر

اثر بهار

چه خوب بود منم دارای قلبی سخت و سنگین میبودم که از دیدن واحساس
نامالایمات روزمره بناله های قلبی دچار نمیشدم !

نمیدانم قلب من قلب يك كودك است ، یا قلب اطفال قلب يكشاعر ...
گمان میکنم همه دلها در بدو خلقت یکسان ساخته میشوند ، ازین راه
دل اطفال همه بهم شبیه است - بعد بتدریج دلها تفاوت و تغییر میکنند ، بزرگ میشوند ،
بر ضخامت و سختی خود میافزایند ، دیگر کم باور کرده ، کم دوست داشته و کم
راست میگویند ، از انتقام لذت میبرند ، کنجکاوی و کشف اسرار مردم را مثل يك
گیلاس شراب کهنه لذت با تانی و رغبت می نوشند و باز هم تکرار میکنند . حوصله
زیاد حرف زدن و يك مقصود را بدون صراحت و در ضمن الفاظ پیچیده ، از پیش بردن ،
دارند ، شجاعت را برای دیگران و نتیجه را برای خود میخواهند - از ضربت خوردن
متألم نشده از ضربت زدن هم باک ندارند ، پول را بر همه چیز حتی بر عشق ترجیح میدهند
قلب آنها بقدری بزرگ میشود که میلیونها مسکوکات طلا و همینقدر هم آرزو در آن
جا میگیرد !

این قلوب خیلی بزرگ و بنظر من خیلی مفید و بالاخره بعقیده من ، که از
آنچنان قلبی محروم هستم ، يك نعمتی است .

اینها . سیاسیون ، پاپها ، کاردینالها ، سردارها ، زعما و امپراطورها و
صاحبان مظاهر بزرگانند ، ولی من ...

من يك طفل بیش نیستم که با خیال خود مثل عروسکی بازی میکنم !
دل من از کودکی دیگر نمونکرده و بزرگ نشده ، اشکهای من هیچوقت تمام
نشدند و يك حسرت و الم دائمی شبیه بیأسی که به بی اعتنائی و اعراض از همه چیز منجر
شده باشد ، در دل من باقیست !

غصه زیاد که علامت علاقه زیاد است در من دیده نمیشود، همینطور خشنودی زیاد برایم دست نمیدهد، ولی پیوسته در عین سکوت متفکرانه غیر مخوفی، هم آزار کشیده و هم لذت میبرم، مثل اینکه در حال نیمه مدهوشی يك زخم عمیق کهنه‌ای را بامهارت زیاد شستشو کرده و بسته و بشخص اطمینان بدهند که نخواهد مرد!

عشق هم دیگر این دل سودا زده را ترك گفته است. خاطرات اندوهگین سراسر حرمان عشق بقدری سخت است که گاهی دل را مدهوش و بی حس میسازد ولی يك بی حسی که از درد دائمی ناشی شده باشد.

این مدهوشی و کرختی دل است که مرا بهمه چیز حتی بحیات معنوی و مادی خود نیز بی اعتنا کرده و با این حالت بی اعتنائی است که دل مرا در عین کوچکی و صباوتش و در حال بحران دائمی و شکستن پی درپیش، کرخت و مدهوش نموده است.

چرا از هیچ چیز خوشم نمی‌آید؟

چرا هیچ چیز را عمقاً و حقیقتاً و از روی ایمان نمی‌پسندم؟

چرا هیچ حقیقتی برایم ثابت نمیشود؟

چرا اینقدر خود و همه موجودات را عاریتی و ناقابل و شوخی و غیر حقیقی

میبندارم؟

چرا از پول، همانقدر که در بدست آوردن آن بی قید و بی اعتنا هستم،

وقتی آنرا از من میدزدند یا میبرند، یا حقی از من سلب میکنند، همانقدر بی قید و

بی تأثر میباشم؟

چرا زود میرنجم و زود می‌بخشم و چرا دیر فراموش میکنم؟

چرا اثر هر حادثه‌ای اینقدر عمیق در قلب من میماند، و در این صورت چرا

انتقام نمی‌کشم؟

و بالاخره چرا اینقدر در زندگانی، خود را استهزا میکنم؟

چرا بخودم غرق شده‌ام. معذک بخودم نمی‌پردازم؟

چرا از زینت اینقدر میگریزم؟ و چرا از استراحت و عیش اینقدر خسته

ومتوحش و فراری هستم؟

چرا از زیاد حرف زدن و از زیاد حرف شنیدن و از اجتماعات متأذی میشوم.
اگر تنبلی است پس چرا از نوشتن زیاد و خواندن زیاد و حرکت زیاد، متأذی نمیشوم؟
گاهی خیال میکنم که این علامات بواسطه اینست که عشقم تمام شده ولی
می بینم به بچه و ارحام و عائله ام عشقی شبیه بجنون و در سر حد تفدیه و از خود گذشتگی
دارم و در مورد رفیق هم همینطور، بعضی اوقات علاقه جنون آمیزی در خود مشاهده مینمایم.
يك مناعت بیجا، يك رقت بیمورد، يك توقعات موهوم، و يك انتظارات
خارج از قاعده ای گاهی در خودم می بینم که بهیچ چیز جز بجنون یا کودکی یا يك چیز
دیگر که نمیدانم چیست، حمل نمیتوانم کرد و همچنین يك تهور و شجاعت های بیفایده
در کارهای خود دائماً مشاهده مینمایم.

در مورد نوشتجات خودم بر خلاف عموم مردم همواره شك دارم و آنها را با احتیاط
قابل خواندن و نوشتن میدانم، در خواندن اشعار خود برای مردم بقدری کراهت دارم
که از شنیدن اشعار مهمل مردم آنقدر کراهت ندارم!

فقط تمجیدهایی که در غیاب من از شهر یا نثر من بشود و عمومیت پیدا کند،
میتواند اندکی مرا اقناع نماید، ولی آنرا هم حقیقی و قابل ایمان نمی یندارم!

از هیچ چیز نمی ترسم، حتی از بدنامی و کمنامی، با اینکه بهیچ چیز علاقه
ندارم جز به نیکنامی و شهرت یسندیده...

چیزهایی را که مردم بد میدانند من گاهی خوب یا موهوم دانسته و چیزهایی را
که خوب میدانند غالباً بلکه همیشه بد یا غیر قابل ذکر می شناسم زیرا از تقلید بیش
ازلزوم میگریزم!

نمیدانم بی اعتنائی و بی قیدی من ناشی ازین حالت است، یا این حالت باعث
بی اعتنائی و عدم علاقه من شده است؟

فقط تقوی و عدم اسراف و قاعده و نظم طبیعی و آزاد را دوست دارم، ولی قول
نمیدهم که هیچوقت از خط تقوی و عدم اسراف و نظم خارج نشده باشم!

از وقتی که بچه بودم تا مدتها که جوان شدم همه چیز را باور کرده هر تبلیغی درمن اثر میکرد. ولی حالا هیچ چیز را باور نکرده و هیچ تبلیغی درمن اثر نمیکند - میدانم این حالت مرا بسرحد سوءظن مطلق و (پسی میست) خواهد کشانید و برای فرار از این ورطه مهلك سعی مینمایم - وغالباً بقوة منطق فکری، خود را بخلاف این حالت وادار میکنم.

هرحالتی که در کودکی داشته‌ام در حد افراط بوده و حالا نقطه مقابل همان حالت را، ولی در حد تفریط، دارا هستم - بدیها و اذیت‌ها و نامالایمات و دیدن اخلاقی که طبیعی مردم بوده و من برخلاف طبیعت منتظر آنها نبوده و غفلتاً گرفتار شده‌ام، درمن و در هر حالت من يك عكس العمل سریعی ایجاد نموده و تمام حالات قدیم من معکوس شده است!

در کودکی و حتی جوانی دچار يك پدر عصبانی گردیده و لذت فرزندگی و نوری و آزادی بمن حرام شده و در همان اوان طفولیت، رئیس خانواده و نانده عائله و یتیم شده و سپس در آزادی شخصی حد سماجت و لجاجت را پیموده‌ام - از هجده سالگی در همین حالات که گفتم زیست کرده و حالا خیلی وقت است که در انقلاب درونی خود مشغول زدو خورد بامحیط و عقل و عشق و جنون و سفاهت و مردم و روزگار هستم، درین مدت همواره در سعی و جهد بوده‌ام ولی تمام آنها منجر باموری میشده است که فقط و فقط بقلب و فکر و تصور و دماغ و حریت ضمیر و آزادی شخصی مربوط بوده و ابداً مربوط بوضع خانه و زندگانی و ثروت و جاه و مقام و منصب نبوده و مسائل خانه و عائله که تنها علایق مادی من است، بدون نقشه و تعمق و سعی در امور مادی، خود بخود در ضمن عادات و احتیاجات، صورتی گرفته ولی تا بحال خیال مرا بخود متوجه سعی و اجتهاد مرا بخویش مصروف ننموده است - مگر کودک فرزند بتواند قسمتی از مساعی آتیه مرا در اطراف فکر آتیه خود جلب نماید!

اینها که گفتم همه مربوط بحالات روحیه من است، و مثل این است که من در قلب خود يك چیزی می بینم که در قلب دیگران نیست یا بالعکس چیزی را من کم

دارم - هر چه هست نمیدانم چیست !

تصور میکنم خداوند وقتی که شاعر را خلق کرد چیزی از قلب او را نگذاشت بعد که شاعر برخاست ، خداوند او را ناقص دید آنوقت يك هدیه ای باو داد که دل او را نشکسته و او را برای زندگانی تادرجهای حاضر نموده و تسلائی بوی داده باشد ، و آن هدیه فقط طبع شعر بوده !...

* * *

این بواسطهٔ نقص و بیچارگی شاعر است ، این کوچکی قلب او است ، این اثر جاودانی طفولیت شاعر است که او را همواره در هر محیطی برخلاف مرسوم و مغایر عادات ، برانگیخته و از قبول تأثیرات منطقی هر جامعه‌ای ویرا دور گرفته و يك طغیان ذاتی و عصیان روحی را در وی ایجاد میسازد !

شبی که من متولد شده‌ام شب سیزدهم بوده است ، دیگر نمیدانم قمر در کجا و زحل در چه حالت و مریخ در کدام قران بوده ، فقط شب سیزدهم بودن آن شب را مادرم با آرامی تأسفناکی ، بعد از تعقیب یکی از نمازهایش ، بمن گفته بود ، کمان دارم که در بین تعقیب مرا دعا کرده بود و این دعای او گویا بعد از آن بود که از شب تولدم و از بیانات منجم معروف آن عهد یادش آمده و علاوه بر دعای خیری که امیدوار بود تأثیر ستارگان و مقدرات را از فرزند او دور نماید ، با تردید و یأس بمن آهسته گفت : « تو در شب سیزدهم ماه . . . بدنیا آمدی و پدر بزرگت بنجوم مراجعه نموده و معلوم شد فرزندی که درین شب بدنیا آید ، تربیت پذیر نیست ! . . . »

خوب ، چه بکنم ؟ گناه من چیست ، تربیت پذیر بودن یا نبودن ، حالا که در اختیار تقدیر است ، باشد . . .

پدرم مکرر گفت : « تو ذوق و هوش خوبی داری ولی يك کارت میشود ... »
مادرم میگفت (اما آهسته) : این همان حرف حاج آقا است ، يك چیزی کم دارد . پدرم منکر بود و میگفت : نه ، بلکه يك چیزی زیاد دارد و آن معلوم نیست چیست !



بهار در اواخر عمر (سال ۱۳۲۹ خورشیدی)

سالهاست که من هرگز فکر نکرده‌ام چه چیز کم دارم بلکه يك چیزی را زیادتر در خود حس می‌کردم - اما حالا یقین دارم که چیزی در من کم شده است، آن، هوش و عقل و قریحه نیست زیرا همه چیز را می‌فهمم و بهر کاری که اراده کنم عاقلانه انجام می‌پذیرد، ولی خیال می‌کنم آن چیز ناقص فقط در قلب من است.

مراد من از قلب نمیدانم چیست، مثل اینکه مراد از روح را نمیدانم چیست. ولی میدانم که این هر دو غیر از دماغ، يك چیز دیگری هستند و هر چه هست آنجاست و ابتلای منم در آنجاست، تربیت ناپذیری من هم در همان نقطه کشف شده است.

بهیچ قاعده و در تحت هیچ حکم و در برابر هیچ چیزی جز تشخیص فکر خود خاضع نبوده و نخواهم بود. عشق هم مرا در پیش خود پست و خاضع ننموده است.

روزهایی که طفل بودم برای اینکه بمعشوق خود تملق نگفته باشم عشق خود را قویاً از وی پنهان می‌کردم، مگر وقتی که او در چنگال من و مال من و در نزد من خاضع بودنش متحتم بود!

بدین نقیصه بزرگ همیشه در عشق محروم مانده و پیوسته رقباء نالایق بر من سبقت داشتند، و شعله‌های سوزنده عشق من بهمراه کبریا و بی‌اعتنائی و صبر گدازنده و دلشکافی در درون قلب من متراکم و مدفون میشدند... و حتی مرقعیت اینکه مورد ترحم و یا استهزائی هم از طرف آنها واقع شوم، بدست نمیدادم!

این تلخ‌ترین زندگانیست که شخص نصف عمرش را با شتاب اینک میتواند مثل يك کتاب ساده زندگی نماید، تلف کرده و نصف دیگر عمرش را بتذکار این سهو و خطای خود بمصاحبه این روح عاصی و تربیت ناپذیر خویش بگذراند!

مخالفت و عدم اعتنای بر رسوم و عادات و قواعد معاشرت... اینست يك روح تربیت ناپذیر...

عدم اطاعت از تأثیرات حتمیه عصر، فرار و بی‌اعتنائی بمنطق قوی محیط - اینهم یکی از نواقص و همان سرّ رموزی است که مادرم آنرا نقص و پدرم مرض و يك چیز عارضی و زیادی میدانسته‌اند!

هیچوقت ناله وجدانی نداشته‌ام، ولی همه‌وقت ناله قلبی خود را میشنیده‌ام! روزها، هفته‌ها، ماهها و سالها دوست داشتن، قدرت و توانائی جلب کردن و بدست آوردن را دارا بودن، همه‌قسم برتری و فائقیت را درخود حس کردن، و درتمام این ادوار که حساب همه آنها را هیچوقت نمیتوان بدست آورد، بی اعتنائی نمودن و خون خوردن و باظهاری آرام و شکمیا، قلبی لبالب درد و احساساتی پر از رنج و تعب را تحمل نمودن و تمام بارها و سنگینی های احساسات دردناک را بر دل نهادن و آنرا افشردن و سرد کردن، آیا در عالم حیات جز جنون یا نقص و عیب غیر قابل بخشایش چیز دیگری هست؟!

اف! ... گوئی من فقط برای رنج بردن دائمی بی‌ثمر و نشان دادن نمونه تحمل‌های بیفائده بشریت که اثری از قصه‌های زندگانی مردم دوزخ را بخاطر می‌آورد، خلق شده‌ام!

ایکاش قادر می‌بودم که تربیت‌پذیر باشم.

ایکاش بانخوت يك جوان و باقلب يك كودك در جوانی پیر نمیشدم و ایکاش درسهای عمیق و دقیق روزگار را که در اطاق محیط، هر دقیقه تکرار میکنند. نمیفهمیدم یا آنرا قبول می‌کردم.

نفهمی نعمت است، فهمیدن و پذیرفتن هم نعمت دیگر، ولی فهمیدن و قبول نکردن فقط بدبختی و سیاه روزیست!

گاهی خیال میکنم که من تربیت و تأثیر این محیط را نمی‌پسندم و اگر در محیط دیگر و در مهد دیگری می‌بودم هم رنگ همه و بمیل همه میتوانستم زندگانی کرد، اما این خیال در قلب من فرو نرفته طرد میشود زیرا يك روح غیر خاضع و عاصی، همه جا عاصی است.

برای مثل، يك جنك بزرگ روحی خود را که تاریخ برجسته حیات من در روی آن مقوش خواهد گشت، نقل میکنم: قبلا علت اصلی این حالت روحی را می‌گویم که من همیشه در کارها طرف سخت‌تر و خطرناک‌تر و ظاهراً بیفایده‌تر را اختیار میکنم!..

آیا این کافی نیست؟!

در محیط اجتماعی که من زندگانی میکنم شعرا و مشاهیر یا گمنامان که خود را بالاخره کمتر از مشاهیر نمیشمارند، در سه طرف منطقی زندگانی میکنند.

اول طرف مثبت و مادی.

دوم طرف منفی و روحی.

سوم طرف ساکت و بیطرف.

برای یکنفر شاعر، یا یکنفر دانشمند، یا یکنفر صاحب‌دل و صاحب‌روح پاك قطعاً منطق اجتماعی اخیر پیش پا افتاده است، زیرا منطق اول سهم مردمان قوی و نیرومند و داهی و خشن و سائس و منتقم و قمار باز است و منطق دوم سهم مردمان عصبانی و حساس و تند و عفیف و شهرت طلب و بی فکر است و منطق سوم سهم مردمان عاقل و لطیف و صاحب‌هوش و كوچك دل و پیر عاطفه و دانشمند و شاعر است.

من بهیچیک از این سه منطق ایمان نیاورده ولی در هر سه این درجات و رزشهای فکری و حتی عملی کرده‌ام.

از قسمت اول فقط صراحت قول و ثبات و مبارزه و مقاومت در برابر هجوم مخالفین را پذیرفته، از قسمت دوم فقط عفت و لاقیدی بشهوات مادی و حالت عصبانی را اختیار کرده و از قسمت سوم نیز انزوا و بی‌اعتنائی بمحیط و عدم معاشرت را برگزیده‌ام و اعتراف دارم که امتزاج این سه منطق با هم جز يك منطق غلط و يك و بال چیز دیگری نیست!

باشخصی که دوستان او را در کوچه و بازار بقتل میرسانیدند بنام بی‌اعتنائی و عدم ایمان بجنجال و نفرتهای مصنوعی یا طبیعی، فقط دوستانه رفت و آمد مینمایم - آنوقت شبها در کوچه‌های خطرناك با یقین بخطر، تنها راه میروم و خود را یکفرد بیطرف و بی‌خیال و آسوده فرض مینمایم!

همیشه دوست میدارم که برخلاف منطق و قاعده محیط، باصف قلیل و قریب بمغلوبیت همراهی کنم، و میل هم ندارم که عوض این فداکار را دیگران برای من

تشخیص بدهند زیرا دیوانگان در کارهای خود مزد نمیگیرند!
 در این محیط عاقلترین مردمان آنهایی هستند که داخل صف مبارزه سیاسی
 شده و ثروتی مهم بدست آورده آهسته و ساکت در خانه نشسته‌اند. از آنها قدری ضعیف‌تر
 و کم عقل‌تر آنهایی هستند که در مبارزات اجتماعی عرضه و لیاقت مثبت یا منفی بخرج
 داده ولی بدون متهم شدن فوراً عقب‌رفته و مأیوس شده و آخرین منطق را اختیار کرده‌اند.
 از آنها قدری جسورتر و بی عقل‌تر آنهایی هستند که در صف مثبت داخل شده
 و بی‌لای نهمت گرفتار گردیده ولی بزودی از صف جسته‌اند.

از آنها دیوانه‌تر یا بدبخت‌تر و بی تربیت‌تر آنهایی هستند که همه وقت خود را بدم
 تیز و برنده چرخ مبارزه‌های مثبت یا منفی نزدیک کرده و طبعاً دشنامها شنیده و مأیوس
 نشده و باز هم بهمان لبه برنده چرخ انگشت زده و باز هم انگشتانشان بریدد و باز سه باره
 و چهار باره داخل همان ماشین شده و در تمام این دفعات لاابالیانه خیال بکنند که میتوان
 از این محیط و از این ماشین نجس يك صنعت و يك محصول عمومی بیرون کشید ...
 حالا بشما نشان بدهم: آن کودکی که در شب سیزدهم ماه ... متولد شده بود
 یکی از این دیوانگان زنجیری اخیر است!



ای دشمنان او! تا میتوانید دشنام دهید و هیچوقت بقلب خودتان درباره
 علت این دشمنی مراجعه نکنید، از وجدان خود هرگز درباره وی انصاف نخواهید،
 باحوال حقیقی وی هیچوقت مطالعه نکنید، در حق وی هیچگاه بقضاوت حقیقی قائل
 نشوید، ویرالعتت کنید، زیرا اوست که بمنطق محیط و به تربیت عصر و بتأثیر مکان و
 زمان خنده زده و مثل جسورترین مردمان، همه چیز حتی عقل و عادت و زندگی شما را
 نیز مسخره کرده است!

رفقائی که وی را کم‌ملاقات میکنید، ازو برنجید، باور نکنید که او با همه
 مردم کم معاشرت است، اگر بدیدن یا ببازدید شما و یا بنعزیت و تبریک شما نمی‌آید،
 هرگز خود را بهارت دیرینه وی که عدم معاشرت است، تسلیت ندهید و آنرا حمل

بر تعمد خاصی نسبت بخودتان بنمائید و از وی، عادة مکنز شوید و بوی بد بگوئید و بهتان بزنید !

ای مردم بیگانه ! که روزی نام او را شنیده اید ، اگر کسی برای شما در مجلسی با بیان جدی خود شنایع اعمالی برای او شمرد ، او را بی عاطفه ، بی مهر ، بی شهامت ، حسود ، طماع ، پولپرست ، وحتىی صاحب پارك و درشكه و ثروت فراوان و یا آدمی زرنك و ماهر و زبردست و قلدر ، یا بالعكس مردی نالایق و غیر شاعر و نادان نامید ، یقین کنید که درست گفته است - هرگز بوجدان و روح شما خطور نکند که صدق و کذب یکی ازین قضایارا برای امتحان تعقیب نمائید !



تربیت چیست ؟

از مسائل علمی و فلسفی که قسمتی خیالی و قسمتی هم متزلزل و در دسترس اشتباهات و انقلابات و کشفیات آتیه است ، بگذرید . اساساً آنرا دور بیندازید ، ریاضیات و حکمت‌های طبیعی را برای بازی کردن مردم با مصنوعات و مکتشفات خود بگذارید ، برویم بطرف نفس و روح و باصطلاح قدما ، قلب ...

هر چه هست اینجاست ، زندگی و تمام اسبابهائی که آدمهای زنده اختراع کرده و تمام حرفهائی که گفته اند ، بالاخره برای اقناع و استرضای قلوب است .

هر کس هر کس را تربیت میکنند ، برای اینست که او را دارای قلب و روحی که خودش داراست ، بنماید و در استرضای قلوب سایر مردم نیز او را بهمان طریقهای که خودش رفته است . راهنمایی کند ، آیا غیر ازین است ؟

این قلب و این نفس و این روح که با بزرگترین مشاهدات و تماشاها و امتحانهائی که از وی شده است ، جای بزرگترین علوم امروزی را گرفته است ، آیا چیست ؟ و بالاخره این زحمات که آدمها در تربیت آدمها متحمل میشوند برای چیست ؟

گویا فقط برای اینست که انسانها بتوانند آسانتر بمقاصد روحی خود

نائل شوند .

آیا تمام روحها و قلبها شبیه بهم است؟ آیا مقاصد تمام روحها یکی است؟
 آیا همه مردم مثل هم خیال میکنند و مثل هم آرزو مینمایند و مثل هم
 دوست میدارند؟

آیا هیچ حکیم و پسیکولوگ ماهر میتواند مدعی شود که او تمایلات قطعی
 و کلی همه نفوس و ارواح را تحت قاعده آورده است؟

آیا قانون وراثت و قوانین مجهول دیگر بکسی مجال میدهند که در موضوع
 تربیت آنقدر مبرم و سمج باشد که لا اقل هزار یک موفقیت و پیشرفت خود را
 مدعی گردد؟

ما از کسانی که فقط بیهوشی و جمودت و محدودیت عقل و روح را میراث
 برده‌اند، بحث نمیکنیم. ما از صاحبان ارواح بزرگ و نفوس کبیره که موجودات قابل
 رؤیت این سلول بزرگ یعنی کره زمین هستند، سخن میگوئیم. آیا این روحها و
 این نفوس را میتوان تربیت کرد؟

مگر بوناپارت را - مثل اینکه مادرم بمن گفت تو تربیت پذیر نخواهی شد -
 پدرش گفت: تو امپراطور خواهی شد؟! مگر او را غیر از برای اطاعت صرف و خضوع
 در برابر دیسپلین و نظم و فرمانبرداری مطلق در سر بازخاها، تربیت کرده بودند؟
 چرا آنقدر از قبول اطاعت و خضوع و فرمانبرداری خسته شده و آنقدر برضد
 تربیت عمیقی که باو داده بودند، فکر کرده و سعی کرد که مافوق اطاعت و خضوع قرار
 گرفته رب النوع مطاعیت و کبریائی محیط خود گردید؟

پس چه فایده‌ای از تربیت بوناپارت برای او و برای آن معلم که باو درس
 اطاعت میداد، حاصل شده بود؟

خواهید گفت: فن و طریقه تفکر و عمل ... در صورتیکه این اشتباه است -
 همان فنون و ورزشهای فکری را دیگران داشتند و ناپلئون نبودند و نادرشاه نداشت و
 ناپلئون بود.

این اشتباهات قابل ذکر نیست!

تمام حرکات ناشی از اراده و اراده ناشی از تمایل و تمایل فرزند دائم الخلقه روح است .

روح و قلب تغییر میکند ، با تربیت و عادت و اطلاع ، تکلیفاتی برایش دست میدهد ، ولی استحاله و تبدیل نمیشود و تاهست دارای همان رنگ است .
قیافه و کتابت و سلیقه و تکلم ، از معلومات و دیپلم و سوابق تربیتی و حتی از حالات خانوادگی راستگوی ترند ، درحالتیکه روح همین قیافه و کتابت و ذوق و لحن و لهجه را هر لحظه قادر است که تغییر دهد . پس بدانید که تربیت و علم و تأثیرات محیط و عوارض ، هیچکدام در پهلوی روح ، چیز قابل ذکری نیستند .



پدرم حتی نمیخواست مرا مطابق روح و قلب خود که آشنا ترین چیزها بمن بود ، تربیت کند . بلکه او میخواست مرا مطابق خیالات و تئوریهای جدیدی که در عالم ضعف مزاج برایش حاصل شده بود ، ساخته و یک روح دیگری که آنرا در کوچه و بازار دیده و از آن خوشش آمده بود ، عوض روح من بامن همراه کند ! این برای یک روح عاصی و سرکش ، حرف یاد دادن بعقاب یا شکار آموختن به طوطی است !
درست بیاد دارم نصایحی که عمداً و بامواظبت در مواقع تربیت یادرسر درس بمن میگفتند جز مانند تأثیر اشعاری که در کتابها میخواندم در من اثری نمی بخشید -
ولی مکالمات ساده و طبیعی و حرکات خصوصی مر بیان زیادت در قلب من تأثیر کرده و بالاخره از اینهمه مراقبتها ، هر آنچه که دلم خواسته قبول کرده و هر آنچه قلب و روحم نخواسته است ، بعد از چند دفعه امتحان بسهولت یا بورزش و سعی دور انداخته ام !
بتمام حقایق و اشباه حقایق اطلاع دارم و بقوت هر یک از انان نموده و تاحدی که اراده ام اصرار در تعمد نداشته باشد ، از آنها پیروی میکنم ، حقایقی را نیز در نماشای محیط روحی عمومی و قرائت زیاد تاریخ . درک کرده و آنها را هم عملی و مؤثر در حیات میدانم ، طرزها و سلیقه های مختلف زندگانی را که همه مربوط بحالات روحیه عموم و از امتزاج و ترکیب آنها نتایجی حتمی بروز مینماید ، ورزیده و دریافته و طرق عدیده

حیات و پیمودن راه امیال و امانی مختلفه مادی و معنوی را میتوانم برای شما شرح بدهم، ولی هیچکدام از اینها مرا بیک حقیقت واجب الاطاعه‌ای که بتوان در سایه آن آرמיד، هدایت نکرده و قادر بر اقناع روح من نیستند. این است معنی عصیان و طغیان روح!...

نه لذتهای مادی و جسمانی، نه لذت‌های معنوی، نه کیفیت انزوا و گمنامی، نه برق فائزیت و برتری، نه شعاع سوزنده عشق و دوستی، نه تحمل مظلومیت و شفافی اشک بیک روح حقیقی و نه هم‌استراحت و آسایش بیک روح بی‌اعتنا و متقی که بزرگترین لذت‌های بیک روح پاک‌تواند بود - اینها هیچکدام، هر قدر قوی‌تر و روشن‌تر و حقیقی‌تر، معذالک قابل اقناع من نیستند!

میدانم اگر قدرت درك حقایق کلیه نوامیس کائنات را داشته و در تمام سلولهای درشت این پیکر بیکران مرموز یعنی در فضای پهناور کهکشان و ذره شمس الشموس کبیر قدرت تأثیر و پرواز را میداشتم، باز قانع نبوده و قلب کوچک و ناقص من آرام نگرفته و بهیچ حقیقتی سلام نمیکرد!

زنده باد قید اطاعت و عبودیت، بردوام باد بارقه تعبد و یقین، پاینده باد باور کردن و قانع شدن و آرمدن! ..



چهار مرتبه است که در عمرم اشک ریخته‌ام! نه اشک چشم، زیرا از روزی که آزاد شده‌ام و قیود کسانیرا که حق برتری بمن در نزد آنها بیک حق ثابتی بوده است، کسینخته‌ام. از روزی که در خانواده بزرگ پدرم صاحب اختیار و نان آور شده‌ام، از روزی که سعی کرده‌ام در مقابل هیچ‌میز بازپرس و هیچ‌هیکل ذیحق و یا معتقد بذیحق بودن، خاضع نشوم، از روزی که با وجود احتیاج، از تکلیف دخول در خدمات دولتی استنکاف ورزیده و بیش از یکبار - بنا باصرار دوستان - از وزیر عدلیه وقت ملاقات نکرده، در همان بارهم او را از خود منضجر ساخته و با خوشحالی از احساس این خوشبختی، از خدمتش بیرون شتافته‌ام. از همان روزهایی که بین نوزده و بیست و پنج سال عمر داشته و فقط بروی مادر بزرگوار و خواهر مهربان و دو برادر کوچولو و نجیب که

ف

در نهایت بی پولی و بی لباسی و تنگدستی با يك رفیق که بسته بمن بود بنای زندگانی را گذاشتیم . تمام سعی من نخست پوشانیدن و اصلاح سرو وضع او بود و خود تنها نیم تنه کلفت زمستانی - که از غارت دزدان شیرازی باقی مانده بود - در زیر يك عبای سه تومانی رنگ رفته ، در تن داشتم . تابستان میرسید از ولایتم بیش از يك طاقه چوچونچه ولایتی برایم نتوانسته بودند بفرستند ، با کمی پول . . .

اکثر رفقای معروف بمن اعتنائی نکردند و حتی بدیدن منم نیامدند ، گویا حس کردند که غارت زده ولات و بی پولم ! .

بعضی را هم از تهران بیرون انداخته بودند ولی دولت خرج و احترام آنها را زمه دار بود ، تنها مرا هیچکس صورتاً نمی شناخت منم با کسی راه نمی رفتم و ازین حیث خیلی سعادتمند بودم .

خرج هر قدر کم بود ، پولم از آنهم کمتر بود . آن رفیق باقی مانده هم رفت صاحب خانه و پانسیونر ما هم بکنایه بمن حالی کرد که مثل تو آدم حساس و باهوشی چرا اینجا مانده و پی کارت نمی روی .

دزین حال کسی بمن گفت - بدون اینکه من بکسی گفته باشم - که فلان رفیق بپدرش که وزیر (درست یادم نیست) یا کفیل عدلیه است ، سفارش تو را کرده است باید هر وی آن آقای بزرگوار را یک دفعه در خانه اش - روزهای چهارشنبه - ملاقات کنی زیرا صلاح تو را دیده اند که داخل عدلیه شوی ! . . .

بعد فهمیدم که این کار بواسطه یکی از اقوام بزرگوارم که بامن همسفر بود صورت گرفته و او صلاح مرا در این کار دیده است .

يك روز رفتن آنجا را فراموش کردم . . .

هفته بعد باز بمن یاد آور شدند که چرا نرفته ای . . .

بالاخره بعد از دو هفته مسامحه عاقبت خودم را باز حمت ، برای حضور در برابر یکنفر محتاج الیه ، جمع آوری کرده آنجا رفتم .

آنوقت ها هنوز وزرای مشروطه دم و دستگاهی نداشتند ، خیاط کوچک و

اطاقی که آنوقت هم بنظرم كوچك میآمد ، بافرشی متوسط مفردش بود ، وزیر روی قالی نشسته وچند کفش هم دراطاق کنده شده بود .

محتاج نبود زیاد بخودزحمت فهمیدن اخلاق وزیر و بدآمدنش را ازنگدن کفش ، بدهم معدالك روح عاصی و بی تربیت نه تنها کفش را نکند بلکه عوض کرنش نیز سلام کرد و آستین عبارا نکشید و درنشستن هم تأمل ننمود!

آیا این رفتار برای جوانی که از يك وزیر بنام استخدام در وزارتخانه اش ملاقات میکند ، کافی نبود که محروم بر گردد ؟

حالا درست بخاطر دارم نگاههای تند و زننده آن پیرمرد محترم را که بعدها بفضایل بلند مرتبه او و بمقام علمی او پی بردم ، بالاخره نتیجه این شد که بهترین پیرمردان مملکت من ، مرابی تربیت و یاغی و بی اعتنا برسوم محیط دانسته و خلاصه مرا نپسندید .

بعدها دیگر نه من بآن واسطه های محترم حرفی زدم و نه آنها از من سئوالی کردند ، یقین دارم از قبول نشدن من مطلع شده بودند ، واز من خجالت میکشیدند . بعد ازاین بخیال انتامد که تا پولهایم بکلی تمام نشده است کاری بکنم ، بنا بر این بروزنامه حبل المتین کلکته بحکم سابقه مقالاتی فرستادم ، مخبر تهران او شدم ، فجایع وحشتناك مرکز را برایش نوشتم قرار اجرتی هم داده شد ، شعرها و اخبار مرا درج کرد اما شرح جنایات محلی را از مقالات من برداشت و ملاحظه کاری خودرا در همان اخبار اول ثابت کرد و مخبری من هم دیگر تمام شد ...

بيك روزنامه سیاسی تهران که با سیاستش موافق نبودم مقالات ادبی دادم ، باتمنا وتشکر پذیرفت ولی عوض نداد ، لهذا آن مقالات هم ازدو تا دیگر تجاوز نکرد . کینه تهران زود در قلبهای مظلوم جای میگيرد ، خاصه تهران مرتجع ، تهرانی که پلیس مندرسش مرا از مرغ محله در بند بجرم بازی تفریحی پاسور ، پای پیاده ، سرظهر بکمیساریای تجریش کشانیده و روزنامه حبل المتین را هم در کمیساریا

ق

از دست من بیرون کشیده و باز همان سر کمیسر ظالم خائن در مقابل نعرهٔ عصبانی من
مثل گربه کوچک شده است! . . .

معدلك من هرگز اشك نریختم فقط غضب من متزاید میشد .

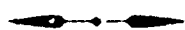
از تهران رفتم ، باز آمدم ، باز رفتم ، مصائب ، رزایا ، جریحه های قتال ،
حبس ها ، مخاطرات ، هجوها ، بی انصافیها ، مظالم ، بیوفائیها ، دوروئیها ، حقه بازیها ،
شیطنتها ، دسیسه ها ، اینها هیچکدام مژگان مرا تر نمودند ، از قلبم راهی برای
بیرون آمدن نیافتند ، آن خونها هیچوقت ببخار تبدیل نشده و ازدود کش چشم بیرون
نریختند ، همه در پرده های قلب یا روح من مثل کاغذهای مقوا محکم بروی هم چسبیده
متحجر شدند! . . .

ولی حالا بار چهارم است که این قضایای روحی بشکل اشك چشم بیرون
میریزند - این چهار مرتبه است که در عمرم اشك ریختم - اینجا عوض بخار قلب ،
خود قلب من در برابر چشمم میچکد و بروی صحیفه می افتد . آری این اشك من و قلب
من و روح من است ، همه چیز من در میان این اشکهاست .

اگر (روسو) بعد از مرگش کتاب (اعترافات) خود را بدست مردم سپرد ،
شاعر گمنام برای اینکه قلب خود را راحت کند در حیات خود جرایم و خطایای خودش را
که درین محیط مرتکب شده است ، بر این محیط عرضه میدارد ، فقط از مظالم قلب
خود اشك میریزد!

شاعر گمنام

مثنویات



مثنویات بهار از لحاظ وزن به هشت بخش تقسیم شده است



بخش اول

در بحر خفیف مسدس اصلم

فاعلاتن مفاعلن }
فعلن }
فعلان }

بنام یزدان

کارنامه زندان

چنانکه در مقدمه بعضی قصاید در جلد اول دیوان بهار ذکر شده است ، صبح اول فروردین سال ۱۳۱۲ خورشیدی ملك الشعرا بهار بزندان شهربانی تهران گرفتار آمد و این سرگذشت منظوم را از آنروز در زندان شروع کرد . در مرداد ماه همان سال باصفهان تبعید شد و بقیه منظومه را در آنجا ساخت و در اردیبهشت سال ۱۳۱۳ که بطهران باز آمد آنرا پایان رسانید .

گفتار اول

در خلقت جهان

آن مهندس که این بنا پرداخت	کس نداند که از برای چه ساخت
دانم این مختصر که در این کار	رمز هائی بود فزون ز شمار
منظری هست فوق این منظر	فوق او نیز منظری دیگر
فوق و تحتی گمان مبر کاینجاست	فوق و تحت اصطلاح ما و شماست
اصل هستی و فرع هستی ، اوست	آن وجودی که می پرستی ، اوست
قوه ای هست فوق جمله قوی	منقسم در تمامت اشیاء
قوه کائنات ازو باشد	کائنی نیست کان جز او باشد
هر که زان قوه بیش همره داشت	سر عزت بر آسمان افراشت
اندین قوه رشته هاست بسی	سر هر رشته ای بدست کسی
هر که سر رشته بیشتر دارد	بیشتر زین جهان خبر دارد

مثنویات بهار

که بدان می کند وجود، صعود
 راهش آسان و سهل و هموار است
 ندهندش به قرب حضرت، بار
 لن ترانی است پاسخ ارنیش
 هم در این قلعه باز دارندش
 تا سزاوار بزم او گردد

همه چیزش ز عدل هموار است
 بد و خوب و دراز و کوتاه نیست
 هر کسی آن کند که در خور اوست
 زاد ره، همت و شکیبائی
 بگمائش که ره سوی عدم است
 نیمه ره می کشد ز درد خروش
 میکند بار خویش سنگین تر
 مانده واپس ز خیل همسفران
 دهر را ناکس و دنی خواند
 بیم و آرز مدام جان کاهد
 چکنی کرد؟ ای رفیق عزیز
 که ندارم هر آنچه او دارد
 کاین همه از چه جمع مال کنید
 تیر را بر همان نشانه زنند
 گشت از این ابلهان ز چشم نهان
 زشت در دیده تماشائی
 خلد عنبر سرشت را ماند
 همه خوب است و هیچ زشتی نیست

هست این رشته نردبان وجود
 هر که در این سفر سبکبار است
 وانکه سنگین دل است و سنگین بار
 تا نشانی بود ز ما و منیش
 پایبند نیاز دارندش
 گاه گل گشته، گه سبو گردد

این جهان همچو نقش پرگار است
 کجی و ظلم را در آن ره نیست
 همه چیزش ز روی عدل نکوست
 می رود خلق سوی زیبائی
 آنکه را همت و شکیب کم است
 هر که را نیست ذوق و طاقت وهوش
 دوست دارد قبای رنگین تر
 بار سنگین و تن ز رخت گران
 فتد از پای و ریش جنباند
 هرچش افزون دهی فزون خواهد
 گر پرسی ازو که این همه چیز
 دیگری را حدیث پیش آرد
 و از آن دیگران سؤال کنید
 همه از این قیاس چانه زنند
 چهر زیبای نو عروس جهان
 شد عروسی بدان دل آرائی
 ورنه کیتی بهشت را ماند
 بلکه غیر از جهان بهشتی نیست

گفتار دوم

سبب نظم کتاب

داشت امسال ماه فروردین
 بودش از ابر چین به پیشانی
 مؤمنی گفت از چه عید امسال
 هست تاریک و سرد و غم گستر
 گفت زیرا بهار محبوس است
 اول صبح و آخر اسفند
 باغبان شد بدر شتابنده
 رفت و برگشت و گفت فخرائست
 من چه دانم که کیست این آقا
 آمد و گفت با تو اش کار است
 اندر این حیص و بیص آن مأمور
 بی اجازت ورود فرمودند
 من در افتاده سخت در بستر
 کلفت آمد که آمدند به باغ
 راستی هم بسی کسل بودم
 شب نوروز و کیسه خالی
 بچه ها لخت و لخت کلفت ها
 همسر من اگر سکوت کند
 چادر پاره را رفو سازد
 کودکان را که می کند ساکت؟
 بی زبان ها زبان نمی فهمند
 همچو افسردگان بر ابرو چین
 سرد و پر باد و زشت و ظلمانی
 شده بر عکس، ماه رنج و ملال
 پاسخش داد مؤمن دیگر
 عید بی نو بهار منحوس است
 شد صدای در سرای بلند
 تا به بیند که کیست کوبنده
 گفتمش رو پیرس کارش چیست
 با منش کار چیست این آقا
 گفتمش رو بگوی بیمار است
 با دوتن همچو خود عوان و جسور
 (این چه حرفست؟) میهمان بودند!
 مبتلای ذکام و درد کمر
 وز اطاق تو می کنند سراغ
 با غم و درد متصل بودم
 خرج بسیار و همت عالی
 باغبان لخت و پیشخدمت ها
 اکتفا با کهن رخوت کند
 صدره کهنه پشت و رو سازد
 کفش خواهند و پالتو و ژاکت
 غیر پوشاک و نان نمی فهمند

مثنویات بهار

داد از دست کلفت و نوکر!
 اوقتاده عقب مواجیشان
 داد می بایدش همین امروز
 باغبان ماهیانه می خواهد
 همه شد خرج و هیچ نیست بجا
 نه کزین مملکت برون تازم
 گوش ها از خروشم آکنده
 با افضل جلیس بودم من
 سر به آزادگی بر آورده
 در قنوت ز خواجگان ممتاز
 سفره گسترده، خادمان بر پای
 خدمت دولتی نکرده قبول
 شده ام کاسبی کتاب فروش
 کتبی در کتاب خانه خویش
 بخرید و فروش بردم دست
 بر ملت عزیز و محبوبم
 تا شوم بی نشان و خانه نشین
 چاپلوسی کنم غلام شوم
 در نیاید بچنبر اشار
 و رمای از جهان شود معدوم
 زیر بار «رضا» نخواهم رفت
 به که خوانم قصیده در دربار

کلفت و نوکر از همه بدتر
 لخت سر تا بیای غالبشان
 قسط قرض است غوز بالا غوز
 شیروانی بطانه می خواهد
 هر چه آمد بدست از هر جا
 نه اجازت که شغلی آغازم
 بوده ام سال ها نماینده
 روزنامه نویس بودم من
 عمر در مردمی سر آورده
 خواجگی کرده سال های دراز
 رخ گشاده، گشاده باب سرای
 در بر اهل مملکت مقبول
 تا نیوسم بکنج خانه خموش
 بردم از گنج و خزانه خویش
 کارم آخر بکاسبی پیوست
 نزد دولت اگر چه مغضوبم
 لیک خواهد خدایگان زمین
 سخت گیرند تا که رام شوم
 لیک غافل که گردن احرار
 «کس نیاید به زیر سایه بوم
 زین تکان ها ز جا نخواهم رفت
 گر فروشم کتاب در بازار

در عذابم ز دست فخرائی

با چنین حال زار و رسوائی

مثنویات بهار

کارشان صبح چیست با بنده
 شب عید آمدند و کلاشند
 هر یکی را چهار پنج ریال
 در کفم پاتزده ریال نبود
 تا شود قسط قرض را داده
 ماه دیگر عوض بپردازم
 هر سه هستند عضو تأمینات
 که از خوب وزشت و خیر و شر است
 زین خبر شاد گشتم و مسرور
 چشمش از سوز گریه پر خون شد
 همچو پروانه گرد شمع شدند
 بلعجب عیدی بی ما دادند
 سیلی آن خانه را ز جا برداشت
 کودکان را ز مهر بوسیدم
 رفت از یادم آن ملالت ها
 غصه کهنه جا پردازد
 غم دیرینه ناپدید شود
 بیش چون شد پدید، کم برود
 مرد بی درد مرده است نه مرد
 گفتم اینک منم، چه باشد کار؟
 ریزه چشمی، میانه ای، لنکی
 کهنه رندی، قدیم عیاری
 با بیانی چو کام اژدر گرم
 تا چه باشد نوشته های شما

کاین سه تن ناشناس يك دنده
 پیش خود گفتم این سه قلاشند
 ليك بایست داد در هر حال
 بخدائی کزوست مایه و سود
 بود پانصد ریال آماده
 گفتم از قسط قرض کم سازم
 بعد معلوم شد که این حضرات
 بخدائی که خالق بشر است
 بسکه بودم ز وضع خویش نفور
 ليك حال زنم دگرگون شد
 کودکان دور بنده جمع شدند
 شب عیدی که مرد و زن شادند
 گفتمی آن جمع را عزا برداشت
 الغرض زود رخت پوشیدم
 شد فراموشم آن کسالت ها
 چون ز نو غصه ای بدل تازد
 چونکه از نو بلا پدید شود
 چون بلائی رسید غم برود
 باید از درد جست چاره درد
 بسوی باغ رقتم از تالار
 ریش جو کندی، سیه رنگی
 خنده روئی و گرم گفتاری
 با زبانی چو پشت افعی نرم
 گفت تفتیشکی کنیم اینجا

مثنویات بهار

گفتم اینجا نوشته بسیار است
گفت باشد کتاب خطی نیز؟
لیک تفتیش خطی آسان نیست
خواندنش نیست سهل بر همه کس
جلد باشید و کار در گیرید
هر چه انبار بود کاویدند
هم بصندوق خانه سر کردند
از شبستان گرفته تا جائی
قبض و مبض و قباله و اسناد
جمله را کرد در هم و برهم
جزوه های مفصل طبری
شد پریشان ز فرط افزونی
پس از آن گشت نوبت بنده
دو دقیقه است و نیست طولانی
که به بخشید با شما باری
من خود از پیش دیده بودم کار
جبه ای گرم نیز پوشیدم
محشری شد که سوخت زان دل سنگ
گفت از غصه نوبه کردم من
گر چه میکرد لرزه با سفتی
دل این ها قساوتی دارد
بسکه از این قبیل دیدستند
حسشان خشک گشته در اعصاب
شرف آدمی است بر حیوان

کاغذ بیست ساله انبار است
گفتم آری فزونتر از هر چیز
خواندنش کار بی کتابان نیست
کار اهل کتاب باشد و بس
هر چه باشد نوشته بر گیرید
هر چه اشکاف بود کردیدند
نیز در خوابگاه نظر کردند
جمله را سر کشید فخرائی
دفتر و مفتر و سواد و مواد
ریخت در یک جوار بر سر هم
شده آراسته ز کار گری
نصف در کیسه نصف در گونی
گفت آن مرد لنگ با خنده
چه شود گر قدم برنجانی
در اداره است مختصر کاری
خویش را کرده مستعد و تیار
بچه ها را دو باره بوسیدم
هم دل سنگ سوخت هم دل لنگ
سر جدم که توبه کردم من
بگمانم که بود غالفتی
بچنین حال عادتی دارد
یا ز همکار ها شنیدستند
چون ز قتل غنم دل قصاب
رقت و انفعال و حس نهان

مثنویات بهار

به جمادات متصل شده اند
 هر یکی باد کرده چون گنبد
 ماند در خانه جفت بی همسر
 با طلب کار خویش روبا روی
 ضرباتی به قلب ریش آورد
 سر ماه است و دادش حتمی است
 سر نهادیم جانب زندان

صفت اداره تأمینات و شرح زندان

که دوئی نیست کان سه تا نشود
 حبس این بنده سومین بار است
 می گذشتم زره به محبس تنگ
 برد فخرائیم به شعبه چار
 کمر من گرفت از نو درد
 کس نفرمود صحبتی با من
 فریبی سبز رنگ و کافر کیش
 دست و پائی ز ذوق و صنعت دور
 بفسون رویه و به کبر پلنگ
 جا و نام و نشان من پرسید
 یکی از آن سه مرد راهنمون
 فتح باب مشقت است اینجا
 يك دو ساعت بيك دو خانه شدیم
 فکر کاهست و خاطر آزار است
 مردمی دیدم از الم لرزان
 بود آنجای بسته بر آخور

و آنکسانی که سنگ دل شده اند
 الغرض با دو بسته کاغذ
 من و آن سه برون شدیم از در
 شدم آن لحظه نا رسیده بکوی
 قبض پانصد ریال پیش آورد
 چکنم قبض محضر رسمی است
 قسط پرداختیم و با زندان

مثل مردمان خطا نشود
 با من این حبسگاه را کار است
 بار های دگر بدون درنگ
 چون رسیدم زره و لیک این بار
 چون نشستم دران کریچه سرد
 دیر گاهی نشستم آنجا من
 از پس يك دو ساعت آمد پیش
 صورتی کرد و چهره ای مفرور
 لیک در کار خویش زبر و زرنگ
 داد دست و نشست و خامه کشید
 پس نزد بانك و آمد از بیرون
 اول رنج و زحمت است اینجا
 بنده با آن عوان روانه شدیم
 شرح آن دخمه ها از اسرار است
 در یکی زان دو کلبه احزان
 حاج سیاح قمی پر خور

مثنویات بهار

گنده بوئی به ریش آورده
 بر زبان بود مدح پهلویش
 بر سر و ریش خلق تف می کرد
 حامی فرقه فقیران را
 باز مبل اطاق ها گردد
 شکم گنده را دهد بجلو
 بدهد حکم چائی و قلیان
 چند غازی مگر بلند کند
 محضری، منظری، لقائی نیست
 هست در این محل والا نیست
 تا که شد باز باب « قصر قجر »
 تا همه چیز ثبت دفتر گشت

شکم گنده پیش آورده
 گشته چرك و سیاه مولویش
 شعر می خواند و پف پف می کرد
 مدح می خواند شاه ایران را
 تا مگر زودتر رها گردد
 سر و ریشی صفا دهد از نو
 بنشیند به مجلس اعیان
 نیزه را محرمانه بند کند
 گرچه در شهر ری سرائی نیست
 محفل و مجلسی اگر باقی است
 قصر ها را بیست دولت در
 ساعتی هم در این کریچه گذشت

صفت زندان نمره دو

زانکه خود راه را بلد بودم
 چه دری، لا اله الا الله!
 واندر آن دخمه چند زنده بگور
 بسته بر رویشان دری چون سنگ
 بود بسته دری ز آهن نیز
 که بدم رفته بار دیگر، من
 پیش سمجی که بود مسکن نو
 وان قلاوور را فرستادم
 بستر آرند و فرش و ناهاری
 دیدم آنجا گروهی از یاران
 چند تن در برویشان بسته

پس ره نمره دو پیمودم
 ایستادم به پیش آن درگاه
 دخمه ئی تنگ و سو بسوی و نمود
 هر یکی در کریچه ئی دلتنگ
 داشت دهلیزی و بر آن دهلیز
 بدرون رفته از همان در، من
 کرد بر گشتم از یکی ره-رو
 بر در نمره يك استادم
 تا بگوید ز خانه ام باری
 بس نکه کردم اندر آن دالان
 هر يك استاده گوشه ای خسته

مثنویات بهار

چندی از دوستان کهنه و نو
 پنج شش سال هریکی محبوس
 ناله ، وز روزگار بد بختی
 چار دیگر بر او بر افزودند
 شود انسان ز قاضیان راضی
 خوردم آنجا نهار و خوابیدم
 وان قفس را مرمتی کردند
 مبرزش نیز پاك و بی بو بود
 که اطاقیست خوب و گچ کاری
 سه قدم طول بود در دو قدم
 آنکه مرده است و خفته زیر لحد
 نیست محتاج خوردن و
 گاه جنبنده گاه ریزنده
 خور و خفتار و جنبش و خیزش
 گفتنش نیز هست مایه تنگ
 حیوان نیز نیست در خور این
 گاهگاهی چنین عذاب الیم
 با بشر کس نکرده است چنین
 وای از آنجا که جای اشرار است

صفت زندان نمره يك

آن سیه چال عمر فرسا را
 در و دیوارها سیاه چو قیر
 تنگ و تاریک چون دل دشمن
 آب پاشند تا شود نمناک

میر مخصوص کلهر و خسرو
 شده هر يك بدیگری مانوس
 میر کلهر نمود از سختی
 گفت شش سال بودم اندر بند
 چون شود مرد لشگری قاضی
 کلبه عهد پیش را دیدم
 ظاهراً تازه همتی کردند
 پاك و بی گرد و آب و جارو بود
 هان و هان تا مگر نپنداری
 عرض و طولش چوتنگنای عدم
 بهتر از زنده در چنین مرقد
 نبود کار مرده جنبیدن
 هست تا هست آدمی زنده
 عادت آدمی است آمیزش
 این همه در یکی کریچه تنگ
 با بشر هیچکس نکرده چنین
 بود اندر زمانه های قدیم
 لیک در دوره تمدن و دین
 تازه این جایگاه احرار است

دیده ام من ز بام آنجا را
 تنگ و تاریک و سهمناک و قعیر
 کلبه ها بی دریچه و روزن
 روز و شب هم در آن سیاه مغاک

کلبه ها هست در بن دهلیز
ریه زان بستگی شود خسته
نفس آنجا بحبس چون نفس است
در مبالند حبسیان یکسر
شو بدانجا که شهرشان آنجاست

هست دهلیزی اندرین جا نیز
چون شود در بروی کس بسته
که هوا نیز اندر آن حبس است
نیست بین مبال و محبس، در
گرترا حشر ساس و کیک هواست

سبب بنای زندان

که بگیرد مقام زجر و کتک
چاره اش غیر زور بازو نیست
باید اقرار خواست با اصرار
افکنندش شبی به نمره يك
شود از شدت تعب خستو
غیر آزاده مردم آنجا نیست
پس چندی شوند بیرونی
دخمه اوست حبس نمره يك
جای دارد در آن سیاه مبال
زانکه جان میکنند زنده بگور
نکند روی خود بدیشان باز
خاصه زین پس که موسم گرماست
تا خدا خود وسیلتی سازد
یا رهایش کنند کور و فلج
مایه درد سر شود ناچار
زیر دست علیم (۲) و همدستان

بهر آن شد بنای نمره يك
مجرمی کاوبه کرده، خستونیست (۱)
سارقی کاو نمی کند اقرار
جای اشکنجه و عذاب و کتک
چون شبی ماند اندر آن پستو
دانی اکنون که اندر آنجا کیست
ور بود نیز مجرم و خونی
وانکه آزاده است و با مسلك
نه مه و هفته بلکه سال بسال
حالشان بدتر است ز اهل قبور
همه عشاق مرگ و مرگ از ناز
دوزخی را که گفته اند آنجاست
باید آنجا به صبر پردازد
یا بیابد از آن بمرگ فرج
یا ز پای افتد و شود بیمار
بیرندش بسوی مارستان

(۱) خستو بمعنی معترف و مقرر

(۲) دکتر علیم الدوله رئیس بیمارستان شهربانی

مثنویات بهار

بکجا می رود ، خداست علیم

گفت خود را بنا خوشی میزن
همنشین با می و چغانه شوی
نانت آنجاست غرق در روغن
بنده باب مریضخانه نیم
سکه بر یخ زدی گناه از تست

بند بر دست و قید بر پایند
میکنندش شکنجه های مضر
دستی از پشت سر بگردانند
به یکی دستبند پیولادین
میخورد تاب ازین شکنجه سفت
استخوان ها به چاو چاو افتد
از سر درد در خروش آید
هرچه بایست گفت می گوید
همچنین کار های نا کرده
همچو آن کرده ها شنفته شود
دار بستی بر آن مزید شود
از یکی حلقه ای بیاویزند
طاقت گفتنش ندارم باز
می زندش که افتد از حرکه
وین بلا را به مرگ درمان یافت

تمثیل

کرد تقسیم توشه را باری
خریزه یا که هندوانه بخواه

هر که نزد علیم گشت مقیم

روزی آمد علیم در بر من
تا به سوی مریضخانه شوی
زانکه آنجاست در اداره من
گفتم اهل می و چغانه نیم
تن من سالمست و حال درست

مجرمان نیز اندر آنجایند
مجرمی گر نشد بفعال مقرر
دستی از روی کتف پیچانند
ساق آن هردورا نهند ز کین
استخوان های ساق و بازو و کتف
عضلاتش به پیچ و تاو افتد
رود از هوش و چون بهوش آید
سوی لا و نعم نمی پوید
کار پنهان بر افتد از پرده
کار های نکرده گفته شود
ور کسی طاقتش شدید بود
دستهای خمیده را به کمند
پس کشندش بدار بست فراز
گاه با تازیانه و ترکه
ای بسا بی گنه که فرمان یافت

گشت مردی شریک پر خواری
گفت یکچیز ازین دو گانه بخواه

مثنویات بهار

خربرزه ، هندوانه می خواهم
جای آن ساخت حبس نمره يك
خربرزه داشت هندوانه گرفت
حبس تاريك جفت اشکنجه
تازیانه ز جمله لگی بدتر
آب جوشیده می شود تزریق
مبتلا شد بدین شکنجه سخت
یار خود سازد ، اینت بد نامی
بست لب با چنین عذاب گران
مسلمی بود شومتر ز جهود
شحنه با دعوی مسلمانی
بہتر از صد هزار « درگاهی »
وین بخلق افترا بیست بسی
دست در خون عشقی مظلوم
زد به تیر بلا « مدرس » را
دگران را ز قتل و فتك چه باك
شاهکار است ، بشنو ار خواهی

حکایت حاج واعظ قزوینی (۲)

شد بمجلس خلاف شه عنوان
بود شایق به خلع احمد شاه
بین بیم و امید گشته دچار
بویا داری شه ایران
رفت عهد و وفا ز یاد آنشب

گفت من هر دوانه میخوام
برد مشروطه داغ و چوب و فلک
شحنه شهر هر دو واژه گرفت
کرد منباب دبه و لنبجه
دست بند و شکنجه های دگر
گاهگاهی هم از پی تحقیق
آن شنیدم که « هایم » بدبخت (۱)
تا گروهی ز عارف و عامی
و آن یهودی ز تهمت دگران
وانکه او را شکنجه می فرمود
بود تشنه بخون ایرانی
بود « هایم » بدان دلاگاهی
کاو بناحق نبرد نام کسی
برد از آغاز آن جهول ظلوم
بعد از آن تا زند مؤسس را
شحنه شهر چونکه شد فتاک
دارم افسانه‌ای ز « درگاهی »

شب آدینه هشتم آبان
بی دلیل و بهانه میر سپاه
و کلا جمله واقف از اسرار
همه سوگند خورده با قرآن
ليك سوگند گشت باد آنشب

(۱) هایم نماینده کلیمیان در مجلس

(۲) این داستان در قصیده (يك شب شوم) در دیوان فصاید نیز آورده شده است .

سیم و زر دیده صلاح بیست
 کرد طرح قضیه « یاسائی »
 نر خدا کرده یاد و نر سو کند
 گشته مندیله ها بدل به کلاه
 حمله بردند بر شه مظلوم
 من کشیدم ز کام تیغ زبان
 با زبان فصیح و منطق راست
 چون بکردم مراد خویش ادا
 یافتم کز نفوذ آن گفتار
 سخنی کز دل سخنور خاست
 شدم از جلسه تا کشم سیگار
 باز گشتم درون جلسه که بود
 ناگهان بانگ تیر خاست ز در
 شیر مردان ز بیم ریزش خون
 سوی درها شدند ویله کنان
 پر دلان یافتند راه فرار
 مانده من با (امیر جنگ) بکاخ
 شد چو مجلس دوباره بر سر پای
 جلسه شد ختم تا به روز نهم
 چون زمجلس برون شدیم بکوی
 سوی منزل شدم در آن شب تار
 روز آدینه قرب ظهر از در
 گفت از خانه پا منه بیرون

منفعت عهد مردمی بشکست
 دگران گرم مجلس آرائی
 کاهرمز بسته بودشان به کمند
 شده نانشان سفید و قلب سیاه
 چون بطاوس خسته لشکر بوم
 تکیه کردم بصاحب قرآن
 ساختمشان چنانکه دل میخواست
 هیچانی فتاد در دلها
 اندرین جلسه نگذرد آنکار
 در دل مستمع نشیند راست
 سپری شد دقیقه ای سه چهار
 هم درین قصه گرم گفت و شنود
 چند تیر از قفای یکدیگر
 همه از جلسه ریختند برون
 لیک سربازشان گرفت عنان
 چندی از در گروهی از دیوار
 رفقا جمله رفته در سوراخ
 نیمی از جمع مانده بود بجای
 بامداد مصیبت مردم
 بود هر جا پلیس در تک و پوی
 دیده گریان ز وضع شهر و دیار
 فرخی آمد و دو دیده تر (۱)
 که بریزند خائانات خون

مثنویات بهار

نطق کردی سپس برون رفتی
 سوی بیرون شدند برق آسای
 رفته بیرون ز صحن در آن حین
 شد دچار گروه خونخواره !
 بکمین بر در بهارستان
 شده پنهان به پرده تلبیس
 که شبانگه زنند با تیرت
 شد گرفتار آن گروه ظلوم
 بگمانشان که او توئی بدرست
 زیر باران تیرش آوردند
 خونیان در پیش بقصد شکار
 خونیانش گرفته در دم تیر
 باز سرگرم جان بتک بردن
 بر در مسجد اوفتاد ز پای
 دگری حنجرش به کارد برید
 بانک زد بر رفیق خویش که هی
 دست ازو باز دار کاین او نیست
 همه بگذاشتند پا بفرار
 سر پلیس و پلیس شد پیدا
 کرده بر تن لباس معمولی
 یکدو تن هم در آن میان بودند
 جسم در خون طپیده را بردند
 وین خبر را به «پهلوی» دادند

شب دوشین ز جلسه چون رفتی
 چند تن آندم از تماشا جای
 از قضا بود واعظ قزوین
 چون شبیه تو بود بیچاره !
 کز سر شب حسین و همدستان
 همه همدست با رئیس پلیس
 روز تا شام کرده تدبیرت
 واعظ بی‌کنه در آن شب شوم
 چون بقدر و صفت مشابه تست
 دم مجلس بگیرش آوردند
 شیخ واعظ گرفت راه فرار
 سوی سر چشمه‌ره گرفت فقیر
 خورده تیرش بشانه و گردن
 تا بمسجد نایستاد بجای
 پهلویش را یکی بدشنه درید
 هم درین حین کسی رسید از پی
 این کس دیگرست یارو نیست
 زین سخن ماند دستشان ازکار
 چون بجستند خونیان ز آنجا
 کاین پلیسان ز بیم معزولی
 دیده بانان خونیان بودند
 واعظ سر بریده را بردند
 نام او را « بهار » بنهادند

مثنویات بهار

سوی بیمارسان (۱) نظمیہ
 شد محقق کہ او « بهار » نبود
 تلفون شد بہ حضرت سردار
 کآمد این مژده های رنگا رنگ
 و آن وزیر این خبرزما ننهفت
 یکدو روزی ز خانه دور مشو

چون پیامد طیب عدلیہ
 از پس باز جستها کہ نمود
 عکس برداشتند از آن مردار
 بُد بمہمانی سفیر فرنگ
 با وزیری کہ بود نزدش، گفت
 این تمنی ز دوستان بشنو



« بھبھانی » و دوستان دگر
 کہ تو فردا منہ بمجلس گام
 مردن و زیستن بدست خداست
 دیگری را بجای من بنہاد
 بسپارد بکام مرگ مرا
 کہ بود امن راه دزد زده
 من نباشم میان جمع شما
 یکدو تن شب بخانه ام خفتند
 روز شبہ نهم بمجلس پای
 نهم ماہ و مرگ آزادی

شد « مدرس » ازین حدیث خبر
 ہمہ دادند سوی من پیغام
 گفتم آنقوم را کہ این نہ رواست
 کان کہ دوش از اجل نجاتم داد
 ہم تواند کہ در درون سرا
 این مثل در جهان فسانہ شدہ
 حیف باشد کہ جلسہ فردا
 دوستان لابه ام نپذیرفتند
 کہ مبادا برون شوم ز سرای
 زین سبب روز طرح بیدادی

نقل گفتار من کسی نشنید

نالہ زار من کسی نشنید

در نیکنامی و بد نامی گوید

هیچ چیزش نمی شود پا بست
 بر تر از آفتاب و ماہ شود

آہ از انسان کہ چونشود سوی پست
 ور شود سوی اوج شاہ شود

(۱) بیمارسان : مخفف بیمارستان است بقیاس « شارسان » و « خارسان » و غیره کہ مخفف « شارستان » و « خارستان » آورده اند .

مثنویات بهار

که شود شوم تر ز مرگ فجا
 فرخ آنکو به نیکنامی زیست
 زان سبب سوی ننگش آهنگست
 کز چه دارند مردمش دشمن
 طشت رسوائیش فتاد از بام
 دشمن مرد نیکنام شود
 تا بد خویشان بیوشاند
 وین بد آموزی و شناعت ها
 کادمیزاد از آن ستوه بود
 خلق را ساخته است دشمن خویش
 نگشوده لبی به استغفار
 صفت کوری و کری گیرد
 میکند صد بدی ز فرط خرد!
 بدترینی که گفته اند اینست!
 هیچ ناخوانده صفحه ای ز کتاب
 هر چه نفعی نداشت بد شمرد
 خلق را صید خویش پندارد
 وز چنین عجز عار دارد او
 هست از آن فاس بر دلش سوزی
 نشود سوزش دلش آرام
 که بعباس دوس دوسیده
 خوانده که پطر و گاه ناپلئون
 دست ضحاک را بیسته بیشت
 گوی سبقت ربوده از حجاج

که به عین الحیات گیرد جا
 نیکنامی عزیز تر چیزی است
 مرد بد نام مایه ننگ است
 دشمن مردمان به سر و علن
 آنکه اندر زمانه شد بد نام
 نیکنامی بر او حرام شود
 هر که را نیک یافت بد خواند
 اینهمه ظلم و جور و بدعت ها
 زاده فکر این گروه بود
 بخطائی که کرده از این پیش
 وز سر عجب و نخوت و پندار
 بلکه هنجار بدتری گیرد
 پی پامال کردن یک بد
 این چنین کس سزای نفرینست
 هیچ نشنیده نکته ای ز اصحاب
 خوب و بد را بیای نفع برد
 خویش را شیر شرز انکارد
 جود را عجز می شمارد او
 گر فلوسی بکس دهد روزی
 تا ازو بس نگیرد آن انعام
 آنچنان دست آز بوسیده
 خویشان را ز فرط جهل و جنون
 لیک اندر عمل ز خوی درشت
 درسیاست ز فرط کین و لجاج

مثنویات بهار

محو کرده بخنجر خون ریز
خوانده از جهل و قلت مایه
دایه‌ای مهربان تر از مادر
گلوی شیر خواره بفشرده
همه چشمش بمال همسایه است
متجدد نما و کهنه پرست
کوئی از ملت و خدا و نماز
کهنه شد دین و کهنه نیست بکار
کوئی از چیزهای نو آنست
هست کشور چو پیکری هشیار
بد بود هرچه خلق بد بیند
کار مردم بدست مردم نسه

نام تیمور و شهرت چنگیز
خلق را طفل و خویش را دایه
که بریده است کودکان را سر
عرضشان برده مالشان خورده
وای طفلی کش این سبع دایه است
بی رقم قوشچی و بی می مست
گوید این ژاژها بدور انداز
دهر نوشد تو نیز چیز نو آر
که جماعت سزای احسانست
عضوش این توده مردم بسیار
بر گزیده است آنچه بگزینند
کار مردم بدست مردم به

اشاره بحديث: الناس ثلاثة اما عالم رباني او متعلم على سبيل النجاة
والمتباقي همج رعاع يتبعون مع كل ناهق و يمیلون مع كل ريح (۱)

چون شنید این ره دگر پیوید
گوید از کینه در حق اجماع
مردمان را همج خطاب کند
خویش را از علی گرفته بقیاس
ای علی ناشده مکن دغلی
آنکه غالی (۴) خداهش پندارد

از علی ولی سخن گوید
که همج (۲) خواندشان علی ورعاع (۳)
جاهل و گول و کج حساب کند
فرق ننهاده فربهی ز آماس
منگر خلق را بچشم علی
با تو بسیار فرقها دارد

(۱) به علی علیه السلام منسوبست که فرمود: مردم بر سه گونه‌اند: یا عالم ربانی است و یادانشجویی است که در راه نجات طلب دانش کند و دیگران احمقان و گولانی بیش نیستند که از بی هربانگی بروند و بهربادی در جنبش آیند.

(۲) همج: بفتح اول و ثانی نوعی است از پشه یا مکس و کنایه از مردم احمق نیز هست

(۳) رعاع: بفتح اول. غوغا و مردم زیر دست و فقراء

(۴) غالی: کسیست که در حق علی غلو کرده او را خدای خواند یا از «محمّدص» برتر شمارد.

تو سگ کیستی؟ جناب اجل
وان یزید درون هاویه (۱) هم
صاحب علم و جود و فضل و ادب
دشمن خلق و عاشق خویشی
نه پدر دیده‌ای و نه مادر
فتنه بر خویش گشته‌ای، فریاد!

اوست شیر خدای عزّ و جل
تو علی نیستی معاویه هم
کاندو بودند مهتران عرب
تو یکی ملحد بد اندیشی
نه شرف بوی کرده‌ای نه گهر
زاده فتنه‌ای و فتنه نهاد

حکایت دیوانه‌ای که سنگ بچاه انداخت

عکس خود را بدید در ته چاه
هشت آن سنگ را بچاه اندر
تا که آن سنگ را برآوردند
عاقلان در تو می‌کنند نگاه
تا برون کشید از آن چه ژرف (۲)
نیک مانی به مادر و به پدر
زی تو پتیاره (۴) و کریه بود
دست پیش کسان برو دارد
زاد سرو حدیقه تحقیق
هر چه خواهی بکن که فاصنع شیت^۳

کرد دیوانه‌ای بچاه نگاه
سنگی افتاده بد براه اندر
مردم شهر رنجها بردند
توئی آن سنگ او افتاده به چاه
وقت بسیار کرد باید صرف
پدرت فتنه بود و مادر شر
هر که‌زی (۳) مردمان وجیه بود
زانکه نزد تو آبرو دارد
و چه خوش گفت اوستاد طریق
«کآدمی چون بداشت دست ازصیت

تغییر زندان

لیک لختی از آن فراخترک

نمره دو بود چو نمره یک

(۱) هاویه: بحر بی از نامهای دوزخست.

(۲) ژرف: بفتح اول بمعنی گود و عمیق و ژرفا بمعنی گودی و عمق است مقابل پهنا و درازا.

(۳) زی: پیارسی یعنی «سوی» و «برای» و در عهد قدیم از اداة اضافه نسبی بوده و بجای کسره

اضافه که امروز مرسومست استعمال میشده ولی امروز معمول نیست.

(۴) پتیاره: در اصل بمعنی مصیبت و بلای عام و مجازاً در مورد «دیو» و مردم بدبکار می‌رود.

نیست دیوار او سیه چو زغال
 هست بر سقف او یکی روزن
 روی در نیز هست پنجره ای
 در بر نمرهٔ يك این نمره
 محبس قصر بهتر از شهر است
 هر که این کاخ ساخته است بشهر
 شمس را اندر او نظارت نیست
 آنکه خدام و آنکه مخدمند
 رؤسا را چو حال آن باشد
 مر مرا از آن فضای پست و زبون
 شده خاص من اندرین اوقات
 یکی از دوستان پاك ضمیر
 این فلاحم ز پایمردی اوست
 زی من این حجره «بیت عاتکه» (۱) بود
 من خود این حجره دیده ام دوسه راه
 يك سفر یار « رهنما » بودیم
 سید هاشم بدند و ساعت ساز
 بود « تیمور تاش » يك مره
 بار دیگر بدور « در گاهی »
 پانزده روز داشتم در بند
 بازم این بار بی خطا و گناه

تینغه ای بین محبس است و مبال
 که شود حبسگاه از آن روشن
 دارد از هر طرف هوا خوره ای
 هست چون در بر سبو خمره
 که ز نور و نظافتش بهر است
 بوده با نوع مردمش سر قهر
 آفتاب اندرین عمارت نیست
 همه از آفتاب محرومند
 حال زندانیان چه سان باشد
 عصر آن روز خواستند برون
 حجره ای در رواق تأمینات
 پایمردی نمود پیش امیر
 کیست بهتر بروز کار از دوست
 اینهم از برکت برامکه بود (۲)
 بوده ام اندر او نکرده گناه
 از اسیران « کودتا » بودیم
 چار مسکین بيك قفس دمساز
 دیدنش کردم اندر این حجره
 از سر دشمنی و بد خواهی
 بعد از آنم در این اطاق افکند
 هم در این حجره راند بخت سیاه

(۱) بیت عاتکه - اشاره است بمطلع قصیدهٔ احوص که گوید :

يا بيت عاتكة اللذي اتمزل حذرالمدی وبهالغواد موکل

(۲) اشاره است بمثل معروف : هذه من بركة البرامكة .

مثنویات بهار

پر هیاهو ز صبحگه تا شام
هست ایوان بانك رو باروی
حبس کی گشتمی برابر «بانك»
بودی از این نمد مرا کلهی
نه همین بانك خشك در افواه

این اطاقی است رو به شارع عام
چون ز محبس کنی نگاه بکوی
بودیم گر ودیعه ها بر «بانك»
من هم ار داشتم صف و سپهی
صاحب «بانك» میشدم چون شاه



پشت بر گنج سیم و زر کردم
«بانك» او بانك فضه و ذهبست
بانك من تا ابد دوام کند
«بانك» ماند از او و بانك ز من
نور من نام و نار او عار است
کز من و او که خورده است فریب!
آنچه همراه تست کردار است
شرف و احترام زاید از او
شرف و عزّ و افتخار اینجاست

تکیه بر دانش و هنر کردم
«بانك» من بانك دانش و ادبست
وارث این «بانك» را تمام کند
من و او چون رویم ازین مسکن
بانك من نور و بانك او نار است
فاش گردد چو شد زمان حسیب
زر و زور از تو دست بردار است
کرده آن به که نام زاید از او
زانکه بی شبهه اعتبار اینجاست

در صفت محبس تأمینات

نیست چیزی انیس غیر کتاب
من در اینجا چو لاله دل پر داغ
تن درست و شکسته است دلم
کوئی از آتش است پیرهنم
بسکه بیگانه می پریم از خواب
ناف شهر ری است و شارع عام
بخدا گر بمحشر کبری است

اندرین حجره ام پس از خور و خواب
مه اردی بهشت و لاله بیباغ
دستم آزاد و بسته است دلم
سوزد از تاب تب هماره تنم
دهدم درد سر مدام عذاب
چشم انداز من ز گوشه بام
های وهوئیکه اندرین ماوی است

مثنویات بهار

چون که جنگ رسته (۲) اردو
می دهند از غریو رعد نشان
بام تا شام در خروش بود
متصل در اطاق زلزله است
بود با خلوتم هم آغوشی
می پریدم ز خواب وقت سحر
خلوتی داشتم به دامن کوه
بستم را فکند در بازار
شرح این های و هوی را زین پیش
رفت و آمد سریع تر گشته
مغزم آشفت از این غریو و غرنک
رعد و برقی عظیم بود بکار
بر سر بام ها غرنبیدی
گوش بانگش نمی شنید و لیک
ره به بستی به غرش تندر
چرخ گردون هزار اراده (۴)

پر الا و گیر و دار و غلو (۱)
بانگ گردونه های آب فشان
لیک رعدی که بیخ گوش بود
دم بدم رعد و برق و ولوله است
منکه بودم انیس خاموشی
از نسیمی که می وزید بدر
دور از شهر و از میان گروه
از ره کینه بخت وارون کار
گفته ام در قصیده ای کم و بیش
نک خیابان وسیع تر گشته
گشت گوشم کر از ترنک ترنک
روزی از روزهای فصل بهار
هر زمان برق سخت جنبیدی
کرچه بد برق و تندری (۳) نزدیک
زانکه گردونه های راهگذر
کرده در بیخ گوشم آماده

میروود خواب و میپرد هوشم

میکنند (۵) مغز و میدرد گوشم

(۱) غلو: بروزن (هلو) از غلو عربی گرفته شده و در خراسان بمعنی محل پرسرو صدا و پرازدحام بکار می برند.

(۲) رسته: بکسر اول ردیف دکا کین بازار و هر ردیف ورشته وصفی را توان گفت و بعضی بفتح اول و مخفف راسته دانند و این خطاست و لغت از همان ماده رشته ورژه و ریجه است.

(۳) تندر: بضم اول رعد و آسمان غرنبه

(۴) اراده: اصل این لغت «رت» و بمعنی گردونه جنگی بوده است که در اطراف او حربه ها و تیغها تعبیه شده بود و بعدها «رت» و «رد» شده و در زبان پهلوی «ارته» می گفتند و هر مرد شجاعی را بدین لقب می خواندند مانند «ارته خشته» یعنی گردونه جنگی کشور و لقب سپاهیان نیز ارتشتار و «ارتشتاران» شد، یعنی مردان دلیر مسلح و اراده نیز بمعنی گردونه همان است و عراده و عربه معرب آنست.

(۵) کفیدن: ترکیدن و از هم شکافته شدن است و انار شکافته را نار کفیده گویند.

داستان شبی از شبهای جوانی

بزم ها داشتم به پنهانی
 نه زنی ، آفتاب انجمنی
 چه زنی سرو ناز رعنائی
 سیم ساقی سفید دندان
 کفلی کرد چون چهارده ماه
 گردنش استوانه ای ز بلور
 کمری تنگ بر میان بسته
 نوک انگشتها خدنگ و ظریف
 روی هم حلقه حلقه خوابیده
 لیک ننهاده پای بر دوشش
 لب بالا ز زیر نازک تر
 رنگ او چون شکوفه بادام
 میدرخشید چون ستاره بشب
 زن مگو جانوجان مگوجانان
 بلطیفی ز فکر نازک تر
 وز صفا در نظر نمی آمد
 گر بود سرورا دو ساق ظریف
 روح شهوت در آن نموده حلول
 نیمرنگ و لطیف و ساق نمای
 چون ثوابی نهان بزیر گناه
 چون کنار افق سحر که تیر
 که چو برپا ستادی آندلبر
 کتف و پستان و ران و باقی تن

در جوانی چنانکه میدانی
 پیشم آمد شبی بلایه زنی
 چه زنی بوستان زیبائی
 سرو قدی و نار پستانی
 چشم چون دیده غزال سیاه
 زلفهایش نه مشکى و نه بخور
 سینه‌ای پهن و صاف و برجسته
 بازوانی دراز و صاف و لطیف
 زلفهایش بطرز نو چیده
 طره بگذشته از بناگوشش
 سرخ کرده لبان زخون بشر
 روی بیضیش به ز ماه تمام
 صف دندانش از میان دو لب
 زن مگو جسته حورئی ز جنان
 بظریفی ز هوش چابک تر
 از لطافت بپر نمی آمد
 بود سروی جوان و شوخ و لطیف
 ساقهایش کشیده و مقبول
 داشت جورابی از پرند بیای
 چادری بر سر از حریر سیاه
 نه سیه نه کبود رنگ حریر
 داشت پیراهنی حریر به بر
 دیده می شد ز زیر پیراهن

مثنویات بهار

دولب از برگ لاله رنگین تر
 شور و شیرین که دل نمیزد بود
 مشتی و شوخ و شوخ چشم ولوند
 به مُچ دست راست شاهد وار
 که بدستش ازین متاع بسی است
 بر لب کیف او زهی از زر
 کیف باید ز نقد مالا مال
 داشتم احترام و اکرامش
 من چو چادر گرفتمش در بر
 بدهن نا رسیده می شد آب
 گرم گفتیم و گرم جوشیدیم
 این غزل را بخواند در شهنواز

کلماتش ز قند شیرین تر
 هم نمک بود و هم طبرزد بود
 لوده و رند و دلکش و دلبنسند
 داشت زنجیر کی ز زر عیار
 یعنی این دست بوسه گاه کسی است
 کیفی آویخته زدست دگر
 یعنی آنرا که کیف خواهد و حال
 محترم بود و محترم نامش
 چادر از بر گرفت و پیچه ز سر
 بمکیدن نداشت لعلش تاب
 بنشستیم و بساده نوشیدیم
 تار بگرفت و بر کشید آواز

غزل مردف

دگر اندر جهان چه غم دارد
 هر که چیزی ز حسن کم دارد
 خوبی از فرق تا قدم دارد
 زیر آن زلف خم بغم دارد
 صفت آهوی حرم دارد

هر که او یار محترم دارد
 خوب رویان شهر را دیدم
 لیک شکر خدا که دلبر من
 بهر عشاق دامهای بلا
 هست تیر نظر حرام بر او

گشت رام « بهار » آهوئی

که ز خلق زمانه رم دارد

می قوی بود سخت خوابیدیم
 غرشی خواب من ببرد از سر
 سوی دلدار خود نظر کردم
 خر و خری فکنده در بینی

شام خوردیم و تخت خوابیدیم
 تازه خوابم ربوده در بستر
 جستم از خواب و دیده بر کردم
 دیدم آن رشک لعبت چینی

مثنویات بهار

بالشش زیر سر طرازیدم
 بوسه‌ای نیز حق زحمت خواست
 که برآمد ز کام خفته خروش
 یا نفیر جهاز در بندر
 یا سر نوش لب کج افتاده است
 بالشش زیر سر عوض کردم
 بنهادم بزیر گردن ماه
 تن خود دور کردم از تن او
 تا تنفس کند به آزادی
 سر نهادم به بالش مخمل
 باز برشد ز کام خفته نفیر
 گفتم آرام باش و گیر قرار
 نخره کوتاه که شد سپیده بلند
 شب دوشینه کم غنودم من
 خفت و تا صبحدم همین کارش
 گفتم این قطعه را بخواب اندر:
 زشت باشد اگر چه محترمست
 در بن گوش، صور اسرافیل



میجهیدم ز خواب زودا زود
 ساختم این حکایت شیرین
 وز پی دفع خواب داروئیست
 هر دو ساعت عوض شود شب و روز

نرم نرمک دو دست یازیدم
 سر او را بمهر کردم راست
 باز خفتیم دست در آغوش
 خر خری همچو کوس اسکندر
 باز گفتم ز قوت باده است
 نرم نرمک سرش بر آوردم
 همچنین ناز بالشی کوتاه
 دست برداشتم ز گردن او
 کردم آنرا که بود از استادی
 خسته گشتم ز چند لحظه عمل
 ناشده گرم خواب چشم حقیر
 جستم از خواب و کردمش بیدار
 ای سیه چشم خر و پف تا چند
 گفت لختی ز کام بودم من
 پر و پائی نداشت گفتارش
 من بخفتم به حجره دیگر
 زن که در بینش نم و ورمست
 تنگ خفتن چه سود با جبریل

شب چو در این اطاق گردآلود
 یاد کردم ز قصه دیرین
 راستی جای پر هیاهوئیست
 دردم در قلاوزی (۱) بد پوز

(۱) قلاوز - باشباع واو و ضم او هردو بمعنی آنکه ما امروز قراول می‌گوئیم و ظاهراً قلاور و قراول و قلاوز هر سه لغت ترکی و از یکماده است.

با شتر در جوال باید رفت
حالت زیر جامه دانی چیست
جای بعضی ز دوستان خالی
بسوی شاعری کشید خیال
طبع را آزموده ام اینجا
که رسیده است شعرها بهزار
که به از آن کسی ندارد یاد
سر بسر گفته‌ام بیک چامه
دفترم از نظیرش آکنده است
دفتر تازه ای درست کنم
گفته‌ام پیش از این بخواب سخن

با قلاور مبال باید رفت
ور قلاور نداد رخصت ریست (۱)
هست عیشی منظم و عالی
اندرین حال بهر دفع ملال
سه قصیده سروده ام اینجا
غزل و قطعه گفته ام بسیار
نیز اندرز های آذریاد (۲)
بگزارش ز « پهلوی نامه »
دیدم این شعرها پراکنده است
به که خامه بنظم چست کنم
یادم آمد که با « سنائی » من

خواب دیدن بهار سنائی را

همچو مرغی در آشیانه خویش
واندر آن پاك مرقدم گوئی
با خضوع و خشوع بی اکراه
در رواق کشیکخانه شدم
بنشستیم اندر آن دهلیز
موی کافور گون و روی چوماه
همه در کسوت مسلمانی

خفته بودم شبی بخانه خویش
دیدم آنجا به مشهدم گوئی
میکنم خدمت اندر آن درگاه
چونکه فارغ از آستانه شدم
چار دیگر بدندی آنجا نیز
چار تن سید عمّامه سیاه
همه بالا بلند و نورانی

(۱) ریستن - قضای حاجت معروف و اینکه لغت «ریستن» را بجای «رشتن» بکار می‌برند ناصوابست و مصدر «ریس» بمعنی بافتن پشم و پنبه «ریسیدن» و یا «رشتن» است نه ریستن و در اینجا ریست مصدر مرخم میباشد.

(۲) آذریاد - مارسپندان دانای معروف معاصر شاپور دوم ساسانی گرد آورنده خرده اوستا و صاحب اندرز معروف که بزبان پهلوی موجود و مکرر بطبع رسیده و «بهار» آنرا بنظم و نثر در زندان ترجمه کرد و در مجله مهر بطبع رسید.

با عبا و ردا و ریش و سبیل
 یکی از خادمان بکرد و رود
 معتدل قد و ریش محرابی
 عوض شال و دکمه و بندی
 چشمهائی سیاه و چهره خجول
 بُد سجاف کلاه او پیدا
 سالش از چهل نمی نمود فزون
 خاستم من به حرمتش برپا
 الفتی بوده است بیش و کمی
 مر مرا لیک می شناسد وی
 نظری پرسش اندر آن مضمیر
 گفت نرمک: (سنائی) اینت شکفت
 آنچه این لحظه رفته بود از یاد
 بوسه دادم بسی بر آن سروچهر
 هر دو تن شادمان ز منظر هم
 وز ری و کار ملک صحبت کرد
 نیز بر خویش عاشقش دیدم
 گفت از اینها و بیش از اینها گفت
 بسکه زهرم بکام ریخته اند

در سخن رهبریم پیش آمد
 که ز تهران برون شوم بشتاب
 بکشم همچو اولیاء صدمت
 نو کنم کهنه آشنائی را

من هم آنجا نشسته با مندیل
 اندر آن حین بعاتت معهود
 بر تن او عبای عنابی
 بر تنش از قدك بغل بندی
 داشت بر سر عمامه ای مقبول
 وز عمامه سپید چون قدما
 جبهه‌ای پهن و چهره گندم کون
 چون در آمد میان حلقه ما
 با منش گفتی از قدیم همی
 منش شناسم از توقف ری
 دوختم بر رخس ز مهر نظر
 مطلبم را ز فرط هوش گرفت
 گفتی آنک بخاطرم افتاد
 در کنارش گرفتم از سر مهر
 بنشستیم در برابر هم
 داستان های من بیاد آورد
 در سیاست موافقش دیدم
 بر من از لطف آفرینها گفت
 همه از خاطرم گریخته اند

چونکه یادم ز خواب خویش آمد
 گفتم ایدون بود گزارش خواب
 عارفان را ز جان کنم خدمت
 پس برابر شوم «سنائی» را

مثنویات بهار

درخور مدح و آفرین کردم
 مدد از هادی سبل یابم
 خدمت خلق را میان بندم
 که نگردد بقرن ها سپری
 اوستاد سخنوران قدیم
 تا کی آید بسر حدیث دراز
 ترش و شیرین بیکدگر کردم
 گرنه نیک است باب بازار است
 که خیالات مرد زندانی است
 فکر آشفته را کشادم راه
 مایه عبرت خردمندان

با بزرگان دین قرین کردم
 یاری از اوستاد کل یابم
 خویشتن را به قدسیان بندم
 دفتری سازم از کلام دری
 پس بهنجار آن بزرگ حکیم
 کردم این کارنامه را آغاز
 طبیعتی شاعرانه سر کردم
 جد و هزلی بیکدگر یارست
 نه هنر توزی و سخنرانیت
 جای فریاد و استغاثه و آه
 نام او « کارنامه زندان »

گفتار سوم

در صفت استاد گوید

کار گیتی از اوستاد بپاست
 سوی يك علم رفت و کرد عمل
 اوستا دیده ای ملك زادی
 بعمل علم خویش کامل کرد
 اوستادی بدو برازنده است
 که بيك فن شدست نام آور
 خوار باشد به وقت عرض سخن
 آنکه علمی تمام داند کیست؟!
 علم ما پیش جهل ما هیچ است
 و آنهم اندر علوم صرف شدی

گیتی از اوستاد باشد راست
 کیست استاد آنکه هم ز اول
 هنر آموخت نزد استادی
 چون کز استاد علم حاصل کرد
 خورد سی سال خون دل پیوست
 وز دو استاد آن بود برتر
 زو فنون پیش مردم يك فن
 علم ها را کرانه پیدا نیست
 علم ها گرچه پیچ در پیچ است
 عمر ها گر هزار سال بدی

نقطه ای پیش سطح نا محدود
 چیست دانسته یا ندانسته
 که بیک فن کنی پدید گهر
 می توان داد داد یک فن را

در فایده علوم

تا که گیتی شود بعلم آباد
 کار دانش بدین کزافی نیست
 چون درختی کز او ثمر خیزد
 مایه راحت بشر گردد
 چون نپیوست با عمل هیچ است
 هست چون علم بی عمل ابتر
 راست چون علم بی عمل باشد
 داد هر علم چون دهی بعمل؟
 آندگرها چه میکشی با خویش
 از جنیبت کشیش عار بود
 لقبیت نیست جز جهول و ظلوم
 که بدان قدر دوستان گاهی
 بنشینی بصد عز و علا
 اصطلاحی دو سه بیان سازی
 تو ز شاخی بشاخه ای زده دست
 جز بعلمی که اوستاش آنجاست
 ویژگان علوم ارض و سما
 یافته از رموز آن خبری
 نهندت بقدر پشه محل
 پیش نادان مثل بکانائی

بودی آن جمله پیش علم وجود
 حد آن جز خدا ندانسته
 چون چنین است هست شرط هنر
 چون نهادی بکار کردن را

علم از بهر چیست ای استاد
 علم بهر خیالبافی نیست
 باید از علم سود بر خیزد
 هر که از علم بهره ور گردد
 گر چه علم تو پیچ در پیچ است
 عملت نیز اگر نداشت ثمر
 عالم بی ثمر دغل باشد
 پس تو ای مرد ذوفنون اجل
 وریک فن عمل کنی کم و بیش
 آنکه را خنگ راهوار بود
 و نمائی عمل بجمله علوم
 گر تو علم از برای آن خواهی
 اندر آئی به حلقه فضلا
 لب گشائی و گفتن آغازی
 مرد یکفن نشسته خامش و پست
 با همه عالم ها بر آئی راست
 گر در آئی به محفل علما
 هر یکی خاص گشته در هنری
 مانی آنجای هم چو خر بوخل
 پیش نادان مثل به دانائی

تو بکاری نیائی ای مسکین بهتر از تست مرد سر کین چین

در صفت شیادان لفاظ

که بادانستن چند اصطلاح خود را عالم نامیده و در مجالس سخن میگویند

بود مردی ز هر هنر عاری
نام رنده شنیده و گونیا
پس شد اندر دکان آهنگر
نوز نامخته چیزی از استاد
ماله و چوب کار هشته بکول
زان سپس شد بدکه خیاط
نخ و سوزن بدید و کوك و رفو
چون در آن پیشه دیدستی خویش
هیچیک را بسر نبرد تمام
گشت ریشش دوموی و پیزی سست
خویش را نوبتی در آینه دید
گفت ازین شهر رخت باید بست
بود آبادئی بشهر قریب
بود در قریه چند استا کار
رفت آنجا بگوشه‌ای بخزید
پیش کال کار گفت نجارم
پیش نجار گفت بنایم
گفت من درزیم به آهنگر
تا که ابزار کار سازد راست
اصطلاحات خویش را بفروخت

روز کی چند کرده نجاری
گرد از نیمگرد کرده جدا
دم و خایسک (۱) دید و پتک و تبر
ریش خود را بدست بنا داد
دیده گچکوب و تیشه و شاغول
با دلی تنگتر ز سم خیاط
درز و دوز و قواره و الکو
پیشه دیگری گرفت به پیش
دیک در دیک شد چو کلاه خام
مزد او لیک همچو روز نخست
ابلهانه به ریش خود خندید
غربتی جست و لاف در پیوست
رخت آنجا کشید مرد غریب
گشته هر یک بکار خویش سوار
انزوائی بخورد خویش گزید
زاره و رنده معرفت دارم
طاق بند و گلوئی آرایم
گفت آهنگرم به مرد دگر
زان فقیران بوام چیزی خواست
چند غازی بچند روز اندوخت

(۱) پتک و چکش آهنگری.

چر چری کـرد مردك ناشی
 دادش از کنج انزوا حرکت
 روز جمعه بقهوه خانه گذشت
 روز آدینه وقت بیکاری
 پیش چای و چپق خوران و چران
 مهر دیرینه شان بیاد افتاد
 ویندگر میهمان بجایش کرد
 کی کنی راست شغل نجاری؟
 اوست بنا و با تو همکار است
 گفت آهنگر اوست سوزنگر
 مردك از شرم سر فکند بزیر
 شد هویدا که نیست جز قلاش
 کو (۱) ... نش زدند و راندندش
 عاقبت رفت و مرد در همـدان

چند ماهی ز فضل کلاشی
 تا که روزی قضای بی برکت
 بخت شوریده رهنمایش گشت
 سایه بید و چشمه جاری
 اوستادان دیه و برزگران
 چشمشان چون به اوستاد افتاد
 آن یکی نزد خویش جایش کرد
 گفت بنا هنوز بیکاری
 گفت نجار: کاو نه نجار است
 گفت خیاط کاوست آهنگر
 چون همی شد سؤالها تکریر
 گشت فضل حکیم صاحب فاش
 لاجرم همچو سگ دواندندش
 همه دانست کاوست هیچ مدان

خویش را مرد ذو فنون خواند
 کیمیا سان ز چشم خلق نهران
 حکم نبود روا بنادر و شان
 اصطلاحات گفتنش کار است
 خوانده استاد و فحل و علامه
 همه دانند کاو بود نادان

آنکه از هر دری سخن راند
 یا بود از نوادر دوران
 نادر و شان باشد این استاز
 غالباً مرد رند و عیار است
 خویش را در محافل عامه
 چون برابر شود به استادان

در فضیلت شاعر دی کردن

سی چهل سال خورده دود چراغ

ز اوستادی کهن بگیر سراغ

(۱) کو: بفتح کاف و سکون واو در خراسان بمعنی اردنگ است.

سخنش حق و کرده اش مقبول
 ویژه گشته ز قوت نظرش
 اوستادش بخوان و مولایش
 آنچه او یاد دارد از استاد
 که چه علمی بطبع آید ساز
 پی آن علم گیر و کامل شو
 هر کسی بهر کاری آماده است
 وز نیا کانش مرده ریگ بسی است
 هم اثر ها بود ز پرورشش
 طفل را اولین دبستانش
 راست گردد مزاج و مغز و بدن
 سرنوشتی که گفته اند اینست
 مرگ نا دیده در بهشت شوی
 در سرت هر دمی است رستاخیز
 همچو آنمرد مرده در همدان
 بی مربی نکشت خنجر تیز
 تا نگوئی که ژاژ می‌خاید
 خود بخوانم به اوستاد چه کار
 کش خداوند وحی فرموده است
 تا که آن قطره چار گشته و پنج
 تا که آن قطره‌ها بجرعه رسید
 تا که آن جرعه چشمه‌ساری گشت
 تا شد آن چشمه بر مثال یمی
 دل استاد ظرف آن دریاست

همه کرده به خبر گیش قبول
 یافته اختصاص در هنرش
 سر حاجت بسای در پایش
 تا ز شاگردیش بگیری یاد
 خویش را آزمون کن از آغاز
 عاشقانه بکار داخل شو
 هر تنی را شعاری آماده است
 هر دلی را ز نور کل قبسی است
 وز محیط است دمبدم خورشش
 باشد آغوش مام و پستانش
 زین اثر ها که بر شمردم من
 بر تو زینها مدام تلقین است
 گر تو همدوش سر نوشت شوی
 ور گرفتی ز سر نوشت گریز
 شوی آشفته حال و هیچ مدان
 مثل است اینکه آهنی ناچیز
 این سخن را تفکری باید
 علم در دفتر است و من هشیار
 علم از آغاز قطره‌ای بوده است
 سال تا سال برده مردم رنج
 قرن ها باز خلق رنج کشید
 هم بر اینحال روزگاری گشت
 هر کس آمد بر آن فرود نمی
 علم دریای ژرف گوهر زاست

هست دفتر نگاری از دریا
 تو که از نقشه بحر را نگری
 تو چه دانی جزایر او را
 تجربتها که نا خدا دارد
 تو چه دانی کجا گذرگاهست
 همه را اوستاد دارد یسار
 يك ز دیگر گرفته علم و عمل
 آنچه خود گیریش بسالی یاد
 زانکه گنجینه هنر سینه است
 از شنیدن بشهر علم در آی
 کز دهان و لب شکر خایان
 علم از استاد یاد گیر نخست
 تجربت کن تو نیز چون دگران
 دانش آموز تا بلند شوی
 هر که يك فن به نیکوئی داند
 وانکه او جمله فنون آموخت
 که يك آلوچه رسیده تمام

نقشه نیمه کاری از دریا
 دان کز اعماق بحر بیخبری
 جای مرجان و کان و لؤلؤ را
 نقشه از آن خبر کجا دارد
 یا کدامین طریق کوتاهست
 زآنکه او هم شنیده از استاد
 همچنین تا معلم اول
 در دمی یاد گیری از استاد
 وین زبان چون کلید گنجینه است
 قفل گنجینه با کلید گشای
 دانش آموختند دانایان
 پس ورستاد (۱) و تجربت باتست
 فصل هائی دگر فزای بران
 سود یابی و سود مند شوی
 در جهان هیچ در نمی ماند
 عمر خود را برایگان بفروخت
 به ز صد سیب نارسیده خام

درفواید اختصاص و تقسیم کارها میان مردم دانا

چون که معمار طرح آن افکند
 دگری نیز خشت خام کند
 و آندگر خاکش آورد بجوال
 و آندگر طاق بست و کچ مالید
 وان بود رینوه کار و آن نقاش

يك بنگر بدان بنای بلند
 آن یکی آجرش تمام کند
 آن یکی آهکش کند غربال
 آن یکی پی فکند و جرز کشید
 در گر است این و اوست سنگتراش

مثنویات بهار

گشت پیدا عمارتی نو ساخت
 خبرگی باید از کهان و مهان
 باز آرد بهر دو کار فساد
 پشمکش نیز هست پشم آلود
 برد نتوان دو هندوانه بدست

چونکه هر کس بکار خود پرداخت
 زین قبیل است علمهای جهان
 آنکه هم درزیست و هم قنادر
 جامه خلق از اوست شهد اندود
 کار دانا یکی بود پیوست

در وظیفه شناسی

پیش بنهد یکی ورستادت
 کز تو پرسم همی سخن بسخن
 وان ورستاد یاوه پنداری
 خوار گردی به نزد همزادان
 بنگرد هر که او خردمند است
 نام آن را عرب وظیفه نهاد
 سوی امید ره نورد شدی
 پیش بنهد دگر ورستادت
 کار کن گرچه کار دشوار است
 وان ورستاد را نمائندستی
 کار فرمودنش بسی آسان
 در ادای وظیفه یار شود
 کار هایت روان شود از پیش
 بار دوش کسی نخواهی شد
 پیش رویت کند گشاده سمیل
 اوستاد و خلیفه شناسی
 خواند باید ز سر ورستادت
 داد باید بکار باری دل

رسم مکتب بود که استادت
 گوید اینرا بخوان و حاضر کن
 گر نخوانی و سهل انگاری
 گوشمالت دهند استادان
 این ورستاد کودکان پند است
 این ورستاد را که داد استاد
 چونکه کشتی کلان و مرد شدی
 شود آنکه زمانه استادت
 گوید اینت وظیفه کارست
 گر بمکتب وظیفه خواندستی
 این ورستاد هر تراست روان
 با تو گیتی شریک کار شود
 چون روان باشدت وظیفه خویش
 زنده پوش کسی نخواهی شد
 دانشی را که کرده ای تحصیل
 ور بمکتب وظیفه شناسی
 چون شود روز کار ماستادت
 خواندش گرچه هست بس مشکل

مثنویات بهار

عاقبت می شوی تو نیز کسی
 در صف مردم وظیفه شناس
 نیستی جز منافق و جاهل
 وز تو دشخوار، کار اهل جهان
 هر دمی درس تازه ایت دهند
 میدهد درس دیگریت فلک
 تر پدر بر گرفته تجربتی
 گول و نادان و مست و لایعقل
 مرد بی درد و درد بی درمان
 که زند مغز استخوانت جوش
 درد پیدا و زخم نا پیدا
 خوی گیری بدرها کم کم
 قسی القلب و بی رگ و بی حس
 شرم و درد از میانه برخیزد
 غیرت و خون گرم هم برود
 تقوی و مردی و فتوت هم
 حيله سازد، دروغ باف شود
 مایه ننگ خاندان گردد
 ریشه اش از وظیفه شناسی
 در جهان هیچ ننگرد جز خود
 در وی این فرقه نامور گردد
 محتسب دزد و راهزن شحنه
 شود البته خون خلق مباح
 اهل ناموس و نام خوار شوند

گر چه بینی عذاب و رنج بسی
 جای گیری ز جرگه شناس
 و گر این بار هم شوی کاهل
 کار دشخوار گرددت پس از آن
 هر صباحی وظیفه ایت نهند
 یاد نگرفته نکته ای زین يك
 ند ز استاد جسته تربیتی
 نه وظیفه شناخته نه عمل
 افتی اندر شکنجه های زمان
 روزگارت چنان بمالد گوش
 شوی از کوب آسمان شیدا
 چون ندانی به زخمها مرهم
 شوی از دانش و شرف مفلس
 حس چو از آستانه بر خیزد
 درد چون رفت، شرم هم برود
 شرم چون رفت، رفت عفت هم
 مرد بی شرم، بی عفاف شود
 دشمن جان بخردان گردد
 خیزد این خویهای شناسی
 لا ابالی شود به نیک و به بد
 بخت از ملتی چو بر گردد
 شود از بخت بد درین صحنه
 چون بر افتاد رسم خیر و صلاح
 زشت نامان چو نامدار شوند

مثنویات بهار

یا ته خانه است یا زندان
جانیان جمله دستگیر شوند
اهل تقوی شوند زندانی
ریخت طرح تناسب و ترتیب
تا توانداشتن شمار جهان

~~*

آنکه باشد ز خویشتن آگاه
بحقیقت که او دلیر بود
او بود بی نیاز و دولتمند
که بنفع بشر قیام کند
در جهان سخت مشتهر گردد
عرق ذلت آبرو نبود
گشت نامی ولی نه چون حاتم
نه تنومندی از توانائی
جوید از مردم زمانه کنار
به ز سیصد مرید بی معنی
کی سر برگ همنشین دارد
عاقب از ابلهان پرهیزد
دشمن علم و عاشق نقلند
گرچه خضر است می شود گمراه
بقبول و به رد او مشغول
پند و اندرز او هدر گردد
کاسبان کسب اشتها کنند
بهرتر از صد هزار گفته خام

لاجرم جای آبرومندان
اهل تقوی اگر امیر شوند
همچنین چون امیر شد جانی
زانکه یزدان در اولین ترکیب
متناسب گرفت کار جهان

کیست دانش پروه صاحب جاه
هر که بر نفس خویش چیر بود
وانکه او دیو آز کرد به بند
آنکسی خویش را بنام کند
هر که پیرامن خطر گردد
لیک هر شهرتی نسکو نبود
آنکه افشاند بول در زمزم
نیست شهرت دلیل دانائی
راد مرد حکیم نیکو کار
زانکه یک همنشین با تقوی
آنکه گنجی در آستین دارد
مرد عارف ز صیت بگریزد
اکثر خلق گول و بی عقلند
آنکه نقلش فتاد در افواه
دوستداران و دشمنان جهول
نقلش اندر جهان سمر گردد
زیرکان زیر زیر، کار کنند
سخنی پخته و درست و تمام

مثنویات بهار

به که صد شهر را بر آشوبد
 به که پر زر کنی جهانی را
 پس مرگ خود اندرینعالم
 بر سر و مغز یکدگر کوبند
 واندگر داندت بلای بشر
 گفته بود این سخن به کنفسیوس
 زانکه عین حقیقتش دیدم

گر کسی جهلی از دلی روبد
 گر کنی تربیت جوانی را
 ورنهی پند نامه ای محکم
 به که خلقان ز تو بر آشوبند
 آن یکی خواندت خدای بشر
 عارفی چینی از طریق فسوس
 گفته هایش به نظم سنجیدم

در وصف باغچه بهار و شرح حال او در خانه

هست از انبوه گل یکی گلشن
 خوب یا بد گزیده ام لانه
 لاجرم دارد از نظافت بهر
 تابش ماه و آفتاب فزون
 گرد و دود و خروش و دمدمه نیست
 یا بنزد کسی شنیدستم
 بطریقی که نوق کرده پسند
 کشته در باغ و آمدست بیار
 کشته و هر طرف نشانده پیاز
 هر یکی را به لونی آکنده
 تانک ها را بداده پر کاوش (۱)
 رسته در رسته صاف و راست چده
 نفس آشکار سوّم ره
 هر طرف نو گلی خزینه کند
 این بود شغل من زمان فراغ

موسم نو بهار خانه من
 شده نه سال تا درین خانه
 هست یک میل دورتر از شهر
 مگس آنجا کمست و آب فزون
 غرش و هایهوی و همپهه نیست
 هر گل طرفه ای که دیدستم
 جا بجا گشته و زده پیوند
 هر کجا بود میوه خوشخوار
 تخم گل خواسته ز راه دراز
 طرح هائی نوا نو افکنده
 گلبنان را نموده پیرایش
 زلف شمشاد را بشانه زده
 چون در اسفند بر کشد جمره
 مهر مه مبلغی هزینه کند
 پخش گردد خزینه ها در باغ

(۱) پر کاوش: بفتح با «فارسی» و کسر (و) درخراسان پیراستن درخت را گویند.

تن سپارم بجهد ورنج و گزند
چند روزی کنم نظاره باغ
بینم و نو کنم تماشا را
هوس من بدین دو مختصر است
که بگل بنگرم، گهی بکتاب
یار من دفتر و کتاب من است
حاصل رنج بنده گشت تباه
هستم اینجا بخون دل پابند
تا بکی پای بند خواهم بود
زار و دلخسته چند مانم چند!؟

ز اول مهر تا بن اسفند
تا بفصل بهار و وقت فراغ
چهر آن کودکان زیبا را
مردمان را هوس بسی بسر است
که نشینم به باغ بر لب آب
شاخ گل ساغر شراب منست
لیکن امسال از پس شش ماه
تا با امروز از آخر اسفند
هم نه پیدا که چند خواهم بود
من چنین بسته چند مانم چند؟

حبس شدن بهار بار دیگر

دل ز من کنده بود «درگاهی»
لیک نیکو مرا شناخته بود
با همه دشمنی نداشت نگاه
نیست با من نه دوست نی دشمن
دشمن خانه به ز بیگانه
بنهد دشمنی و سر سختی
خواهد از دست، تیغ کینه نهاد
در پی شادی و ملال تو نیست
در دلش کی غم اسیر بود
به اسیر قفس چه میگذرد

دشمن بنده بود «درگاهی»
بهر من تیغ کینه آخته بود
زان بحبسم فزونتر از یکماه
هست بیگانه «آیرم» با من (۱)
مار بهتر ز دشمن خانه
دشمن خانه روز بد بختی
چونکه آرد ز دوستیها یاد
لیک بیگانه را خیال تو نیست
خاصه بیگانه ای که میر بود
او چه داند بکس چه میگذرد

خطاب بنزدیکان شاه

ز چه دست از حیا بروداری

ایکه نزد شه آبرو داری

(۱) سرتیپ آیرم پس از درگاهی ریاست شهربانی را بعهده داشت.



بهار در باغچه خود ، میان گل‌های دست پرورده خویش
سال ۱۳۲۸ خورشیدی

ایعجب شرمت از خدای کجاست؟!
 سخن از دوستان خود گوئی
 نیست قفل سکوت بر دهن
 نفع خود را بنفع شه ترجیح
 سخنی گو که خیر شاه در اوست
 نه درستی و مردم آزاری
 ناله خلق را بلند کنی
 یا که افزون کنی خزینۀ شاه
 بلکه این دشمنی پیادشه است
 جز که بهر سلامت کشور
 چون کند کار و چون گزارد باج
 دولت آنرا بیچنگ خویش آورد
 يك بده بر خراج آن افزود
 منحصر شد بدولت از جهتی
 تاجران جمله ورشکست شدند
 همه نالان به پیشگاه خدا
 ریشه ظلم را ز بیخ بکن

شرم داری ز شه که گوئی راست
 چون مجال سخن ز شه جوئی
 از چه هنگام نفع خویشتنت
 دادی و میدهی تو صاف و صریح
 گردلت خیر شاه دارد دوست
 خیر شاه است در نکو کاری
 تو بهر جا که پنجه بند کنی
 تا فزائی ز بهر شاه سپاه
 این نه عشق خزینۀ و سپه است
 هست بهر چه این زر و لشکر
 مرد نالان و خسته محتاج
 هر تجارت که سود بیش آورد
 هر متاعی که سخت رایج بود
 هر زراعت که داشت منفعتی
 زارع و پیشه ور ز دست شدند
 خلق کشور همه فقیر و گدا
 کای خداوند قادر ذوالمن

گفتار چهارم

در دین و آئین و صفت وجدان

کاندرین دوره نیست مردی مرد
 اصلهای قدیم شد هذیان
 خلق را زین دو، منزلت افزود
 آن ز زردشت و آیین ز نوشهوان

هان بهارا مکوب آهن سرد
 خلق رفتند جانب وجدان
 دین و آئین دو اصل عالی بود
 هر دوان ریشه داشت در ایران

مثنویات بهار

هم بنا را بر این دو اصل نهاد
 تربیت یافت مردم بدوی
 به اروپا نمود آن تقدیم
 دین و آئین اساس آن باشد
 هست آئین اساس نظم بلاد
 که از آن اصلهاست ملك قویم
 یافت وجدان مقام جمله اصول
 چیست دین تو؟ دین من وجدان
 دین وجدان شریفتر دینست

داستان رفیق بی وجدان

همه با هم برادر و دلبنده
 کرده در دل بمبدهئی اقرار
 همه باهم بکیف و حال شریک
 زاین بنخود بسته تهمت وجدان
 متحد چون دو مغز در یک پوست
 سرش از دوستان بگردانید
 که تو گفתי فرشته ای زیباست
 چند شعری ز «روسو» و «ولتر»
 که ز «داروین» مقالته خواندی
 برد از آن ساده لوح صبر و شکیب
 گفت ابلیس: دین من وجدان
 گفت: وجدان بغیر وجدان نیست
 که بود نام نامیش وجدان
 خوب را از بد امتیاز دهد

دین اسلام چون بکار افتاد
 عرب از این دو اصل گشت قوی
 روم هم داشت اصلهای قدیم
 این تمدن که در جهان باشد
 دین توجه بمبدأ است و معاد
 اصلهائی نهاده شد ز قدیم
 رفت آن اصلها بیاد خمول
 ساده و سهل و راحت و آسان
 سهل و سمحه که گفته اند اینست

داشت مردی جوان رفیقی چند
 این جوانان ساده دین دار
 خانه هاشان بیکدگر نزدیک
 دیو خوئی بصورت انسان
 گشت با آنجوان ز بیرون دوست
 حلقه دوستی بجنبانید
 ظاهر خویش را چنان آراست
 چند سطر از «لافنتز» و «مولیر»
 که ز «مونتسکیو» سخن راندى
 سخنان قشنگ ساده فریب
 گفت دین تو چیست مرد جوان؟
 گفت با او رفیق: وجدان چیست؟
 هست حسی درون قلب نهان
 مرد را در عمل جواز دهد

فرق دادن میانشان سهل است
 مرتکب میشوند و نیست حرام
 در ره عقل، دام میداند
 روزه و حج و غزو و خمس و زکوة
 هست کاری قبیح و فعل حرام
 زانکه عیبی در آن نمیداند
 وز زنان لطیف رفع حجاب
 گر نباشد جهان خورد برهم
 هیئت اجتماعراست بیکار
 تا بکپی زندگی کند به کفن
 بودنش عضو اجتماع، نکوست
 بی مؤثر وجود هر اثری!
 کار دین پخته شد ز خامی چند
 نرود پیش جز به بیم و امید
 دوزخ و نار گفت و جنت و حور
 منتی بر سر عموم گذاشت
 از خدای ندیده صحبت کرد
 کند و بندی نهاد نامش دین
 دگر او را بدین چه کار بود
 مرد دین از عقیده روگردان
 وز آب و مام بود مستندش
 مرد نادان چو (حب دکتراس) (۱)
 گشت ویران بنای مذهب او
 رفت بر باد از آنکه بود بر آب

خوب و بد چون مطابق عقل است
 ای بسا کارها که در اسلام
 لیک وجدان حرام می داند
 چون قصاص و تعدد زوجات
 وی بسا چیزها که در اسلام
 لیک وجدان مباح میخواند
 چون ربا و قمار و ساز و شراب
 که ربا در تجارت عالم
 نیز ساز و شراب ناب و قمار
 وین وجود لطیف یعنی زن
 چونکه عضو مهم جامعه اوست
 نه خدائست نی پیامبری!
 دین پیاشد برای عامی چند
 کار این مردم از سیاه و سفید
 نبی از بهر پیشرفت امور
 چونکه خود دعوی خدائی داشت
 نا تمام و بریده صحبت کرد
 تا ریاست کند بخلق زمین
 چونکه وجدان بمرد یار بود
 گشت ز افکار مرد با وجدان
 چون اساسی نداشت معتقدش
 زود بلعید قول آن نسناس
 بیکی دم دمیدن لب او
 دین او چون حباب گشت خراب

(۱) حب دکتراس دوائی بود که مدتی بغلط اشتهار فراوان یافت .

شد فرامش نماز و غسل و وضو
 غزل الوداع را بر خواند
 گاه بد گفت و گاه مسخره کرد
 سیدی، روضه خوانی، آقائی
 با سلامی بریشان خندید

خمس و روزه گریختند ازو
 دوستان قدیم را خر خواند
 اهل مندیل را تماخره کرد
 هر کجا دید مرد ملائی
 صاد صلوات را بلند کشید

دراخلاق و نفوس زنان

بود خانم از این رویه ملول
 حس پنهانیش رقیق تر است
 آفتی، رنجی، ابتلائی را
 خصم بی نظمی و بی اندامی است
 میکند از اصول تازه فرار
 میگریزد ز بحث و از تحقیق
 شود از حفظ نظم نیرومند
 منکر کار تازه اند زنان
 لیک گردد ز فکر تازه کسل
 نبود سودمند بهر جنین
 هست نا آزموده را دشمن

اینجوان داشت خانمی مقبول
 چونکه اعصاب زن دقیقتر است
 بیند از پیش چیز هائی را
 پیرو امن و حفظ آرامی است
 هست بالطبع زن محافظه کار
 هست اعصاب زن لطیف و رقیق
 حس نماید که در رحم فرزند
 خصم افکار تازه اند زنان
 زن بهر چیز تازه بندد دل
 ترسد این نازموده فکر نوین
 حامی آزموده باشد زن

دعوت شوهر زن را بکیش وجدان

که شود زن مطاوع وجدان
 خاصه زان نو جوان فرزانه
 قهر می کرد و تنگ دل می شد
 ویژه از آن رفیق تازه اوی
 زن رخ از غیر بیش می پوشید

داشت اصرار شوهر نادان
 رخ نپوشد ز مرد بیگانه
 زن ازین گفته ها کسل می شد
 بحدن بود از آن طریقه شوی
 ساده دل هرچه بیش می کوشید

نیرنگ رفیق طرار در دیدن روی زن یار

یار طرار از این به تنگ آمد
لاجرم ساخت با زنی بد کار
رفت با زن بخانه آن مرد
گفت خانم به همزه مادر
تازه باز آمدند با شادی
هست آزاد و با تمیز این زن
میروید بی حجاب از خانه
چونکه آزاد و تربیت شده است
هست این زن شریک زندگیم
وان زن بی عفاف و پر حیل
گفته هر روز راز با مردی
خاست بر پای و طاق طاق کنان
روی هم را ز مهر بوسیدند
پس بلایه (۱) گرفت دست گلین (۲)
دست خود را کشید کد بانو
که ببخشید چرک و شوخگم
زن بدکار گفت وای این چیست
گفتگو شان چو گشت طولانی
نرمک آواز کرد خاتون را

درشتی کردن شوهر با زن خود

گفت با زن که این اداهایت
پیش اینها نمود رسوایت

(۱) بلایه : زن بدکار

(۲) گلین : بترکی نوعروس را گویند

(۳) پرواره : اطاق بالاخانه

مثنویات بهار

مرمرا نیز مقتضح کردی
مگر او عضو انجمن ها نیست
چه از او کاست اندر این محفل؟
رو گرفتن چه خاصیت دارد؟
هست مردی شریف و وجدان دار
همه تقصیر تست احمق خر!
رخ ز الماس اشک زیور داد
حجتش اشک و آه، برهانست
صنعتی بر فزوده این مفلق
لب خموش و دو دیده در گفتار
پیش برهانش حجت آغازد
قهر کرد و ز خانه رفت بدر

محشور شدن دو خانواده

که شدند آن چهار تن دمساز
هست مانند آبگینه لطیف
پیش سختی مقاومت نکند
دیر پذیرای نقش مرد بود
سخت کوش و محافظت کار است
غیر نرمی چه میتواند کرد
هرچه خواهی ازو توانی ساخت

بسکه از خود ادا در آوردی
مگر این زن ز جنس زنها نیست
بود او نیز خانمی خوشگل
بهر آن زن که تربیت دارد
این رفیق من است نیکو کار
رفت رنجیده زین سرای بدر
زن بیچاره گریه را سر داد
آلت زن دو چشم گریانست
بر صناعات خمسه منطق
منطق اوست چشم گوهر بار
کیست آن کو سپر نیندازد؟
شوهر از اشک و آه آن مضطر

این کشا کش بسی نگشت دراز
دل این جنس خوبروی ظریف
که بانك فشار میشکند
زن در اول چو موم سرد بود
دیر پذیرای و خویشتم دَر است
لیک چون گرم گشت در کف مرد
موم چون گشت گرم و نیمه کداخت

در مسافرت کردن شوهر

و سپردن خااه و زن خود بدست رفیق بدگوهر

روز رخشان و شام تیره گذشت
گفت زن: بایدت مرا ببری

دیر گاهی بر این وتیره گذشت
گشت ناگاه شوی زن سفری

مثنویات بهار

که رئیس اداره همراه است
 بایدت ماند ، پُر مزن چانه
 پیشت آید رفیق تازه ما
 او خود از تو کند نگهداری
 که سپردن بدو توان زن خویش
 نه برادر بود امین نه پسر
 نیست الا بمرد با وجدان
 مایه کین و اختلافاتست
 مؤمنان را میان دام انداخت
 تا قبای ترا بغیر فروخت
 بهر گیری کنند عقد و صدق
 دلش از فعل بد هراسانست
 ضرر تو زیان خود بیند
 زانکه باشد بطبع نیک سرشت
 که بدی را بطبع بد داند
 نیک باشد که نیکی از خرد است
 هست وجدان برابری میزان
 ز ابتلائی دلش خبر شده بود
 نگران بود ازین سفر دل او
 بوسه ها داد و کرد بدرودش
 رفت و آن دنبه را بگرگ سپرد
 به فریب زن رفیق ستاد
 ساخته از دروغ مژگان تر
 آنکه دردل غمی ندارد کیست !؟

گفت مرد : این سفر نه دلخواه است
 هم بیاس ائانه خانه
 از قضا نیستی تو هم تنها
 میکند با تو خانمش یاری
 کیست به از رفیق وجدان کیش
 بسکه فاسد شدست خوی بشر
 در جهان اعتماد و اطمینان
 دین و ایمان همه خرافاتست
 بس فقیها که دام شرعی ساخت
 شیخ دیگر کلاه شرعی دوخت
 زوجه خلق را دهند طلاق
 لیک مردی که اهل وجدانست
 او بدی را بچشم بد بیند
 نیست در نیکیش امید بهشت
 وز بدی دوزخش نترساند
 نکند بد که بد بطبع بد است
 نیک و بد را شناسد از وجدان
 زن اگر چند نرم تر شده بود
 بیمی افتاده بود در دل او
 لیک شوهر شکیب فرمودش
 دست وجدان فروش را بفشرد
 رفت شوی و رفیق کج بنیاد
 روزی آمد بنزد آن دلبر
 گفت زن: چیست؟ گفت چیزی نیست

شد بنزدیک آن بدیع جمال
 گونه ها زرد و پای چشم کبود
 پای خود داریش بسنگ آمد
 چشم سرخ و رخان زردت چیست؟
 راز کس فاش کرد نتوانم
 خویش را زرد و لاغر و بیمار
 لاجرم کرد این نمایش، ساز
 صد هزاران غمش بغم افزود
 چیست این روی زرد و گرم (۱) و گداز
 اندرین جا نشد جمال افروز
 این چه وضعی و این چه ترتیبی است
 بر غم من فروده ای غم خویش
 بخدا کز تو سخت رنجیدم
 در دل خویشتن سوار بخر
 تیری افکند و بر نشانه رسید
 گویم این راز هرچه بادا باد
 راز پوشیده بر زبان آمد
 که زن آن راز را نگوید باز
 آمدم میهمان بهمراه زن
 در دل خود بسی پسندیدم
 شرح دادم ز بهر جانانه
 عقل و دانش پذیر ازین خانم
 داشت زیندگی و رنگینی

دگرین روز هم بدین منوال
 چشمها سرخ و مژه اشک آلود
 زن ز نازک دلی به تنگ آمد
 قسمش داد و گفت: دردت چیست؟
 گفت اندر فشار وجدانم
 سومین روز ساخت آن مکار
 بود بازیگری نمایش باز
 رفت و خود را بدین ضعیفه نمود
 گفت زن چند ازین نهفتن راز
 خانمت در کجاست کاین دوسه روز
 این چه حالی و این چه ترکیبیست
 جای غمخواری از من دلریش
 گر چه چیزی ز تو نفهمیدم
 چون شد آن ریوساز حیلت گر
 صیدش اندر کنار دانه رسید
 گفت اکنون که فحش خواهی داد
 پای رنجش چو در میان آمد
 داد سوگند مرد حیلت ساز
 گفت بار نخست کاینجا من
 وز تو آن حجب و شرم را دیدم
 چونکه بیرون شدیم ازین خانه
 گفتمش پند گیر ازین خانم
 که بچندین عفاف و سنگینی

مثنویات بهار

بی محابا بروی بنده دوید
عاشق خط و خال او شده‌ای
تا که قانع شد و گرفت قرار
گفتگو طی شد و خیال بماند

حکمت

خوبی غیر را بیان مکنید
هم حسود است و هم هوسنا کست
حسن مرد ار شنید دل سپرد



همره هم ، قدم زدیم اینجا
دیدمش سر فکنده اندر پیش
آخر کار را خبر دهمت
ظن بد برده است در حق من
در بر شوهرت شتافته است
یا چه از وی شنفته است آنجا
هر دو از جان و دل موافق هم
زن من هم نمود از من قهر
ناگهان آمد از سفر خبرش
همره شوهرت زده است بچاک
بیشتر غصه ام برای شماست
بلکه درنده ایست انسان نیست
چون توئی را چرا ز خاطر برد؟
گر دهد دل بدیو ، مردم نیست
کی شود شوهر ترا دلبنده
دل بیاری دگر نبندد دیر

زن چو این سرزنش زبنده شنید
گفت محو جمال او شده‌ای
خوردم از بهر او قسم بسیار
لیک در قلبش این ملال بماند

پیش زن مدح دیگران مکنید
زانکه جنس لطیف بیباکست
حسن زن گر شنید رشک برد

بار دیگر چو آمدیم اینجا
باز گشتیم سوی خانه خویش
الغرض چند درد سر دهمت
شد مسلم که جفت احمق من
چون مرا عاشق تو یافته است
من ندانم چه گفته است آنجا
لیک دانم شدند عاشق هم
شوهرت چون سفر نمود ز شهر
چند روزی نیافتم اثرش
شد محقق که آن زن بی باک
نه غم از برای خود تنهاست
شوهرت را وفا و وجدان نیست
چون منی را چه باک اگر آزرده
هر که در خانه‌اش فریخته است
زن که از شوهری چومن دل کند
وانکه از چون تو خانمی شد سیر

مثنویات بهار

نه مسلمانی و نه انسانی
 زن بیچاره را ز پای انداخت
 مرد پتیاره بر کشید خروش
 سینه مالید و زد فراوان لاس
 خویش را در کنار فاسق دید
 آتش دل بنوک خامه کند
 قسم خویشتن فرا یاد آر
 بجز از افتضاح و رسوائی
 چون رسد نامه، شیشکی بندند
 چاره ای غیر صبر و خاموشی
 خانم از رنج و غصه ناخوش گشت
 که از او داشت دست بر سر خویش
 لیک از آنها خبر نیافت کسی
 داشت عنوان مرد بی وجدان
 تا ز هم بگسلد روانها را
 مرد بیدین بخورد و حالت کرد
 بگروگان نهاد اثاث البیت
 خانه گشت از اثاث منزل صاف
 چهره غمگین چو مردم دلسوز
 وام دادی به زن ریالی چند
 زن یقین کرد گفته یارو
 ماهر و در غمی شگرف افتاد
 دل باندهیشه طلاق گماشت
 با جوان راز در میانه نهاد

وہ کہ دینی نماند و وجدانی
 بسکه از این دروغها پرداخت
 زن ز پای او افتاد و رفت از هوش
 آتش افشاند و بر کشید لباس
 چون زن آمد بهوش و آه کشید
 خواست زن تا بشوی نامه کند
 مرد گفتش چه میکنی هشدار
 چه ثمر زین شکایت آرائی
 کان دو تن بر من و تو میخندند
 نیست ما را بعین سرپوشی
 چند روزی از این حدیث گذشت
 هیچ ننوشت بهر شوهر خویش
 گر چه شویش نوشت نامه بسی
 زانکه آن نامه ها بنام و نشان
 مرد بی دین نهفت آنها را
 و آنچه از بهر زن حوالت کرد
 شد چودیک و چراغ زن بی زیت
 ربح سنگین و خلق بی انصاف
 مرد بیدین بیامدی همه روز
 ندبه کردی و حسب حالی چند
 چون نیامد خبر ز جانب شو
 پس زمستان رسید و برف افتاد
 چونکه از شوی خود و کالت داشت
 نفقه و کسوه را بهانه نهاد

و آنجوان دو روی کاغذ ساز
چونکه بشنید از زن آن گفتار
ز آنکه شوی فساد کامه تو
زن دلریش بی نوای فقیر
از ره رشک و حقد و بد حالی
پس به محضر شدند آندو بهم
بعد چندی شنید بد کردار
آید و خانه را تهی بیند
پس اندک تجسس و تفتیش
ماجرائی بزرگ خواهد دید
نکند لا جرم شکیبائی
تند بادی بمغز او بوزید

ساخته بود کاغذی ز آغاز
گفت شرمنده ام از این رفتار
کرده صادر طلاقنامه تو
گشت هم شادمان و هم دلگیر
دلش از مهر شوی شد خالی
زن و شوهر شدند آندو بهم
کاینک آید ز راه، شوهر یار
تهی از ماه خرگهی بیند
می برد پی بقصه زن خویش
دنبه را نزد گرگ خواهد دید
میکند افتضاح و رسوائی
لحظه ای فکر کرد و چاره گزید

جمل نامه و رفتار ساختن مرد بیگناه

نامه ای ساخت پس بخط رفیق
دلم از نوکری به تنگ آمد
خلق یکسر فقیر و درویشند
یکطرف مالیات قند و شکر
بدتر از این نظام اجباری
بجز از چند تن امیر و وزیر
ما چنین، شه چنان، وزیر چنان
من بر آنم که فتنه آغازم
کرده ام شیخ و شاب را تحریک
که گروهی بهم شریک شویم
زد بیایست در نخستین دم

بسوی خویش کای رفیق شفیق
شیشه طاقتم بسنگ آمد
همه در فکر چاره خویشند
یکطرف مالیات های دگر
کرده ترویج شغل بیکاری
باقی خلق مفلسند و فقیر
کشوری موکنان و مویه کنان
با چنین دولتی دغل بازم
شده اجرای نقشه ام نزدیک
همه در سلك بلشویک شویم
این اساس پلید را بر هم

هشویات بهار

حزب سازان و خفیه کاران را
 سرکش و کینه خواه می آیم
 زن خود را طلاق از آن دادم
 از زن و بچه چشم پوشیدم
 اعتمادی زیاد دارم من
 راز خود با تو فاش ساخته ام
 ختم شد والسلام خیر ختام

تو بتهران بجوی یاران را
 من هم اینک ز راه می آیم
 من بشورشگری زبان دادم
 چون می انقلاب نوشیدم
 بتو بس اعتماد دارم من
 چون بخوبی ترا شناخته ام
 باد بر اهل دل درود و سلام



کش فرستاده بود این اوقات
 داشتش عرضه بر رئیس پلیس
 نتوانم که دل از او گسلم
 نه که رسوائی و فضیحت کرد
 با منش دوستی دراز بود
 لیک ترسم ز من نگیرد پند
 لیک دولت مهمتر است از دوست
 دشمن بلشویک نامه سیاه
 نشود مطلع کسی ز احباب
 وندرین کشف جرم عامل کیست
 زندگانی بمن حرام شود
 قصد من هست خدمت شه و بس
 همه دانند کاو رفیق منست
 جهل بستت چشم و گوشش را
 لیک جرم نکرده را بخشید

هشت در پاکتی از آن پاکات
 رفت و آن نامه را بصد تلبیس
 گفت: سوزد بدین رفیق دلم
 بایش اندکی نصیحت کرد
 زانکه هر چند فتنه ساز بود
 من نوشتم بدو نصایح چند
 گرچه بر کار دوست پرده نکوست
 من وطن خواهم و فدائی شاه
 لیک مستدعیم کزین ابراب
 گر بدانند اصل مطلب چیست
 ذکر من ورد خاص و عام شود
 طمع نمیست بنده را از کس
 وینجوان مخلص شفیق منست
 لیک دزدیده اند هوشش را
 بایش پند داد و گوش کشید

کرد خواهم به شاه خدمتها
تار بگرفت و خواند این اشعار

گر نهان ماند این حکایت ها
رفت و آسود مرد وجدانکار

غزل در بیان مذهب نو خاستگان

زندگی صرف رنج و غم نکند
یکسر مو ز کیف کم نکند
خدمت خلق يك قلم نکند
تکیه بر توبه و قسم نکند
بر خود و عشق خود ستم نکند
پیش کس پشت خویش خم نکند
مرد دانا ز خدعه رم نکند
اعتنائی بمدح و ذم نکند
گرگ دلسوزی از غنم نکند
جز یکی نازنین صنم نکند
تا توان گفت لا ، نعم نکند
جز بمه طلعتان کرم نکند
نه رفاقت که یاد هم نکند
نم شود هر کسی که نم نکند

مرد باید که دل دژم نکند
از کم و کیف کارهای جهان
در ره نفع خود کند خدمت
ور قسم خورد و توبه کرد زمی
گر ستم کرد بر کسی چه زیان
جز به پیش صراحی و ساقی
زندگی حرب و حرب هم خدعه است
حرف جزء هواست ، مرد قوی
خلق گرگند نیم و نیم غنم
وقت راز و نیاز ، قبله خویش
تا توان بود خوش ، جفا نکشد
جز بشکر لبان درم ندهد
با رفیقی کزو امید نیست
عقلا گفته اند پیش از ما



قصه او بسمع شاه رسید
بیدرنگش بمحبس افکندند
نیمه جان، نیمه کور و نیمه چلاق
پس بدیوانسرای حرب کشید
کرد آن محکمه محاکمه اش
اختر هستیش نکرد غروب

آن سفر کرده چون ز راه رسید
چند جاسوسش از پس افکندند
پس شش مه سؤال و استنطاق
کارش آخر بستم و ضرب کشید
شد بدیوان حرب مظلومه اش
چون نبند مدرکی جز آنمکتوب

بعد از آن حبس شد سه سال تمام
گشت جویا ز جفت آواره
آید آنجا ز بهر دیدارش
بهر او نانی آرد و آبی
خانه را از نگار خالی دید
کرد پرسش از ایندر و آندر
بهر بیچاره سر شکست آورد
وان حکایات نسا مرتب را
وین چنین نزد خویش فتوی داد
کاهل از کارها معاف بود
یا ندادند رخصت رفتن
ساخت با نان و آش قصر قجر

لیک شد خلع از شئون نظام
چون بمحبس نشست بیچاره
داد پیغام تا مگر یارش
رهن بنهد ز خانه اسبابی
رفت مردی و ماجرا پرسید
گشت لختی از اینور و آنور
عاقبت قصه را بدست آورد
مرد باور نکرد مطلب را
خویشتن را چنین تسلی داد
کاین سخنها همه گزاف بود
یا نرفت از پی رسالت من
خفت بر ژنده بالش و بستر

داستان مرد حکیم

پیر مردی بزرگوار و حکیم
که بحبس اندرون خوشست رفیق
از دو سوسمجهای (۱) در بسته
هر اطاقی سرای مأیوسی
گرد گشتندی اندر آن سابط
زود با یکدیگر شدند اقر
کرد او شرح حال خویش بیان
جرم نا کرده روسیاهی من

داشت همسایه ای بحبس مقیم
پیر شد با جوان رفیق شفیق
بود سابطی اندران رسته
بود هر لانه جای محبوسی
یکدو ساعت ز روز بهر نشاط
چونکه بودند هر دو هم آخور
پیر پرسید شرح حال جوان
گفت بنگر به بیگناهی من

(۱) سمج ، بضم سین مهمله و سکون میم و جیم فارسی بمعنی سوراخ و سلول و آغل است .

مسمود سعد گوید :

با یکدیگر یکایک گویند هر زمان

هریک نشسته بر در و بر بام سمج من

مثنویات بهار

جرم نا کرده روسیاه نه ای
 بی دل آزاریئی و بی غضبی
 سر سپردی بنورسیده نسدیم
 یار بگرفتی و بد آئینی
 حق صحبت یقین نداند چیست
 آن رفیق جدید نوس را
 آشنا ساختی بهمسر خویش
 گرگ را همسر غنم کردی
 بنهادی بخانه تنها
 بسپردی بمرد زشت اندیش
 دنبه را در برابر روباه
 عشق را کی حرام انگارد ؟
 کی نماید ز شرح عشق ابا
 لابه و لاف ها بر آن افزود
 عاقبت بر مراد چیر آید
 خانه خالی و شوی رفته سفر
 در میانه چه میکند وجدان
 به نهانخانه خیال درون
 نیز شاهینش نفس بیباک است
 سنجد از بهر خویش و بیگانه
 نفس اماره اش دهد تسویف
 غالب آید بنفس لوامه
 هست همدستان به پنهانی
 نگراید سوی خطا چندی

پیر گفتش که بیگناه نه ای
 اولین جرمت آنکه بی سببی
 دست شستی ز دوستان قدیم
 دومین جرمت آنکه بی دینی
 هر که آئین و دین نداند چیست
 سه دگر جرمت آنکه آنکسرا
 راه دادی بخانه در بر خویش
 برهن را بر صنم بردی
 چارمین در مسافرت زن را
 پنجمین آنکه کارخانه خویش
 بنهادی ز جهل بی اکراه
 آنکه وجدان بدیل دین دارد
 چون شود عاشق زنی زیبا
 چونکه اظهار عشق خویش نمود
 دل زنرا ز جای بر باید
 زن و مردی قرین یکدیگر
 قصه عشق و عاشقی بمیان
 هست وجدان ترازویی موزون
 پار سنگش دل هوسناک است
 هر چه میخواهد اندر آن خانه
 ور ملامت کندش نفس شریف
 شهوت و کین و حرص خود کامه
 ز آنکه بی شبهه مرد وجدانی
 گر حکیمی و گر خردمندی

کاو مطیع اصول عرفانست
 تا بود زن ضعیف و مرد غیور
 صد هزاران تجملات دگر
 هست لازم بهشت و دوزخ هم
 شرم و تقوی و غیرت است ضرور
 نظم نو آمد و بهانه برفت
 وین خرافات از میان برود
 زر پرستی بود نظام جهان
 هیچ کاری نمیکند وجدان
 با چنین ریسمان پوسیده
 بیکی گل بهار می نشود
 خود فروشنده خود خریدار است
 و ز من نشنوی شنو ز استاد
 چیست جز باد کرده در انبان (۱)
 چون هریسه است و آبدیده سریش (۲)
 و رها شد درازیش بدو قاز
 هیچ دانی چه گویدش وجدان
 نوش خور نوش و شاد خواره بزی
 چون کنی طعمه ای شه عادل
 شیر سازی کند از این نخجیر

تا نگوئی مطیع وجدان است
 تا بود اصل زندگی زر و زور
 تا بود خانواده و زیور
 هست واجب معاد و برزخ هم
 دین و ایمان و عفت است ضرور
 و زر و زیور از میانه برفت
 دین و وجدان یکان یکان برود
 لیک تا زر بود مرام جهان
 چانه بیهوده میزند وجدان
 کی فروچد رود پسندیده
 و یکی شد هزار می نشود
 زانکه خوی بهیمه در کار است
 بشنو این نکته را و دار پیاد
 « کازچه را نام کرده ای وجدان
 نیک بنگر بدو که بی کم و بیش
 چون کشی ریش احمق است دراز
 شیر بر گرم (۳) چون برد دندان
 گوید ایشاه دد هماره بزی (۴)
 زانکه زین گرم گول اشتر دل
 عمل هضم در بمعدۀ میسر

(۱) این قطعه تا آخر از آثار طبع مرحوم دهخداست و از شماره اول سال اول مجله مهر در اینجا نقل شده است .

(۲) هریسه : حلیم .

(۳) گرم : بضم اول قوچ کوهی

(۴) شاه دد : شاه درندگان و لقب شیر است .

مثنویات بهار

بلکه از دام ، شاه دد سازيست
 باز وجدان بدو زند شایباش
 اندر آن تنگ و تار ویرانده
 شوی نیز از رخس بپردی شرم
 این يك از درد و آن ز بیدردی
 از یکی خم بر آورد ده رنگ
 سرخ ازو خواه و ارغوانی بین
 نیز بالا تر از سیاهی رنگ «

کار صید از تو نزره بازیست
 زن جولاً (۱) چو بر کشد بکتاش
 گویدش کاین نگار جانانه
 نه خورش داشتی نه جامه گرم
 هر دو رستند ازین جوانمردی
 آری این اوستا بهر نیرنگ
 زرد ازو جوی و زعفرانی بین
 دهدت زین خم ار کند آهنگ

داستان حبس مرد حکیم

سبب حبس او به پنهانی
 از چه افتاده‌ئی در این گرداب
 که مرا هم خطا بدام افکند

یار جست از حکیم زندانی
 که تو با این فضیلت و آداب
 پاسخش داد پیر دانشمند

حکایت مرغ پیر که بدام افتاد

داستانی بطبعها مانوس
 برهی می گذشت با یاران
 مرغکی چند را بهم بسته
 مرغکان میزنند بال بسی
 خویش را بر قفس همی کوبند
 گفت دانای چین بدان صیاد
 همه را نورس و جوان بینم
 در میانشان نه کامل است ونه پیر
 پیر مرغان نیوفتند بدام
 دانه بینند و طمع بر گیرند

خواندم اندر حدیث «کنفوسیوس»
 روزی آن رهبر نکو کاران
 دید صیادی اندر آن رسته
 مینهد جفت جفت در قفسی
 هر دمی مرغکان بر آشوبند
 پس اندیشه و درنگ زیاد
 کانچه در جمع مرغکان بینم
 چیست موجب که این گروه اسیر
 گفت صیاد کای حکیم همام
 دام بینند و ز آن حذر گیرند

راهجویان شوند و پر گیران
 تجربت دیدگان و راهبران
 وز مضایق برون روند سلیم
 پند پیران نمیکنند قبول
 همه «آوی الی الجبل» (۱) گویان
 بسته دام روزگار شوند
 صید سر پنجه بلا کردند
 دید استاد بسته مرغی پیر
 مگر این مرغ پیر و کامل نیست!
 رفته با نورسان ز غفلت راه
 با جوانان و نو خطان زده گام
 شده پیرانه سر بغم یا بست
 با جوانان بسوی دام شدم
 داشت دولت مرا بزرگ و عزیز
 چند دهقان در آمدند ز راه
 در بر بنده میهمان گشتند
 ملکشان را گرفته بود به زور
 داده بودند محضری ترتیب
 تا سجلی کنم در آن محضر
 غافل از راز های پنهانی
 چونکه بودم در آن قضیه گواه
 رقم رو سیاهی خود را
 کانچنین تحفه یافتند ارزان

و آن جوانان که همره پیران
 همه از برکت بزرگتران
 برهند از مخاطرات عظیم
 لیک آنانکه خود سرند و جهول
 خود سرانه بهر طرف پویان
 در جوانی بغم دچار شوند
 بغم و غصه مبتلا کردند
 نا که اندر میان آن تقریر
 رو بصیاد کزد و گفت این چیست
 گفت صیاد کاین ز بخت سیاه
 پیر سر، بسته از جوانی کام
 چون ره تجربت نهاده ز دست
 من چو آن مرغ پیر، خام شدم
 بودم از قاضیان عضو تمیز
 روزی از روزها ز بخت سیاه
 از ولایت بری روان گشتند
 حاکم روستا ز فرط غرور
 همگی از تعدی سرتیب
 لابه کردند نزد من یکسر
 من نادان ز فرط نادانی
 خالی الذهن و حسبه لله
 بنوشتم گواهی خود را
 شاد گشتند آن کشاورزان

(۱) اشاره به آیه قرآن: ساوی الی الجبل یعصنی من الماء

خرشان را برون کشد از گل
 خر دیگر فزوده شد بخران
 در مجلتا (۱) گواهی من پیر
 او اگر شاهد است قاضی نیست!
 کاو شهادت دهد بصد امیر
 خر جولا به از چنین قاضی
 حبس کردند در جوار مبال
 نیستم زین قضیه نا راضی
 بشقاوت کشد قضاوت بلخ

بکمانشان که این بزرگ سبک
 لیک غافل کزین گناه گران
 قصه کوتاه چو دید شخص امیر
 گفت کاین پیر مرد احمق کیست؟
 قاضی جیره خوار بی تدبیر
 نیستیم از قضاوتش راضی
 بنده را از مقام عز و جلال
 چون نمایم کلاه خود قاضی
 حق همین است اگر چه باشد تلخ

داستان مهندس که گنجخانه ساخت

شب نمی شد ز بیم دزد بخواب
 خواست گنجینه‌ای کند بنهفت
 هیچکس را از آن خبر نشود
 خواست مردی امین و دین‌داری
 راز با وی گذارد اندر پیش
 اوستادان کار و معماران
 رخ نهفتند یک یک از در شاه
 دادشان گوشمال‌ها بسیار
 برخی از شهر او شدند برون
 تازه کاری جسور و بی پروا
 گفت من سازم این طلسم درست
 کار بگرفت پیش، مرد فضول
 دست و بالش فراخ کرد بکار

ظالمی داشت زر برون ز حساب
 با چنان مال و ثروت هنگفت
 تا سویش دزد راهبر نشود
 پس پژوهنده شد ز معماری
 که بتدبیر گنج‌خانه خویش
 نیک مردان شهر و دینداران
 چون ز مقصود شه شدند آگاه
 خشمگین شد ملامک از آن رفتار
 برخی از قهر او شدند زبون
 زان میان طامعی اسیر هوا
 محنت همگنان غنیمت جست
 کشت نزدیک شاه و یافت قبول
 شه بر او خواند آفرین بسیار

(۱) مجلتا بمعنی استشهاد و محضر است و ظاهراً لغتی مفعولی است .

گشت خود پیشکار و یاور شاه
 نیز محسود شد بر یاران
 گشت اکفی الکفات عنوانش
 همه در بیکفایتی مشهور
 تا که شد گنج خانه ها طیار
 گشت يك چار و چار چارده شد
 برد از هر دری هزاران رنج
 رمزها در گشاد و بست نهاد
 هیچکس را نداده همکاری
 ایمن از چشم خویش و بیگانه
 غافل از حيله بازی ایام
 زیر لب بر سفاقتش خندید
 کار ابله در آن طلسم بساخت
 این سخن میسرود و جان میکند
 خون خود را به رایگان ریزد
 حق بدیشان کند گرفتارش
 رانده در زیر تیغ خوش سخنی
 تکیه سازد بقول پادشهان «
 سزد ار خویش را بسازی سوک
 ور روی سوی او دلیر مرو

همه را دور ساخت از در شاه
 گشت معروف نزد همکاران
 از کفایت بلند شد شأنش
 اوستادان شهر خوار و نفور
 قرب ده سال برد سعی بکار
 گنجها در نهان گذارده شد
 بست سیصد طلسم بر هر گنج
 قفلها در بلند و پست نهاد
 خود بتنهار ز فرط عیاری
 گشت محرم در آن نهانخانه
 کار از پیش برد و کرد تمام
 مرد ظالم چو گنج ساخته دید
 دریکی زان طلسمهاش انداخت
 مرد نا آزموده در آن بند
 آنکه با شیر شربه آمیزد
 هر که با ظالمان بود کارش
 از بزرگان انگلیس ننی
 «وای آنکس که در بسیط جهان
 ایکه داری خبر ز سر ملوک
 شاه شیر است ، نزد شیر مرو

عاقبت کار وجدان فروش و رها شدن رفیق از بند

مدت حبس او به آخر گشت
 بی سر انجام و عور و آواره
 بی نصیب از نقیر و از قطمیر

چون ز حبس جوان سه سال گذشت
 تاخت بیرون ز حبس بیچاره
 خانه بر باد و زن طلاق و فقیر

یکی از دوستان رسیدش پیش
گفت دادی طلاق و شوی گرفت
رفت شویش شبی به مهمانی
بستر خود به زیر طاقی برد
مرد مُرد و ضعیفه مسکین
شد از این داستان داش بدونیم
دید آنجمله مردمی شده اند
همه فارغ ز رادع و زاجر
چون رفیق قدیم را دیدند
رحم کردند بر ندامت او
جای و کالا و مسکنش دادند
ساختندش شریک در مکسب
پشت پا زد بخدمت دولت

اندرز

دهر عرضش بیاد خواهد داد
می شنیدم که گفت با فرزند
یک درم دین ز صد درم وجدان
هر سری نغمه دگر دارد
وای بر حال مرد بیوجدان
نیست او کافر و مسلمان هم

هر که عرض کسان دهد بر باد
فیلسوفی عظیم و دانشمند
بهرتر است از برای مرد جوان
دیو وجدان هزار سر دارد
چونکه وجدان چنین بود یاران
که نه دین دارد و نه وجدان هم

آمدن سرمایه داری و رفتن دین

شد تجارت اساس آبادی
جمله گشتند کشته یا مأخوذ
بی اثر ماند خلق و خوی و نهاد

تا که سرمایه یافت آزادی
پادشاهان و صاحبان نفوذ
مبتذل گشت اصل و عرق و نژاد

گشت سرمایه دار کرد و دلیر
 قوت بازوی ریاست بود
 ماند دین خالص از برای خدا
 صنعت و علم و کار و سرمایه
 برد آب اعظام و اختیار
 عامه برد آبروی دولت و دین
 پادشاهان بزانو افتادند
 قلم و نطق و حرفت و پیشه
 زندگی بسته کلیسا بود
 عامه بر مردم کلیسا پشت
 زندگی زان حصار بیرون شد
 پرده در گشت خامه سحر
 زندگانی جدید و بامزه گشت
 راه سرمایه دار شد صافی
 و آنکه بی چیز بود شد ناچیز
 پیش زر ناف بر زمین بنهاد
 دولت و دین و شاه و میر و وزیر
 بنده زر خرید سرمایه
 معجز او نگاهداری پول
 هست عقل و تمدن و وجدان
 ملك گیرد بدین سپاه گران
 باختر برد و بر خراسان تاخت (۱)

سیم و سرمایه شد بعالم چیر
 دین که هم کاسه سیاست بود
 از سیاست بقهر گشت جدا
 مقتدر شد چو گشت همپایه
 شرکت علم و سیم و صنعت و کار
 ز انقلابات مدهش خونین
 اسقفان در تکاپو افتادند
 گشت آزاد فکر و اندیشه
 پیش از این علم خاص ملا بود
 کرد ازین انقلابهای درشت
 علمها ز انحصار بیرون شد
 پرده ها بود بر سر هر کار
 نقل الحاد و کفر بی بزه گشت
 از میان رفت عصر اشرافی
 هر که زرداشت شد شریف و عزیز
 دانش و فضل و هوش و عرق و نثراد
 هنر و علم و حیل و تزویر
 شده هر يك عبید سرمایه
 گشت مرسل یکی بزرگ رسول
 سه اقامیم روشنش بجهان
 سپه او گروه کارگران
 سر ز خاور به نیمروز افراخت

(۱) جهات چهارگانه صحیح بقرار ذیل است : خاور و خاوران و خوربران - مغرب .

خراسان - مشرق . نیمروز - جنوب . باختر - شمال .

مثنویات بهار

گشت خالی ز دین و اصل و نثراد
 ماده و ماده پرستی ازوست
 غیرت و عفت و جوانمردی
 تا کند عیش و نوش و رقص و نشاط
 بزن و مرد خویش قانع نیست
 خود سراپای شهوت و غضب است
 کارگر شد گرسنه جانب گور
 در جهان گشته صاحب فرمان
 ریخته خون صد هزار کلیم
 اصل وجدان کشی و بیدینی
 آید از نایها نوای دگر
 سپهی لخت و خسته و بیمار
 کار را مستعد شوند همه
 مالداران شوند بیکس و کار
 مانع خشم جانگزای فقیر
 بود همدست عمدة التجار
 تا بدینحد نبود بیمزگی
 پیرو سنت مسلمانانی
 دست بگرفتی از فقیری چند
 گاه حمام وقف میپرداخت
 خواهد از مؤمنان نیاز، فقیر
 هر سحر رایگان به کرما به
 مرد درویش لات بود و تمیز
 غالباً ملحدیست بیمانند

عالم از یمن این بزرگ استاد
 بر ضعیفان دراز دستی ازوست
 مردمی رخت بست و همدردی
 زر مهیا نمود و چید بساط
 هیچش از عیش و کیف رادع نیست
 بسته وهم و بنده عصب است
 کار فرما ز پر خوری رنجور
 چند سرمایه دار بیوجدان
 یکدو قارون بتخت بخت مقیم
 الغرض این اساس خود بینی
 می کشد کار را بجای دگر
 کارگر شد سپاه صاحبکار
 لاجرم متحد شوند همه
 چون فقیران شوند با هم یار
 بود دین تسلیت فزای فقیر
 تا شریعتمدار در همه کار
 مینمودند کرگری همگی
 حاجی داغ کرده پیشانی
 توشه بردی برای پیری چند
 گاهی از صدق مسجدی میساخت
 تا به مسجد کند نماز، فقیر
 پس شود همعنان همخوابه
 سیر بودند منعم و بی چیز
 لیکن امروز مرد دولتمند

مثنویات بهار

نه بنفع وطن بود پا بست
 بکسی میکند جوی اکرام
 که خورد مالیات دولت را
 یا که دلال مال بیگانه
 شهر را پر متاع رنگارنگ
 یا چه باشد برآستی دینت
 لیک وجدان کجا و این حیوان

نه ز وجه حرام دارد دست
 نه بعنوان خمس و مال امام
 تا بدانجا برد مروت را
 همچو موش است رهزن خانه
 میکند از تعجمات فرنگ
 گر پرسی که چیست آئینت
 گویدت هست دین من وجدان

پنجمین ماه در زندان

مدت حبس من تمام نگشت
 یخ فراوان نماند در یخچال
 وز دل سردشان عناد نکاست
 پخته گشتند مرغها به قفس
 لیک محبس فراختر نشود
 همه جا بین حبسیان جنگ است
 شصت و نه محبسی نماید زیست
 گرد هم در تنیده چون گرداب
 همدمش طفل یازده ساله
 و آندگر، پار بوده نوکر روس
 آندگر قرض خود نکرده ادا
 سند تابعیتش مشکوک
 در دل خاک گنجها دارم
 کرده حاشا ز فرط جهل و نفاق
 میکند جان و میخورد مهمیز

تیر و مرداد هم به بنده گذشت
 آب شد برف قلّه توچال
 خنکی های قوم لیک بجاست
 شد هوا گرم و گرم شد محبس
 دمبدم محبسی به حبس رود
 حبسگاه موقتی تنگ است
 در اطاقی که پنج شش گز نیست
 همه عریان ز شدت تب و تاب
 پیر هفتاد ساله بر ناله
 آن یکی دزد و آندگر جاسوس
 آن یکی کرده بازنش دعوا
 آن یکی هست مفلس و مفلوک
 دگری گفته من طلا دارم
 لیک در پای میز استنطاق
 نك دو سال است کاندیرین دهلیز

حبس شدن مدیر ناهید در اطاق بهار

پهلوی تخت مرد بدبختی
گفت شخصی مؤسس ناهید
گشت ناهید همطویله من
تو کجا این حسابها ز کجا
که گهی هم حقیقتی میگفت
صاحب منطق فصیح شدی
هم خدا هم پیمبرش خواندی
یا بقرص ایستاده بودی تو
چوب قهرت در آستین کردند
سبب حبس خود نمی دانم
تا برفت از میان بزرگ حریف
ماه من آمد از محاق برون
سر بسر مدح شاه دولتمدار
بوبال اوفتاد اختر من
پای منقل لمیده بودم من
کلکم گشت ناگهان کننده

شب بدیدم در آن سرا تختی
گفتم این تازه کیست کشته پدید
روز دیگر ز تنگی مسکن
گفتمش: السلام رند دغا
گر کسی گوهر مدیحی سفت
تو که پا تا بسر مدیح شدی
پهلوی را به عرش بنشاندی
خوب تشخیص داده بودی تو
با تو آخر چرا چنین کردند
گفت من نیز چون تو حیرانم
نامه ام بود مدتی توقیف
چونکه تیمورتاش گشت نگون
نشر کردم شماره ای سه چهار
باز هم تر شد از قضا ۰۰ من
در شمیران خزیده بودم من
می نمودم حساب آینده

یکنفر نایب خراسانی
با من اینروزها انیس است او
مورد سوء ظن شدست و حسد
وندین حجره اش نشان دستند
آن برای خود این برای خدا
بر دلم حشر او نه دشخوار است

کشته با ما شریک زندانی
گرچه خود نایب پلیس است او
زن روسی گرفته در مشهد
اینک او را بری کشاندستند
کار او شاهنامه است و دعا
چون خراسانی و پدردار است

دارمش دوست گرچه افغانست
همه ایرانی اند و پاك نژاد
لعن حق باد بر نفاق بشر

هر که از مردم خراسانست
زانکه افغانی و تخاری زاد
دین جدا کردمان ز یکدیگر

شماه ای از تاریخ خراسان

دین زرتشت از خراسان کاست
گوزکانان و غور و غرشتان (۱)
بر دریدند زند و استارا (۲)
بگرفتند مذهب مانی (۳)
نیمروز و عراق و ماه و مغان (۴)
چار اخشیج (۵) را نیاززدند
آفرینها بر ایزدان راندند
قبله خلق گشت سوی اله

گرچه زرتشت از خراسان خاست
مردم کابل و تخارستان
بگزیدند کیش بودا را
مردم تورفان و فرغانی
طوس و باورد و رخج و گرگان
دین پیشینه را بسر بردند
اورمزد بزرگ را خواندند
وندربین مالک هر سه آتشگاه (۶)

- (۱) **تخارستان** - اینجا مراد قسمت شمالی مملکت افغانستان و نواحی بلخ و بدخشان است - و گوزکانان نیز ایالتی بوده است بین غور و زابلستان و هرات غور و غرشتان هم ایالتی بوده است میانه هرات و تخارستان و بامیان از آن ایالت است و امروز این اسامی عوض شده است .
- (۲) **مردم کابل و افغانستان در عهد قدیم بودائی بودند** و بت می پرستیدند - زند و اوستارا در ادبیات قدیم زند و استا - زند و استا می نامیده اند - اوستا کتاب دینی زردشتیان و زند شرح آن است و پیا زند شرح آن شرح است .
- (۳) **تورفان** - شهری بوده است در ترکستان چین که مرکز مانویان بوده است و امروز خرابست و فرغانه نیز ایالتی است که حالا «تاشکند» مرکز آنست و مردم فرغانه تا دیری مانوی بودند .
- (۴) **باورد** - مراد (ایبورد) است که حالا در نزدیکی درجز خراسان و متعلق بدولت شوروی است - رخج بضم اول و تشدید خاء ولایتی بوده است در زابلستان که حالا زمین داور میگویند و در اصل «ارخودیا» و در کتیبه داریوش نام آن برده شده و در زبان پهلوی «رخوت» بواو معدوله و در زبان دری «رخد» و «رخد» بضم اول و فتح خامی گفتند .
- ماه** - مراد مملکت مادی است که همدان و نیور و کرمانشاه و کردستان جنوبی باشد و مغان قسمتی از آذربایجان است که باکو و دشت مغان جزء آن بوده است .
- (۵) **چار اخشیج** - یعنی عناصر اربعه آب و خاک و آتش و باد که باهم ضد هستند . در کیش زردشتی آزدن عناصر و کثیف کردن آنها گناه و بزه بوده است .
- (۶) **سه آتشگاه** سه آتشگاه رسمی دین زردشت است که شرحش بیاید .

در وی آذر گشسب (۲) روشن شد
 در نشابور آذر برزین (۴)
 پرتو افکند آذر بهرام (۵)
 شد درختی و بار آن کینه
 شمن و زردهشتی و زندیق (۶)
 روشی متقن و سیاسی بود
 چیره شد بر دو کیش عرفانی
 بود تجرید و ترك، حاصل کار (۷)
 شرق را تابع و مسخر ساخت
 شد بیغمای قوم صحرائی

آذر آبادگان (۱) مزین شد
 و آذر خوره (۳) شد بیارس مکین
 در دگر شهر و قریه با اکرام
 لا جرم این نفاق دیرینه
 خلق ایران شدند بر سه فریق
 دین زردشت چون اساسی بود
 اندر او جلوه کرد ایرانی
 که در آن هر دو کیش صوفی وار
 مرکزیت بغرب کشور تاخت
 مشرق از جهل کیش بودائی (۸)

- (۱) **آذر آبادگان** - دراصل «آتروپاتان» بوده یعنی مملکت منسوب به «آتروپات» با الف و نون نسبت وبعد «آذرباتگان» و «آذربادگان» و اخیراً آذربایجان گردید .
- (۲) **آذر گشسب** - دراصل «اتروکشن اسپ» یعنی آذر اسپ نریوده و این آتش متعلق بیادشاهان و سواران و نجبای ایران و جایش در «شیز» آذربایجان بوده است .
- (۳) **آذر خوره** - دراصل «اتورفرن بغ» یعنی آتش جلالت خدا بوده است و آذر خوره مخفف آنست و فردوسی آذر خرداد کرده است - این آتش خاص روحانیان و جایش «کاریان» فارس و بقول کابل بوده دروایت اول اقوی است .
- (۴) **آذر برزین** - دراصل «اتوربورزین متر» بوده و بعد آذر برزین مهر و آذر برزین شد ، یعنی : آتش برزگران یا آتش آفتاب بالنده و نامی - و برزین باید بضم با خوانده شود و حکایت زین اسپ و برزین بفتح با غلط است - این آتش مال توده مردم است .
- (۵) **آذر بهرام** - دراصل - «اتورورهران» یعنی آتش متعلق به «ورثرغن بهرام» آتش بوده است که در هرده و قریه و خانواده افروخته می شد و خاص خانواده هاست .
- (۶) **شمن** - بت پرستانی بوده اند از بودائیان در ترکستان - زندیق از اصل «صندیک» یعنی صدیقون از پیروان مانی و در اسلام ملحدان را زندیق خوانند .
- (۷) دو کیش صوفی وار، مراد کیش بودائی و مانوی است که در هر دو کیش اصول «ترك» و «تجرید» یعنی بکم گرفتن دنیا و عدم تأهل و مجرد شدن از علائق پایه آن دودین است . بخلاف دین زرتشت که دین دنیا و آبادی و جنگ و عمران و ورزش و فتح است .
- (۸) - مراد هجوم هپتالیان و هونها و نژاد زردپوست است بخارستان و ترکستان تا کابل و پنجاب که آن مملکت را خراب کردند و با ایران ساسانی همسایه شدند .

- گاه شد عرضگاه لشکر هون (۱)
 پس به ایران بتاخت جیش عرب
 شد نفاق جماعت زندیق (۳)
 خصم را ره بد خانمان دادند
 بود در نهب تخت و تاج کیان
 سرخ پوشان مزدکی آئین (۵)
 زین سبب شد سپاه مزدائی
 همه در کارزار کشته شدند
 و آن بنای بلند داد نهاد
 شاه ایران سوی خراسان تاخت
 شد بمانند داریوش سوم
 کیش بودا ز طبع ایرانی
 در زمان خلافت خلفا
- گهز هیتال شد خراب وزبون (۲)
 روز زرتشتیان رسید بشب
 کار پرداز رهزان فریق
 ره و چه را بدو نشان دادند
 یزک تازیان ز مانویان (۴)
 شده یار عرب بجستن کین
 صید لشکر کشان صحرائی
 جمله با خاک و خون سرشته شدند
 شد ز بیداد همگنان بر باد
 سوی دژخیم (۶) خودهراسان تاخت
 در خراسان شکار آن مردم
 ساخت پتیاره دیو تورانی (۷)
 همچنان بود این نقار بجا

حکایت محمود غزنوی

شد چو محمود غزنوی سوی ری مردم ری شدند تابع وی

(۱) **هون** - ازتراد مغول و زردپوست است و این قوم بارویا و رم حمله کردند و رئیس آنها «آتیلا» بود. همین ها بمشرق ایران هم حمله کردند هیتال را که ایرانیان هیتال و هیاطله گویند، هونهای سفید بودند که غور و غرشتان را در عهد ساسانیان فتح کردند و بابهرام گور و فیروز و قباد ساسانی جنگها کردند و بدست خسرو اول منقرض گردیدند.

(۲) رجوع کنید به فقره ۱۵

(۳) مانویان و مزدکیان بالشکر عرب سازش کردند و بر ضد زرتشتیان با ترسایان و جهودان همداستانی داشتند!

(۴) **یزک** - طلایه و بیشتاز لشکر

(۵) مراد - «محرره» یا «خرم دینان» است که نوعی از مزدکیان ایرانی بوده اند.

(۶) **دژخیم** - بضم اول بدخوی و کنایه از قاتل است.

(۷) **پتیاره** - مخالف و یاغی و کنایه از مصیبت و بلا و بد اخلاق است و تطور زیادی از اوستائی تا

پهلوی و فارسی درین لفظ راه یافته است.

مثنویات بهار

زانکه بودند مردمان حکیم
 بر حکیمان ری جفا فرمود
 کرد بر دار هر که نامی داشت
 کرد خلقی عظیم در زندان
 خاک بودند و باز خاک شدند
 در رهش فرش تهنیت گسترده
 کاین جفا های بیعدد ز کجاست
 بجز اقلیم شرق باقی را
 گاه بیدین و گاه بد مذهب
 لایق تیغ تیز و درخور دار
 میر غزنی عظیم نالنده
 کرده از خورد و خفت محرومش
 داد بر قتل عالمی فرمان
 پس بغزنی رسید و فرمان یافت
 دیر پاید چو کهنه شد کینه
 وای ازین قربة الی الله وای
 شد مبدل به شیعی و سنی
 ز آن زردشتیان « اوستا » بود
 گشت بوبکر و عمر و عثمان
 بدل زرد هشت پیغمبر
 کار شیعی شد از خراسان راست
 یکی از شیعیان ایرانی
 کرد خون بنی امیه مباح
 از دهاقین گوزکانان بود

شهر بی جنگ و کینه شد تسلیم
 لیک شه دارها پیا فرمود
 بر در ری دویست دار افراشت
 وز حکیمان و از خردمندان
 همه در قلعه ها هلاک شدند
 « فرخی » فتح ری بنظم آورد
 وز سخنهای « فرخی » پیداست
 مردم رازی و عراقی را
 قرمطیشان گهی نهاده لقب
 همه را خوانده مستحق دمار
 بد در آن سال مرگ زاینده
 مرض سل گرفته حلقومش
 با چنان درد های بیدرمان
 درد خود را ز کیند درمان یافت
 داشت در سینه کین دیرینه
 خواست زان قتل عام قرب خدای
 کینه زرد هشتی و شمعی
 « سه سبد گل » کتاب بودا بود
 « سه سبد گل » میان ناصبیان
 نیز نزدیک شیعه شد، حیدر
 همچو زردشت کز خراسان خاست
 بود بو مسلم خراسانی
 چونکه بد شیعه احمد سفاح
 مام مأمون هم از خراسان بود

مثنویات بهار

در خراسان ، از آن مقام گزید
 شد هوادار شیعیان ، مأمون
 کرد رایج شعار خضرا را
 جای بر مسند خلافت یافت
 کرد ترویج مذهب علوی
 کیش سنت بشرق کرد اشراق
 همچو زردشتیان عهد قدیم
 « سبد گل » بسرو کاشمیری
 جسته از قتل شیعیان جنت
 بنهاده لقب جهاد و غزا
 کی برادر شود برادر کش؟!
 بودی این کینه را مگر عنوان
 کآمدند از نژاد ایرانی
 و آن گروه نجیب پارس زبان
 قتل کردند تا توانستند
 کرد بیداد و گفته شد در وی
 کرد با مردمان اصفاهان
 کرده تاریخ قومرا تحریر
 ماجرای هجوم قوم **مغل**
 ظلم و وحشیگری قلمدادست
 کرده تمجید از **اشرف** و محمود
 کی به **محمود غلجه** روی آرد
 میریش را بسی بزرگ مگیر
 آفت مزرع مسلما نیست

خون مأمون بسوی مام کشید
 در خراسان چو بود شیعه فزون
 جانشین ساخت پور موسی را
 از خراسانیان حمایت یافت
 چون بشاهی رسید و گشت قوی
 باز چون مهد شیعه گشت عراق
 سر بسر مردمان آن اقلیم
 که گزیدند از اجاج و خری
 متعصب شدند در سنت
 غارت شیعیان ایران را
 لیک افغان چراست تلخ و ترش
 در زمان ملوک ترکستان
 بخت بد بین که قوم افغانی
 مردم غزنه و تخارستان
 قتل شیعی ثواب دانستند
 آنچه **محمود غزنوی** در ری
میر محمود غلجه بدتر از آن
 وین عجبتر که فاضلی بحریر
 گفته در سالنامه کابل
 نام آن را درست بنهادست
 لیک از آن پس بصفحه‌ای معدود
 هر که **محمود غزنوی** دارد
 میرکز هرج و مرج گشت امیر
 میر کش پیشه قتل و ویرانیست

مثنویات بهار

سرش بر نیزه باد و تن بر دار
 وطن از میر تازه باید و شاد
 او چه میری است مرده باد آن میر
 میر محمود غازی ش خوانند
 قهر مان نژاد آریائی
 با سگ غلجه اش چه کار بود
 چه تفاخر به اشرف محتال
 ننگ باشد گرش سر دگریست
 مدح دزدان کند نباشد خوب
 که رساند نژادشان به یهود
 این خطا قابل عفو نبود
 سامی و آریان بهم که شنود
 اثری از لسان عبرانی
 از یهودی در آن حدود اثر
 نسبت خود کند به یهوانی
 زمرة فی قابو بهم مرضند
 تا ملل را ز هم جدا سازند
 از جهالت وقایه کشور
 هست مسئول نزد بار خدا
 حق همسایگی نمیدانند
 نشود کم ز دهر جنگ و جدال

میر گردنکش کله بر دار
 میر باید جهان کند آباد
 میر کآمد وسیله تدمیر
 پسر **ویس** را بتی دانند
 حیف باشد سفید سودائی
 هر که را شیر هندخوار (۱) بود
 وانکه را هست **احمد ابدال** (۲)
 وانکه را چون (وزیر فتح) سریست (۳)
 وانکه دارد سوار چون **ایوب** (۴)
 بتر از جمله آن سفید عنود
 قوم افغان یهود خو نبود
 نبود جز جهود نسل جهود
 نیست اندر زبان پختانی (۵)
 نیست جز نام تنگه خیبر
 حیف باشد نژاد مزدائی
 جاهلانی که صاحب غرضند
 این اباطیل نا روا سازند
 عالمانند دایه کشور
 دایه گر طفل را کند اغوا
 نه همین دایگی نمیدانند
 تا قلم هست در کف جهال

(۱) اشاره به شیر شاه سوری فاتح هند. (۲) احمد خان درانی فاتح هند و افغان. (۳) وزیر فتح خان جد خاندان حالیه ملوک افغانستان. (۴) امیر ایوب خان معروف. (۵) زبان پختانی یازبان پختو و پشتو و آن لهجدهایست مخصوص طوایف و قبایل افغانستان.

گشت این بهر جاهلان اسباب عالم و دین و علم گشت خراب

بصفاهان فتادم از زندان گفتم این شعرها در اصفاهان

گفتار پنجم

عزیمت بهار باصفهان و شرح آن

ماه مرداد چون بیایان شد
لیک لطفی که بدتر از قهر است
گفت با من رئیس شعبه چار
که ز تهران برون فرستیمت
جز خراسان که نیست رخصت آن
گفتم ار نیست رخصت مشهد
میتوانم در آن شریف مقام
لیک جای دگر غریب افتم
که مرا نیست خانه و لانه
هم نه آزادی که کار کنم
پس همان به که اندرین محبس
وز سر شوق هفتهای یکبار
گفت ناچار بایدت رفتن
چار ناچار چون چنان دیدم
گفتم این شهر شهر شاهانست
اصفهان نیمه جهان گفتند
دوستانی عزیز دارم نیز
خواستم رخصتی که در این حال

اثر شفقتی نمایان شد
پادزهریکه بدتر از زهر است
که رسیده است حکمی از دربار
خود بفرمای چون فرستیمت
بکجا رفت خواهی از تهران؟
حبس بهتر مرا ز نفی بلد
زندگانی کنم بر اقوام
از همه چیز بی نصیب افتم
نه اثائی فرا خور خانه
خویش را صاحب اعتبار کنم
بگذرانم بسان مرغ قفس
زن و اطفال را کنم دیدار
امر دربار را پذیرفتن
اصفهان را بحبس بگزیدم
جای یاران و نیکخواهانست
نیمی از وصف اصفهان گفتند
چیست بهتر ز دوستان عزیز
بروم شب بنزد اهل و عیال

مثنویات بهار

چونکه بود از وظیفه مردی
 کاز پس پنجماهه رنج فراق
 گرچه بود آن وظیفه اخلاقی
 عصر زی خانه رهسپر گشتم
 ظهر فردا سوار فرد شدم
 در صفاهان شدم بخانه صدر
 میهمان کرد بنده را چلروز
 دوستانی در اصفهان دارم
 عرضه کردند بر من آن احباب
 سیدی نام او بعلم علم
 آن یکی پرده داد و نالیچه
 سر و سامانکی بخود دادم
 کودکان آمدند با مادر
 خانه ام بود بر کرانه شهر
 لاجرم دزد زد بخانه ما
 دزد کز جانب پلیس آید
 لیک گفتند این مثل زین پیش
 دزد دانا بگنج و کان زندا
 چون بدانستم این معامله چیست
 بسرائی شدم که هست ایمن
 هست آزاده ای صفاهانی
 نیکبختی رفیق و خوش محضر
 هم خردمند و هم سخن دانست
 خانه خویش را بمن یله کرد

خواستم زو بحجب و خونسردی
 امشب از جفت خود نباشم طاق
 نپذیرفتش از قرمساقی
 شب دو باره بحبس برگشتم
 تا صفاهان ز صدمه خرد شدم
 شیخ عبدالحسین عالی قدر
 شرمسارم ز لطفهاش هنوز
 که ز هر يك صدامتنان دارم
 آن یکی خانه واندرگر اسباب
 خانه ام داد از طریق کرم
 دگری فرش داد و قالیچه
 پس پی بچها فرستادم
 لاله و داید، کلفت و نوکر
 گشت ازینرو پلیس با من قهر
 کرد پر شیون آشیانه ما
 هر چه کالا برد نفیس آید
 نبرد دزد خانه درویش
 دزد ناشی بکاهدان زندا
 وان ادا های ابلهانه ز کیست
 من ز نظمیه و پلیس از من
 نیکمردی بنام سلطانی
 دوستدار کمال و اهل هنر
 با سواد است و عین انسانست
 از کرم با خدا معامله کرد

مثنویات بهار

گفت تقدیم تست هستی من
جز دو پنجاه قرض نگرفتم
کردنم زیر بار منت اوست
همه چون (اعتماد تجارند)
غث معنی ز هر دو گشته سمین
بعنایات جمله پا بستم

نیز چون یافت تنگدستی من
این تعارف ازو نپندرفتم
لیک روحم رهین همت اوست
خاندان امین بمن یارند (۱)
وزپزشکان چو مصطفی و امین (۲)
دوستان دگر که تا هستم

داستان مسافرت یزد

کرده بودیم گرم ، کاشانه
کودکان رفته در دبیرستان
منزوی وار با کتاب ندیم
خادم آمد بحالت منکر
بر محمد و آل او صلوات
رنگ ته مانده اش ز روی پرید
کرد مردی سلام و داد خبر
که شوی سوی یزد از اصفهان
بایدت رفت یکه و ساده
تا که آگاه کردم از چه و چون
دیدم آنجا نشسته است رئیس
گشتم از آن جواب در تب و تاب
گفتم اصلا نمیتوانم رفت
که نه مال ونه حال دارم من
چکنم با گروه اهل و عیال

هفته ای بود کاندرا آن خانه
مطلع مهر و ختم تابستان
من بعزالت درون خانه مقیم
ناکه آمد بگوش کوبه در
گفت باشد پلیس تأمینات
زن بیچاره ام چو این بشنید
کردمش خامش و گشادم در
گفت امر آمده است از تهران
هست ماشین یزد آماده
گفتم آیم بر رئیس اکنون
تاختم گرم بر سرای پلیس
حال پرسیدم و بداد جواب
گفت باید برون شتابی تفت
کی برفتن مجال دارم من
خود گرفتم که مال باشد و حال

(۱) مراد خانواده حاج امین‌التجار اصفهانی است که آقای اعتمادالتجار آنروز در اصفهان بود.
(۲) دکتر سید مصطفی خان ودکتر امین مراد است.

مثنویات بهار

به تسلائی خاطر زن خویش
 تلگرافی بدفتر مخصوص
 رفتن یزد و کیسه خالی
 رفتن یزد بنده شد موقوف
 هم به ری هم باصفهان گفتند
 بادا بریش این مکرم
 او ز مکرم بتر بود صد بار
 از فشار معیشت و روزی
 بشهنشه ز فقر و شدت قرض
 یا که خواند و در او نکرد اثر
 با عبارات موجز و خط خوب
 شود آخر حقوق بنده ادا
 نه همین شعله باکد دود نکرد
 وز قضایا شکایتی کردم
 از برای رئیس تشکیلات :
 هست مشکلات از تمام امور
 جد و جهد و درایت و تدبیر
 گاه نرمی و کد خدا مردی
 گاه نگاهی برنده چون خنجر
 روز تا نصف شب عرق ریزی
 عرض کردن بشه نتیجه کار
 خلق را روز و شام پائیدن
 متفرق میان شهر و بلوک
 خواه در خانه خواه در معبر

گفتم و آمدم بمسکن خویش
 عرض کردم بصد خضوع و خاوص
 شمه ای ز ابتلا و بد حالی
 لطف شه گشت سوی من معطوف
 از قراریکه دوستان گفتند
 بوده (مکرم) در این عمل مبرم
 وانکه بندد بقول مکرم کار
 پس شش مه ز فرط بد روزی
 تلگرافی دگر نمودم عرض
 یا نخواند آن شه همایون فر
 پس نوشتم عریضه مکتوب
 که اگر ماند بایدم اینجا
 این عبارات نیز سود نکرد
 بفروغی کتابتی کردم
 بنوشتم نظیر این ابیات
 کار نظم مصالح جمهور
 جز بیخت جوان و دانش پیر
 گاه آهن دلی و خون سردی
 که لبی پر ز خنده چون شکر
 صبح پیش از اذان سحر خیزی
 خواندن دوسیه ، دیدن اخبار
 مفسدانرا مدام پائیدن
 دسته دسته جماعت مشکوک
 همه را داشتن بزیر نظر

مثنویات بهار

رازشان جمله منکشف کردن
 از عمل پی بعاملش بردن
 گرچه خود را نهان کند در چاه
 حال جانی ز چشم فهمیدن
 خلق را رو بتربیت بردن
 زین یکی گوش وزان یکی کردن
 لیک گاهی بخنده گاه بخشم
 بدگر دست دهره سنگین
 گاه با لطف و گاه با تهدید
 که بهر يك هزار اسرار است
 که ندانم من و تو خود دانی

آس ز سرّ عدو در آوردن
 پشت هر سرقتی پی افشردن
 راهزن را گرفتن اندر راه
 خط انگشت دزد را دیدن
 شهرها را بنظم آوردن
 سخت مالیدن و ادب کردن
 دیدن جمله خلق با يك چشم
 بیکی دست لاله رنگین
 خلق را داشتن به بیم و امید
 یکی از صد هزارها کار است
 غیر ازین رنجهای پنهانی



پادشاه ممالک سخنم
 تابع پادشاه ایرانم
 با اجامر نگشته ام همراز
 قدر خدّام ملك می دانم
 در وطن حق آب و گل دارم
 دیده ام خواری و مشقتها
 نظم و نثر است زنده کرده من
 زانکه دل با زبان یکی دارم
 چار دوره و کالت دایم
 خانه و باغ و پنج شش فرزند
 می شلنگید هر عصاره زن لنگ
 پا نکردم دراز تر ز کلیم

من که دیرینه خادم وطنم
 گرچه در نظم و نثر سلطانم
 با اجانب نبوده ام دمساز
 چون خود از خادمان ایرانم
 داغهای کهن بدل دارم
 کرده ام من بخلاق خدمتها
 باغ معنی است آبخورده من
 چاپلوسانه نیست رفتارم
 بعد سی سال خدمت دایم
 هست دارائیم کتابی چند
 در زمانیکه بود روز شلنگ
 بنده بودم بجای خویش مقیم

نه نمازم سوی سفارت بود
 نه بشغل اداریم میلی
 بنشستم در آشیانه خویش
 دردل خانه مختفی گشتم
 پنج شش سال منزوی بودم
 چونکه نو گشت سال پارینه
 دستلافی ط-راز جیبم شد
 خورده بودم برای کسب هنر
 در صفاهان ز فرط رنج و ملال
 لیک ازین حار شکوه سر نکنم
 همه دانند بیگناهم من
 لیک پنهان نمیکنم غم خویش
 تو امیری و صاحب جاهی
 زین ستمدیدگان حمایت کن
 هر چه بودم بشهری موجود
 باورت نیست از محله پیرس
 بختم از خشم شاه بر گشته
 یا اجازت دهد شه آفاق
 یا ازین ابتلا رها کندم
 تا بکسب معاش پردازم
 هم درین ماه قطعه‌ای گفتم

نه نیازم سوی وزارت بود
 نه ز انبار دولتم کیلی
 گم شدم در کتابخانه خویش
 غرق کار معارفی گشتم
 گوش بر حکم پهلوی بودم
 چرخ، نو کرد کین دیرینه
 عیدی کاملی نصیبم شد
 چهل و پنج سال خون جگر
 همه از یاد من برفت امسال
 شکر شه کافریم اگر نکنم
 خود گرفتم که رو سیاهم من
 تات سازم شریک ماتم خویش
 چاکر صادق شهنشاهی
 حال ما را بشه حکایت کن
 رهن شد در بر رحیم جهود
 زان رحیم رحیم دله پیرس
 دستم از پا درازتر گشته
 که روم من بسوی هند و عراق
 خط آزادگی عطا کندم
 دفتر و نامه منتشر سازم
 وندر آن دُر معرفت سفتم

قطعه

تا که خود را چومن سمر سازی

لولیٹی گفت با پسر ، هشدار

مثنویات بهار

خویش را تالی پدر سازی
 جلد و چالاک و نامور سازی
 وز بر ریسمان گذر سازی
 حکمفرمای شیر نر سازی
 شیر را جفت گوره‌خر سازی
 خرس را خنگ راهبر سازی
 چنبر از ریسمان بدر سازی
 بسر پای مستقر سازی
 خویش در دهر مشتهر سازی
 جالب دقت و نظر سازی
 رشته هائی دراز بر سازی
 جوجه‌ای نو دمیده پر سازی
 حقه بی مهره جلوه‌گر سازی
 مطربی جلد و با هنر سازی
 هر زمان پرده دگر سازی
 مورد حاجت بشر سازی
 کاندر آن سالها مقرر سازی
 و آنخرافات را ز بر سازی
 خویش را حبس و در بدر سازی
 از غم و رنج ماحضر سازی
 خورش از پاره جگر سازی

پسرا سعی کن که در هر فن
 تن بورزش سپار تا خود را
 بر سر استوانه رقص کنی
 خویشتن را بقوت تعلیم
 بپر را همسر مرال کنی
 بنشانی بخرس بوزینه
 سگ زچنبر برون گذاری و باز
 خویشتن را پشت پران اسب
 در فن مشت و شیوه کشتی
 یا که خود را بچشم‌بندی و سحر
 پنبه‌ای در دهان فکنده وزان
 بیضه زیر کله نهی و از آن
 کش روی مهره را بطراری
 یا کم از اینکه خویشرا بجهان
 هر زمان نغمه دگر خوانی
 الغرض باید ای پسر خود را
 ورنه بگذارمت بمدرسه‌ای
 کنی آن علم مرده ریک روان
 تا شوی شاعر و نویسنده
 یا چو آخوند های بی محضر
 یا شوی در اداره مستخدم

در شکایت از خالق

بود قرضم فزون و فرع گران
 کار مخلص شود عظیم خراب

چونکه نومید بودم از طهران
 دیدم از رهن دادن اسباب

مثنویات بهار

از خود اورا و کالتی دادم
 قرضها را کند تمام ادا
 سال این چار و پنج آندگری
 دو گل تازه و دو مرغ لطیف
 کرده با هم بیبازی امبازی
 مونس جان مادر و پدند
 پسر اینجا بماند و شد دختر
 مادر از هجر پور، دیده پر آب
 رحمتی کن بر این دل سوزان
 همچو اطفال خویش معصومیم
 گنه زید و بیگناهی عم-رو
 من و چون من هزار خیل اسیر
 دست ظالم چرا نبندی تو
 هر چه آید بکف بسفره نهند
 خسته مردم لئیم چرا؟
 دل یک مورچه نیازارند
 تربیت کردن جوانی چند
 مرد مشغول تربیت کردن
 ادب آموز و کشور آرایم
 پدر پنج دختر و پسر
 بیگناهی مبتلا نکنند
 چیست جرم کسان او باری
 خانه ام بی اجاره ماند بری
 بیم دارند از اجاره آن

زن خود را بری فرستادم
 کز ره بیع خانه و کالا
 دختری خرد دارم و پسری
 دو فرشته دو نازنین دو ظریف
 هر دو هم لانه اند و همبازی
 قوت قلب و لذت بصرند
 ایندو قسمت شدند وقت سفر
 من ز هجران دخت در تب و تاب
 ای رهاننده سیه روزان
 ما دو تن بیگناه و مظلومیم
 خود تو آگاهی از حقایق امر
 خود تودانی که این گروه فقیر
 اینهمه ظلم چون پسندی تو
 زن و مردی که نان بخلق دهند
 روز تا شب بخوف و بیم چرا؟
 زن و مردی که کودکان دارند
 از جهان خوش بکودکانی چند
 زن گرفتار بچه پروردن
 من نگویم ادیب و دانایم
 کم از این لا اقل که من پدرم
 با چنین کس چنین جفا نکنند
 ور بود این پدر گنه کاری
 هفت ماهه زین عزیزمتم شده طی
 که بزرگان کشور و اعیان

مثنویات بهار

اینت نا مردمی و بد خواهی
 هم بر این کن قیاس باقی را
 از تو چیزی کسی نفهمیده
 دد نا بخسردی بر انگیزی
 بخردان را شکار بی خردان
 خشت آن دسته از خرنده افتاد
 یا ز خر بد تری برون آری
 عارفانرا دچار بی خبران
 هست یکسان نجوم با حشرات
 منطقی نیست آکل و مأکول
 وز میان بد تر انتخاب کنی
 خون کنی در دل علی ولی
 پور مرجانه را دهی نصرت
 خون ایرانیان کنی جاری
 جنگ بین الملل پیا سازی
 عاقبت جام بد تری نوشد
 همه بر کرد خویشتن ساری
 از چه رو کارهاست ناقص و سست
 چیست پس فرق بنده بالله؟
 سر نوشت ترا نمی خواهیم
 بین این دو مقام برزخ تست
 بیدخالت گذار برزخ را

اینت دژخیمی و دژ آگاهی
 بنگر این عنف و بد مذاقی را
 الغرض ای خدای نادیده
 هر بچندی ددی بر انگیزی
 مردمان را کنی دوچار ددان
 چونکه کار ددان بگند افتاد
 بار دیگر خری برون آری
 عاقلان را کنی اسیر خران
 اگر این است حال جمله کرات
 همه لغوند عاقل و معقول
 که بسازی گهی خراب کنی
 چیره سازی معاویه بعلی
 بر بهین فرد زاده عترت
 جیش چنگیز را کنی یاری
 موجبات و علل پیا سازی
 هرچه جنس بشر بجد کوشد
 در تقلا چو گاو عساری
 اختیار جهان اگر با تست
 ورترا بر زمانه نیست نگاه
 ما بهشت ترا نمی خواهیم
 فقر و ثروت بهشت و دوزخ تست
 در بیند این بهشت و دوزخ را

مثنویات بهار

تا ز ظل تو بفسرد جاوید
 وین نظام کهن خراب شود
 حشراتی که خوانده ایم کرات

تر سر جهل و شك و ریبت بود
 عمر محدود و رنج دمبدمست
 قفل بینیم و در نمی بینیم
 غافل از روزگار های دراز
 و رفرجاممان نظر بودی
 بجز از راستی نمیدیدیم
 نزد غمگین، زمانه تاریک است
 و درسد نیکی آن ز سوی خداست

« ظل » خود را گمار بر خورشید
 بفسرد، یخ کند، سراب شود
 همه بر هم خورند این حشرات

آنچه گفتم تمام طبیعت بود
 علم ما ناقص است و صبر کم است
 پای بینیم و سر نمی بینیم
 همه بینیم جز وی از آغاز
 گر از آغازمان خبر بودی
 هرگز این کاستی نمیدیدیم
 پیش خرم، جهان خوش و نیکست
 گر بما بد رسد گناه از ماست

سیل در اصفهان

گشت چون زمهریر آفت جان
 شد در و دشت و کوه، معدن سیم
 ماه بهمن هوا ملایم گشت
 سر بسر نم کشید اصفهان
 خلق از آن نان شدند خانه خمیر
 رویشانرا بمردمان وا کرد
 بر سر مرد و زن هوار شدند
 در در و دشت آب شد ناگاه
 که کسی را بعمر یاد نبود

در زهستان هوای اصفهان
 برفهائی در اوقناد عظیم
 ماه دی جمله این چنین بگذشت
 بسکه بارید از هوا باران
 پخت نانی فطیر ابر مطیر
 بسکه باران به سقفها جا کرد
 هرزه گشتند و عیب دار شدند
 برفهای پیا پی دی ماه
 سیلی آمد به زنده رود فرود

مثنویات بهار

وز دو بازوی پل برون زد آب
 پای دیوار ها و ایوانها
 راه باغ زرشک و طاق کمال
 کرد گردان چو گوی در طباطاب
 همه یکباره آمدند فرود
 همچو کشتی شدند رقص کنان
 دارد اکنون عصا زشمع بدست
 میهمان می شدی بخانه ما
 این سخن هم باحتیاط بگو
 هفت دوزخ یکی کمین بنده
 دهندش پیش سیل میچائید
 نهدادی اثر ز خشم اله
 محو کردی نشان باغ جنان
 صاف کردی صراط و برزخرا
 چین فکنده ز خشم بر ابرو
 راست چون پشته‌های ریک روان
 حلقه حلقه چو عیبۀ جوشن
 تنش در خون بیگناهان غرق
 ساخته جا به گاو خونی تنگ
 خورده در راه هرچه را دیده
 از دو فرسنگ ره خبر میکرد
 راه او را ز شارسان بستند
 زود کردند سد ز جدول و نهر
 پل ما مانده بود آنور آب

بست سی و سه چشمه را سیلاب
 سیل افتاد در خیابان ها
 از دو سو بسته شد طریق مجال
 کوسفند و درخت و گاو، بر آب
 هر چه دیوار بود پهلووی رود
 قصر ها در میان آب روان
 وانعمارت که خود ز پا ننشست
 آب اگر یکوجب زدی بالا
 پل خواجو مگو ، صراط بگو
 زانکه بد پیش سیل غرنده
 دوزخ ار چه دهانه میخائید
 جستی این سیل اگر بدوزخ راه
 ور شدی جانب بهشت روان
 کندی از جا بهشت و دوزخرا
 سیل را دیدم از پل خواجو
 شتر کهما ز موج خیز ، دوان
 بر سر موجهاش چین و شکن
 بود نر اژدری دمنده چو برق
 قصد صحرا نموده از کورنگ
 زی ده و روستا شتابیده
 بانگ سختش که گوش گرمیکرد
 شهر داران بوقت برجستند
 رخنه هائی که بود جانب شهر
 ورنه اوضاع شهر بود خراب

آخر سال

ماه اسفند نیز شد گذری
رفت سالی که جز وبال نبود
پنج مه زان به حبس و خونجگری
چهل و نه گذشت با اکراه
سر ز پنجه گرفته ام بدو دست
نرسد عمر من بشصت یقین
چل و پنجاه، آهنین دستند
عمر اکنون ز سال پنجاهم
گر سلامت رهم ز پنجه دام
با چنین دست کز غم بسر است
در شگفتم که با چنین غم و درد
آخر سال را خدا داناست
شب عید است و من غریب و اسیر
قرض بالای قرض خوابیده
سال پارینه هم در اول سال
سال بگذشت و تازه شد نوروز
میرسد نامه و کیل از ری
که خریدار خانه نایابست
سیم و زر گشته در خزینه نهان
یا شود خرج راه آهن شاه
آنچه دولت ستاند از مردم
همه نادار، خلق و دارا هیچ

گشت سالی ز عمر ما سپری
عمر بود اینک که رفت، سال نبود
هفت ماه دگر بدر بدری
بر سرم پنجه میزند پنجاه
کاهنین است پنجه اش تا شست
زیر این پنجه های پولادین
در گاو ها چو پنجه و شستند
دامی افکنده بر سر راهم
چون کشم سر ز شصت خون آشام
راه پنجاه نیز پر خطر است
سال دیگر چکار خواهم کرد!
سال نیکو از اولش پیدا است
بسته تقدیر پنجه تقدیر
خانه ام چون دلم خرابیده
قرض من بود شش هزار ریال
سی هزار است قرض من امروز
که بود بی نتیجه کوشش وی
زانکه زر در زمانه نایابست
و آن خزینه نهان ز چشم جهان
یا بدر می رود ز دیگر راه
هشت عشر از میانه گردد کم
همه جا عرضه و تقاضا هیچ

باقی خلق در شکنجه دچار
 پس هم میزنند يك يك زه
 کز چپ و راست داخلند بکار
 لب پراز مدح و سر پراز تعظیم
 گاهی آهسته گاه تند کنند
 میگریزند سوی هند و عراق
 کرد باید برنج و زحمت زیست
 عوض مالیات خانه و باج
 همه از تربیت جدا مانند
 گرد من ده دوازده نانخوار
 رفته علم و ادب هم از یادم
 کور، شد چشم‌دار و بینا کور
 شد فلان، اوستاد و مُرد بهار
 گر چه باشد هجا بوقت بجا
 که بدین تیر نگرود شستم
 جای یغمای جندقی خالیست

غیر عمال دولت و تجار
 تاجران هم ازین کساد فره
 جز دو سه لات روزنامه نگار
 راست چون شاعران عهد قدیم
 باقی خلق لند لند کنند
 دسته دسته بشیوه قاجاق
 وانکه چون منش پای رفتن نیست
 بلدی خانه اش کند حراج
 کود کانش ز درس و مانند
 من در اینجا گرسنه و بیکار
 مورد قهر و خانه بر بادم
 طرفه عهدیست کز سیاست و زور
 زد بذوق و ادب معارف جار
 نیستم من دریغ مرد هجا
 مفت خواهند جست از دستم
 هجو اینان وظیفه عالیست

حکایت کسی که با پلنگ دوستی کرد و موشانرا بیازرد

با پلنگی رفیق شد در کوه
 خورشش بودی از شکار پلنگ
 مینمودی شکار کردانی
 بسوی غارشان فرستادی
 خر و گاو از طویله میخواندی
 میکشاندی بصید گاه امیر

گر گخوئی ز پر دلان گروه
 شده ز اخلاص، یار غار پلنگ
 بهر مخدوم خود به پنهانی
 آهوان را نوید ها دادی
 بز و پا زن ز کوه میراندی
 همه را با فسون و با تدبیر

هر یکی موش چند خرگوشی
از سر مرحمت بموشان کار
میرساندی بموشها صدمه
یار غارش قرین و همدم بود
یار غارش حلیم و نرم گرفت
خواست کرد سوار پشت پلنگ
با سر پنجه خشتکش بدرید
دور کردش به نیم سر پنجه
گشت آن یار غار، خوار و زبون
با نشین دریده آمد باز
دارویی بر نشین خویش نهاد
راه و بیراه در کمین بودند
از پی انتقام جنبیدند
میکنند سوی زخم دار آهنگ
خسته از جای بر نمیخیزد
عهده با اوست هر چه بادا باد
وند آن این حدیث بگزارد
نیمشب بر جراحتش میزید
شد بنای وجود مرد خراب
رو ز موشان پیرس احوالش

بُد در آن غار لانه موشی
نگرفتی پلنگ شیر شکار
لیکن آن کهنه خادم زالمه
تا که روزی پلنگ خرّم بود
اندکی با رفیق گرم گرفت
یار نادان بحیله و نیرنگ
دَد ز کبر و سخط بدو نگرید
از پی کشتنش نشد رنجه
کرد اورا ز غار خویش برون
سوی ده ز آن نشیمن ممتاز
رفت تا مرهمی به ریش نهاد
موشهائی کزو غمین بودند
چونکه با . . . پاره اش دیدند
موش عاشق بود به زخم پلنگ
گر بر آن زخم آید و میزد
من شنودستم این سخن ز استاد
بوالفرج نیز قطعه ای دارد
الغرض موشی از میان خیزید
زخم ناسور گشت از آن زهراب
مرد و کردند در زمین چالش

بهر از اوست گرک مردمخوار
بر رعیت کند به کبر نگاه
تا دل شاهرآ نگه دارد

آنوزیری که نیست مردم دار
وای آنکو به پشتوانی شاه
دل مخلوق را بیازارد

مثنویات بهار

آخر از شاه بشنود دشنام
میهمان می شود بقصر قجر
تیز آخر دهد بمرک فجا
احترامش کنند شاهان نیز
آفرینش کنند خیل انام
عزتش را همین نگه دارد

چون در افتاد بر زبان عوام
شه چو دشنام داد و راند از در
چونکه در قصر گشت جای بجا
وانکه آمد بنزد خلق عزیز
و گر از شاه بشنود دشنام
جانش این آفرین نگه دارد

گفتار ششم

در سیاست و شرط ریاست

هست کاری عظیم اگر دانی
مرد این پهنه هر سواری نیست
در سرش باد سروری باشد
شرط هائی بکار می باید
اعتدال مزاج و قلت نوم
سومین پشت کار و عزم قویست
که نگردد بهر بلیه ز حال
ششمین اعتماد و اطمینان
کان بود محترم بر اشخاص
ببردشان بجانب مقصود
تهی از کبر و عجب و غنج و دلال
اینکه داند طبایع مردم
جنبه خوب و جنبه بد را
رک بیدار کردن و رک خواب

آنچه اکنون سیاستش خوانی
سخت تر زان بدهر کاری نیست
آنکه را قصد مهتری باشد
فکرتهی استوار می باید
هست شرط نخست مهتر قوم
دومین قلب پاک و حزم قویست
شرط چارم شجاعتی بکمال
شرط پنجم درستی پیمان
هفتمین داشتن مرامی خاص
تا از آن ره بعبادت معهود
شرط هشتم بود وقار و جلال
نهمین کتم سر و شرط دهم
ویژه حالات ملت خود را
بشناسد به پیکر اصحاب

مثنویات بهار

اندربین کار باشد اندر خور
خاقتی خوب و منطقی شیرین
مهر و کینش در آستین باید
نه لئیمی و بخل و بی‌دردی

علم تاریخ و اجتماع و سیر
نیز میبایدش زیاده بر این
همرهش زهر و انگبین باید
هست شرط مهم جوانمردی

حکایت در بخل و امساک

بود جمع اندر و هزاران خیر
گشت صافی جهان بعدالله
متزلزل حکومت اموی
از در مصر تا خراسانش
بود مردی بخیل و تنگ نظر
بر سر انجمن نمود عتاب
لیک عاصی شدید امر مرا
بکشیدند سر ز فتراکش
گشت مقتول لشکر حجاج
لا جرم نزد خلق خوار بود
تا که محبوب شیخ و شاب آید

چون بشاهی نشست پور زبیر
پس مرگ یزید نامه سیاه
منقرض گشته دولت علوی
بود در زیر حکم و فرمانش
لیک با آنهمه جلالت و فر
گشت روزی مکدر از اصحاب
گفت خوردید جمله تمر مرا
چون بدیدند بخل و امساکش
شد تنش تیر طعنه را آماج
شه که خرماش را شمار بود
شاهرا رادی و سخا باید

حکایت پیشوای سمرقند

خلق را حجة خدائی بود
شحنه ای، ظالمی، قوی چنگی
پیشه ور شکوه پیشوارا برد
زین ستم کاره واستان مالم
گفت با دادخواه از دل تنگ
مر مرا درد سر مده باری
چون توئی سر، کجا بریم این درد

در سمرقند پیشوایی بود
وندر آن شهر بود سرهنگی
بستم حلق پیشه ور افشرد
گفت شیخا برس به احوالم
پیشوا بس نبود با سرهنگ
صبر کن تا خدا کند کاری
گفت با اشک تفته و دم سرد

مثنویات بهار

گاهگاهی هم از در درد است
در سرش درد سروری باید
غم و تیمار و درد سر باشد
تا مر آن گلها رهاند ز گرگ

سر نه تنها بتاج در خورد است
هر کرا بر سران سری باید
مہتری سر بسر خطر باشد
شیخ گنجی هزینه کرد بزرگ

حکایت جود و بخشش محمود

بنده زادی چنانکه میدانی
نخرید آنزمان که بود غلام
زردروی و دراز و بد منظر
وز خراسان گرفت تا لب گنگ
زشتی خویشرا معاینه دید
که بد آمد ز روی ما ، مارا
نتوان لیک شکوه از خود کرد
که بدو مهر خلق بگراید
نکشد مهر مردمان سویم
باد پاینده عمر بار خدای
خود علاجش بدست سلطانت
پرده برکش ز دست گوهر بار
کشورت پهن و لشکرت گستاخ
در بر مردمان گرامی کن
زر نکو بخش تا نکو کردی
رو گرم کن که دوست گیرندت
جود و احسان بکرد و شد جاوید

بود محمود زابلستانی
پدرشرا کس از بدی اندام
گشت محمود هم نشان پدر
چونکه شد صیت او بلند آهنگ
خویشتن را یکی در آینه دید
گفت روزی وزیر دانا را
زرد روئی به روی ما بد کرد
پادشه را صباحتی باید
ایدریفغا کزین دژم رویم
گفت با او وزیر روشن رای
چاره این دمامت آسانست
پیش اینرننگ و پیش این رخسار
کنجت آکنده است و دخل فراخ
خویشتن را به گنج نامی کن
بازر سرخ سرخو کردی
از گرم خلق در پذیرندت
پادشه گفته وزیر شنید

حکایت اشرف خر

که مثل شد به گرد کردن زر

خود شنیدی حدیث اشرف خر

مثنویات بهار

پور تیمور تاش بن چوپان
 نام خود ساخته ملك اشرف
 پادشه گشت اشرف بد کیش
 در دل اندیشه های بیمر داشت
 طمع زر بطبع شد غالب
 هر کجا بود زر مصادره کرد
 گشت رخ زرد همچو دینارش
 روی مانند غنچه پنهان داشت
 همچو گل در شکم نهان کردی
 شکمش همچو گل دریده شدی
 شکمش بر درید و زر بر داشت
 گنجها آکنید از زر و مال
 نه بکس دادی ونه خود خوردی
 عماش در زمانه شایع گشت
 که رعیت بری بود از شاه
 تاجداری بزرگ و خانی نیک
 گشت غالب بر اشرف نادان
 جانس از تن برفت و گنج از کف
 هم ببخل و خری مثل کشته
 کاشرف خر اسیر ترکان گشت
 او مظالم ببرد و ترکان زر

بود تاتار زاده ای نادان
 نه کیاست نه مردمی نه شرف
 پس مرگ حسن برادر خویش
 آذر آبادگان مسخر داشت
 از دنائت بکنج شد طالب
 زستم، کار خالق یکسره کرد
 هر که زر داشت زار شد کارش
 آنکه زر خرده ئی بدامان داشت
 وانکه دانگی بدست آوردی
 زان فقیران کسی که دیده شدی
 همچو گل هر که در میان زر داشت
 در درازای ده دوازده سال
 زر پیا پی بدست آوردی
 ظلم اشرف ز حد و مر بگذشت
 همه همسایگان شدند آگاه
 میر قیچاق بود جانی بیک
 حمله ور شد باذر آبادان
 شد گرفتار و کشته شد اشرف
 شد بوزر و وبال آغشته
 هفتصد بد بسال و پنجه و هشت
 مثلی گشت کار اشرف خر

حکایت احمدشاه قاجار و مال اندوختن او

شاه مشروطه بود و کم آزار
 مبلغی زان بکنج بنهفتی

اینچنین بود احمد قاجار
 آنچه زر ماهیانه بگرفتی

مثنویات بهار

پند چون دَر شاهوار بسی
 دل مردم ازو بخشم بود
 زودش از گاه افکنند بچاه
 کردش سست زور سر پنجه
 یا سپاهی بر او شوند دلیر
 نکند چاره بد اقبالی
 دید بر من بدیده دشمن
 دیر که لب ز گفتگو بستم
 دور بودند ، باز دور شدند
 تا کند بازیئی درین خانه
 بازیئی کرد بهر شاه بری
 با شه آغاز فیل بازی کرد
 ساخت از خود پیاده فرزین
 و آن پیاده بجای شاه نشست
 ما پراکنده و حریف استاد
 وز رعیت نداشت دل خبرش
 به که در شرق تاج بگذارم
 اخترش هم بغرب کرد غروب



امر او را زمانه رام آید
 یا فزون باشد اندرو روشی
 از همان راه رخنه دار شود
 زندگانی بر او حرام بود
 از ره دانه ئی بدام افند

دادمش من بنوبهار بسی
 گفتم آنشه که تنگ چشم بود
 چون دل خلق شد بخشم از شاه
 چون رعیت ز شه شود رنجه
 یا رعایا شوند بر وی چیر
 پیل زوری و تیز چنگالی
 نشنید و ملول گشت از من
 من از آنروز دم فرو بستم
 خلق از او يك بيك نفور شدند
 روز میجست خصم فرزانه
 دید چون خالقرا ز شاه بری
 رخ نهان کرد و اسب تازی کرد
 زد وزیران شاه را بزمین
 مات شد شاه ما در اول دست
 شاه ما بد ضعیف و سست نهاد
 دل شه بود خوش بسیم و زرش
 گفت در غرب اگر کلام کارم
 لاجرم رفت خاسر و مغلوب

شه چو از هر جهت تمام آید
 ور بود شاه ناقص از منشی
 شاهیش هر چه استوار بود
 شه گرش سوء ظن مدام بود
 و گرش حسن ظن تمام افند

مثنویات بهار

بخل و امساک، خواری آرد بار
 وز تواضع جری شوند آحاد
 ثقل پیوسته میکشد بجنون
 جرم افراد از عدد گذرد
 خویشرا روز و شب غمین دارد
 رود امید از میانه برون
 چون ندارد امید عفو ز شاه
 خون کند هر که دست از جان شست
 رود آنجا که نادر و پرویز
 کینه جو به که پادشا نبود
 سزدش گر نوید عفو دهی
 از نصیحتگران نمیرنجند
 آنزمان دشمنی پدید آید
 خواجه گردد به بندگان تسلیم
 خلقرا در میان بیم و امید
 قهر زهر است و لطف پا زهر است

جود بیحد، کند بفقر دچار
 کبر و نخوت عدو کند ایجاد
 لهو دایم ثقیل سازد خون
 عفو و اغماض چون ز حد گذرد
 پادشه کاو بخاق کین دارد
 کینه و قهر چون شود افزون
 گر کسی کرد یکخطا ناگاه
 صد خطا میکند فزون ز نخست
 شه قهار و خسرو خونریز
 کینه جوئی ز شه روا نبود
 هر کرا نیست قصد پادشهی
 خسروانی که عاقبت سنجند
 چیره چون بیم بر امید آید
 و گر امید چیره گشت به بیم
 داشت باید بمکر و فن جاوید
 لطف کن آنکه را بتو قهر است

صفت عدالت

وانجم از عدل عالم آرا شد
 عدل اگر نیستی خرابستی
 اختران یساک بدیگر افتادی
 هر طرف ظلم و عدل در وسط است
 گفت: خیر الامور اوسطها
 نکنند خود بهیچکار غلط
 هر که او عادلست با عقلست

آسمانها ز عدل بر پا شد
 وین سرادق که بی حسابستی
 عدل اگر از میان بر افتادی
 عدل همچون بدایره نقط است
 مثلست آنکه مهتر بطحا
 هر که داند شناخت حد وسط
 عقل شاگرد و اوستا عدلست

مثنویات بهار

ظالمان جاهلان و غولانند
 بوده مردی ز عقل بی بهره
 که مفرط شوند و که مفرط
 پس رود تا فتد از آن سر بام
 دشمنیها ازین میان خیزد
 ظالمان فرقه کرانه روند
 عقل بهر شناس عدل بود
 بدو لفظ اندرست يك معنا
 مترادف بود جهول و ظلوم

همه استمگران جهولانند
 دیو کآمد به بدتری شهره
 جاهلانند از دو سر ساقط
 گوئیش رو که نفتی از بر بام
 جهل با ظلم خوش در آمیزد
 راستان مردم میانه روند
 عقل خود از قیاس عدل بود
 عاقلان عادلند در دنیا
 جاهلان ظالمند یا مظلوم

در عقل و علم

کثری و جهل و کاستی ستم است
 وز ادب نکته ای نیندوزد
 وز کثری ها کرانه می جوید
 بالذات عقل عدل گستر خویش
 نکسلد رشته گرچه موی بود
 و رها کرد او نگهدارد
 الکن است از کند قرائت سبع
 گر بخورشید سر کشد دنی است
 که بوفق خیال خود بیند
 در دلش دیو را فرشته شریک
 در سرشتش فرشتگی ماند
 از ملک بگذرد بعلم و عمل
 که نباشد ز علم بر خردار
 ظالم و دون و طامع و مغرور

خرد و داد و راستی کرم است
 عاقل از هیچ علم ناموزد
 در جهان راه راست میپوید
 ور شود پادشاه کشور خویش
 بسکه با خلاق نیکخوی بود
 گر کشد خلق رشته، بگذارد
 وانکه را عقل و عدل نیست بطبع
 علم او گربزی و ریمنی است
 اصلهائی ز علم بگزینند
 وانکه باشد میانه بد و نیک
 علمش از دست دیو برهاند
 وانکه باشد فرشته از اوّل
 وای از آن دیو طبع بد کردار
 جاهل و پست و بیکتاب و شرور

مثنویات بهار

نه شرف نی خرد نه داد و نه دین
 متنفر چو دیو از لا حول
 سر او را چو گنبد هرمان
 کرده باور که هست نابغه ای
 چند گاهی بوی کند یاری
 یا ز راه فریب و حيله وری
 داریوش معظمش خوانند
 خویش را کم کند ز نادانی
 نیز شمر لعین جلو دارش
 نشود هیچ چیز پیشش بند
 جفته کوبد به گنبد دوار
 رسمهائی نوین عیان سازد
 عاقلان را ز خویش دور کند
 بخردان پند سودمند دهند
 دوستان را نکال فرماید
 کشد و بر کشد عوانان را
 مگسان مدح عنکبوت کنند
 کرد او نا کسان فزون گردند
 نان شود پخته بهر خامی چند
 گاو مرگی فتد افاضل را
 عارفان ترك مرز و بوم کنند
 طی شود رسم مردی و رادی
 قوم در حلق و جلق و دلق افتند
 پر شود کنج پادشاه و وزیر

مفرط و پرطمع بشهوت و کین
 از حیا و وقار و مردی و قول
 کرده پندار و عجب بی درمان
 رفته در گوش او مبالغه ای
 ویژه کاین آسمان ز مکاری
 و ابلیهی چند از طریق خری
 وارث کورش و جمش خوانند
 بی نصیب آید از مسلمانی
 نشود ابن سعد سالارش
 سیل سان بردود به پست و بلند
 بشکند بند و بگسلد افسار
 اصله‌ای کهن بر اندازد
 عالمان را ز خود نفور کند
 دوستانش نخست پند دهند
 او از آن پندها بخشم آید
 نیکمردان و کار دانان را
 مردم از بیم جان سکوت کنند
 هر چه کار آکهان زبون کردند
 کار افتد بدست عامی چند
 چرخ چون بر کشد ارانرا
 چاپلوسان سویس هجوم کنند
 فسخ گردد اصول آزادی
 نر گدایان بجان خلق افتند
 اندک اندک شوند خلق فقیر

مثنویات بهار

تا که قصری بنا شود عالی
 از شرف دست شسته وز ناموس
 حسد و شهوت و دغل بازی
 کار فرمای مرز و بیوم شود
 خلق تقلید پادشاه کنند
 گل جود و نوال بو نکند
 بر سر آیند جرمهای پلید
 بر سر آبدان کند مسکن
 آبدانی بدل شود به خلاب
 این عمل را به مملکت جاری
 میروند آنچه‌ان براه ضلال
 نتوانیش باز جای آری
 بر حریری چکد ز نوک قلم
 بر نگرده دگر بحال نخست

جیب یکشهر میشود خالی
 خلق کردند مشرف و جاسوس
 تهمت و کذب و کید و غمازی
 اینهمه عادت عموم شود
 زیر دستان بشه نگاه کنند
 کس بفضل و کمال رو نکند
 چون شود شورشی به بر که پدید
 هر چه باشد بقعر آب، لجن
 میشود تیره سطح صافی آب
 سازد این انقلاب ادباری
 اهل کشور بمدت دو سه سال
 که بصد سال عدل و دینداری
 دیده ای لکهای که در یکدم
 صدره ار شوئی و کنیش درست

حکایت گراز

میچمید آن گراز پست شعار
 بر سر شاخ گل مدیح طراز
 می سرودند شعرهای لطیف
 این چکامه سرودی آن چامه
 واندگر لحن خسروانی داشت
 مترنم به شیوه عشاق
 که بزیر ستاک جستندی
 شده سر خوش بنغمه قوال
 گوش وا کردی و بخواباندی

در خیابان باغ، فصل بهار
 بلبلای چند از قفای گراز
 که بیجر طویل و گاه خفیف
 در قفای گراز خود کامه
 آن یکی نغمه مغانی داشت
 مرغکان که بشاخه گاه بساق
 که ز گلبن بخاک جستندی
 خوک نادان بعبادت جهال
 دم بتحسینشان بجنباندی

نیز گاهی سری تکان دادی
 مرغکان لیک فارغ از آنراز
 زان بدنبال او روان بودند
 او دریدی به گاز خویش زمین
 و آمدی زان شیار هاش پدید
 بلبلان رزق خویش میخوردند
 جاهلانی که گشته اند عزیز
 پیش شان مرغکان ترانه کنند
 خوک نادان به لاله زار اندر
 لقمه هائی کلان بر انگیزد
 مرغکان خرده هاش چینده کنند
 نغمه خوانان بیوی چینده چمان
 حمقا آن بریش میگیرند
 لیک غافل که جز چرندی نیست

خبر گیهای خود نشان دادی
 بی نیاز از قبول و رد گراز
 که فقیران گرسنگان بودند
 تا خورد بیخ لاله و نسرين
 گرمهائی لطیف، زرد و سفید
 همه بر خوک چاشت میکردند
 نه بحق بل به نیش و ناخن تیز
 تا که تدبیر آب و دانه کنند
 مرزها را نموده زیر و زبر
 خرده هائی از آن فرو ریزد
 وز پی کودکان هزینده کنند
 نغمه هاشان مدیح محتشمان
 وز کرامات خویش می گیرند
 غیر افسوس و ریشخندی نیست

خطاب بمصلحان دروغگوی

ای در آورده بازی اصلاح
 تا تو در بند شهوتی و غضب
 تا طمع بر تو پادشا باشد
 هرچه تو ریش بیش جنبانی
 این سر و روی و سبک جنبان
 مردمانی که از تو آگاهند
 خویش را دایه وطن خوانی
 لیک از آن دایه ای که تا بودست
 دایه کز کودکش فراغ بود

وز تو در ناله تاجر و فلاح
 از تو ناید بحاصل اینمطلب
 طمع عافیت خطا باشد
 دانکه افسار خویش جنبانی
 بهر فاطمی نمیشود تنبان
 همگی مرگت از خدا خواهند
 مصلح حال مرد وزن خوانی
 سر پستان بزهر آلودست
 زو دل باب و مام داغ بود

حکایت دایه و مادر

کودک خویش را بدایه سپرد
 طفل شد سوی مطبخ از منزل
 سوخت پا تا بسر لطیف تنش
 دایه خود را بروی طفل افکند
 کودک بیگناه سوخته بود
 سوخت لختی ز دامن دایه
 وقتی آمد که مرده بود پسر
 بر شد از خانه بانگ آه و این
 دمبدم مینمود دامن خویش
 گفت با دایه کای بغفلت فرد
 سوختی طفل ناز پرور ما
 سوخت ما را دل و ترا دامن
 وین دل ریشرا بها ننهی
 دل ما را ز دامن تو چه باك
 مام را قلب و دایه را دامان

مادری بیوه داشت طفلی خرد
 دایه روزی ز طفل شد غافل
 در گرفت آتشی به پیرهنش
 بانگ کودک شد از سرای بلند
 رختش از تن کشید لیک چسود
 بسکه آنشعله بود پر مایه
 زان هیاهوی شد خبر مادر
 ماجرائی پدید شد خونین
 دایه از شرم خوی ریمن خویش
 مادر داغدیده سر بر کرد
 ز آتش کاهلی برابر ما
 شرر جهات ای پلید زمن
 دامن خویش را بهانه نهی
 دور شو ای پلید دامن چاك
 مثلست اینکه سوزد از حدثان



دل ما سوختی دگر بس کن
 منفعت پیشکش، ضرر مرسان

 و آن گدائی کند به کرمانشاه
 یا به کرمانشه آبیچر دارد
 منزلش کوچه غریبانست

توهم ایدایه زین هنر بش کن
 ما نخواهیم خیر، شر مرسان

 این به کرمان نشسته بر سر راه
 وانکه دشتی به دینور دارد
 سرش از غصه در گریبانست

مثنویات بهار

همه در ری بدوش هشته تبر
بگدائی کشیده کار همه
سختی از دست روزگار کشید

یافت پاداش گور یازندان

یا کشد حبس و نفی و در بدری
بصفاهان رود خراسانی

آن به خرجرد (۱) و این به شمس آباد (۲)

ناف هشتند زیر بار خراج
همه خانه ها خیابان گشت
لیک میدان مشق شد دکان
پس خریدند و مستغل کردند
وینهمه مستغل چکار ترا؟!

و آن وزیر و وکیل لامذهب
وز خدا مرگ ظالمان طلبند

طبرستانیان صاحب فر
شده تاریک روزگار همه
هر که خود را ز تو کنار کشید

پس ده سال خدمت از دل و جان

یا بمیرد بفقیر و خونجگری
بخراسان فتد صفاها نی

دور از زاد و رود و توشه وزاد

اهل ملک از توانگر و محتاج

خانه خاص و عام ویران گشت

دکه پیر زال شد میدان

کاخ پیر عجوز تل کردند

بچه کار اینهمه عقار ترا؟!

بجز از چند صاحب منصب

باقی خلق جمله در تعبند

(۱) خرجرد - معرب خرگرد، مرکز قریه خواف که مرحوم مدرس در آنجا حبس بود.

(۲) شمس آباد - محله ایست در اصفهان که بهار منزل داشت.

در مذمت ظلم و ظالم

عدل و ظلم اندر آن تعین جست
 چرخ و اجرام آشکار آمد
 واختری مار پیچ و معوج رفت
 گرم جنبش شدند و گشت و گذار
 ماند باقی بر این سپهر کبود
 بود بیرون، در اوفتاد از بام
 هر چه بیرون ز عدل بود نماند
 عدل و ترتیب ماند و نظم و رسوم
 مردم و جانور، جماد و نبات
 زشت و زیبا و نا مفید و مفید
 گم شود کان تهی ز فایده است
 او بگیرد بروزگار قرار
 از جهان ناپدید گردد زود
 در صف راستان قرار گرفت
 زندگانش سهل می گردد
 راه این فرقه سخت باریکست

چون اساس زمانه گشت درست
 جذب و دفعی بروی کار آمد
 اختری راست و اختری کج رفت
 بر سر بام لاجورد نگار
 آنکه سیرش در استقامت بود
 وانکه از عدل و راستی و نظام
 هر که جز راستی نمود نماند
 از میان رفت ظالم و مظلوم
 هم بروی زمین ز موجودات
 عادل و ظالمند و شوم و سعید
 آنچه بیرون ز نظم و قاعده است
 آنچه را فایده بود بسیار
 هر چه بیفایده است چون کف و دود
 هر که از عقل دستیار گرفت
 نهی از ظلم و جهل می گردد
 ظلم جهل است و جهل تاریکست

حیوانات منقرضه

ازدهای سطر و پیل سترك
 پر خور و بی هنر، ستنبه و زفت
 بر فرو دست خود ستم کردند
 بسته آمد در سعادتشان
 و ندرین خانه شان زیادت یافت
 ظلم کردند و از میان رفتند

حیوانهای سهمناك بزرگ
 فوق عادت کلان شدند و کلفت
 از پی طعمه دم علم کردند
 چونکه بر ظلم رفت عادتشان
 عقل کلشان و رای عادت یافت
 رفته رفته از این جهان رفتند

حکایت عمالقه

وان سهمناك مردم عملاق
فوق عادت جماعتی بودند
سرو کردن چو برجی از آهن
و آنچه آمد بدست می بردند
کرده بود آن گروه را مغرور
یکدم از جور بس نمیکردند
عقل از آن مردمان کنار گرفت
همه بیرون ز عقل و قاعده اند
گفت ازین قوم داد من بستان
گشت مشتی جهود مفلس، چیر

خود شنیدی حدیث عوج عناق
مردم پر شجاعتی بودند
قدشان چون چنار های کهن
هر چه آمد به پیش می خوردند
تنه گنده و شجاعت و زور
اعتنائی به کس نمیکردند
چون بداشان ستم قرار گرفت
دید کایشان تهی ز فایده اند
رفت نزدیک موسی عمران
لاجرم بر چنان گروه دلیر



علف هرزه را برون آرد
افکنندش به تیشه یا تبری
در گلستان نمیکشند سرك
باغبان بیخشان ز باغ برید
که شدی متکی بقوت و زور
نیکنامی نگر چه داری تو
مرد و زن می کنند نفرینت
شود این مملکت بمرگ دچار
جهل یکتن، بالای يك شهر است
رو کند کشوری به ویرانی

باغبان کاو بیباغ گل کارد
واندرختی که نیستش ثمری
علف هرزه و درخت نرك
چونکه بودند ظلم کار و پلید
تو هم ای سفله خر مغرور
مرمرا چه که زر چه داری تو
شومی نفس خویشتن بینت
ترسم از شومی تو آخر کار
کاین مثل سخت شهره دهر است
پادشه چون نمود نادانی

حکایت

در معنی: الناس علی سلوک ملوکهم (۱)

چون ز عهد مسیح پیغمبر
پادشاهی بچین قرار گرفت
سست مغزی و (لینگ تی) نامش
بود سر گرم خفت و خیز زنان
تاجری بهر او خری آورد
داد فرمان بگرد کردن خر
اسبها از سطلبها راندند
قصر و ایوانها پر از خر شد
خر بعزاده‌ها همی بستند
شه بهر سو که عزم فرمودی
قیمت اسبها تنزل یافت
خلاق تقلید پادشا کردند
همه عزاده‌ها بخر بستند
رایضان سر بسر فقیر شدند
چون توجه نشد ز اسب، دگر
کار در دست خادم و خواجه
هر چه خر بد بشهر آوردند
مردم روستا سوار شدند
چونکه خود را بر اسبها دیدند
لشکری گرد شد از آن مردان

شد صد و شصت و هشت سال بسر
که ازو باید اعتبار گرفت
در حرم بسته دائم احرامش
خادمان را سپرده بود عنان
عشق خر شاهرا مسخر کرد
ریش گاوی و خر خری بنگر
جای آنها حمار بنشانند
نزله‌ها (۲) بهرشان مقرر شد
خر سواری شکوه دانستند
شاه و موکب سوار خر بودی
خر مقام براق و دلدل یافت
جل و افسار خر طلا کردند
بخران نعل سیم و زر بستند
لیک خر بندگان امیر شدند
اسب معدوم شد بدولت خر
شاه سرگزم نر خر و ماچه
اسب‌ها را بروستا بردند
صاحب فر و اقتدار شدند
راه یاغی گری بسیجیدند
نامشان دسته کله زردان

(۱) بروایت دیگر: الناس علی دین ملوکهم.

(۲) نزل: مخارج و مصارف شبانه‌روزی که جهت کسی مهیا کنند.

«لینگ‌تی» هست پادشاهی خر
 عاقبت پست شد سر و کلهش
 مالکش افتاد در کف دگران
 خرخری را نتیجه نیست جز این

گشت معروف در همه کشور
 حمله بردند بر شه و سپهش
 گشت سرگشته پادشاه خران
 خواه در روم گیر و خواه بچین

در مذمت سرکشی و عیب جوئی

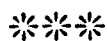
امرشان را زجان متابع باش
 قول استاد و حکم سلطان را
 با بزرگان مخالفت منمای
 چون کهن یافتی قدح، مشکن
 بهتر از او بیار اگر مردی
 میشود عادتی نکوهیده
 بسته گردد در سعادت تو
 بدتر از مردمان منفی باف
 دوزخ اندر بهشت می بینند
 خرده گیرند بر پیمبرشان
 تهی از رحم و خالی از انصاف
 همه بی بند و بار و بی‌کاره
 لیاک چیزی درست می نکنند
 هر چه بدهی ز کف بیندازند
 به گدا و بشاه بد گویند
 یکی ار بشنوند صد شهرند
 داده آزاد مگرد را دشنام
 نپسندند هیچ چیزی را
 سازی اندر عمل مقیدشان

در بر مام و باب خاضع باش
 محترم دار پیر مردان را
 بقوانین مملکت بگرای
 اصلهای قدیم را مفکن
 عیب چیزی مکن بدم سردی
 گفتن عیب کس نسنجیده
 عیب جوئی چو گشت عادت تو
 نیست کس درجهان لاف و کزاف
 کانچه بینند زشت می بینند
 گر زقرآن سخن کنی برشان
 همه آکنده از خطا و خلاف
 همه از فضل و تقوی آواره
 هر چه آید بدست می شکنند
 هر چه را بشنوند رد سازند
 بقبا و کلاه بد گویند
 هر چه را بنگرند بد شمرند
 پی اغوای چند کودن عام
 خوار سازند هر عزیزی را
 در نشانی فراز مسندشان

مثنویات بهار

اندر افتند همچو خر بو حل
 روز راحت کنند بد دهنی
 ظلم و بدبختی پدید آید
 سبب بیم مرد و زن گردد
 در کفی تیغ و در کفی دینار
 همچو گربه بسفره موموچی
 مرده از زنده شان نداند کس
 همگی پوزش آورند و نماز
 گرم خوشخدمتی و خوشرقصی
 تیغی از ناسزا گرفته بمشت
 هرزه لائی رود زیاد همه
 عدل و قانون بروی کار آید
 دفتر انتقاد بکشایند
 وز میانه روی و حق ظابی
 گاه جوشان و گاه خاموشند
 این مفالیک را کرانه بود
 غافلند، اینت خلقتی بغلط
 ور کسی سخت گشت سست شوند
 نشود عدل و داد را مسکن
 نوبتی ظلم و قهر و سرکوبست
 یابد آنرا که باشدش در خور

با همه ادعا بوقت عمل
 بتر اینجاست کاین گروه دنی
 لیک چون سختی پدید آید
 دشمنی چیره بر وطن گردد
 عدل و انصاف را نهد بکنار
 این فضولان ناکس هوچی
 بسکه آهسته میکشند نفس
 در بر ظالمان ز روی نیاز
 پیش ظالم چو نوکر شخصی
 بر آزاد مرد لیک درشت
 در رود روز ترس باد همه
 باز چون ملک با قرار آید
 لب بقدم عباد بکشایند
 غافلند از شجاعت ادبی
 گاه چون گرگ و گاه چون موشند
 وز شجاعت که در میانه بود
 ز آدمیت که هست حد وسط
 گر کسی سست گشت چست شوند
 عیب از اینهاست کاین خرابه وطن
 نوبتی هرج و مرج و آشوبست
 گفت دانشوری که هر کشور



نیز نگرفته اعتبار هنوز
 کم و، آب و گیا در آن کمیاب

آری ایران نکرده کار هنوز
 مردم مرده ریکش از هر باب

بجز از هیرمند و خوزستان
 همه کهسار و رود های حقیر
 همه افتاده اند دور از هم
 خلقش از فرط فقر و بد روزی
 عیبجوئی شدست کار همه
 کرده دیو دروغ در دلها
 نا پسندند خلق در پندار
 بسکه بد سیرتند وزشت اندیش
 جیش چنگیز و لشکر تیمور
 ظلم ظلام و جبر جباران
 عوض سیرت مسلمانی
 معنی عدل و داد رفت از یاد
 شد فتوت گزاف و افسانه
 علم شد حصر بر کتابی چند
 « علمهای صحیح » شد فرعی (۱)
 مردمانی که قرب نهصد سال
 ظلم چنگیز دیده و تیمور
 که ز شیخ و امام حد خورده
 سگ ملعون شنیده از ملا
 راز دل را ز بیم رنج و گزند
 کرده دایم تقیه در مذهب
 برده شبرو بشب دکانش را
 از کتب جز فسانه نا دیده

طبرستان و دیلم و گرگان
 واحه هائی درون پهن کویر
 خلق کم ، علم کم ، عمارت کم
 روز و شب گرم حیلست اندوزی
 تیره گشتست روزگار همه
 خانه ها ، قصر ها و منزلهای
 بد بگفتار و زشت در کردار
 یار بیگانه اند و دشمن خویش
 کشتن و غارت و تعدی و زور
 دزدی عاملان و بنسداران
 خالق را داده خوی شیطانی
 صدق و مردانگی ز قدر افتاد
 راستی دام و مردمی دانه
 وان کتب مرجع دوابی چند
 اصل شد چند حیلۀ شرعی
 باشد احوالشان بدینمنوال
 سالها لال بوده و کر و کور
 که ز یابوی شه لگد خورده
 شده از ترس ، روز و شب دولا
 باز نا گفته با زن و فرزند
 پرده گسترده بر زهاب و ذهب (۲)
 راهزن روز ، کاروانش را
 بجز از روزه پند نشنیده

(۱) مراد علوم سیانس است .

(۲) - اشاره بروایت : استر ذهبك و زهابك و مذهبك

مثنویات بهار

غیر غسل جنابت و تطهیر
 کی شود رادمرد و فرزانه
 باز هم ظلم و ابتلا بیند
 همه را گرم رهنزی یابد
 لشکری بیند از فکال بندگان
 قاضی و شحنه، جهبذ (۱) و بندار (۲)
 جملگی مفتخر به جاسوسی
 برده این يك زر و عیالش را
 خواهی اندر جهان چکاره شود؟
 هست چون از مسا امید صباح
 پاك مایوسش از خدا سازند
 همه گردد بدل به بیدردی
 دیر یا زود میروود از دست
 دری از رحمتت بما بگشای
 وین نثراد قدیم پست شود
 جای پاکان و راد مردانست
 بر کن از ملک بیخ جور و فساد

بیخبر از کتاب و از تفسیر
 جز به تدبیر های مردانه
 وای اگر باز هم جفا بیند
 حاکمانی دد و دنی یابد
 عوض مفتیان و آخوندان
 همگی خوبچهر و بد کردار
 پای تا سر فضولی و لوسی
 آن بعدایه خورده مالش را
 ملتی کاینچنین اداره شود
 زین چنین قوم بویه (۳) اصلاح
 ویژه کاو را ز دین جدا سازند
 غیرت و دین، شهادت و مردی
 چونکه اخلاق ملتی شد پست
 بار الها! تفضلی فرمای
 مگذار این وطن ز دست شود
 کاین وطن مهد علم و عرفانست
 دور ساز این اراذل و اوغاد

گفتار هفتم

بازگشت بطهران در اردیبهشت ۱۳۱۲

اصفهان شد بهشت، ایساقی

آمد اردیبهشت، ای ساقی

- (۱) جهبذ: بکسر اول و ثالث لغتی است فارسی که عرب آنرا قبول کرده بمعنی صراف مالیه و کسیکه صورتحساب مالیات محلی در دست اوست.
 (۲) بندار: پیشکار و تحصیلدار مالیه است.
 (۳) بویه: مراد و مقصود. دقیقی گوید:
 کرا بویه وصلت ملک خیزد

یکی جنبشی بایدش آسمانی

مثنویات بهار

هر بسالی، مهی شود پیدا
 اصفهان چون بهشت باشد و بس
 هست اردیبهشت اصفهان
 آسمانی چو طشت فیروزه
 شهر را کرده پر ز نقاشی
 نقش اردیبهشت از آن خوشتر
 یاسش انبوه و اطلسیش درشت
 واو فتادم بیاد گلشن خویش
 لیک کی کردم از صفهان سیر
 وز صفهان نمی توان شستن
 تلگرافی ز شهریاری آمد
 جرم نا کرده ام عفو کردند
 کرد انهی بهیئت وزرا
 سود بر آستان خسرو چهر
 بر خسرو شفاعتی پیوست
 شرح حال بعرض شاه رسید
 اینچنین است عادت شاهان
 التزامی ز من گرفت نخست
 نکنم در سیاست اندیشه
 مهر و امضای خویش بنهادم
 تا شوم منزوی بخانه خویش

شرح تفتیش کردن مأمورین دولت در راه

باد و باران وزید پی در پی
 کس و نا کس بقهوه خاند خزان

آن بهشتی که گم شد از دنیا
 وان مه اردیبهشت باشد و بس
 جنت عدن و روضه رضوان
 آفتابی لطیف و هر روزه
 طاق و ایوان و گنبد کاشی
 نقشها هر چه خوب و دلکش تر
 گل شب بوش پرپر و پر پشت
 باز هم صحبت از گل آمد پیش
 شده ام این سفر من از جان سیر
 دست از جان همی توان شستن
 گل آسایشم بیار آمد
 خرقه ژنده ام رفو کردند
 قاسم صور (۱) شرح حال مرا
 شد فروغی شفیعم از سر مهر
 در نهان با (شکوه) شد همدست
 نامه من به پیشگاه رسید
 خواستندم ز شهر اصفهان
 گرچه دولت رضای من میجست
 که به ری انزوا کنم پیشه
 آنچه گفتند سر بسر دادم
 ره تهران گرفتم اندر پیش

چون رسیدم بچند میای ری
 شب تاریک و باد سرد وزان

بود گردونه ایم جای نشست
 بار و کالای خانه بسته بهم
 رختخواب و مسینه و اسباب
 بود قصدم که هم در آن سر شب
 سی و شش ساعتست تا که مدام
 باید امشب رسیم با خانه
 مام در انتظار طفلان است
 من ز بیخوابی و تعب خسته
 تند رانیدیم با هزار امید
 چند ماشین قطار استاده
 یکی آینده و رونده دگر
 بر در قهوه خانه مردی چند
 روستائی گرفته بار الاغ
 پاسبانی بکف گرفته تفنگ
 بود قصدش که شب درنگ کند
 پاسبان با کمال بی دردی
 بیوه‌ای زان شفر شکایت کرد
 که توقف در آن مغاره دود
 چون بخوردند کودکان همه چای
 زود بنزین بریز و کار بساز
 که بنا که یکی بیامد پیش
 چونکه چیزی نبودم اندر بار
 گفتمش با لبی پر از خنده
 هر چه خواهد دلت پژوهش کن

خود و اطفالم اندر آن در بست
 بار کرده در آن ز پشت و شکم
 جامه‌دان و لباس و فرش و کتاب
 بدوانیم سوی ری مرکب
 خواب بر چشم ما شدست حرام
 تا نمائیم خواب جانانه
 «مهری» از یاد مام گریانست
 دو شبانروز دیده نا بسته
 حسن آباد شد ز دور پدید
 همه از بهر حرکت آماده
 آن یکی لنگ و آندگر پنچر
 راهداری و رهنوردی چند
 قهوه چی زر شمرده پیش چراغ
 شوفری با مسافران در جنگ
 وندر آن قهوه خانه لنگ کند
 بود ناظر ولی به خونسردی
 پاسبان از شفر حمایت کرد
 داشت از بهرشان فراوان سود
 بشوفر گفتم ای رفیق مپای
 که شبی تیره است و راه دراز
 گفت باید کنیمتان تفتیش
 ننهادم بمشت او دینار
 بوی خیری نیاید از بنده
 چیزی از پافتی نکوهش کن

مثنویات بهار

سخت دشوار کرد کار مرا
 تنگها (۱) را چورهنزان بدرید
 بارها را ز هم پیریشان ساخت
 رختها را بگل کشید همه
 بغل و جیبشان تفحص کرد
 تا زنانرا همیکند تفتیش
 جیب و جوراب کلفت و دایه
 شیشه می درو چهار اندر
 هست قاچاق و غیر مشروعست
 سالخورد است و خاندانداز است
 داروی چند طفل رنجور است
 در صفاهان و پارس نیست خراج
 باج دارد شراب اصفاهان
 که می بیجواز هست حرام
 رخت بستم بجانب تهران
 حکم قانون ندارد استثنا
 پنجتومان و نیم جرم دهی
 قصه را چند صورت مجلس
 صحه کردند پاسبان و پلیس
 می و زنبیل هم بسر دادم
 رخت و کالای خود زشارع عام
 ساعتی نیز آب و نان خوردیم
 مانده دزد را برد رمال

رفت و بگشود جمله بار مرا
 بندها را ز یکدگر بیرید
 جامه دانهای من بخاک انداخت
 فرشها را براه چید همه
 کودکان را یکان یکان آورد
 داد آواز و زالی آمد پیش
 جست و پیمود آن تنگ مایه
 بود زنبیلکی بیار اندر
 گفت می بی جواز ممنوعست
 گفتمش این شراب شیراز است
 این شراب از حکیم دستور است
 گر بطهران شراب دارد باج
 گفت از امروز کرده اند اعلان
 گفتم امروز اگر شدست اعلام
 من دو روز است تا از اصفاهان
 گفت بیفایدست چون و چرا
 بایدت سر بحکم عرف نهی
 پس نشست و نوشت با مس مس
 چون بھر يك نهاد صحه رئیس
 پنجتومان و نیم زر دادم
 جمع کردم، ابی پر از دشنام
 دوسه ساعت درین بسر بردیم
 قهوه چی برد باقی زر و مال

(۱) تنگ یعنی بار و عدل بسته شده .

مثنویات بهار

من و اطفال مانده در باران
 کودکان خسته، من سراسیمه
 بگرفتم پیش، راه دراز
 تا رسیدیم ما بدروازه
 مبلغی سیم نقد افشاندیم
 نسیم سازد سعادت ابدی
 که نمودیم سوی شهر گذر
 برسیدیم تا بخانه خویش
 تلخی این سفر برفت از یاد

چرب کردند سبلی یاران
 شب ما بر گذشت از نیمه
 بر نشستیم از آن کریوه آز
 تا سحر چرت بود و خمیازه
 ساعتی هم در آن مکان ماندیم
 تا از آن نقد مهتر بلدی
 بود القصه وقت بوق سحر
 با تنی خسته و خیال پریش
 لب چو از قند یار بوسه گشاد



آمد و خواست عذر رفته بسی
 زر ما برده از ره بیداد
 پنجتومان و نیمرا رد کرد
 فاسد و ترش گشته بود و کثیف
 هست مشغول نابکاری خویش
 زانچه گفتم یکی نبود مجاز
 مثل آن شراب اصفهان
 ضایع و فاسد و خراب کنند
 باد رحمت بسر که و به پیاز
 همه هستند غرق مکر و حیل
 نه وظیفه نه پاکی نیت
 حاش لله که از تتر بترند
 بسته با دزد و راهزن پیمان

پس چندی از انحصار کسی
 گشت خستو که آن پلید نژاد
 شیشه های شرابرا آورد
 لیك افسوس کانشراب لطیف
 واندغل کار دار کافر کیش
 بخدائی که هست واقف راز
 باشد احوال ملت ایران
 که برنش بزور و آب کنند
 ور پس از مدتی دهندش باز
 این اداره چیان دزد و دغل
 نه امانت نه حس ملیت
 کوئی اینها هراول (۱) تترند
 همگی بی عقیده و ایمان

(۱) هراول : مقدمه الجیش سپاه تاتار را میگوید .

جملگی بار گردن من و تو
 همه با هم مخالف و دشمن
 وانکه باشد امیر این دزدان
 وزرا را صفای نیت نیست
 آنکه دز بند سیم و زر باشد
 راهی ار سازد و خیابانی
 همه از بهر سود خویش کند
 تا از اینره شود بکار سوار
 مهتر خانه چون زند تنبک

شغلشان لخت کردن من و تو
 رویهم-رفته دشمنان وطن
 هست باری نظیر ایندزدان
 را غم رعیت نیست
 برعایا کیش نظر باشد ؟
 کار گاهی و کاخ و ایوانی
 یا ز بهر نمود خویش کند
 بنهد گنج درهم و دینار
 پای کوبند کودکان بی شک

شرح ملاقات آیرم رئیس شهر بانی

در (اوین) داشتم گلستانی
 پر ز سیب و گلابی و شفرنگ
 صاف و هموار ساخته راهش
 سرد سیری بدامن کهسار
 چون بمنزل میان نمودم سست
 گفتم این وامعا بیاید داد
 خفته بی وام بر نمد خوشتر
 وام کز بهر صنعت و پیشه است
 ور ستبانی و نوش جان سازی
 خواستم زود مرد دلالی
 سیدی چیره در زبانبازی
 سخنش پخته لهجه اش جدی
 گفتم این باغرا برو بفروش
 دید ازینرو زری توان اندوخت

باغ و آب و درخت و ایوانی
 آب جاری در او روان ده سنگ
 رفته گردونه تا بدرگاهش
 سر بهم داده گلبن و اشجار
 بگرفتم شمار قرض، نخست
 سر بی وام بر حصیر نهاد
 که بسنجاب و وامخواه بدر
 گر کشد دیرترچه اندیشه است
 بایش زود تر پردازی
 کار پرداز و پاچه ور مالی
 گرم در پشت هم در اندازی
 قسم او خدائی و جدی
 ده دو حق الحباله بادت نوش
 رفت و آن باغرا چو برق فروخت

زر گرفتم به وامها دادم
 زی فروغی شدم نخستین بار
 میر نظمیہ را هم اندر حال
 تا گناهان من بیان سازد
 تا بدانم که چیست تکلیفم
 گفت سر بسته گویمت رازی
 فکر کن تا بروز کار کهن
 از ره سهو یا ز راه هوس
 مگر افشاندہ ئی ز کج رائی
 تخم ظلم تو ظلم بار آورد
 ز انتقام قضا هراسانم
 چون صمیمانه بود اطوارش
 بلعجب وار یافتم سخنش
 گفتم ار من بدی بکس کردم
 تو که با من بعمد بد کردی
 زین بدیها قرین آفاتی
 گفت دارم بدین حدیث اقرار
 چون بدینجا رسید این تقریر
 عذر خود خواست زان جفاکاری
 کشتم از نزد آن ستمگر باز
 دهن از بحث و گفتگو بستم

با دلی خوش به کنجی افتادم
 تا به بینم چکرد باید کار
 دیدم و کردم از نیاز سؤال
 جرم نا کرده ام عیان سازد
 نکنند کس دوباره توقیفم
 تا خود آنرا بفکر حل سازی
 دین ظلمیت بوده بر گردن
 ستمی رفته است از تو بکس
 تخم ظلمی بعمد برنائی
 وقت پدیریت در کنار آورد
 ظلم ظلم آرد اینقدر دانم
 عجب آمد مرا ز گفتارش
 دوختم دیده بر لب ودهنش
 از سر جهل یا هوس کردم
 بی شك آن بد بحق خود کردی
 سخت مستوجب مکافات
 که مرا سخت باشد آخر کار
 سخن اندر سخن فکند امیر
 استمالت نمود و دلبداری
 غرق اندیشه های دور و دراز
 لب ز لا و نعم فرو بستم

گفتار هشتم

در تغییر اوضاع

شه بترکیه بست رخت سفر

کار کشور گرفت لون دگر

شده « آیرم » زمامدار امور
مردم از بیم رفته در سوراخ
یکطرف گیر و دار نظمی
همه گرم شرارت و دغلی

از میان رفته اسعد و تیمور
گشته دولت بکارها گستاخ
یک طرف دستبرد مالیه
غافل از قهر حیّ لم یزلی

ملاقات دوم با آیرم

داد در بزم قرب خویشم بار
پس حدیثی ز شغل و کار آورد
پبری و ضعف را بهانه کنی
در سیاست خبیر و دانائی
نه خدا راضی است و نی بنده
در کلامت حلاوتی دگر است
پای نه پیش و کن کماکانوا
در بر خاص و عام بدنامند
مینویسند لیک پوچ و جفنگ
درد کس را دوا نمی سازند
پشمی اندر کلاه ایشان نیست
روزنامه نویس و بی خبرند
نبود در کلامشان اثری
وز هنرهای خود بیا و بیار
وز من ابزار کار و سرمایه
بشنو تا ز چیست امساکم
کارکان بی تناسب است خطاست
همه با هم مناسبند تمام
هر یکی در مناسبت حصرند

پس چندی امیر دولت بار
سخن از هر دری بکار آورد
گفت تاکی ز ما کرانه کنی
تو به کار قلم توانائی
از خموشی چون تو گوینده
نظم و نثرت روان و با اثر است
چند بنشیننی از پس زانو
که فلان و فلان خر و خامند
نیست یکذره در حناشان رنگ
حاجت ما روا نمی سازند
فکر در دستگاه ایشان نیست
جمله با چشم و گوش، کورو کردند
از هنر نیست نزدشان خبری
باز کن روزنامه ئی چو نگار
از تو سامان و ساز و پیرایه
گفتمش من بکار چالاکم
کارها با تناسب آید راست
این نویسندگان که بردی نام
اهل این سبک و مرد این عصرند

مردمی بایدش مناسب خویش

.....

.....

.....

بلعجب بر بشول و غوغائیست

من و مثل مرا برسد کجا



نکته‌هایش ز حصر و عد بگذشت

کشف سر نهفته چندی کرد

همه خواهند شد سبک ز میان

وزچه جنسند و چیستند اینها

سر بسر نادرست و نا جنسند

همه را زود میکند جاروب

کار با مردمان با ایمان

خدمت خلق را معد باشند

کار شد دیر و قصه گشت تمام

این سیاست که داری اندر پیش

.....

.....

.....

طرفه هنگامه و الالائیست

در چنین گیر و دار و انفسا

چون کنایات من ز حد بگذشت

میر آهسته زهر خندی کرد

عاقبت گفت کاین گرانجانان

شاه داند که کیستند اینها

جنیانی بصورت انسند

شه شناسد یکان یکان را خوب

کرد خواهد شه‌نشه ایران

که وطنخواه و معتقد باشند

گفتم ای نیک‌بین خوش فرجام

تمثیل

کارش از گشنگی بجان آمد

روزه بگشود بر چنان افطار

گفت زنه‌ار! مرد و مرداری

تا دهد خوشه حلالیت بار

کار جانست، نیست فرصت قال

من مسکین حرام خواهم گشت

مردی از فاقه در امان آمد

دید در کوی لاشه مردار

یافت با لاشه مرد را، یاری

زین حرام ایرفیق دست بدار

گفت کم گوی ازین حرام و حلال

تا دمد خوشه حلال از دشت



تا شود امتحان شاه تمام
چون ملك تجربت تمام کند
کاهل اصلاح درد سر بردند
نیکمردان شوند صید لثام
هم مگر رستخیز عام کند
یا بکشید ، یا که خود مردند

داستان کاردار

کار داری (۱) براند گرم بدشت
لقمه‌ای خورد و جرعه‌ای پیوست
نا که از باغ خاست بانگ خروس
گفت کاین مرغ بوالهوس شومست
داد فرمان بمهتر و پا کار
هرچه آنجا خروس بُد کشتند
نیمشب خواجه چون به بسترخفت
چون بخواند خروس صبح ای یار
گفتش اینخواجه اندرین ماوی
سر بریدی خروسکان را باز

فرار آیرم از ایران

میر لشکر ز من مکدر گشت
چون در آمد شه از سفر بحضر
پسری نو جوان و رعنا داشت
بود داماد شاه آن فرزند
دخاها کرده بود و دزدی ها
گربه دزد بود مردك پست
کار ها بهر شاه ساخته بود
تا که شاهنشاه از سفر برگشت
میر لشکر بیست بار سفر
شد جوانمرگ ، اینت بد پاداشت
چون پسرُ مرد ، سست شد پیوند
ناسزا ها و زن بمزدی ها
سینه دردی بهانه کرد و بجست
خوب ارباب را شناخته بود

مثنویات بهار

او ز نزدیک دید و ما از دور
پاچه را ور کشید و بالا زد
ورجلا زد سوی فرنگ گریخت
طلب آب و دانه کرد آنجا
عاقبت هم هزار لیره گرفت
طایر جسته کی فراز آید
کیسه پرپول و کله پرباد است
کانتقام گذشته باز دهد
باش تا کی بگیردش دامن

آخر کار اسعد و تیمور
چند ملیون ز خوان یغما زد
عُلقه خانمان ز هم بگسیخت
ناخوشی را بهانه کرد آنجا
چند ماهی حقوق و جیره گرفت
دانه پاشید شه که باز آید
اینزمان در فرنگ آزاد است
تا سپهرش کجا جواز دهد
و آنسخن را که گفته بُد با من

در ریاست سرپاس مختاری

صبح پیدا شد از شب تاری
اشقی را براند از درگاه
نیکمردان بجای بد کاران
گفته اش راست گشت در حق خویش
راست گوی و درست قول و اصیل
دور از حرص و آرزو و خود کامی
زین سبب بر گزیده شاه است
کی ز یک گل شود پدید بهار
که بتاریکی این تجلی دید
آرزوی دمیدن خورشید
میتوان گفت چشم ما روشن
که بود سر پرست خلق دیار
مال و ناموس و کار و بار همه
از پشه پیل و از عقاب مگس

داد شه جای او به مختاری
بامن آیرم بگفته بود که شاه
بر گزینند ملک چو بیداران
آنسخن شد درست بی کم و بیش
زانکه مختاری است پاک و نبیل
دودمانش قدیم و خود نامی
وز فن شهربانی آگاهست
گرچه یک گل شکفت ازین گلزار
باز هم خاطرم تسلی دید
میتوان داشت، چون سپیده دمید
ور یکی گل شکفت در گلشن
ویژه این دستگاه پر اسرار
در کف اوست اختیار همه
سازد از خواهد از عناد و هوس

کار هائی غلط چو در گاهی
 مایه وحشت بشر سازد
 مردم و شاه را زهم ترسان
 بخورد هرچه هست و بگریزد
 که عسس عادلست و شحنه امین
 یادم آمد شراب پارین سال
 گشت فاسد شراب اصفاهان
 ستد وداد و رشوه شایع گشت
 همه دزدند و ناکس و نامرد
 گفتن ناسزا شعار پلیس
 رفت فرمان بکار رخت و کلاه
 قیمت افزوده شد بعبادت خویش
 از دو تومان به پانزده تومان
 گشته گرم کلاه برداری
 در خریدن تا ملی کردند
 بر سر خود کلاه بگذارند
 فرصتی یافتند بهر عمل
 شد بتاراج پاسبان گذر
 شد بدست پلیس شهر چپو
 تا کلاه نو از فرنگ آید
 خواست با عرضه متصل گردد
 بود تنها بطمع چند کلاه
 شد برون زین تشدد قانون
 خام طمع و جمل و بی علمی

کند از قدرت شهنشاهی
 قدرت شاه را هدر سازد
 کند از جهل همچو بلهوسان
 یا چو آیرم ز شه نپرهیزد
 باری امروز ایمنیم ازین
 گرچه اینجا هم از طریق مثال
 که چو افتاد در کف نادان
 این اداره خراب و ضایع گشت
 پاسبان و کلانتر و شبگرد
 دخل و کلاشی است کار پلیس
 ویژه کامسال از تفضل شاه
 عرضه کم گشت و شد تقاضا بیش
 شد بهای کلاه مظلومان
 کاند کانداز رند بازاری
 تنگستان تعللی کردند
 تا بفرصت زری بدست آرند
 پاسبان و کلانتران محل
 کله کهنه هر که داشت بسر
 کله پهلوی ز کهنه و نو
 بی خبر زانکه فرصتی باید
 کار بازار معتدل گردد
 باری ، این جبر و شدت ناگاه
 وز کف خلق سی چهل ملیون
 اینت بی مایگی و بی حلمی

داستان انقلاب خراسان

هم ز جهل پلیس نادان بود
 راند قانون بمردم مشهد
 شد بدنبال آب و دانه خویش
 لیک غافل که این خراسانست
 همه پابند آن شعار که هست
 شدت پاسبان مزید بر آن
 انقلابی عظیم برپا شد
 بهر پاس شعار خویش بجد
 کس بدان پیشگه فرستادند
 چون ندانست، گم شد از ره راست
 کارشان در شبی تمام کنند
 برشد از آن حظیره بانگ و جلب
 با فقیران شدند رو با روی
 بفلك برشد آه و بانگ و نفیر
 نیمه‌ئی خسته نیمه‌ئی کشته
 مرده و زنده خاکشان کردند
 خاک بودند و باز خاک شدند
 همه تقصیر شهربانی بود
 یادگار اصول در گاه هست
 خوی دژخیمی و عوانی داشت
 دیگران را بخوی خود پرورد
 لیک آثار او هنوز بجاست

و آنقضایا که در خراسان بود
 که بیکروز پاسبان بلد
 کرد نسخ کله بهانه خویش
 بگمانش که کاری آسانست
 مردمانی بکار دین پا بست
 خلق کم مایه و کلاه گران
 رسته‌ها بسته گشت و غوغا شد
 گرد گشتند خلق در مسجد
 تلگرافی بشه فرستادند
 شه ندانست عیب کار کجاست
 داد فرمان که قتل عام کنند
 لشکری گردشان گرفت بشب
 پاسبان و سپاهی از هر سوی
 بگرفتندشان بتیغ و به تیر
 صحن مسجد بخون شد آغشته
 همگی را سحر برون بردند
 محشری بیگنه هلاک شدند
 آن جنایت که ناگهانی بود
 این اداها که عین گمراهیست
 کاو نه تعلیم پاسبانی داشت
 بود هتاک و نا کس و نامرد
 هست دیری کزین اداره جداست

در صفت پاسبان

پاسبان باید از نژاد اصیل
 پاسبان دوستدار خلق بود
 پاسبان باید آدمی زاده
 پاسبان گر نه بی نیاز بود
 رشوه خواره نه پاسبان باشد
 روز روشن میانۀ برزن
 در بر خلق مویش آشفتن
 یای بیریدن از پی پاپوش
 نه سزاوار پاسبان است
 کارشان نیست در خلا و ملا
 عامه دزدند و ابله و بد روز
 کار اهل صلاح و ستر و عفاف
 تا کند عیب خلقرا تعدیل
 رهبر و غمگسار خلق بود
 مشفق و نیکخوی و آزاده
 دست او هر طرف دراز بود
 بلکه او شبرو و عوان باشد
 چارقد بر کشیدن از سر زن
 لت زدن، زشت و ناسزا گفتن
 یا پی گوشواره کردن گوش
 کاین عمل شیوۀ عوانانست
 جز که جفت و جلا و بند و بلا
 پاسبان نیز قوز بالا قوز
 هست مشکل در این بزرگ مصاف

گفتار نهم

در صفت زن گوید

چادر و روی بند خوب نبود
 جهل اسباب عافیت نشود
 کار زن برتر است از این اسباب
 اینکه اصلاح کار زن خواهی
 زن از اول چنین که بینی بود
 در قوانین ما همین باشد
 زن بقید حواس خمس در است
 زن کتاب طبیعت ساده است
 زن چنان مستمند خوب نبود
 زن رو بسته تربیت نشود
 هست یکسان حجاب و رفع حجاب
 بی سبب عمر خویشتن گاهی
 هیچ تدبیر، چاره اش ننمود
 ابدالدهر زن چنین باشد
 زن نمودار ساده بشر است
 زن ز دستور حکمت آزاده است

زن اگر جاهلست، اگر داناست
 کار او با جمال و زیباییست
 گر نخواهی که خویش بنماید
 باید آزاد سازیش ز قفس
 تو میندار خوی منکر زن
 زن بمردان دلیر باشد و چیر
 لابه و آه و اشک و زاری او
 کار، با این سلاح برنده
 زن خدا را ز جنس نر داند
 زن که با شوی خود وفا نکند
 علمهای خیالی و نقلی
 زن دانا اگر بود مغرور
 دگر آن زن که آزموده بود
 سوم آن زن که هست شوهر دوست
 چون ازین بگذری بدست قضاست

خود پسنداست و خویشتن آراست
 هنر و پیشه اش خود آرائیست
 بسر تو که بیش بنماید
 تا فرود آید از هوا و هوس
 رود از بیم دوزخ ار سر زن
 بر خدا نیز هست چیر و دلیر
 هست هر جا سلاح کاری او
 میکند با خدا و با بنده
 در دلش لابه را اثر داند
 از خدا نیز هم حیا نکند
 دوست دارد، نه فکری و عقلی
 شاید ار باشد از خیانت دور
 داستانها بسی شنوده بود
 شوهرش نیز دلسپرده اوست
 پند و اندرز قیل و قال، هب است

در صفت زن خوب

زن شناسم بروی همچو نگار
 مشربی باز و فکرتی روشن
 شوهری زشت و ابله و بدخو
 اینچنین زن اگر رود بحریرف
 هست کمتر بفتوی بنده
 پای مذهب نیاید ار بمیان
 هست بهرش گشاده راه ورود

مالک ملک و درهم و دینار
 بی عقیدت بگلخن و گلشن
 با زنان بلایه (۱) هم زانو
 یا گزیند یکی رفیق ظریف
 در بر عقل و عرف شرمنده
 نتوان کرد سر منع بیان
 منع مفقود و مقتضی موجود

(۱) بلایه: زن روسپی و بدکار را گویند و این لغت فارسی است. و بلایه با دوباء ابجد هم دیده شده است و هنوز رجحان یکی بر دیگر محقق نیست.

پاسدار شرافت خویش است
دست از پا خطا نکرده هنوز
قهرمانی بزرگ و شیر زنی
او نه زن، سرو بوستان وفاست
به از آن مرد ابله کودن
خاک پایش بدیده جا نکند

با چنین حال پارسا کیش است
ترك عهد و وفا نکرده هنوز
اینست اعجوبه و دلیر زنی
افتخار رجال و فخر نسا است
راستی کفش پای این سره زن
که بچونین زنی وفا نکند

صفت زن بد

در عزای حسین، جامه دران
شوی برنا و خود کثیرالسن
به نعیم بهشت و نار جحیم
نموده رخی بنا محرم
پا کداهان و گرم جوش و حریف
شوی قانع بمهربانی زن
در بر عقل و شرع، مذمومست
کرده جا در میان پیرهنش
با کنیزی نهاده پای بدر
بگمائش که زن بگرما به است
خوش در هر طریقه ریختنی است

نیز دانم زنی ثقیل و گران
خاندانش مقدس و مؤمن
پای بند امید و بسته بیم
بوده زایر به کربلا و حرم
شوهری مهربان و خوب و ظریف
با همه زفتی و گرانی زن
این زن ار لغزشی کند شومست
با چنین حال، دیو راهزنش
چادری نیمدار کرده بسر
شوی غافل ز کار همخوابه است
دل ازین روسپی (۱) گسیختنی است

در طبیعت زن

پیچ در پیچ و لای بر لایند
کس ندارد خبر ز باطن او
بجز از اصل فاعل و مفعول
غایتش زادن است و پروردن
کارگاه تاج انسانی است

راست خواهی زنان معمایند
زن بود چون پیاز تو در تو
نیست زن پای بند هیچ اصول
خویش را صد قلم بزک کردن
در طبیعت طبیعتی ثانی است

(۱) روسپی: در اصل روسپید بمعنی زن بدکاره است.

مثنویات بهار

چون طبیعت عنود و کورو کراست
شغل او امتزاج و ایجاد است
هر چه دارد برای آن دارد
جز از آن تازه کاو رباید دل
و افکند طرح جان جاننداری

زن بمعنی طبیعتی دگر است
هنرش جلب مایه و زاد است
آورد صنعتی که جان دارد
شود از هر جدید و تازه کسل
دل رباید که افتدش کاری

گل و پروانه

بنگر آن جلوه گل پر بار
تا کشد جرعه‌ای ز ساغر دوست
هم ز پروانه جرعه بیش کشد
بگل آرد خبر ز عالم جان
زی گل آرد خمیره دل او
صنع استاد کارخانه گل
مایه حیرت تماشائی
غافل از این بنای پر اسرار
میزند بوسه‌ها بروی حبیب
گل از آن بوسه گردد آبتن
مایه گیرد گل از طریق دگر
با گل نازنین در آمیزد
بارور گردد آن گل رعنا
مایه در تخمدان گرفت مقام
وز سر سُرخ گل بریزد تاج
شود آن زیب و رنگ و بوی، تباہ
مستی و عاشقی و راز و نیاز
نگسلد جلوه رخ جانان

بامدادان بساحت گلزار
کوئی آن رنگ و بو وسیله اوست
گل که پروانه را بخویش کشد
هست پروانه قاصد جانان
گر چه نوشد ز شیرۀ دل او
هست بی‌شک خمیر مایه گل
چیست گل، کار گاه زیبائی
کیست پروانه، رهزن گلزار
میرود پر زنان بسوی حبیب
چون زند بوسه‌ای بوجه حسن
ور تو پروانه را به بندی پر
بامدادان نسیم بر خیزد
زان وزنده نسیم نافه کشا
چونکه دوشیزه کیش گشت تمام
حاصل آید ازین میانه نتاج
گل خندان بیژمرد نا گاه
اینهمه رنگ و بوی و جلوه و ناز
بهر آنست تا ز گلشن جان

شعور پنهان و شعور آشکار

آن غریزی و این بعلم و خبر
و آن نهانی بود بامر خدا
پاسدار تمدن بشر است
پاسبان نژاد انسانیست
از شعور برون پذیرد رنگ
کار جان با شعور نا پیداست
هست جای شعور پنهانی
لیک دل جایگاه فیض رب است
چون شنیدی کشیده دار عنان

دو شعور است در نهاد بشر
آن نهانست و ایندگر پیدا
آن شعوری که از برون در است
و آن کجا ناپدید و پنهانیست
دین و آئین و دانش و فرهنگ
لیک جانها ازین شمار جداست
آنچه در روح و نفس و دل خوانی
مغز جای شعور مکتوب است
هست پُرزین شعور، قلب زنان

* * *

کز چه با خویشتن شدی دشمن
آبروئی و لقمه نانی
گونه هاشان ز لاله رنگین تر
بقضا و بلا زدی همه را
آبرو ریختی ز شوهر نیز
آبروی قبیله ای بر باد
روز و شب گرم صورت آرائی
چون انار مکیده خواهی شد
زنده زنده بگورت اندازند
بر تن خود ستم چرا کردی؟!
لیکن آخر دلم چنین میخواست

با زنی خویشکامه گفتم من
شوهری داشتی و سامانی
کودکانی ز قند شیرین تر
از چه رو پشت پا زدی همه را
دادی از دست کودکان عزیز
دادی از روی شهوت و بیداد
شده ئی هر کسی و هر جائی
زود ازین ره تکیده خواهی شد
چون شدی پیر، دورت اندازند
خویشرا جفت غم چرا کردی؟!
پاسخم داد زن: که گفتی راست

☆ ☆ ☆

مرد و عقل و نظام کار جهان

زن و عشق و دل و شعور پنهان

زیندو مذهب کدام اولیتر
 عقل با عشق سازگار شدی
 آشتی آمدی و رفتی جنگ
 کس نخفتی گرسنه بر بستر
 شده از مرگ شوی کالیوه
 چوب و آهنش یوغ گشتی و بیل

من ندانم پی صلاح بشر
 کردل و مغز هر دو یار شدی
 جای بر هیچکس نگشتی تنگ
 مام نگریستی بکشته پسر
 نشدی در بدر زن بیوه
 و آن تفنگی که میزند بدو میل

خاتمه کتاب

شهید بلخی

در کتبخانه در برخ بسته
 بود سر گرم سیر آنگلزار
 خشک مغزی ، عظیم نادانی
 از چه ایدر نشسته ای تنها
 وز شکر خنده ریخت گنج گهر
 بنده تنها نبود و تنها شد
 گر چه تنهاست یکجهان بشرست
 در میان هزار کس تنهاست
 تجربت بیخ علم و معرفت است
 حاصل زندگانی بشرند
 جوهر و مایه های اعمارست
 صفحه علم پیلوارستی
 نقد عمری و حاصل دهریست
 زی خردمند جان دانائی است
 پیش این زنده است و جان دارد

بود روزی شهید بنشسته
 نسخها چیده از یمین و یسار
 نا که آمد ز در ، گرانجانی
 گفت با شیخ ، کای ستوده لقا
 شیخ برداشت از مطالعه سر
 گفت آری چو خواجه پیدا شد
 هر کرا نور معرفت بسرست
 وانکه را مغز بیفروغ و بهاست
 ثمر عمر ، عقل و تجربت است
 اینهمه علمها که مشتهرند
 در کتب حرفها که انبارست
 عمر ها را اگر عیارستی
 هر کتابی کش از خرد بهریست
 بر نادان کتاب کانائی است
 پیش او عقیده بر زبان دارد

مثنویات بهار

عمرش از شصت تا هزار افتاد
خاطرش فارغ از پریشانی است
یاد نارد ز دوستان قدیم

هر کرا با کتاب کار افتاد
وانکه در خلوتش کتب خوانیست
هر که شد با کتاب یار و ندیم

پایان کارنامه زندان

سرگذشت شاعر

در اولین مسافرت او به تهران



در سال ۱۲۹۰ خورشیدی ملك الشعرا بهار در سن ۲۶ سالگی بامر قشون روس از مشهد به تهران تبعید شد و این اولین سفر او بود که از خراسان به تهران آمد. در راه دزدان وی را لخت کردند و دارائی او را بغارت بردند. پس از ورود به تهران این مثنوی را بدان مناسبت بصورت جد و هزل بنام یکی از دوستان تهرانی خود ساخته است.



بشنود حال بنده بی اگراه
تا همی گیرند و همی خندد
علم هر چیز بهتر از جهل است
بفلان بینوا چه میگردد
یا خود از مفلسی کناره کنی
هر که مفلس شد از جهان برخاست
این حدیث از نبی مطابق عقل
جاکشی بهتر از پریشانی است
که بظاهر کلفت و لنبه بود
سبک و نرم یابیش چون باد

به که سردار کل جزاه الله
به که بر این فسانه دل بندد
قصه من شنیدنش سهل است
چون بدانی بما چه میگردد
یا بر افلاس شخص چاره کنی
مفلسی مردن است بی کم و کاست
« بوهریره » همی نماید نقل
کان زمانی که عهد نورانی است
جاکشی همچو بار پنبه بود
لیک چون پشت گردنت افتاد

کش سروشاخ و دم نه محسوس است
مادرت را در آرد و پدرت
عرضی کاندر او بسی مرض است
شود از جزء جمع اشیا طرد



ادبیات گشت این سخنان
بسر شرح قصه باز شوم
قصه کردند بر زیاده روی
طرد کردند از میان حشر
همه بیرون شدند دزدیده
گزر نمودم طریق تهران را
لخت کردند اندام بطنازی
کز من و غیر، هر چه بد بردند
که نبردند گوهر جان را
این رباعی بیادشان خواندم:

دزدان بیابانی قهری نبندند

خودکامه و لامذهب و دهری نبندند

با آنهمه طبع سرقت و بی رحمی

بالله که چو سارقین شهری نبندند

تای پا چارق، آندگر کیوه
خسته ولوت و آسمان جل و عور
که کسی را از آن مباد کلاه
که پیالان خر زدی طعنه
تم از رنج گشته چون موئی

لیک خود مفلسی چو کابوس است
چونکه چسبید سخت بیخ خرت
دیگری گفته مفلسی عرض است
این عرض گر فتد بجوهر فرد

کسر اوقات گشت این سخنان
به کزین گفته بی نیاز شوم
روسها چون بد مشهد رضوی
بنده بی گناه را بد تشر
زان سپس مردمان فهمیده
من نهادم ز پس خراسان را
بین ره دزد های شیرازی
زدهم شرح آنچه خود بردند
باز دارم سپاس یزدان را
چونکه دزدان شدند و من ماندم

الغرض بنده چون زن بیوه
در رسیدم بری از آن ره دور
نمدی بر سرم، معاذالله
بر تنم جبهه پاره ای کهنه
شده هر موی ریش من سوئی

چون مه بدر، گل گل و ابلق
از خجالت نگفتم این به کسی
درمی چند قرض و قوله نمود
کرد حاضر عبا و مندیلی
شیخ ابوالفضل و خواجه ابوالحکم است
کهنه رندی است رفته زیر عبا
راز خود بر کسی نیفشاندم
شد وجودم قرین بد حالی
بسفر درد خویش چاره کنم
گفت باید که پیش من باشی
شده ابواب جمع این بنده
باهم از روی صدق، یار شویم
آنچه من میخورم تو نیز بخور
دیده بودم بالای این يك ماه
که بود جییم از درم خالی
شهر تهران نه چون خراسانست
زین پس امید من باو باشد
خواستم عذر ره ز همسفران
همه رفتند و بنده جا ماندم
قرض کردم ازیندر و آندر
مسقط الرحل ما لرستان است
بنده ماندم چنین، دو ماه تمام
شد داش جانب دگر معطوف
بشتا بیم جانب املاک

رخم از رنج و اضطراب و قلق
بنده را دوستان بندد بسی
مر مرا دوستی موافق بود
هیکلم را بداد تبدیلی
هر کسم دید، گفت: محتشم است
بی خبر کاین حریف پر زریا
الغرض ماهی اینچنین ماندم
شد سپس کیسه از درم خالی
خواستم زین بلا کناره کنم
پور سردار، آجودان باشی
که لرستان بفال فرخنده
تو بیا تا بدان دیار شویم
من نگویم که خود چه چیز بخور
من که از حال خود بدم آگاه
بکنایات کردمش حالی
گفت تدبیر حالت آسانست
پیش خود گفتم این نکو باشد
الغرض زین خبر چو بی خبران
از رفیقان راه وا ماندم
چند تومان بزحمت بی مر
بامیدی که کار آسان است
قصه کوتاه بدین تمنی خام
ز اتفاقات شد سفر موقوف
گفت با من کنون بیا چالاک

مثنویات بهار

چند روزی ز مردم موزی
گفتم این قصه سخت بی‌ثمر است
این سخن پر گره چوموی من است
من کجا، جوینبار ساوه کجا
الغرض دست دادم و گفتم
گفت روزی درنگ باید کرد
بنده «أمن یجیب» را خواندم
چون بدیدم که قصه گشت دراز
بدو صد آه و زینهار و امان
مبلغی قرض پیش را دادم
که بلیطی گرفته با کاری
ناکهان نامه ای ز کلکته
سازره ساز کن که جا خالی است
کر بیائی بسوی ما یارا!
من بسردار قصه را گفتم
گفت صد به، هزار به به به
گفتم این ره نه زان مجازیهاست
بهر انجام این ره پر طول
گفت ما مبلغی کنیم نیاز
من چو گربه به مرنو افتادم
شصت تومان ز یک بلور فروش
این طلبکار بنده منجلی است
خشک رو و مقدس است بسی
الغرض بین این سؤال و جواب

دور باشیم ما به فیروزی
خود بروجرد رفتن دگر است
بدرازی چو آرزوی من است
مرد جنگی کجا، کجاوه کجا
تو سلامت بمان که من رفتم
تا بگویم تو را چه شاید کرد
جای یکروز، هفته ای ماندم
ساز و برگ سفر نمودم ساز
قرض کردم چهل عدد تومان
ما بقی را به کیسه بنهادم
سوی مشهد روم به چاپاری
داد حبیب المتین که البته
بی تو جانم قرین بدحالی است
شاد و خرم کنی دل ما را
ذره ای زین حدیث ننهفتم
ساز ره کن که قصه شد کوتاه
این هنوز اول درازی هاست
پول میباید و ندارم پول
ما بقی را تو خود مهیا ساز
مدتی در تک و دو افتادم
قرض کردم بصد فغان و فروش
نام او حاج میرزا علی است
من ندیدم چو او عبوس کسی
پانزده روز در گذشت چو آب

مثنویات بهار

خاطر من زین قضیه مُندک شد
 این چه رنج است و این چه بدبختیست
 مانده از هر دوره بآه و فسوس
 عرض کردم بخدمت سردار
 کاردار آخر باسخوان آمد
 سلامت ز ما و از تو بخیر
 در جواب من اینچنین فرمود
 با فلک روز و شب بجنگم من
 با قضا و قدر تحمل کن
 چون گدای لب تنور شدم
 رفت سردار، جانب در بند
 قرض هم کس نداد بر من لات
 يك قصیده که مطلعش این بود:

« من بنده مسکین را ای راد خداوند »

« در بند نهادی و برفتمی سوی در بند »

« در بند تو بودم من زین پیش و کنون نیز »

« شاید که نباشی تو مرا اکنون در بند »

* * *

شاید انصاف اگر چنین باشد
 دوستانرا چنین نگردانند
 که بدان تغییر احوال
 بحقیقت رسی مجاز بود
 شده خرم بشادمانی چند
 شده پنهان بخانه یاران

پولها رفته رفته اندک شد
 گفتم این خوددگر چه سرسختیست
 نه به کلکته رفتم و نه بطوس
 پس یکی نامه ای بحال فکار
 که برادر، دلم بجان آمد
 یا بگوها و یا بگو که نخیر
 از پس چار روز بود و نبود
 خود تو دانی که دست تنگم من
 چند روزی دگر تأمل کن
 زین سخن بنده سخت بور شدم
 من در این حال ماندم اندر بند
 پولها جمله خرج شد، هیئات
 بهر سردار ساختم بدرود

باری احوال بنده این باشد
 امرائی که راد مردانند
 این بدان گفتم ای ستوده خصال
 آرزو ها بسی دراز بود
 هله سردار راد در در بند
 بنده ز اندیشه طلبکاران

مثنویات بهار

کرده ام ترك چائی و سیگار
 شام و ناهار نیز ترك شود
 یاد سردار راد خواهم خورد
 سوی در بند می گریزد تیز
 در مواعید خویش پادار است
 کرد در غربت اینچنین درویش
 لیک دهر این زیاد می نبرد
 که بجانش هزار بار درود

بسکه دستم تهی است از دینار
 گر دو روزی دگر چنین برود
 زان سپس بنده باد خواهم خورد
 آنکه از بیم بنده ناچیز
 وانکه در دوستی وفادار است
 وانکه این بنده را بگفته خویش
 باری این جمله زود میگذرد
 یاد باد آنکه این سخن فرمود

« بر این منگر که زوفنون آید مرد »

« درعهد و وفا نگر که چون آید مرد »

« از عهده عهد اگر برون آید مرد »

« از هرچه گمان بری فزون آید مرد »

نصیحت



این نیز از آثار خیلی قدیم بهاراست که در اوان جوانی سروده است .



کف بسودی زمهر برسگ خویش
 گفت ای سگ چرا چنین سازی؟!
 گفت شستمش باز و عذرم هست
 بر زبان تو ماند رجس عتاب
 آن پلیدیت بر زبان ماند !

این شنیدم که تازی درویش
 زاهدی سگ بدید و آن تازی
 مرد تازی بآب در زد دست
 آن پلیدی ز من برفت به آب
 حق گرت آب رحمت افشاند



بطریق ملاطفت خوشتر
 نه عیان کش فضیحت افزاید

امر معروف و نهی از منکر
 ور نصیحت کنی نهان شاید

چونکه در حضرتی شدند ندیم
 ناصح غیر مستقیم بُدند
 مهره بر عکس آن صفت چیدند
 گر شقی بد، ز عاطفت گفتند
 وصف آن را زمینده چیدندی
 بفلانُ حسن، مملکت را داشت
 فرق کردی طریقهٔ تقریر
 برحیمی مثل زدند برو
 که ز رحمت ملامتش کردند

اوستادان ما بعهد قدیم
 روز و شب بر درش مقیم بُدند
 صفتی زشت اگر درو دیدند
 نعت اضداد آن صفت گفتند
 هر صفت کاندرو ندیدندی
 که فلان شه فلان صفت را داشت
 گر نبخشیدی این عمل تأثیر
 چون اثر کرد حس رحم درو
 آن قدر وصف رحمتش کردند

* * *

پادشاهی شجاع، لیک لئیم
 خوانده شد در حضور سلطانی
 چه عطایا بآن یکی بخشید
 عام شد بر جهانیان صلتش!
 که ز بسیاریش شکایت کرد!

بود پور سبکتکین بقدیم
 آن قدر مدح نصر سامانی
 که چه مبلغ به «رودکی» بخشید
 تا بجنیبید حس مکرمتش!
 به (غضاری) چنان عنایت کرد

* * *

آنچنان گو که خاص او گوئی
 چه نصیحت دهی، چه دشنامی
 سرزنش بهتر از نصیحت زشت

الغرض، پند اگر نکو گوئی
 ورز حکمت برون نهی گامی
 یاد باد آنکه این سخن بنوشت:

ای بهار آنچنان نصیحت گوی

که خدا داند و تو دانی و اوی

جنگ خانگی

خصم بر در ستاده کینه سگال
 هرچه جنگ از درون شود افزون
 چون عدو در کمین بود، زنهار
 دو کبوتر که بال هم شکنند
 در درون سرای جنگ و جدال
 خصم کردن فرازد از بیرون
 دست از شنعت رفیق بدار
 لقمه گربه را درست کنند

موقوفه و موقوفه خوار

از آثار زمان اقامت بهار در خراسان .

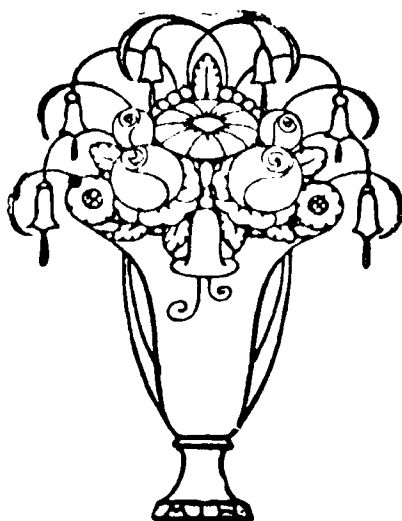
گفتا موقوفه بموقوفه خوار
 ای دل خود گاه تو شیوه زن
 ای دهننت باز به غیبت گری
 خلقت تو شنعت بیچارگان
 روی تو روئی که ندیدنش به
 چیست گناهم که مرا میخوری
 خلق مرا بهر تو نا کرده اند
 چون ندهی گوش بر آوای من
 آه من اندر تو اثر ها کند
 گفت حریف دغل از روی کین
 خامشی آموز و زبان بسته باش
 جان منی گرچه کنیز منی
 قامت رعناى تو نا دیده به
 روزی من بر تو حوالت شده است
 کای تو سزای غضب کردگار
 ای ز تو خون در جگر بیوه زن
 ای دلت انباز بحیلت وری
 صنعت تو صنعت بیکارگان
 دست تو دستی که بریدنش به
 چون سبعمانم ز چه رو میدری
 کز پی خیرات بنا کرده اند
 از چه نهی سلسله بر پای من
 مشت تو را روز جزا وا کند
 کای بت پوشیده خلوت نشین
 تند مرو، اندکی آهسته باش
 همسر و ناموس عزیز منی
 ماه رخ روی تو پوشیده به
 معده من از تو مرمت شده است

مثنویات بهار

ور نبرم من ، دگری میبرد
 کارگری نیست سزاوار من
 بی هنرم ، بی هنرم ، بی هنر
 بی خردم ، بی خردم ، بی خرد

گر نخورم من ، دگری میخورد
 نیست بجز مفت خوری کار من
 جز تو مرا نیست امیدی دگر
 جز تو ندارم خبر از نیک و بد

شغل من این بوده پدر بر پدر
 نیز چنین است پسر در پسر



بخش دوم مشنویات

در بحر سریع مسدس مطوی

فاعلان		مفتعلن مفتعلن
فاعلن		

اندرز بشاه

در سال ۱۲۸۶ خورشیدی و در بجهوه مبارزات شدید ملت مشروطه خواه ایران با محمد علی شاه پادشاه مستبد قاجار، ملك الشعرا بهار که در سن ۲۲ سالگی یکی از مبارزین سرسخت مشروطیت ایران در خراسان بشمار می آمد، این مثنوی را در نصیحت بشاه و تشویق ملل اسلام باتحاد، ساخت و در روزنامه خود انتشار داد.

فکر سرانجام ، در آغاز کن	پادشها ! چشم خرد باز کن
تا نگری عاقبت کار خویش	باز گشا دیده بیدار خویش
بسکه بر او کینه و بیداد رفت	مملکت ایران بر باد رفت
خضم در آید بمیا نجیگری	چون تو ندانی صفت داوری
ثروت ما کاهد و مقدار تو	می شود از خصم ، تبه کار تو
خود نه بما بلکه به خود می کنی	پادشها یکسره بد می کنی
جان رعیت ز تو خرسند نیست	پادشها خوی تو دل بند نیست
حال خوش ملت ازو ناخوش است	وای بشاهی که رعیت کش است
اوند شبان است که گرگ رمد است	بر رمه چون گشت شبان چیره دست
کز رمه بستاند و بخشد بگرگ	سگ بود اولی ز شبان بزرگ
ماه مه فرزندان و تومان دایه باش	خیز و تهی زین همه پیرایه باش
زهر نهد بر لب طفل صغیر	لیک نه آن دایه که بر جای شیر
تا چه شود عاقبت کار تو	زشت بود یکسره کردار تو



قصه بگذشته فراموش کن

پادشها ! قصه نو گوش کن

با تو ز بگذشته نگویم سخن
 قتل لوی شانزدهم نادر است
 قصه ماضی نه و از حال بین
 شرح لوی شانزده نبود مفید
 کاو چو تو شاهنشاه اسلام بود
 سخت فزون بود بکشور ز تو
 کوس اولوالامری میزد همی
 قاعده ملک قوی کرده بود
 لیک چو بدخیره سر و مستبد
 این هیجان را چو نکو دید شاه
 فرمان در دادن مشروطه داد
 چون تو قسم خورد و دگر عهد بست
 مجلس شوری را ویران نمود
 ملت اسلام بر آن بو الفضول
 لشکریان ملک حيله باز
 جیش «سلانیک» بقهر آمدند
 دست گشودند به جیش ملک
 شاه و کسان سخت فراری شدند
 حمله نمودند سلانیکیان
 گشت از آن لشکر مشروطه خواه
 در نظرش گیتی تاریک شد
 باشد امروز گرفتار بند
 از پس او مملکت آزاد شد

زانکه فسانه است حدیث کهن
 قصه نو آریم که نو خوشتر است
 نیز به مستقبل احوال بین
 پند فرا گیر ز عبدالحمید
 نیز نکوفال و نکو نام بود
 داشت فزون عسکر و لشکر ز تو
 بنده امر و سخطش عالمی
 قانون در مملکت آورده بود
 ملت کردند بمشروطه جد
 یافت که کار از هیجان شد تباه
 داد در آغاز به مشروطه داد
 و آنهمه را یکسره در هم شکست
 دست بقتل و کالا بر گشود
 شورش کردند در اسلامبول
 راه بملت بگرفتند باز
 حمله کنان جانب شهر آمدند
 یکسره ضایع شد عیش ملک
 جمله به «یلدز» متواری شدند (۱)
 جانب یلدز چو هژبر ژیان
 شاه گرفتار و کسانش تباه
 محبوبان نه بسلانیک شد
 تاچه زمان رأی بقتلش دهند
 خاطر مشروطه گیان شاد شد

(۱) یلدوز - قصر سلطنتی آل عثمان در زمان عبدالحمید .

بیعت کردند در آن اتحاد

با ملك راد، محمد رشاد

* * *

پادشها! این دگر افسانه نیست
ملت ماتم زده این میکند
ملت عثمانی با ما یکی است
ما دو گروهیم ز يك پیرهن
روزی بودیم دو طفل صغیر
هر دو بهم گرم دل و مهربان
ليك شدیم از پی پیرایه ای
ما همه مقهور کف دایگان
جمله پی مصلحت کار خویش
ما دو برادر را برهم زدند
اینک از آن جهل خبر گشته ایم
راه نمائیم بحق، دایه را
دایه از این معنی اگر سرزند
داریم امید که از فرّ بخت
شاخه فرازند و بر آرند سر
باد خزان از همه سو میوزد
شاخه رز گردد از او منحنی
چونکه قوی گردد بیخ رزان
چونکه به تنهائی باشد نهال
چونکه تنیدند درختان بهم
خرم باشند و نیارند یاد
ای کاش، ای کاش! اگر اسلامیان

از خودی است این و زیبگانه نیست
هر که چنان کرد چنین میکند
ما دو جماعت را مبدا یکی است
نیست میانه سخن از ما و من
داد بما مادر اسلام شیر
خدمت مادر را بسته میان
هر يك مقهور کف دایه ای
و آنهمه از خیل فرومایگان
نیز پی گرمی بازار خویش
آتش از این فتنه بعالم زدند
و از سر این معنی بر گشته ایم
تا نکشد ذلت همسایه را
پی سببی ریشه خود بر کند
وصل شوند این دو تناور درخت
ریشه دوآند بهر بوم و بر
یکسره بر زشت و نکو میوزد
ليك کند سرو، قوی گردنی
چفته نگردد ز نسیم خزان
میشود از باد خزان پایمال
شاخه کشیدند چه بیش و چه کم
از تف برف و وزش تند باد
رسم دوئی را ببرند از میان

مثنویات بهار

بار دگر جنبش شیری کنند
خون شودش دل ز دم تیغشان

تا که بهمسایه دلیری کنند
هر که برون رفت ز یرلیغشان

* * *

و آن سخط و صولت عباسیان
تا به حد قارهٔ افریقایا
بُد بکف آن خلفای سترک
تا خط هند، از خط اسلامبول
یک جهت و متفق و متحد
تا که فتادیم بدین رنج و درد
ای پسران پدران قدیم
در پی آزار هم از چیستند؟
جمله سبق خواندهٔ یک مکتبند
ره یک و معبد یک و معبود یک
دامن جهل و دو دلی بر زده
پند پذیرفتن نارد زیان
متحدانه بجهان تا ختند
از مدد علم و دم اتفاق
قاعدهٔ اصل ز پا افکنیم

یاد کن از دولت عباسیان
کشورشان بُد ز حد آسیا
از در افریقیه تا خاک تُرک
کردندی طاعتشانرا قبول
زانکه بُد اسلام در آنکه به جد
لیک نفاق آمد و کرد آنچه کرد
ای همگی پیرو دین قویم
سنی و شیعی ز که و کیستند؟
جمله مسلمان و ز یک مذهبند
دین یک و مقصد یک و مقصود یک
جمله یکیدای ز یکی سر زده
پند پذیرید ز امر یکیان
عیسویان کاین علم افراختند
یکسره بردند ز عالم سباق
ما ز چه بر فرع هیاهو کنیم

☆ ☆ ☆

خود بجز این قصد نبودش دگر
تاج بسر هشت بدشت مغان
یکسره فرمانبر و خدمتگرش
لعل سخن سنج ز هم کرد باز
تا سخن از شیعی و سنی رسید

شاه جهان ، نادر فیروز فر
روز نخستین که به بخت جوان
سنی و شیعی برکاب اندرش
شد ملک راد به منبر فراز
رشتهٔ گفتار بهر سو کشید

مثنویات بهار

ز آل صفی مشعله افروز شد
 یاوه سرو دند بهر بوم و بر
 سوخت بسی خرمن خلق خدای
 تا قدح عز و علا در کشید
 هیچ دمی چون دم شاهانه نیست
 وان دم شاهانه اثرها کند
 قول ورا جمله پذیره شدند
 تا بی‌برد نیز نفاق عرب
 گفت در این باب هزاران سخن
 بی سر و بُن گشت نفاق خودی
 نامه سوی حضرت اسلامبول
 دم زند و باز گذارد نفاق
 کار از این جهل تبه گشت وسست
 تاخت سوی ملک خراسان سمند
 تازه کند یاری تاجیک و ترک
 جانس از این مسئله مهجور شد

* * *

جهل و ستم‌داد نهان کرده سر
 جان و دل اهل خرد تازه شد
 نیست دگر هیچ مجال درنگ
 آنچه سزاوار بود آن کنید
 قاعده کار بقرآن نهاد
 جان پیمبر را آزوده اید
 از پی گمنامی قرآن کنند

گفت خود این کین کدجهانسوز شد
 یاوه سرایان ز خود بی خبر
 شعله آن آتش جهل آزمای
 هان ز نفاق و دو دلی سر کشید
 شاه منم ، قول من افسانه نیست
 شه که نکو گشت هنرها کند
 لشکر یانش که دو تیره بُدند
 شه شد از آنجا بعراق عرب
 کرد بی‌غداد یکی انجم-ن
 تا سترد از دل آنان بدی
 پس بنوشتند به رد و قبول
 تا شه عثمانی از این انفاق
 او نپذیرفت و معاذیر جست
 وز پس چندی ملک هوشمند
 تا که بدین طرفه خیال سترک
 لیک بقوچان ز جهان دور شد

و امروز از نیروی علم و هنر
 کیتی از عدل پر آوازه شد
 صلح‌عیان گشت و نهان گشت جنگ
 هردو بهم یاری قرآن کنید
 آنکه مر این دین را بنیان نهاد
 معنی قرآن ز میان برده اید
 عیسویان کاینهمه جولان کنند

مثنویات بهار

باشدمان رشته ایمان بدست
این رود البته اگر آن رود
توسعه بخشید بفتوای آن
خضم شود روسیه و شرمسار
جمله نهفته است بقرآن ما
متفقانه بفرزید سر
مدعیان دست بدنان گزند



پنج تنش زاده دلبند بود
وان پسران شسته ورا زبردست
چوبه تیری بکف هر پسر
در نگرم قوت بازو یتان
در شکنیدش که مرا این هواست
کار بدخواه ملک ساختند
دست زد و بست بهم پنج تیر
متفقاً قوت و نیرو کنید
شاید اگر بشکند این پنج تیر
کاین خم بازوی کمانگیر ماست
جمله باقبال پدر بشکنیم
دست گشادند بر آن پنج تیر
خود نه بر او بلکه به بازوزدند
دست بدارید و میارید زور
صدمه بیازوی جوانی زنید
بی تعب پنجه و بی دسترنج

تا که بود ما را قرآن بدست
چونکه بود قرآن، ایمان بود
جهد نمائید در اجرای آن
فتوی قرآن چو شود آشکار
مایه آزادی دوران ما
تا نرود از کفتان این گهر
تا رقبا دیگ هوس کم پزند

پادشهی راد و خردمند بود
تا بیکی روز ملک بر نشست
داد جداگانه، گرامی پدر
گفت بنام هله نیرو یتان
چوبه تیری که بدست شماست
جمله شکستند و در انداختند
از پس این کار، خردمند پیر
گفت که هان جمله تکاپو کنید
قوت هر پنج جوان هریر
هر یک چون تیر نشستند راست
تیر چه باشد که تبر بشکنیم
پس همه پوران جوان پیش پیر
هرچه فزون قوه و نیرو زدند
گفت پدر، کای پسران غیور
هرچه فزون سخت کمانی کنید
تیر جداگانه شکستید پنج

مثنویات بهار

بازوی هر پنج از آن خسته شد
 لیک چو شد پنج نه بیند هوان
 راست مفاد مثل اولید
 در کف بد خواه شکسته شوید
 کرد هم آئید و کنید اتحاد
 در کف هر پنج زبون باشدا

لیک چو هر پنج بهم بسته شد
 تیر چو یک بود شکستن توان
 پنج برادر چو ز هم بگسلید
 جمله به تنهایی خسته شوید
 لیک چو هر پنج به حکم و داد
 دشمن اگر چند فزون باشدا

* * *

دست بشویند ز کین و ستیز
 دشمن ملک و عدوی کیش ما
 این ره رشد است فنعم الرشاد
 جوی دل پند نیوش ای بهار

خوش بود از ملت اسلام نیز
 زانکه فزون است بد اندیش ما
 چاره ما نیست بجز اتحاد
 پند همین است خموش ای بهار

چاره ما یاری دین است و بس

خاتمة الخیر همین است و بس

شاه لثیم

~~~~~

این منظومه را بهار در اواخر دوره سلطنت احمدشاه قاجار و در انتقاد از روش او  
 و در باربانش سرود و در روزنامه نوبهار انتشار داد و موجب تکدر خاطر شاه و  
 توقیف روزنامه گردید.

~~~~~

شیفته خوردنی و زر و سیم
 ای عجب آکنده بر لاغری
 فربه بیمغز بلی لاغر است
 لاغر پر مایه در شاهوار
 وز ملکی تاج سر اورا و بس

پادشهی بود بعهد قدیم
 لاغر پنداری و فربه بری
 فربه بی مغز سر است
 فربه بی مغز کدوئی است خوار
 از دو جهان سیم وزر اورا و بس

با نظری تنگ‌تر از مشت خویش
 لیک شه از مزرعه خویش شاد
 لیک نکو حاصل مزروع شاه
 شاه خوش از حاصل امسال خویش
 داده پس آنگاه بتربیح و سود
 بی خبر از بیش و کم مملکت
 بی عظمت چون نم خون‌روز جنگ
 نه ز پی جنگ، سواری دلیر
 جز ز پی زر ستدن هیچ باز
 زر و دگر زر و دگر بار زر
 پیادشد و زارع و بازارگان
 تاجر و زارع به که جوید پناه؟!
 لیک کند بخش بر اهل هنر
 که برعیت، که بدو زر دهند
 باز ستاندش بدست دگر
 شاه رعیت نبود لاجرم



فسحت ملکیش ز اندازه بیش
 حاصل مردم شده هر سو بیاد
 مملکت از جور وزیران تباه
 زارع گرینده بر احوال خویش
 سیم و زر آورده بهم چون جهود
 نی غم خلق و نه غم مملکت
 سود خور و زرطلب و چشم تنگ
 نه ز پی صلح، وزیری هژیر
 کف لئیمش نشد از حرص و آرز
 بسته جز از زر ز دو کیتی نظر
 پر طمع و کور دل و تیره جان
 چونکه تجارت کند و زرع، شاه
 شاه بکوشد ز پی سیم و زر
 که بسپه، تا برهش سر دهند
 شه که بیک دست دهد سیم و زر
 بنده دینار و عبید درم

بی سپهی نظم ولایت شکست
 گشت نهان اختر کیتی فروز
 رخت فرو بسته شه تنگ چشم
 بادو سه صندوق زر اندوخته
 خم شده از بار گرانشان کمر
 آه بر آورد و بیفکند بار
 حاصل خون جگر رنجبر

کنج بر آورد و سپه کرد پست
 ملک بر آشت و سیه گشت روز
 خلق شتابان سوی در که بخشم
 با دو سه فراش جگر سوخته
 بر کتف هر یک صندوق زر
 یک تن از آن سه ز تعب شد فکر
 گفت بصندوق که ای کنج زر

خلق رسیدند و بر آشفته کوی
 کانچه در اینجاست اگر شهریار
 حالتش امروز به از این بُدی
 هان بخداوند خود ازمن بگوی
 بخش نمودی بسلاح و سوار
 خفت و خواریش نه چندین بُدی
 گنج که سرمایه سالاری است
 چون نشود خرج، گرانباری است

شاه دل آگاه



پس از توقیف روزنامه نوبهار که در نتیجه انتشار منظومه (شاه لثیم) روی داد، بهار این منظومه دوم را بنا بمصلحت و تجدید انتشار روزنامه و رفع کدورت شاه سرود و منتشر ساخت و نوبهار از توقیف خارج شد .



قصه شاهان جهان بیش و کم
 قاعده عدل بدوران ما
 عامل فرمانش بیحر و بیر
 شه که نخواهد ز رعیت درم
 هم بدلی رنجش اگر حاصل است
 چیست شهنشه؟ یکی آزاد سرو
 جور نکرده است بکمتر کسی
 گر چه عدوئی نبود شاه را
 شه که بملت سپرد اختیار
 شاه که مسئول بد و خوب نیست
 آه که با اینهمه احوال زار
 کاش که با ملت خود راه داشت
 پادشهی در خور احمد شه است
 نیست بجز قصه جور و ستم
 هست پدیدار ز سلطان ما
 نیست بجز ورد دعای سحر
 شاه رعیت بود او لا جرم
 از قبل شد نه، که از عامل است
 شا کرش از باب حلب تا به مرو
 هم بعدو کینه نتوزد بسی
 شاه دل افروز دل آگاه را
 از دل ملت بزداید غبار
 بدشود ار کاری، مسئول کیست؟
 کاش که مسئول بد این شهریار
 بر تن خود رنج شهی میگماشت
 درخور احمد شه کار آگاه است

خسرو خسرو فر خسرو نژاد
گفتم از این در سخنی چند نغز
تا که بسنجد چو خرد پروران
شکر کند ایزد دادار را
جانب ملت نگردد تیز تیز
دور نهد خستگی و بیم را
رایت اسلام بگیرد بدست
تا بعدو جمله دلیری کنیم

پادشه عادل هشیار راد
تا شنود خسرو بیدار مغز
نیکی خود با بدی دیگران
توشه دهد قلب هشیوار را
گوید با خصم که خونش مریز
بر شکند پنجه درخیم را
بر سپه کفر بر آرد شکست
بار دگر جنبش شیری کنیم

پند همین است خموش ایقلم

جوی دل پند نیوش ایقلم

چهار خطابه



یکسال پس از جلوس اعلیحضرت رضاشاه پهلوی بر اورنگ سلطنت، ملک الشعرا بهار این منظومه مفصل و شیوا را بر سبیل پند و اندرز و انتقاد در چهار فصل بنام (چهار خطابه) پرداخته و روز سلام عید نوروز سال ۱۳۰۵ خورشیدی در پیشگاه شاهنشاه بر خواند .

روانی اشعار و صدق گفتار چنان در شاه اثر کرد که پس از تمجید از بهار امر فرمود با حذف ابیاتی چند از اواخر منظومه که به بعضی از اطرافیان شاه برخورد دارد باقی چاپ و منتشر شود .



خطابه اول

شاه جهان ، پهلوی نامدار
خنجر بر آن تو روز هنر
تیغ کجبت چون زپی نظم خاست
توب تو بر خصم ز دوزخ درست

ای ز سلاطین کیان یادگار
هست کلید در فتح و ظفر
هر کجیئی بود بدو گشت راست
قبر برایش درك دیگری است

مثنویات بهار

هر که تو را دید ز غم راحتست
 ملك تو مانندء ملك كيان
 کاوه بدی باز فریدون شدی
 هیچ عدد سنج، شماری نکرد
 تا که جهان حلقه بگوش تو شد
 از کف مشمت درمی می گشاد
 منت بیجا مکش از هر کسی
 بد نسر د با فره ایزدی
 شکر بکن، کار خدایست این
 در کف بسیار کسان بد نخست
 و ر قدری خواند نیارست راند
 کار بائین خرد ساختی
 بخت، مددکار و خدا یار شد
 ولوله در ملك جم انداختی
 این همه از بخت بلند تو بود
 چشم ز تنگیل و تباهی بیوش
 زانکه شه از او بود و اوز شاه
 کش هوس پادشهی در سر است
 تابع شاه است بروی زمین
 هر چه بود مجرم و نامه سیاه
 سهل بود هر چه گنه دارد او
 زان حقشان منزلت و رونقی است
 مستحق عفو نماید همی
 وز کف دژخیم بر آرد ورا

روی نکوی تو در جنت است
 بخت تو باشد علم کاویان
 چون پی آن بخت همایون شدی
 هیچکس از بهر تو کاری نکرد
 هر چه شد از همت و هوش تو شد
 هر که برایت قدمی می نهاد
 کس بتو خدمت ننموده بسی
 نیز کسی با تو نسکرده بدی
 تاج بنه، بخش سماوی است این
 نسخه این فال که در دست تست
 هیچکس آن نسخه نیارست خواند
 تو همه را خواندی و پرداختی
 همت تو پیشرو کار شد
 علم و عمل را بهم انداختی
 کردن دولت بکمند تو بود
 شاه شدی کسوت شاهی بیوش
 شاه ببخشد ز رعیت گناه
 دشمنی شه بکسی درخور است
 هر که ندارد هوسی این چنین
 تابع شه هر چه بود پر گناه
 حالت فرزندی شه دارد او
 بهر سلاطین اروپا حقی است
 حق شهانست که گر مجرمی
 شاه بکشتن نگذارد ورا

مثنویات بهار

کاین پی محبوبیت پادشاست
 جمله ستاینده نام تو اند
 شاه شدی حامی درویش باش
 چون بکف آید ندهد زور نور
 آنچه پسند همداست آن خوشست
 بر سر آن سکه شاهی رود
 جز تو بمردم نشمارد کسی
 هر که بنالد ز تو نالیده است
 بد که بنالیم ز اعمال تو
 کم بود از ناله یک پیر زن
 توپ شهان پیش خدا بی صداست
 کم نشود از من و صد همچو من
 لکه ظلمی است بدامان شاه

همچو حقی بهر شهان پر بهاست
 پادشها! خلق بدام تواند
 در پی محبوبیت خویش باش
 پادشهی هست در اول بزور
 رأفت و بخشایش و احسان خوشست
 هر چه درین ملک تباهی رود
 چون بخدا دست بر آرد کسی
 هر که ببالد ز تو بالیده است
 گر که ببالیم ز اعمال تو
 قدرت صد لشکر شمشیر زن
 ناله مظلوم صدای خداست
 قدرت و جاه تو شها در زمن
 ور شود از خشم تو موری تباه

خطابه دوم

شمه ای از حال نیاکان شنو
 جز پسر بهمن و دارا نیند
 آن شرف گوهر ساسا نیان
 یادشهی بر ننشسته بزین
 بود بشریان و عروقتش روان
 جمله شبان کله، گرگان بدند
 دستخوش رهن و رمال شد
 فرقه بردار و بدزد و بدو
 جمله بریدند از ایران امان
 بال شکستند ز طاوس نر

پادشها قصه پاکان شنو!
 جمله نیاکان تو ایرانی اند
 از عقب دولت سامانیان
 سال هزار است کز ایران زمین
 جز ملک زند که خون کیان
 پادشهان یکسره ترکان بدند
 هستی ما یکسره پامال شد
 اجنبیانی همه اهل چپو
 تازی و ترک و مغول و ترکمان
 نای بیستند به مرغ سحر

پی سپر اشتر و اسب و الاغ
 خشاک وتر و باطن و ظاهر بسوخت
 رسته شد از چاله و درچه فتاد
 مست بیامد کت دیوانه بست
 هرچه توانست از آن قوم کشت
 تیغ کشید و سر ایشان برید
 بعد مغول آمد و کشتش بزور
 پی سپر دوده افرا سیاب
 شرح وی البته سزاوار نیست
 پیش مغول بود عرب جبرئیل
 دوستی و مهر و مواخات داشت
 داد یکی دین گرامی به ما
 ز آل علی معرفت آموختیم
 رفت و فنا کشت زبان عجم
 نیم دگر لهجه به ترکان سپرد
 سوخت تنش ز آتش دل پیش جمع
 پهلوی و آذری از یاد رفت (۱)
 گر نگشودند در شاعری
 کز کهر فرخ ساسان بدند
 دفتر از اشعار دری ساختند
 شاهد صدقی است برین مدعا
 جایزه دادند باهل هنر

گشت گل تازه این باغ و راغ
 خامه قلم کشت و دفاتر بسوخت
 بعد عرب هم نشد این ملک شاد
 شد عرب و ، ترک بجایش نشست
 بست عرب دست عجم را به پشت
 پس مغول آمد کتشان بسته دید
 اسلحه از فارس ، عرب کرد دور
 شد وطن کورس مالک رقاب
 ظلم مغول قابل گفتار نیست
 بود مغول جانوری بی بدیل
 باز عرب رحم و مواسات داشت
 گرچه عرب زد چو حرامی به ما
 گرچه ز جور خلفا سوختیم
 الغرض ای شاه عجم ، ملک جم
 نصف زبان را عرب از بین برد
 هر که زبان داشت بماند شمع
 زندی و سغدی همه بر باد رفت
 رفته بد از بین کلام دری
 پادشاهانی به خراسان بدند
 اهل سخن را صله پرداختند
 آنچه اثر مانده ازیشان بجا
 از پس ایشان ملکان دگر

(۱) سغدی : زبان قدیم ماوراءالنهر ، خاصه سمرقند و بلخ و بخارا - پهلوی : زبان اهالی مرکز ایران و جبال و همدان و زنجان و غرب - آذری : زبان قدیم آذربایجان بوده است .

مثنویات بهار

ورنه نماندی اثری زان بجای
شاعری و شعر و زبان آبروی
رفت از این کار بچرخ برین
خوبتر از نام نکو هیچ نیست
نوبت این گله به گرگان رسید
عصر ملوک صفوی زان بتر
آذری اندر قطعات شمال
نصف زبان پاک ز کار اوفتاد
گرم بلا بیخ سخن خورده بود
مدح و هجا کاسبی مفلسان
پیکرشان از ادبیات عور
بی اثر و ناسره و نا بجا
دست سخن بسته شلتاقشان
پرده ز کار همه برداشتم
یافت ز نو شاعر و شعر آبروی
نثر من آئین کهن بر فکند
درس نو این است که من داده‌ام

ربع زبان ماند از آنان بجای
یافت ز فردوسی شهنامه گوی
شهرت آن پادشهان از زمین
نام نکوشان بجهان دیر زیست
از پس آن، دوره بترگان رسید
ترکی شد رسم بعهد تتر
پهلوی اندر همدان و جبال
رفت درین دوره بکلی زیاد
عصر پسین نیز سخن مرده بود
شعر شده مایه رزق کسان
بی خردانی ز حقایق به دور
شعر تراشیده ز مدح و هجا
روح ادب خسته اخلاقشان
من بسخن زمزمه برداشتم
شعر دری گشت زمن نامجوی
نظم من آوازه به کشور فکند
درس نوینی بوطن داده‌ام

خطابه سوم

عصر نو و شاه نو و روز نو
قرن تو را داده شرف، نوالجلال
چهره این ملک چو گل بشکفید
تازه گر ازوی شود ایران، رواست
هر چه کنی بنده دعا می‌کنم
شاه از افکار من آکه بود

به به از این عهد دل افروز نو
پادشها! از پس ده قرن سال
تاج کیان تا بتو خسرو رسید
از خود ایران ملکی تازه‌خاست
پادشها! مدح و ثنا می‌کنم
رشته فکرم بکف شه بود

مثنویات بهار

زانکه چو نی نغمه من دلکشست
 پاره شود رشته و آرد ملال
 سرخ بود روی تو ای شهریار
 نعمت امنیت و صحت رسد
 داد و دهش کن چو انوشیروان
 دولت و اقبال تو پاینده باد
 نو شود آزادی و قانون به تو
 سرحد آن دجله و جیحون کنی
 تازه کنی اول اسلام را
 وسعت دیرینش مسلم شود
 از تو کند عزت دیرینه کسب
 شهر و ده و خانه، کران تا کران
 ساخته چون قصر خورنق شود
 جسر چو محمود به جیحون کشی
 گشته بوصفت همگی یک زبان
 نقش شود بر کمر بیستون
 ختم شود دوره لامذهبی
 وحدت ملی ز تو پیدا شود
 کوه کنان کوه ز جا برکنند
 کار وطن جهد و قناعت شود
 کوه شود حامل محصول چوب
 کوه شود باغ ز اشجار سبز
 زر و مس و آهن و نفت و زغال

گر چو نیم شه بنوازد خوشست
 ور دهم تار صفت گوشمال
 تا که چمن سبز شود در بهار
 از تو بسی خیر به ملت رسد
 دولت نو داری و بخت جوان
 تختگاه جم بتو فرخنده باد
 تا شود این ملک، همایون بتو
 عرصه این ملک به قانون کنی
 خاتمه بخشی بد ایام را
 ملک خراسان ز تو خرم شود
 مملکت دلکش آذر گشسب
 وصل شود در همه مازندران
 شهر ستخر از تو برونق شود
 بند چو شاپور به کارون کشی
 کرد و بلوچ و عرب و ترکمان
 نقشه آثار تو والا شون
 زنده شود دین قویم نبی
 فارسی از جهد تو احیا شود
 کارکنان کشف معادن کنند
 خاک وطن جمله زراعت شود
 دشت دهد حاصل مرغوب خوب
 باغ شود کوه ز محصول نغز
 کشف شود در قطعات شمال

مثنویات بهار

نوبت دیگر زر رویان دهد (۲)
 دکان در دکان، کبک و بره
 صادر ما وافر و وارد قلیل
 کارگران خرم و بیکاره خوار
 وصل کند هند به بحر سیاه
 وصل کند دجله برود تجن
 وصل کند فارس به بحر خزر
 هیئت ما هیئت آدم شود
 راست نیوشیم و بگوئیم راست
 لازم اگر شد متعدی شویم
 شرط بود گاه تبارز به خصم
 فعل دفاع وطن آسان شود
 نوبت پاکان رسد و راستان
 خلاق بهر جشن کنند انجمن
 آنکه شد از غفلت ترك از میان
 شهر ز بهمنجنه گلشن شود
 بودی جشنی و مکرر شدی
 بسکه وطن سینه‌زد و اشک ریخت
 بهر وطن عیش و خوشی کن درست
 یاد ز عهد جم و خسرو کنند

کوه سکاوند بما جان دهد (۱)
 حاصل در حاصل، دشت و دره
 اهل وطن سرخوش و اعدا ذلیل
 در همه جا کارگران گرم کار
 يك ترن از شرق بیفتد براه
 يك ترن از غرب شود سوت‌زن
 وز در بوشهر قطاری دگر
 قوت ما قوت رستم شود
 راست نشینیم و بیوئیم راست
 دفع اجانب را جدی شویم
 قصد تعدی و تجاوز به خصم
 حس تجاوز چو نمایان شود
 تازه شود عهد خوش باستان
 نو شود اعیاد و رسوم کهن
 تازه شود جشن خوش مهرگان
 آتش جشن سده روشن شود
 روز چو با ماه برابر شدی
 این همه اعیاد از ایران گریخت
 پادشها! عیش وطن عیش تست
 گوی که اعیاد کهن نو کنند

خطابه چهارم

مدرسه پهلوی احداث کن

پهلویا! یاد ز میراث کن

(۱) سکاوند: کوهی است در سیستان.

(۲) زر رویان: در عهد غزنویه در جبال سیستان معدن طلائی پیدا شد که مانند درخت دارای تنه

و شاخ و برگ زربوده و فرخی در این باب قصیده‌بی گفته است.

پهلوی آموخته اهل فرنگ
 سفدی و میخی و اوستا همه
 لیک در ایران کسی آگاه نی
 هست امیدم که شه پهلوی
 با علما مهر و فتوت کند
 خاصه باین بنده که ایرانیم
 خدمت من مخفی و پوشیده نیست
 سال شد از بیست فزون تا که من
 نه ز پی مطعم و مشرب شدم
 عشق من این بود که در ملک جم
 نابغه ای صالح و ایران پرست
 تکیه بملت کند از راستی
 پست کند هوچی و بیکاره را
 آنچه سزا دید بحال همه
 تهمت و دشنام و دروغ و کزاف
 دزدی و فلاشی و تن پروری
 محو شود جمله در ایام او
 دوره او عصر فضیلت شود
 خوار کند مفسد و جاسوس را
 متحد الشکل بود لشکرش
 شاهد عرض بود ای شهریار
 دیده ام از پیش ، من امروز را
 لیک دروغا که بدرگاه تو
 تو چو یکی شیر برون آمدی

خوانده خط پهلوی از نقش سنگ
 کرده ز بر مردم دانا همه
 جانب خواندن همه را راه نی
 زنده کند عهد شه غزنوی
 با ادبا لطف و مروت کند
 هم بسخن عنصری ثانی ام
 لیک زخود وصف، پسندیده نیست
 گشته ام آواره حب الوطن
 نه ز پی ثروت و منصب شدم
 نابغه بی قد بنماید علم
 رشته افکار بگیرد بدست
 دور نماید کجی و کاستی
 شاد کند ملت بیچاره را
 اجرا فرماید بی و همه
 غیبت و تکفیر و خطا و خلاف
 پشت هم اندازی و هوچی گری
 فخر نماید وطن از نام او
 دوره آسایش مات شود
 تازه کند کشور کاوس را
 تا که شود امن و امان کشورش
 دوره پر شعشعه نو بهار
 داده ام این مرده فیروز را
 جمع نگشتند از اشباه تو
 با یک شمشیر برون آمدی

مثنویات بهار

بود نگه-دار دل شیر تو
 بود خدا و خردت رهنمون
 ریزه خور صید که شهر یار
 لخت بمانده شیر علم
 پنجه بهر گوشه در انداختند
 هر یکی آزرده ز یک جانور
 دور فتادیم ز درگاه تو
 هر که ز دیده رود از دل رود
 تهمت آن بر سر احقر زدند
 عفو تو را جستم و اقبال خود
 کرده ام ایشاه ، ز من در گذر

* * *

شد کلهم دستخوش دیگران
 از سگ و از گربه کتاک میخورم
 رفت و بدترشیز بجایم نشست (۱)
 آن بعدالت زده در شهر بوق
 سخت بر آورد ز جانم دمار
 طرفه کلاهی که ندیده است شاه
 هشت کله را بسر من بزور
 گشت نهان راه پس و پیش من
 شه نکند یاد من خون جگر
 نوبت الواط گذر میرسد
 نعش کش و گور کن و مرده شوی
 مرده وزو مانده سه طفل صغیر

برق فرو زنده شمشیر تو
 يك تنه از بیشه چمیدی برون
 جانورانی بهوای شکار
 چون اسد پرده ، گرسنه شکم
 نام تو را ورد زبان ساختند
 بنده و چون بنده کسان دگر
 از دل و جان جمله هواخواه تو
 کار درین مرحله مشکل شود
 هر چه قلم ، خلق بدفتر زدند
 لاجرم از عذر زدم فال خود
 بنده خطائی ننمودم ، و گر

تا بمن زار شدی سر گران
 چوب ز بازوی فلك می خورم
 تاجرك چشم چپ ور شکست
 . . . آن دکتر علم حقوق
 کرد مرا در سر عدلیه خوار
 ساخت برایم ز مروت کلاه
 ننگ عمامه ز سرم کرد دور
 زیر کله ماند سر و ریش من
 گر گذرد چند صباحی دگر
 کار باشخاص دگر میرسد
 جانب این بنده نمایند روی
 شاه پشیمان شود آنکه که پیر

(۱) بهار و کیل ترشیز بود و دیگری جای او را با تملق و چاپلوسی اشغال کرد



بو که شهم لطف فراوان کند
آنچه شهان با ادبا میکنند
تا من و ملت بدعای تو شاه
دست بر آریم بسوی اله
با شعرا و خطبا میکنند
آنچه بود لایق شاهان کند



دم بکش و خاتمه بخش ای بهار
راستی از هر چه بود بهتر است
راستی از هر چه بود بهتر است
راستی از خصلت پیغمبر است
راستزی و راست رو و راست گوی
بر سخنان دری آبدار
راست شو و هر چه دلت خواست گوی

هدیه تا گور

« رابندرانات تا گور » شاعر و فیلسوف معروف هندی در سال ۱۳۱۰ خورشیدی که هفتادمین سال ولادت او نیز بود بایران آمد و با استاد بهار از نزدیک آشنا شد. این اشعار را بهار در تجلیل و توصیف او سروده و آنرا « هدیه تا گور » نام نهاد.

دست خدای احد لم یزل
بافته ابریشمش از زلف حور
نغمه او رهبر آوارگان
گفت گر این چنگ نوازند راست
نغمه این چنگ نوای خداست
گر بنوازد کسی این چنگ را
هر که دهد گوش و مهیا شود
گرچه بود چنگ بر آهنگ چنگ
چونکه خدا چنگ چنین ساز کرد
ساخت یکی چنگ بروز ازل
بسته بر او پرده موزون ز نور
مویه او چاره بیچارگان
مهر فزونی کند و ظلم کاست
هر که دهد گوش برای خداست
کم نکند پرده و آهنگ را
بند غرور از دل او وا شود
چنگ خدا محو کند نام چنگ
چنگ زنی بهر وی آواز کرد

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله الذي هدانا لهذا
 ما كنا لنهتدي لولا أن هدانا الله
 انما لله الحمد والشكر والثناء
 والحمد لله رب العالمين
 انما لله الحمد والشكر والثناء
 والحمد لله رب العالمين
 انما لله الحمد والشكر والثناء
 والحمد لله رب العالمين

بسم الله الرحمن الرحيم
 الحمد لله الذي هدانا لهذا
 ما كنا لنهتدي لولا أن هدانا الله
 انما لله الحمد والشكر والثناء
 والحمد لله رب العالمين
 انما لله الحمد والشكر والثناء
 والحمد لله رب العالمين
 انما لله الحمد والشكر والثناء
 والحمد لله رب العالمين

بسم الله الرحمن الرحيم
 الحمد لله الذي هدانا لهذا
 ما كنا لنهتدي لولا أن هدانا الله
 انما لله الحمد والشكر والثناء
 والحمد لله رب العالمين
 انما لله الحمد والشكر والثناء
 والحمد لله رب العالمين
 انما لله الحمد والشكر والثناء
 والحمد لله رب العالمين

تألیف حضرت مولانا ابوالکلام
آیت الله العظمیٰ بزرگوار
۱۰۰

صدر دہلیون کلمت زار
گفتار از مولانا ابوالکلام

فہرست زبانی
مولانا ابوالکلام

تذکرہ مولانا ابوالکلام
تألیف مولانا ابوالکلام

تذکرہ مولانا ابوالکلام
تألیف مولانا ابوالکلام

تذکرہ مولانا ابوالکلام
تألیف مولانا ابوالکلام

تذکرہ مولانا ابوالکلام
تألیف مولانا ابوالکلام

تذکرہ مولانا ابوالکلام
تألیف مولانا ابوالکلام

تذکرہ مولانا ابوالکلام
تألیف مولانا ابوالکلام

تذکرہ مولانا ابوالکلام
تألیف مولانا ابوالکلام

تذکرہ مولانا ابوالکلام
تألیف مولانا ابوالکلام

تذکرہ مولانا ابوالکلام
تألیف مولانا ابوالکلام

تذکرہ مولانا ابوالکلام
تألیف مولانا ابوالکلام

تذکرہ مولانا ابوالکلام
تألیف مولانا ابوالکلام

تذکرہ مولانا ابوالکلام
تألیف مولانا ابوالکلام

مثنویات بهار

سوی گروه بشر انداختیم
تا بنمایند ره دیگران
بهر بشر چنگ نوازند کنون
کیست نوازنده درین انجمن
در دو جهان سر بفر ازم ورا
نیست جز این مسئله مقصود من
وز ره ابلیس جدائی کنید
تا بابد متصل است از الست
نغمه او نغمه پیغمبر است
راه نمودند به برنا و پیر
کس نشد از مهر هم آهنگشان
نغمه ابلیس بکار او فتاد
ملاعبه و دستخوش گمراهان
هر چه دیش خواست بر آهنگ زد
روح بگرداب تدنی فتاد
رهزن حس ره بدل و جان گرفت
تافت ره کشتی جان از بسیج
لیک ازین زخمه نه آن نغمه خاست
زخمه دگر، آن دگر و این دگر
یکسره بر دوش بشر بار گشت
زیر لبی زمزمه جنگ داشت
کبر و تفرعن ز جهان کم نشد
سوک پینا گشت بهنگام سور
سُم خر و گاو بجایش نشست

گفت که ما صنعت خود ساختیم
راه نمودیم به پیغمبران
کیست که این ساز بسازد کنون
چنگ ز من، پرده ز من، ره ز من
هر که نوازد بنوازم ورا
چنگ محبت چه بود، جود من
گوش بر الهام خدائی کنید
رشته الهام نخواهد گسست
هر که روانش ز جهالت آبر است
راه نمایان فروزان ضمیر
رنجه شد از چنگ زدن چنگشان
زمزم پاک ازلی شد ز یاد
چنگ خدا گشت میان جهان
هر کسی از روی هوی چنگ زد
مرغ حقیقت ز تغنی فتاد
عقل گران، جان پی برهان گرفت
لنگر هفت اختر و چار آخشیج
دوره دین سخت ترین زخمه خاست
نغمه یزدان دگر و دین دگر
دین همه سرمایه کشتار گشت
هر که بدان چنگ روان چنگ داشت
کینه برون از دل مردم نشد
اشک فرو ریخت بجای سرور
مهر پرستی ز جهان رخت بست

مثنویات بهار

مهر فلک بی اثر و بی فروغ
راه خطا زد سر هر انجمن
چنگ خدا بهر دل خود زدند
روح نجنبید بر آهنگشان



در بر « تاگور » نهادند چنگ
قوس هنر در کف تاگور نهاد
نغمه اصلی ز دل چنگ خاست
پرشد ازو هند و عراق و فرنگ
نغمه (عشاق) بجایش نشست
بوده بچنگ دگران از نخست
مانده بتاگور ز بوداست این
زخمه خنیا گر طوس است این
خامه عطار معانی است این
اینست فی بلخی رومی شعار
برده بدو ناخن حافظ نماز
صائب و بیدل بخروش آمدند
اختر سعدش ز مدار اوفتاد
زین ملکی زمزمه بی بهره است
سنگ بلا شهپر جانسان شکست
هر کسی آن زد که پسندد فریق
یافتی آن ایزدی آهنگ را
خوش بزن این ره که نکومیزی
شعر بلندت ازلی نغمه اش

گشت ازین زمزمه های دروغ
زانکه به چنگ ازلیت بفن
چنگ نکو بود ولی بد زدند
چنگ نزد بر دل کس چنگشان

تا که درین عصر نوین بیدرنگ
ذات قدیمی پی بست و گشاد
چونکه نزد چنگ بر آهنگ راست
نالۀ عشاق بر آمد ز چنگ
جمله نواها ز جهان رخت بست
تاگور! اینچنگ که در دست تست
چنگ زراتشت و برهماست این
صفحه درس (هومروس) است این
ساز جنید و خرقانی است این
این ز (مناکی) است تورا یادگار
گفته بدو سعدی شیراز ، راز
جامی و عرفیش چو ناخن زدند
دیر گهی شد که ز کار اوفتاد
عصر جدید ارچه ملک چهره است
بند عناصر همه را دست بست
هیچکس آن چنگ نزد بر طریق
لیک توخوش ساختی این چنگ را
هر چه زنی در ره او میزنی
طبع تو چنگست و خرد زخمه اش

زانکه ز یزدان بدات پرتواست
در دو جهان دولت جاوید یافت

سال تو هفتاد و خیالت نوست
هر که ز یزدان بدلتش نور تافت

* * *

گفته شد این شعر خوش آبدار
« هدیهٔ تاگور » لقب دادمش
گفت که هان مژده بمن آورید
بگذرد آن طوطی شکر شکن
جانب ایران بگراید ز هند
پای ز سر کرده و بشتافتم
بلکه فزوتتر بجمال و کمال
رخ ، چو بابر تنکی چهر ماه
نوش لبش بسد کافور پوش
پشت خمیده چو کمان طراز
تافته از سینه دل روشنش
بر تن او جامه و لباده ئی
ساده چوسقراط و فلاطون بهعیش
گرد وی از فضل و ادب لشکری
راضیم از دیده که (تاگور) دید
چون شکر مصری و هندی فرند
عقل به به بتخانه نماز آورد
زانش گرفتیم چو جان در میان
لاله و گل در قدمش ریختیم
شاخ گل آویخت بدامن او
ابر بهاری گهر تر فشاند

سیصد و ده چون بگذشت از هزار
جانب بنگاله فرستادمش
سال چو نو گشت درآمد برید
از وطن حافظ شیرین سخن
طوطی بنگاله برآید ز هند
چون من از این مژده خبر یافتم
دیدمش آنسانکه نمودم خیال
قد برازنده و چشم سیاه
زلف چو کافور فشانده بدوش
برده ز بس پیش حقیقت نماز
گوشت نه بسیار و نه کم بر تنش
هشته ز مخمل کله ساده ئی
گرچه ز حشمت بحوالیش جیش
خضر مثالی و سلیمان فری
آمد و چشم من از او نور دید
زان جهانست ، نه مخصوص هند
ملت بودا اگر این پرورد
او است نمودار بت بامیان
جان بگل و لاله در آمیختیم
بلبل ما گشت غزلخوان او
باد صبا کرد رهش بر فشاند

مثنویات بهار

يك طبق از گوهر و سیم سپید
دست بر آورد درخت چنار
تا قد آن سرو دلارام دید
سود با آثار قدومش جبین
بهر تماشای گل روی او
از گهر حکمت هندوستان
دامن دل پر ز گهر های هند
آمده هند ولی بهتر است

کوه بسر ، بهر نثارش کشید
بهر دعایش بی‌ر کردگار
قلب صنوبر ز فراقش کفید
آب روان مویه کنان بر زمین
صف زده گلها برهش از دو سو
آمد و آورد بسی ارمغان
آمده از بحر گهر زای هند
گوهر حکمت همه يك گوهر است



در گهرش جوهر عرفان پدید
قطره فرو برد و فرو شد بخویش
دهر پس از دهر مکرر گذشت
مهد یکی گوهر شهوار شد
درج گهر سینۀ (تاگور) ساخت

قطره ای از عالم بالا چکید
هند، صدف وار دهان برد پیش
قرن پس از قرن بر او برگذشت
تا صدف هند گهر بار شد
از نظر اجنبیش دور ساخت

ای قلمت هدیه پروردگار
هدیه ایران بپذیر از بهار

ای مگس!

در سال ۱۳۱۲ خورشیدی که بهار درزندان شهربانی تهران گرفتار بود و حشرات
نیز در آزار او کوتاهی نداشتند، این مثنوی را در مذمت مگس و شرح مضرات آن
ساخته است .
این اشعار بدو بحر : رمل و سریع خوانده میشود .

ای همه از عقرب و افعی بتر
موجب درد سر و مونی دماغ

ای مگس، ای دشمن نوع بشر
در ره و در خانه و صحرا و باغ

قصه تست ای عدوی کینه خواه
 آخته بر صحت و امن و امان
 بر سر هر مسندی افشانده پیر
 خورده و بر خاسته پیش از کسان
 بر سر هر طعمه‌یی افشانده زهر
 آمده بر سفره خلق خدای
 کرده قی از بهر چه، ناخورده می

قصه پتیاره و مرگ سیاه
 تاخته ناگه ز سوی آسمان
 آمده بی رخصت و پوزش زدر
 در شده بی رقعۀ دعوت بخوان
 وزره نامردمی و کین و قهر
 رفته سوی مزبله و آلوده پای
 ریسته از پر خوری و کرده قی

* * *

بر سر و ریش من و تو میکند
 خانه خود ساخته زیر و زبر
 چهره نو باوه دلبنده ما
 سالک و جوش آرد و زخم سیاه
 هر دای آزرده یک درد او
 زر زر او صیحه دیو عذاب
 مایه نکبت، سر وزر و وبال

اینهمه پیش من و تو میکند
 ما و تو بگشوده بر این دیو، در
 لیسد و بوسد لب فرزند ما
 بر سر و دست و تن آن بیگناه
 حصبه و اسهال ره آورد او
 فتنه بیداری و کابوس خواب
 دشمن اندیشه و خصم خیال

داستان (خرفستر) ❁

گیری ازین دیو چه آه و فغان
 کشتن وی زان بود از واجبات
 گوید و بس نکته حکمت در آن
 اشپش و زنبور و از این جنس بس
 مایه آزر دن مرد و زن اند

بشنوی ار گفته پیر مغان
 خلقتش از دیو شد این شوم ذات
 مؤبدی این قصه خرفستران
 کیک و مله کژدم و مار و مگس
 ساخته ز اندیشه اهریمن اند

* خرفستر - حیوانات موزی که باعقاد مغان، اهرمن هیجده کالبد از آنها ساخت و از هورمزد در خواست که جان در آنها بدمد و خدای برای اجر بندگان در روز جزا آنها را جان داد و برای کشتن هر یک از آنها نوابی مقرر فرمود

وز پی اجر من و تو در شمار داد بر این طایفه جان ، کردگار

* * *

وین مگس آمد سر اهریمنان عافیت از هیبت او در گریز
عاجز از او آدمی و چار پا بر بشر از زلزله فتاک تر
چون سگ دیوانه و چون گرگ و مار وز سگ دیوانه و از مار و گرگ
در همه عمری سگ دیوانه ای وین بتر از عقرب و مار و رطیل
پیشه او کشتن اولاد ما است کشتن از او بر سر و سینه زنان
شیر نر از صدمت او اشکریز تیره از او مسکن و صحن سرا
وز سگ و گرگ کله بی باک تر کشتن او فرض بر اهل دیار
نحمتش افزون تر و هولش بزرگ بینی و ماری شده از لانه ای
حمله و رآید سوی ما، خیل خیل کشتن او فرض بر افراد ماست

خانه را پاک دار تا مگس نیاید

دعوت او مسکن پرچرک تست دعوت او مسکن پرچرک تست
پاکی و پاکیزگی از دین بود پاکی و پاکیزگی از دین بود
چون مگس از اهرمن آمد پدید چون مگس از اهرمن آمد پدید
ریشه ذات مگس اهریمنی است ریشه ذات مگس اهریمنی است
پاک زی و خانه خود پاک دار پاک زی و خانه خود پاک دار
گر همه خلق این عمل آسان کنند گر همه خلق این عمل آسان کنند
کشور ایران شود آباد و پاک کشور ایران شود آباد و پاک
چون مگس از کشور ما گشت دور چون مگس از کشور ما گشت دور
خرمگس از پاکی کشور پرید خرمگس از پاکی کشور پرید
بهجت و نورانیت آید بکار بهجت و نورانیت آید بکار
صحت و انسانیت از خاصیت صحت و انسانیت از خاصیت

مسکن پرچرک تو از شرک تست مسکن پرچرک تو از شرک تست
مشرك و بیدین سگ چر کین بود مشرك و بیدین سگ چر کین بود
رغبت او جانب چرکی کشید رغبت او جانب چرکی کشید
خاقتش از ریمی و از ریمنی است خاقتش از ریمی و از ریمنی است
تامگس از خان تو گیرد فرار تامگس از خان تو گیرد فرار
ریشه اش از کشور ایران کنند ریشه اش از کشور ایران کنند
میشود این جانور از بن هلاک میشود این جانور از بن هلاک
با گل و خاک وطن آغشت نور با گل و خاک وطن آغشت نور
رشته بی باکی کافر برید رشته بی باکی کافر برید
صحت و انسانیت آید بیار صحت و انسانیت آید بیار
دانش و دین آرد و حسن نیت دانش و دین آرد و حسن نیت

دانش و دین چون در کشور زنند لشکر شیطان در دیگر زنند



وین مگس از لشکر شیطان بود کشتن و تاراندنش آسان بود

ای پسر ، این گفته نغز بهار

بشنو و بر آن دل و همت گمار

جو يك مثقالی

یافته مخلوق ز عدلش امان
 قفل بدر خورده و هشته کلید
 صندوق آورده و زانو زدند
 بود یکی حقه در آنجا ز زر
 جز دو جو کهنه ندیدند چیز
 جو نه ، که جوزی بنظر مینمود
 شاه سر انگشت بدنجان گرفت
 بو که بدانند ز هزار اندکی
 تا که گشایند بدو قفل راز
 ریش و سر اسپید و عصائی بمشت
 گفت چنین واقعه داری بیاد ؟
 بو که خبر داشته باشد پدر
 نیک نشان ده که بجوئیم راست
 هست مر او را بفلان کو مقام
 یافت یکی مرد ظریف دوموی
 زاغ سیه همدم باز سیید
 صحبت فرزند و جواب و سؤال

بود بکرمان ، شهبی از دیلمان
 گشت یکی گنج بهمدش پدید
 کارگران در بر شاه آمدند
 شاه بفرمود گشادند در
 چون در آن حقه گشادند نیز
 هر يك از آنرا درمی وزن بود
 ز آن جو و آن حقه و رازشگفت
 گفت بجوئید ز پیران یکی
 پیر ترین مرد بجستند باز
 بود یکی پیر دوتا گشته یشت
 شحنه بدو قصه جو بر گشاد
 گفت مرا نیست از این در خبر
 شحنه بگفتا پدرت در کجاست ؟
 گفت دو موئی است فلانیش نام
 شد بنشانیش غلامی بکوی
 بر سر و ریشش بدو موئی ، پدید
 گفت فرستاده ، بدو شرح خال

گفت پس این راز کهن باز کن
گفت مرا نیز بسان پسر
لیکن دارم پدری هوشیار
گرچه هنوزش ز جوانیست بهر
شاید اگر پرسی از او این مقال
شحنه فرستاد و طلب کرد پیر
موسیه و سرو قد و پیلتن
سی و دو دندان سپیدش رده
شحنه حکایت بملك عرضه کرد
گفت ازین جو، که عجب گستر است
باب، جوانتر ز پسر کی رواست؟!
گفت پدر: «شاه جهان زنده باد
هست مرا پاك زنی خوش زبان
حالت من داند و اطوار من
زین سبب از عمر تمتع برم
وین پسر را زن کدبانوئیست
گاه کند آشتی و گاه جنگ
زین سبب او گشته ز من پیرتر
لیک نبیره ز زن آزرده است
هست زنش بی مزه و یاوه گوی
بسکه بپا کرده در آن خانه جنگ
زین قبل از جور زن بی حیا
شاه از آن طرفه حدیث شگرف
گفت که هان سر نهان باز گوی

پور ندانست تو آغاز کن
نیست ازین راز نهانی خبر
هست سرایش بفلان رهگذار
نیست کهن سالتر از وی بشهر
نزد ملك عرضه کند شرح حال
پیر نه، بل تازه جوانی هژیر
محتشم و با ادب و خوش سخن
موی سر و ریش بشانه زده
شاه عجب داشت از آن هر سه مرد
قصه این هر سه عجائب تر است
پیرتر از پور، نبیره چراست؟
واقعه ما ز زنان اوفتاد
کار کن و عاقله و مهربان
مونس من باشد و غم خوار من
غم نخورم پیر نگردد سرم
کز جهتی باب داش هست و نیست
گاه بود شکر و گاهی شرنگ
لیک نه فرتوت چو پور دگر
گرچه بسی نیست که زن برده است
شوخکن و بی ادب و زشت خوی
خانه بر او گشته چو زندان تنگ
پیرتر است از پدر و از نیا
شاد شد و بست از آن طرفه طرف
گر خبری داری از آن باز گوی

مثنویات بهار

چون بود و کی شده این جو درو؟
 جو نه که بادام دو مغز است این
 روز و شبان با دهش و دادزی
 کرده در آن صفحه چنین یادداشت:
 خلق بـیر آسوده از آن پادشا
 ملك نگهداشته ز امید و بیم
 گشتی امیدش سوی شه راهبر
 لطف نما ینده هر بی گناه
 محتسب عقل بفرمان او
 تمشیتش چاره نا بخردی
 خلق، که الناس بدین الملوک
 کار مظالم بتن خود گزید
 در بر شه بردی و بگذاشتی
 برد کسی در بر تختش گذاشت
 داد ده ای سایه پروردگار
 کرد خریدار در آن جا مقام
 نیز یکی قصر در او ساخته
 آمده گوید که بیا زر بـیر!
 وانچه در او هست دفین زان تست
 زر نخریدم که شوم کنجور
 گفت که این گنج از آن شماست
 لیک زر از آن فروشنده است
 و آندو عجب قصه از آنان شنید
 با دو دل روشن و روح بزرگ

قصه این حقه و صندوق و جو
 جو بدرم سنگ! چه نغز است این
 گفت شها! دادگرا! شاد زی
 از پدران دیده ام این یادداشت
 بود بکرمان ملک یار سا
 مقتدر و بنده نواز و حکیم
 هر که ز بیمش شدی از ره بدر
 داد گذارنده هر داد خواه
 حکمت و دین جمع بدوران او
 تربیتش داروی درد آبدی
 پیرو شه گشته ز حسن سلوک
 روز دو، در هفته چنان چون سزید
 هر که ز کس مظلومه بی داشتی
 تا بیکی روز یکی عرضداشت
 گفت شها! گوش بعرض کمار
 مزرعه بی را بفرختم تمام
 قیمت آن مزرعه پرداخته
 یافته در زیر زمین خم زر
 گویمش این ملك و زمین زان تست
 گوید من خاک خریدم، نه زر
 شاه خریدار زمین را بخواست
 گفت خود این باغ زمن بنده است
 شاه چو آن مشکل آسان بدید
 مظلئی صعب و نزاعی سترک!

مثنویات بهار

سر بگریبان تفکر کشید
گفت که فرزند چه دادت خدای
روی زمین جز ویم اولاد نیست
یافت که باشد پسری مرو را
کنج بیخشود بدو نازنین
حق خریدار و فروشنده را
هر دو نمودند حکومت قبول
کشته بدست آمد و جو شد درو
و آندو جوانمرد فتوت شعار
جو که بمثقال رسد، کیمیاست

دیر گهی رنج تحیر کشید
پس بفروشنده، جهان کد خدای
گفت مرا دختر دوشیزه ایست
وز دگری جست همین ماجرا
دختر آن داد بفرزند این
کرد بدینطرز عدالت، ادا
ناشده خصمان ز قضاوت ملول
کشت خریدار در آن سال، جو
از اثر معدلت شهر یار
دانه جو را درمی وزن خاست



گفت که این قصه نبشتنش به
بهر به آموزی اقوام نو
کز اثر معدلت شهر یار

شاه چو آندید بفرمود : زه!
قصه نبشتند و نهادند جو
تا که بدانند بهر روزگار

کار رعیت بکجای می کشد!

پاکی نیت بکجای می کشد؟

بنای تخت جمشید

چون که بپرداخت زبنگاه شوش
تا کند از سنگ، بنائی بلند
یک تنه بر پایه کوهی گذشت
جایگه دخمه و ایوان و کاخ
آب و هوا کشته بهم سازگار
پهن یکی تختکه با شکوه

پادشه ملک ستان، داریوش
تاخت سوی پارس بعزت سمند
تافت عنان بر طرف مرو دشت
پایگاهی دید بلند و فراخ
سبزه و گل فرش ره مرغزار
سخن گفت پیرند بر آن سخت کوه

مثنویات بهار

وز بر آن عرصه موزون نهاد
 سنگتراشان ز هنر پروری
 جز نهادند ز سنگ وزین
 تخم ستونها بزمین کاشتند
 تیشه گران تیشه به چندن زدند (۱)
 کوره پزان خشت خزف ساختند
 چهره نگاران بسر انگشت هوش
 هر طرفی سنگ سیاه جان گرفت
 هر قدم از تیشه صاحب فنون
 چونکه شد آراسته اسباب کار
 تا دو سه صندوق ز سنگ سیاه
 داشت شهنشاه دو گنج گران
 بود یکی گنج هنر های او
 بود یکی گنج شهنشاهیش
 تا لب دانوب، ز هندوستان
 گنج خرد، صورت شیری سترگ
 پند نکو داده خرد مند را
 یعنی اگر هست بملکت نیاز
 خواهی اگر ملک بیاید همی
 گفت نبشتند شه داد گر
 چونکه بیاراست بفرهنگشان

طرح یکی قصر همایون نهاد
 دست کشادند بخارا دری
 نقب کشادند بزیر زمین
 سبز نمودند و بر افراشتند
 پتک زنان پتک بر آهن زدند
 آره کشان سرو بیندا ختند
 نقر نمودند بخارا نقوش
 راست شد و پیکر انسان گرفت
 جانوری جست ز سنگی برون
 شاه بفرمود با موز کار
 نرم بسفتند در آن کارگاه
 یافته آن هر دو برنج گران
 دیگر گنج خرد و رای او
 گنج دگر، گنج وطنخواهیش
 وز در چین تا حبش و قیروان
 پنجه فرو برده بگاوی بزرگ
 سکه بزر ساخته این پندرا
 شیر صفت قوت سر پنجه ساز
 قوت شیریت بیاید همی
 نامه آن گنج، بسیم و بزر
 کرد نهان در شکم سنگشان
 ناتمام

(۱) چندن - بر وزن و معنی چنل و مندل باشد و آن چوب خوشبوئی است.

بخش سوم مشنویات



در بحر مجتث مثنون محذوف

مفاعلهن فعلاتن مفاعلهن فعلن



گفتگوی دو شاه



در جنگ جهانی اول (۱۹۱۴-۱۹۱۸) بمناسبت خلف‌عهد و نقض پیمان ایتالیا بامتفقین خود (آلمان و اطریش) این منظومه بطرز سؤال و جواب بین فرانسوا ژرژ امپراطور اطریش هنگری و ویکتور امانوئل پادشاه ایتالیا برسم مطایبه سروده شده و در خلال آن بپاره‌ای از حوادث تاریخی و نقشه‌های جنگی اشاره شده است .



فرانسوا : چه میکنی ، بچه‌کاری، امانوئل، پسر م؟
 امانوئل : بودور که وار ! عزیزم فرانسوا ، پدرم !
 فرانسوا : تو نور چشم منی خیره چشمیت از چیست؟
 امانوئل : تو قبله گاه منی ، گوشکایتت از کیست؟
 فرانسوا : شکایتم ز شما نور چشم های دو رو !
 که مهر دردل ایشان نرفته است فرو !
 ز بعد خوردن سی و دو سال خون جگر !
 شدید ملعبه انگلیس افسونگر !
 بدست خود ز چه، ای نور چشم، رنگ زدی؟
 بضد ما ز چه یکباره کوس جنگ زدی؟
 مگر ز دوستی ما ضرر چه دیدی تو؟
 بغیر نفع ، ز من ای پسر چه دیدی تو؟
 ز اتحاد من ای پشه ، ژنده پیل شدی !
 کسی نبود و ویکتور امانوئل شدی !

مگر طرا بلس غرب را تو خود خوردی ؟
 بیک سکوت منش پاک از میان بردی !
 سی و دو سال تمام ای جوان افسون باز !
 شده بهمت من ، کشورت عریض و دراز !
 زدوستی من اکنون چه شد که سیر شدی ؟
 بریدی از من و بر روی من دلیر شدی ؟
 تو بهر ساز زدن لایقی و نقاشی
 که یاد داده تورا خود سری و اوباشی ؟
 چه زحمتی که کشیدم بسر فرازی تو !
 خبر نداشتم از مکر و حقه بازی تو !!

☆ ☆ ☆

امانوئل : برو برو که تو پیری و رفته تدبیرت
 نمی شوند جوانان دو باره نخجیرت
 بمن گذشت نکردی تو بندر (تریست)
 که در سلیقه من همچو گاو سامری است !
 کجا سزد تو و کیوم دگر بخود رایی
 بدست ما ، بااروپا کنید آقائی
 بوعده تو کجا خلق سر فرود آرند
 برو که خلق جهان شأن و آبرو دارند

* * *

فرانسوا : امانورل ! بخدا اشتباه کردی تو
 بنزد خلق ، مرا رو سیاه کردی تو
 بتو کسی چو من آخر وفا نخواهد کرد
 دگر کسی بشما اعتنا نخواهد کرد

قوای روس اگر رو کند به بحر سفید
 تو روی راحت و عزت دگر نخواهی دید
 گر انگلیس و فرانس از تو احترام کنند
 بدین هواست که آخر تورا تمام کنند
 اگر دو روز دگر صبر کرده بودی تو
 هزار فائده و بهره برده بودی تو
 امانوئل : ژرف! مرا سخنان تو چو آب و غربال است
 زبان من بجواب تو ای پدر لال است
 ز ویلهلم و تو، زین پس مرا امیدی نیست
 ز ترك نیز بمن بهره جدیدی نیست
 ز روس نیز نترسم اگر چه پر خطر است
 که (اسکویت) ز (سازانوف) بسی زرنگتر است
 کجا مجال دهد انگلیس پر تزویر
 که بر بغاز نهد پای، روس کشور گیر
 وای چنین که گرفته است ترك، رشته کار
 طرابلس رود از دست من بخواری خوار
 کمان مبر که من از انگلیس گول خورم
 که عهد نامه او را بعاقبت بدرم
 فرانسوا : برو برو که تو شرم و حیا نمی دانی
 تو هیچ قیمت عهد و وفا نمی دانی
 امانوئل : وفا و عهد بعالم چه قیمتی دارد؟
 دو پاره کاغذ باطل چه حاجتی دارد؟
 معاهده است فقط از برای خر کردن
 و ز آن میان خر خود را زپل بدر کردن

صلاح بنده شرمنده بعد از این جنگ است
 که جای بنده در این ده خرابه‌ها تنگست
 فرانسوا : کنون که حال چنین است پس مواظب باش
 فضول پر طمع بلهوس ، مواظب باش
 بهوش باش ، خبردار ! ای عدوی بزرگ
 که میرسد بسراغت قشون هند بزرگ
 کنون که بی ادبی میکنی بدین تندی
 بگیر مزد خود از توپ بیست و شش پوندی
 امانوئل : کنون که کار بدینجا کشید یا الله
 اقول اشهد ان لا اله الا الله



بخش چهارم مشنویات



در بحر هزج مسدس اُخرَب

مفعول مفاعِلن فَعولن



قمر الملوك

در سال ۱۳۰۷ خورشیدی که در يك حادثه انوموییل دست قمرالملوك وزیري خواننده شهیر شکست ، این اشعار را بهار درتأسف ازین حادثه وتجلیل از آن بانوی هنرمند ساخته است .

ای برتر و بهتر از جوانی
 ای سبزه تازه در نظافت
 ای همچو فروغ مه دلارام
 نامت ز چه رو قمر نهاده؟
 لعنت بسرشت آسمان باد
 کتف تو چرا شکست گردون
 در عهد کسی خطا نکرده
 ز اطفال یتیم دستگیری
 دستی که شکستنیست این نیست
 دست دگر این چنین مگر هست؟
 دست تو نه ، قلب ما شکسته
 دست تو شکست و قلب عالم
 نفرین بکمان و بر زمانه
 دست از سر این محیط بردار
 کین مام سترون زمانه

ای نو گل باغ زندگانی
 ای شبنم صبح در لطافت
 ای بلبل نغمه سنج ایام
 مام تو چو آفتاب زاده
 زحمت بتو ، دست آسمان داد
 گردون نبود بذات اگر دون
 دستی که بکس جفا نکرده
 دستی که کند ز خوش ضمیری
 ای چرخ ترا اگر چه دین نیست
 بشکستی اگر بحیله این دست
 دست تو بقلب ماست بسته
 تیر افکن آسمان بیکدم
 يك تیر و هزار ها نشانه
 ای چرخ ستمگر جفا کار
 بر بند نظر تو زین نشانه

صد قرن هزار ساله باید
ایران که دو صد قمر ندارد
دردزیر حجاب زشت، حوری است
بگذار برای ما بماند

تا يك قمر الملوک زاید
هر زن که چنین هنر ندارد
در ابر سیاه، نهفته نوری است
آواز فرح فزا بخواند

زان زمزمه های آسمانی

بر مرده دلان دهد جوانی

هدیه دوست

ای باد صبا ز روی یاری
شو نزد رفیق مهر بانم
بر گو که رسید از آن دلفروز
يك کارت ز حضرت شما بود
دو کارت بعاتد همیشه
يك شیشه شراب زرد جوشان
يك شیشه می لطیف لیکور
گفتی تو که چار یار بودند
اول زده شد شراب عالی
لیکور چو لطیف بود و شیرین
وان دو دگر از ره مدارا
هر شب سه پیاله بی تخلف
کفاره دوره جوانی
می، شب تاروز در کشیدن
حالا بایست کم بنوشیم

وز راه وفا و دوستداری
(سبحانقلوف) آن عزیز جانم
دو کارت بروز عید نوروز
دیگر ز رفیق با وفا بود
همراه دو کارت چار شیشه
شامپانی ازو سیاه پوشان
دو شیشه عرق برنگ چون در
آلام مرا دوا نمودند
جای رفقا عموم خالی
شد یکسره قسمت خوانین
یکماه ندیم بود ما را
یاد تو و یاد . . .
بسیار خوری و کامرانی
بطری بطری بسر کشیدن
کز سینه و قلب در خروشیم

چشمك میزد بما نهانی
 سرگرم نشاط، مست و مغرور
 چشمك میزد بما نهانی
 با اینهمه می پرست بودیم
 نوشیدن می شعار پیراست
 بیش از سه پیاله در عذابیم
 بیم است که قلب گیرد آماں

روزی که الهه جوانی
 بودیم جوان و شاد و مسرور
 از مستی، عالم جوانی
 ناخورده شراب، مست بودیم
 امروز که روزگار پیراست
 محروم ز باده و شرابیم
 گریبش خورم می از سه کیلاس

* * *

يك سلسله تابلو فرستاد
 نقش است که باز ماند از ما
 وز عهدی دور کرده یادی
 وین نقش بود بجا همیشه

(سبحان قلوب) آنچه نوفرستاد
 کی راز و نیاز ماند از ما؟
 هر تا بلوی ز اوستادی
 می خورده شود ز خم و شیشه

وانجا که هنر بر آورد دست
 بی می همگی شوند سرمست

مطایبه

رخ بی سببی ز ما نهفته
 بهر چه تورا هوای مانیست؟
 بر عهد هم استوار بودیم
 در بر رخ دوست بستی ایدوست
 گریستی عهد، چون شکستی
 تو جان منی، فدات کردم
 سیکار به پیچم از برایت
 سازم ز خمار باده مستت

ای از بر ما بخشم رفته
 ما را کنهی بجز وفا نیست
 آخر نه من و تو یار بودیم
 بهر چه زما گسستی ایدوست
 عهدی بهزار وعده بستی
 باز آی که ~~بکشم~~ پات کردم
 دستی بکشم بساق پایت
 جام عرقی دهم بدستت

وز نعهشہ چرس در خیالت
کویم غزلی بدین قشنگی

بینم شب و روز با جلالت
از بهر تو ای نکار بنکی

در سبک عرفان

آشوب سپهر و آفت خاک
چنبر از چرخ بر گشائیم
وز دیده مانهان ، نهان نیست
ماراست به بستگان کماهی
صد ناخنه کره گشائی
در بر رخ انتظار بسته
در خانه خویشتن جهانجوی
یک حرف از آن بکس نگفته
در هفت اقلیم و چار بنیاد
وز اشک روان بگل نشسته
و آتش زده ز آب دیده بر خاک
جان خسته درد و رنجشان بود
لیکن ماریم خود ، نه گنجیم
مار افسایان کیمیا توز
جمله سروبن شرنک و نیشیم

مائیم و دلی ز عشق صد چاک
چون رای منازعت نمائیم
از پنجه ماجهان ، جهان نیست
ماراست بخستگان راهی
صد آینه جهان نمائی
در کنج شکستگی نشسته
بسته ره پویه ، و آسمان پوی
در دل دو هزار غم نهفته
صد ره زده پنج نوبت داد
از دیده طریق دل بیسته
از باد فراق ، چفته چون تآک
آنانکه دلی چو گنجشان بود
ما نیز قرین درد و رنجیم
ای گنج دلان حکمت اندوز
ماریم و بمهره خصم خویشیم

ماریم و هوای گنج داریم
چون مار گزیده رنج داریم

بخش پنجم مشنویات



در بحر هزج مسدس مقصور

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیل



بیاد آذربایجان

در سال ۱۲۹۰ خورشیدی در زمان دیکتاتوری حاج صمدخان شجاع‌الدوله که بمساعدت دولت روس تزاری بر آذربایجان مسلط شده بود، باوجود حضور سپاه روس در خراسان و هزاران مشکلات دیگر، این چکامه را استادبهار بهمدردی آزادیخواهان آذربایجان گفته و در روزنامه نوبهار مشهد انتشار داده است.

بآذر بایجان شو ، بامدادان
عبیر آمیز کن پست و بلندش
بده از چشم مشتاقان درودش
سرابش را ز آب دیده تر کن
زهر خاکی که بوی خون شنیدی
بجای ما بیوس آن خاک گلرنک
در آن آتشکده خاکی بسر کن
روان کیقباد و جان کاوس
سزای افسر و شایسته تخت
که فرسخ نام آن «شاه آستان» بود!!
همی جستند ازین در ، عزت و فخر
نیایش را باین خاک آمدندی
قراول گاه و اردوگاه شه بود
بچنگ یاغیان بینم اسیرش

صباشبگیر کن از خاورستان
گذر کن از برکوه سپندش
بچم بر ساحل سرخاب رودش
غبار وادیش را تاج سر کن
بهر سنگی که نقش عشق دیدی
بزاری گریه کن بر آن سیه سنگ
سوی آذر کشب آنکه گذر کن
چو دیدی اندر آن ایوان مطموس
بگو ای شهریاران جوان بخت
نه این اقلیم آذربایجان بود؟!
شهنشاهان اکباتان و استخر
بسالی یک کرت بیرون شدند
بعهد کورش اینجا جیشکه بود
کنون از بازی شاه و وزیرش

بخاک افتاده بالای بلندش
 بخون آغشته جسم نازینش
 پلنگانش زبون گرگ و کفتار
 سترون گشت خاک مرد خیزش
 نروید لاله از خاک امیدش
 نه بینی نقش غیرت بر زمینش
 بجای بابل، زاغی نشسته
 کند روباه حیلت گر دلیری
 که جای شاه کیخسرو نشیند
 بستگی بر جهد روباه لنگی
 نشیند خریطی بر شاخ سروی
 وزیران را ز کار خود خبر کن
 دوصد رحمت بجان پاکتان باد
 فرو بستید بار خویشان را
 بایران دیده بود از عهد جمشید
 نه بیند همچو آذربایجانی

فرو پیچیده دست زور مندش
 زده دست خیانت بر زمینش
 شده دانشورانش زینت دار
 بیکره کنده شد چنگال تیزش
 بجز خون جوانان رشیدش
 بجز خونابه قلب حزینش
 غرابی رفته در باغی نشسته
 چوشیران را فراموش گشت شیری
 صمد خان با کدامین چشم بیند
 بدرد کوه اگر جای پلنگی
 بسوزد باغ اگر جای تذروی
 صبا زانجا بسوی ری گذرکن
 بگو شادان، دل غمناکتان باد
 بیا کنید چشم مرد و زن را
 ز کف دادید ملکی را که خورشید
 اگر ایران شود باغ جنانی

شما این ملک را معیوب کردید
 خداتان اجر بخشد خوب کردید!

نامه منظوم



این نامه منظوم را بهار در دوران جوانی در مشهد بیاد شاهزاده اعزازالسلطان
 که از رجال خراسان بوده و به تهران سفر کرده بود، بداهه سروده است.



بقربان حضور شاهزاده که آئین وفا از کف نهاده

مثنویات بهار

مهین چشم و چراغ آل خاقان
 مرا بنهاد با يك شهر افسوس
 دلش فارغ ز یاد آن و این است
 بهشت ار خوانیش عین قصور است
 که هر کویش یکی خرم بهشتست
 خوشا آزادی و آسایش وی
 خوشا آترودره بردن بمطلب
 بسوی ری پرم بی قیل و قالی
 بطوس اندر نمازم يك زمانی
 مگر جویم در او کام دل خویش
 بر آرم از جفای دهر فریاد
 بدو گویم بسی ناگفتنی ها
 وزین بیگانگی و آن آشنائیش
 که از هجر تو دلها غرق خونست
 ز مشتاقان خود کردی فراموش
 که یاران را بیاد اندر نیاری
 و یا خود با من تنها چینی
 بساط بی وفائی در نوردی
 فرستی هر سلامی را پیامی
 بیاد ما نمائی بوسه چینی
 در آویزی بزلف خوبرویان
 من و این مدرسه، وین شاهزاده
 نشاط اندوز و بیغم باش جاوید
 گهی پیمانہ، گاهی لاس میزن

سر نام آوران، اعزاز سلطان
 که رای ری نمود از کشور طوس
 کنون با شاهدان ری قرین است
 ری ارچه جای غلمان است و حوراست
 بهشتش کی توان خواندن که زشتست
 خوشا شهزاده و بوم و بر ری
 خوشا آن شاهدان سیم غبغب
 اگر باشد مرا پری و بالی
 و گر باشد مرا تاب و توانی
 شوم، کیرم ره ملک ری از پیش
 بکیرم دامن شهزاده راد
 بر او سازم بیان بنهفتنی ها
 حکایت ها کنم از بی وفائیش
 کنون شاه کجائی حال چونست؟
 شدی با مهوشان ری هم آغوش
 نه دلداری چنین باشد نه یاری
 تو یارا با همه یاران به کینی؟!
 امید است آنکه زین پس رام گردی
 که تا زین بندگان آید سلامی
 چو با خوبان آن کشور نشینی
 نپرهیزی ز چشم فتنه جویان
 تو و آن لبتان ما هزاده
 غرض خوش باش و خرم باش جاوید
 گهی شطرنج و گاهی آس میزن

مثنویات بهار

چو با خوبان نشینی یاد ما کن
کنون کاندر سرای مستشارم
مگر روزی ز ما یادی نمائی

سخن تاچند بافم زین زیاده

زیادت باد عمر شاه-زاده

طیبیان وطن

ز بس گفتند ایران بی حساب است
ز بس گفتند این ملت فضولند
ز بس گفتند ملت جان ندارد
کنون پرگشته گوش ما از این ساز
طیبیانی که دانا یان رازند
نگویند این مرض صعب و خطیر است
نگویند آه ای بیچاره ناخوش
اگر خون آید از حلقش، بشویند
بگویندش مباح اینقدر مرعوب
وزین سو، دست بر درمان گشایند
چو دردش گوئی و درمان نگوئی
طیبیانی که در بالین مایند
چو تبخالی زند از غلظت خون
گر استفراغکی بینند در ما
چنین گویند تا آنکه که بیمار
نه خود یک لحظه درمانش پذیرند
طیبیان وطن زین ساز و این برک

ز بس گفتند ایرانی خراب است
ز بس گفتند این مردم جهولند
مریض مملکت درمان ندارد
دگر نبود اثر در هیچ آواز
مریضان را ز درد آگه نسازند
دریغا کاین مریض از عمر سیر است
تو امشب مُرد خواهی، ساعت شش
و گر نبضش شود کاهل، نگویند
مهیا شو که فردا میشوی خوب
ز روی علم درمانش نمایند
یقین میدان تو عزرا ئیل اوئی
بعز رائل دلالی نمایند
بگویند آه طاعون است، طاعون
بگویند آخ (کلرا) واخ (کلرا)
بیازد دل، بیفتد خسته و زار
و گر درمان کنی دستت بگیرند
نمیسازند معجون بیجز مرک

بچه ترس

یکی زیبا خروسی بود جنگی
 کشاده سینه و گردن کشیده
 نهاده تاجی از یاقوت بر ترك
 دو چشمانش چو دوشعل فروزان
 بمانند یکی میش از کلانی
 خروشش چون خروش پهلوانان
 ز نوک ناخنش تا زیر منقار
 میان هر دو بالش نیم گز بود
 دو پایش چون دوساق گاو، محکم
 ز پهنای بر و قد رسایش
 میان رانی فراخ و سفته ای تنک
 فرو هشته ز کردن یال دلکش
 که رفتن منظم پا نهاده
 ز منقارش نمایم راستی یاد
 بوقت بانگ چون گردن کشیدی
 بغزم رزم چون افراختی یال
 نمودی کردن از بهر کمین خم
 ز میدانش اگر سیمرخ بودی
 خروسان محل از هیبتش باز

* * *

بمانند عقاب از تیز چنگی
 برای جنگ و پرخاش آفریده
 فرو هشته دوغبغ چون دو کلبه رگ
 نگاهش خرمن بد خواه، سوزان
 شتر مرغش نوشته : عبید فانی
 بهنگام نوا، غرّال خوانان (۱)
 بیک گز میرسیدی گاه رفتار
 غریو غدغدش بانگ رجز بود
 دو خارش چون دو رمح آهنین دم
 گذشتی مرغی از بین دو پایش
 بر آن سفته شلالی زعفران رنگ
 چنان کز طوق دیبای مزرکش
 چو وقت مشق، سرهنگ پیاده
 چو دو پیکان خمیده ز پولاد
 خروس چرخ را زهره دریدی
 ز بیم جان فکندی باز، پیخال
 بسان نیزه آشفته پرچم
 بضر بیک لگد بیرون نمودی
 کشیدندی سحر آهسته آواز

پرید از تزد او لاغر کلاغی
 که اندر خیل مرغان شورش افتاد

یکی روز از قضا در طرف باغی
 خروس از بیم کرد آنگونه فریاد

(۱) غرّال : بضم غین آهنکی است درنوا ونوا خاص پهلوانان و اهل حماسه است .

ز نزدیک کلاغ انسان بدر رفت
 برفت از کف وقار و طمطراقش
 طپان شد قلبش از تشویش در بر
 پس از لختی که فارغ شد خیالش
 که ای گردن فراز آهنین پی
 بیاسخ گفت کای فرزانه دلبر
 جوابش گفت: باشد صعب حالی
 خروس پهلوان با ما کیان گفت:
 من آن روزی که بودم جوجه‌ای خرد
 بجست و کرد مسکن بر سر شاخ
 چنانم وحشتش بنشست در دل
 ز عهد کودکی تا این زمانه
 همان وحشت شود نو در دل من
 فراوان در شجاعت خوانده درسیم

که گفتی نوک تیرش در جگر رفت
 پر و بالش بهم پیچید و ساقش
 دهانش باز ماند و چشم، اعور
 یکی از محرمان پرسید حالش
 که بود او کاینچنین ترسیدی از وی؟!
 نبود او جز کلاغی زشت و لاغر
 که ترسد شرزه شیری از شغالی
 کس از یار موافق راز ننهفت
 کلاغ از پیش رویم جوجه‌ئی برد
 بخورد آن جوجه را گستاخ گستاخ
 که آن وحشت هنوزم هست در دل
 اگر پرّد کلاغی ز آشیانه
 که آکنده است در آب و گل من
 ولی از این کلاغان بچه ترسیم

نتیجه

چو ترسی در دل کودک مکان کرد
 نه بینی تو که بر نورس چناری
 بیالد، پوست آرد، پوست ریزد

بیالد هر چه بالا تر رود مرد
 نگارد کس به چاقو یادکاری
 ولی آن نقش از وی بر نخیزد

بیالد هر قدر جسم عظیمش
 شود بالنده تر نقش قدیمش

جواب یکی از دوستان

این ابیات، جوایست که بقصیده محمد صالح وکیل کردستان داده شده است.

محمد صالح، ای فرزانه فرزند ترا توفیق خواهیم از خداوند

و کیل الملك ، بابت مرددین بود
 نبود او چون و کیلان کذائی
 میان او و این جهال مردود
 و کیل ملك و ملت بود بابت
 مسلم شد که غمخوار بهاری
 اخیراً شعرها گفتی برایم
 شفائیرا که رنج روح با اوست
 اگر سالی هزاران زنده باشم
 حیات شاعر اندر مردن اوست
 نیابم لذتی در زندگانی
 بچشم زین رسوم احمقانه
 بنخود پیوسته گویم، خوشدل از بخت:
 که از شر دادن آدمی روی
 وظیفه میکشیدم بسته کردن
 وظیفه داشت حکم اکل جیفه

مسلمانی اصیل و راستین بود
 دما دم گرم دزدی و کدائی
 تفاوت از زمین تا آسمان بود
 طبیعی ، همچو عم مستطابت
 تو از آندوست ویرا یادگاری
 طلب کردی شفایم از خدایم
 نخواهم ، گرچه عمر نوح با اوست
 هزاران سال جانی کنده باشم
 بقای خوشه در افشردن اوست
 بجز تکرار غمهای نهانی
 نماید زشت سیمای زمانه
 مبارکباد این بیماری سخت
 نجاتم داده و افکنده یکسوی
 نمیشد با وظیفه پنجه کردن
 مرض برده است تکلیف وظیفه

تن تنها میان عده ای دزد
 چگونه یابم از وجدان خودمزد

خیال مستان

که از مستی خیال بد شود بیش
 بنا که عمر مظلومی سر آرد
 پس آنکه زار نالی در فراقش
 وزین حرفش سوی حیزی کشانی
 بتو خشم آورد زین زشت خوئی

چومی خوردی خیال بد میندیش
 خیال بد چو افزون شد ، شر آرد
 زن ار داری دهی نا که طلاقش
 پسر گر داری او را حیز خوانی
 رفیق ار داری او را زشت کوئی

مثنویات بهار

بنزدیکان فرستی زشت پیغام
 چو کشتی کینه در قلب صمیمان
 چو رنجیدند یارانت کما هی
 نبخشندت و گر بخشند ناچار
 بمستی فکر بد جانرا عذابست
 بجای آنکه در اصلاح کوشی
 بیاران میدهی صد گونه دشنام
 ندارد سود اگر کشتی پشیمان
 نبخشندت اگر صد عذر خواهی
 تنک مغزت بخوانند و سبکسار
 و گر هرگز ننوشی می، صوابست
 همان بهتر که هرگز می ننوشی
 زمن گر بشنوی از می بکش دست
 سگ دیوانه به از مردم مست

در اثبات خدا

شاعری (بهمنی) نام درزیر عنوان (محاکمه با خدا) اشعاری ساخته و در آن
 کله های بسیاری از خدا کرده است که با این مطلع شروع میشود :
 خداوندا توئی بینا و آگاه ز کردار تو دارم ناله و آه
 آقای سرهنک اخگر دررد افکارضد خدائی (بهمنی) مثنوی مفصلی در اثبات
 خدا ساخته و نام آنرا « بیچون نامه » گذارده است که ایاتی چند از آن
 نقل میشود :

ادبی (بهمنی) نام از زمانه گرفت از کوی حقگوئی کرانه
 زسیر چرخ و اختر تنگدل شد بشعر سخت گفتن سنگدل شد
 بنامه خامه شعر آشنا کرد بسی بیگانگیها با خدا کرد
 استادبهار، مثنوی زیر را بنام سرهنک اخگر و در تأیید وجود خدا ساخته است.

من و تو اخگرا! همسایگانیم
 اگر چه من ضعیفی بی پناهم
 شنیدم گفتی ای سرهنک عیار
 نهادی نام « بیچون نامه » آنرا
 بکشف مشکلی همت نمودی
 حکیمانرا در اینره پا بسنگست
 عجب نبود که با هم رایگانیم
 ولی همسایه سرهنک شام
 در اثبات خدا یکرشته اشعار
 به بیچون نامه چون بستی میانرا
 دلیری کردی و جرئت نمودی
 درین وادی کمیت جمله لنگست

برون آرد سر از این معدن نور
 تعالی وصفه عما یقولون
 که غیر از پنج حس راهی نداریم
 که جان زین پنجره بیند جهانرا
 خرد را کی بصانع ره نمودی
 ولی صانع برون از این قیاس است
 چو در اکناف عالم نور خورشید
 که هر چیزی بضد خویش پیدا است
 ندادی کس ز نور خور نشانه
 سبورا ز آب دریا آبروئیست
 خبردار از تک و پایاب دریاست
 بحق جز با شهود و کشفه نیست
 ولی اثبات رب چندان عجب نه
 که گوید نیست عالم را خدائی
 بنزد عقل انکارش عجب تر
 خرد را میکشد تا عرش دادار
 خرد، چون بند باز از آسمانها
 دهد از هستیش لختی نشانه
 خرد عاجز شود با دستگاهش
 به نفیش بیش از این اسباب باید
 بشر را این طریقی مستقیم است
 ولی انکار حق فکری جدید است
 دلیل او را سزد کاین ادعا کرد
 که عالم را وجودی هست معلوم

اگر در قعر دریا ماهیئی کور
 بشر هم پی برد از سر بیچون
 بدان حضرت نظر گاهی نداریم
 برون زین پنجره، ره نیست جانرا
 حواس پنج اگر پنجاه بودی
 خرد را پالهنک از این حواس است
 گرفتم آنکه صانع را توان دید
 چو او را نیست ضدی، کی هویدا است
 اگر ظلمت نبود در زمانه
 خدا در یا و این عالم سبوئیست
 کجا ظرفی که پر از آب دریاست
 خرد را اندرین ره دستگه نیست
 رهی هر چند در اثبات رب نه
 عجب دارم من از آن پا کرائی
 چو در اثبات او عقل است ابتر
 امید و بیم و وهم و فکر و پندار
 گذر سازد بچندین ریسمانها
 بدین اسبابهای بی کرانه
 چو والاتر بود از وهم، جاهش
 چو زین اسباب اثباتش نشاید
 دگر کائبات حق اصلی قدیم است
 جهان را یاد حق ذکری میدیاست
 طبیعی نفی صانع را ندا کرد
 وجود اصل است و اعدامند و هوم

مثنویات بهار

چو برهستی است اصل کار عالم
 چو هستی هست خود اصل اصیلی
 ولی آنکو بصانع نیست قائل
 خرد چون مانده عاجز در صفاتش
 به بودش گشته حیران فکر دانا
 بود اثبات واجب صعب و دشوار
 گرفتم آنکه نابودی اصل است
 و گر نا دیدنش را می خلافی
 بسام محسوس، کان وهم است و بازی
 چه بس اشیاء نامرئی و پنهان
 شدی قائل بیک برهان ساده
 به برهانی دگر گشتی تو خستو
 ز حس بر بند لب برهان فراز آر
 و گر در نفی حق برهان نداری
 و گر وجدانت نپذیرد شهاده
 که راهی رفته و رائی رزین است
 خدا مرهم نه دلهای خسته است
 خدا سرمایه امید و بیم است
 خدا تعدیل فرمای هوسهاست
 بدی کز آز و کین قوت پذیرد
 خدا باشد بنزد اهل بینش
 دگر چون مردم کیتی ز آغاز

و جود حق بود اصلی مسلم
 موحد را نمی باید دلیلی
 براهین باید او را و دلایل
 تو عاجز تر شوی در نفی ذاتش
 به نابودیش چون کردی توانا؟
 ولی صدره از آن مشکتر، انکار
 جهان بوده بر بودش دلیل است
 نبودن را ندیدن نیست کافی
 بسا دیدن که کذبست و مجازی
 که موجودند نزد عقل و برهان
 که باشد شمس گردان ایستاده
 که باشد خاک ساکن در تکاپو
 که بی برهان نیاید راست انکار
 سزد کایمان باصل کلی آری
 برو در سایه فکر و اراده
 صلاح مردم دینی درین است
 تسلی بخش دلهای شکسته است
 که اصلاحات را رکنی قویم است
 خدا اندازه بخش ملت مسهاست
 صدی هشتاد ازو تخفیف گیرد
 نگهدار نظام آفرینش
 بذات صانعی گشته هم آواز

بدو در نیکیش امید واری
 سر انجام وجودت جز فنا نیست
 درنده تر شود گر بد شعار است
 بشر با ذکر یزدان کرده عادت
 بلای اجتماعی آیدش پیش
 بدین یزدان ستائی، دیو راینند
 برون آیند و این بیم خدائی
 چو قید دین زند، الله اکبر!
 مهل تا افکند دور این کهن دلچ
 زمن گرنشجوی، بشنوز (اخگر)

ازویش بیم، وقت زشتکاری
 اگر گوئیش عالم را خدا نیست
 شکسته دل شود گر راستکار است
 نوخواهش عجزخوان، خواهی سعادت
 اگر گوید بترك عادت خویش
 کنون کز صد، نود یزدان ستاینند
 معاذ الله کزین یزدان ستائی
 بشر با قید دین دزدند و کافر
 تو را اگر حس همدردیست باخلق
 مشو منکر بهل انکار منکر

که بیچون نامه اش قولی صوابست
 از آتش خاسته است اما چو آبست

طومار دانش

تبم میسوخت چون بر آذر اسفند
 سرم چون کوهی از آهن گران بود
 ز کم خونی قرین سوء قنیه
 شده از خاطر یاران فراموش
 شرنگ روز و انفسا چشیده
 زبی پا و سران رودست خورده
 شنیده از سفیهان فحش و دشنام
 ضررها دیده و نفعی ندیده
 ندیده خردلی پاداش زحمت

بروزی سخت سرد، ازماه اسفند
 تنم چون کوره آهن گران بود
 کمر درد و گریب و ضعف بنیه
 دل از شوق و لب از گفتار خاموش
 چو یوسف محنت اخوان کشیده
 شکست از سفلگان پست خورده
 دویده هر طرف از صبح تا شام
 ز یاران دمبدم غرغر شنیده
 صمیمانه بیاران کرده خدمت

شده در کلبهٔ احزان ، زمین گیر
 که یاران کی کنند احوالپرسی
 بمانند طبیبم بر سر آمد
 هدایائی نفیسم ارمغان کرد
 شده درج اندر آن اشعار نغزی
 غزلهائی لطایف در لطایف
 پسر از افکار و آراء اساسی
 قوام السلطنه فرموده انشاد
 هزار احسنت بر طبع روانش
 که گیرم نسخه‌ای ز اشعار مزبور
 بدفتر ثبت کردم جملگی را
 که از من دور گرد آن خستگی زود
 که تا شوق مرا ثابت نماید
 نقط لاشی مرکب لم یبن بود
 بعمرش سیلی استا ندیده
 نکرده مختصر مشقی حسابی
 تجدد پیشه و ناخوانده مُلا
 پند را بی سواد و مام عامی
 بصد زحمت بخواندم خط مزبور

تنی فرسوده از تحریر و تقریر
 فتاده چشم بر در ، زیر کرسی
 درین حالت ز در دانش درآمد (۱)
 معاذیری بشکوائیم بیان کرد
 بر آورد از بغل طومار نغزی
 سخنهائی طرایف در طرایف
 بویژه مثنویاتی سیاسی
 که در پاریس وقتی بادل شاد
 فری بر قوت سحر بیانش
 ز دانش خواستم طومار مزبور
 فکندم دور ، ضعف و خستگی را
 عجب داروی بُرء الساعه‌ای بود
 در اینجا نکته ای باریک باید
 خط طومار گفتی خط جن بود
 خط دوشیزه مُلا ندیده
 ز کس نگرفته سر مشقی حسابی
 نگشته روی رسم المشق ، دولا
 فرو خوانده ز فرط نا تمامی
 شب تاریک و چشم بنده کم نور

شدم ممنون ازین رفتار دانش

نوشتم سر بسر طومار دانش

(۱) - محمد دانش بزرگ‌نیا از رجال فاضل خراسان و ازدوستان نزدیک بهار بود .

از تهران تا قمصر

در سال ۱۳۲۰ خورشیدی مقرر شد از شاگردان سال پنجم متوسطه امتحان نهائی بعمل آید و اوراق امتحانات کتبی تمام ولایات در مرکز جمع آوری شده و بوسیله اساتید دانشگاه و دبیران پایتخت تصحیح و نمره گذاری شود. ملک الشعرا بهار نیز که استاد ادبیات بود برای تصحیح اوراق ادبی دعوت شد و در گرمای شدید تابستان وظیفهٔ بس دشواری را انجام داد - پس از اتمام امر برای فرار از گرما و رفع خستگی، بهار بدعوت مرحوم ابراهیم خلیلخان عامری که از ملاکین و محترمین کاشان بود با چند تن از دوستان مانوس مسافرتی بقمصر کاشان نمود و این مثنوی را در بین راه ارتجالاً بیاد کار آن سفر تفریحی ساخت.

مه خرداد، خرّم گشت باغم
 سر فارغ زمانی نا نشسته
 شد از فرهنگ کاری نو حوالت
 کسالت بخش و سخت و رایگانی
 فزوده سال پنجم بر نهائی
 بیکجا کرد شد کل کمالات
 بمعنی متحد چون نقش درهم
 غلط املا و بد انشاء و بدخط
 جواباتی غرایب در غرایب
 نیفزاید بکودک جز ملالی
 سؤال خام، خام افتد جوابش
 نیند ار گول و نادان، بدسرشتند
 سؤال این بود بشنو تا بدانی:
 که گر هستند اندک، بی شمارند
 بصورت پخته، در تحقیق خام است

چو از تدریس فارغ شد دماغم
 دماغ از درس و بحث علم خسته
 نکرده ساعتی رفیع کسالت
 حوالت رفت شغلی نا کپهانی
 بکار امتحانات کذائی
 ز طهران و ولایات و ایالات
 فزون از صد هزار اوراق درهم
 همه انموزج انکار منحط
 سؤالاتی عجایب در عجایب
 چو بود از روی بی ذوقی سؤالی
 کل بدبوی، بد بوید گلابش
 ادیبانی که این پرسش نوشتند
 همانا تا مرا مغرض نخوانی
 «بدی و وام و بیماری، سه یارند
 سؤالی جامع و بحثی تمام است

مثنویات بهار

چه خواهد بود جز تکرار مطلب
سلامت هر کسی را نصب عین است»
فزودن ، موجب رنج و ملال است

☆ ☆ ☆

ز تشبیهات و از اقسام آن بود
شدست از یاد، چون شرح مطوّل
به «وطواط» و به «شمس قیس» رازی
که باقی را چو خود سازند فاضل!
خداشان اجر بخشد، خوب کردند!
تقلب ها و الفاظ پریشان!

* * *

همه جا آفتابم رهنمون بود
رهم از نیم فرسنگی زیاده
درشکه بی اثر ، چون مهر یاران
بر آمد دمل و دکترا عمل کرد
مده پاسخ بدعت های مردم
بغیر از دعوت آقای مهران (۱)
همه روزه مرا در انتظار است
ز دلسوزی تغیر کرد دکتر
کف پا نیز هر ساعت بتر شد
که هر جای پای لنگی هست سنگیست
کمان شد پشتم از اوراق بی پیر!
شد از سیگار حلق و معده افکار

جواب این سؤال از طفل مکتب
« که بد کردن بد است و دین دین است
بر این مطلب که خود عین سؤال است

دگر پرسش ، معانی و بیان بود
بود سی سال کاین بحث مفصل
قناعت شد ز ملا سعد تازی
دو باره زنده کردندش افاضل
دماغ خلق را معیوب کردند
تماشا داشت پاسخ های ایشان

رهم از خانه تا دارالفنون بود
هوا گرم و من لاغر پیاده
« اتل » در زیر پای پولداران
درین اثنا کف پایم تول کرد
سفارش کرد کز جایت مخور جم
بگفتم عذر دعوت هست آسان
که در دارالفنون مشغول کار است
فزون ز اندازه غرغر کرد دکتر
تغیر های دکتر بی اثر شد
نپنداری که این حرف جفنکیست
چه درد سر دهم ، تا نیمه تیر
ز فرط کار چسبیدم بیگار

(۱) دکتر محمود مهران رئیس امتحانات نهائی سال ۱۳۲۰ و وزیر فرهنگ فعلی .

بماند از مرگ تا من، اندکی راه
 بلای معده باری بر سر بار

در آمد بلعجب ضعفی روان کاه
 تبی آمد خفیف و ضعف بسیار

* * *

مرا چون جان شیرین در بر آمد
 دگر از مرگ پرهیزی نمانده
 مگر از جان خود سیری فلانی؟
 ولی مرگ اندرین اوقات بدن نیست
 ز نامردی و یا از نامرادی
 و گرنه روی نامردان نبیند
 که باید کرد هر دم شکر نعمت
 دو روزی بر بروت ری بخندیم

در آن حالت رفیقی از در آمد
 مرا دید از رمق چیزی نمانده
 بگفت این هفته میمیری، فلانی
 بگفتم سیر کس از جان خود نیست
 شود راحت بمردن شخص عادی
 اگر نامرد بد، کز پا نشیند
 جوابم داد یار از روی حکمت
 بیا تا سوی قمصر بار بندیم

☆ ☆ ☆

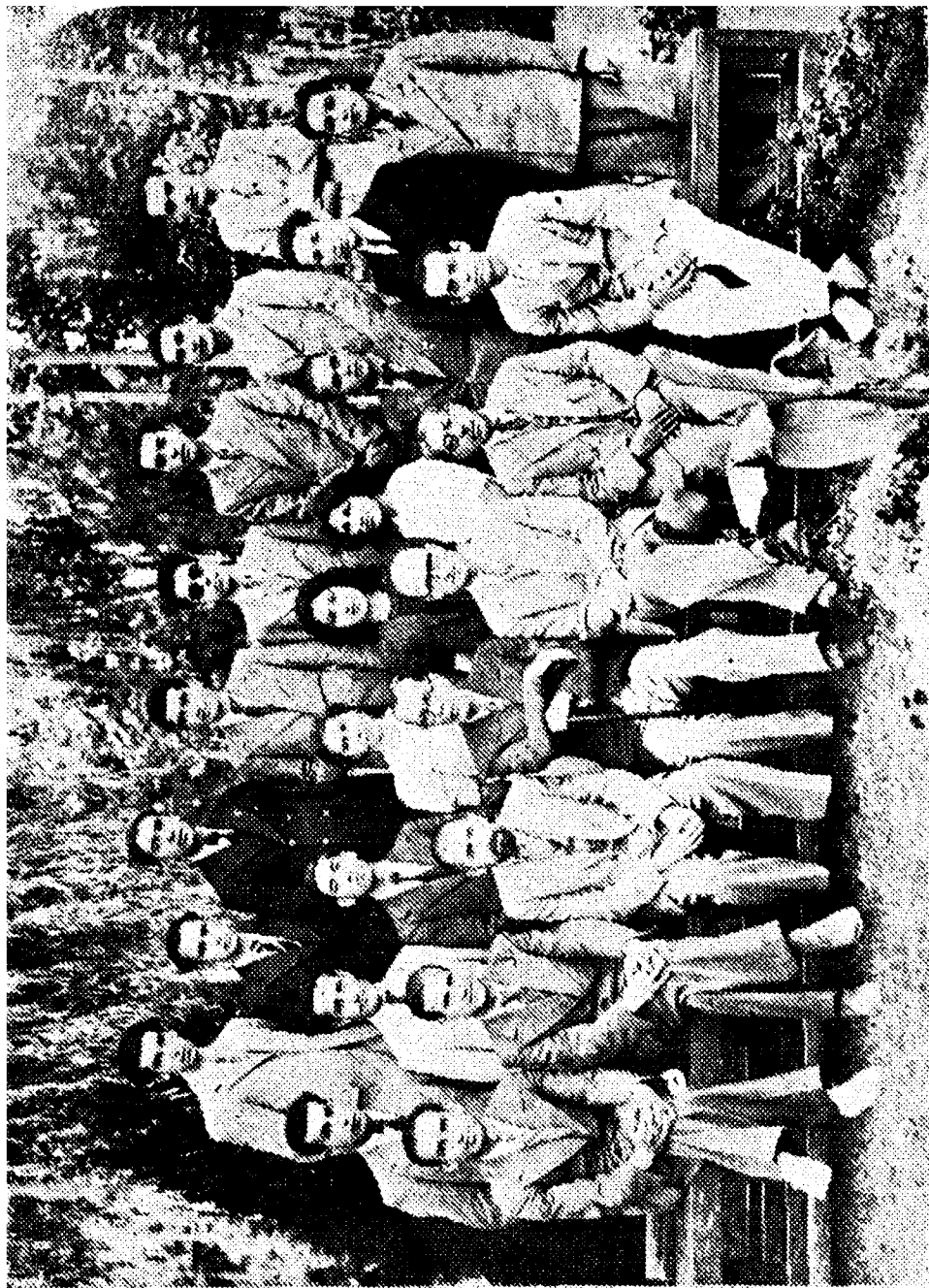
هزاران شمع خامش گشت روشن
 نخواهیدیم و میرانیدیم مرکب
 بتنها میزبان ازده عدد بیش (۱)
 فرو ماندیم یکساعت ز رفتار
 که در آتش سمندر وار گشتیم
 قصیل طاقتم را پاك زد سن
 گهی از پشت سر، گاه از بر رو
 مرا بر کردن و عارض گذارند
 «اتل» از شدت گرما جدو شد
 بگوش و چشم ما آمد تمامش

چونفت اندود شد این طاق ادکن
 میان شهر طهران و قم، آن شب
 «اتل» سنگین و بارما زحد بیش
 میان راه پنچر گشت رهوار
 سیاوش و ش نه از آتش گذشتیم
 میان قریه «دهنآد» و «سن سن» (۲)
 همی تابید خورشید جفا جو
 تو گفتی داغ از آتش بر آرند
 ز باد سام صحرا پر علو شد
 بگوشت خورده ریك و باد سامش

(۱) مرحوم ابراهیم خلیل خان عامری، میزبان، هیکلی درشت و سنگین داشت بطوریکه بزحمت

راه می پیمود.

(۲) دودهکده است میان قم و کاشان.



بهار (نفر وسط درصنف نشسته) درمیان اساتید دانشکده و فارغ التحصیل های
دانشکده ادبیات تهران

ز پس خورشید و باد سام از پیش
 سموم شوره زار و آفتابم
 کبابی، گوشت ها را لخته سازد
 چو شد پخته نمک پاشد سراسر
 بود طباخ کاشان بی سرشته
 بود در دست این طباخ رهن
 اگر خواهی کباب آدمیزاد
 بدین خوبی کباب با نمک نی
 غرض چون شد ز گرما حالت مزار
 مگر ملزم شدیم ای یار دلخواه
 بگفت آری! بخون سردی و خنده
 چو دید ابرام و بی تاب من را
 بیشت گردنش تا بید خورشید
 شکسته شیشه و جای حذر نی
 شو فر را گفت در گرما چنین سیر
 شو فر دانست کار جمله زار است
 بگفت از هر طرف آتش بیارد
 رسیدیم از قضا در جو کناری
 اتل را راند در زیر درختی
 قناتی سرد و بید سایه گستر
 دهان و بینی و چشم و سر و گوش
 ولی از سوی مغرب باد نکبا
 کباب، از باد سوزان، گردن و روی
 بهستی بد بدوزخ چیره گشته

کباب خویش دیدم در بر خویش
 نمک پاشیدی و کردی کبابم
 بر آتش نرم نرمک پخته سازد
 نهد بر خوان و بگذارد برابر
 نمک پاشد، کند آنکه برشته
 نمکدان و تنور و باد بیزن
 ز «سنسن» عصر شو تا «طاهر آباد»
 دریغایخ نی و آب خنک نی
 با براهیم گفتم کای وفا دار
 که این ساعت بپیمائیم این راه
 ولی غافل ز خون گرم بنده
 عوض کردیم جای خویشتن را
 ز پهلوی باد ساش ریک پاشید
 ز پشت و پیش جز داغ و شرر نی
 برای چرخ ها خوبست یا خیر؟
 خلیل الله با آذر دچار است
 درین گرما رزین طاقت ندارد!
 قناتی، آبگیری، بید زاری
 بزیر سایه آسودیم لختی
 شکنج آبدان چون جعد دلبر
 میان آب سرد افتاد از جوش
 هنوز افشاندی آتش بر سر ما
 ولی یخ بسته دست اندر ته جوی
 بهشت استاده دوزخ رد نگشته

مثنویات بهار

براهیم این زمان در وی غنوده
ولی پیدا شرار اندر هوایش

و یا خود آتش نمرود بوده
گلستان گشته آتش زیر پایش

* * *

خلیل افتاده چون من روی زیلوی
سیاه و سرخ و زرد و تازه چیده
یکی چون لعل حوران بهشتی
یکی چون اشک مهجوران حیران
فشاند آب خنک در جوی پائین
بالباطف خلیل از نار نمرود

بر افکندند زیلوئی لب جوی
بیاوردند انگور رسیده
یکی چون دیده آهوی دشتی
یکی چون روی عاشق روزهجوران
شوفور نیز اندران فرصت بماشین
برستیم اندر آن ساعات معدود

☆ ☆ ☆

ز کاشان تا بقمصر ناز نازان
که صحرا آهنین، باد آتشین بود
که در قمصر فزرتم گشت قمصور!

از آنجا تا بکاشان تاز تازان
غرض تاپشت قمصر حال این بود
بدان گرما چنان رفت از تنم زور

* * *

زمانی آشتی، گاهی بکین است
گاهی صلح و گاهی جنگش بگیرد
بدستی نوش و دستی نیش دارد
زمانی نوشدارو می نهد پیش
شود پیروز در پایان ناورد

بلی کار جهان دائم چنین است
جهان هر لحظه ای دنگش بگیرد
جهان هر دم رهی در پیش دارد
زمانی بر جگرها میزند نیش
اگر نگریند از میدان او مرد

ولی افسوس از این انسان مضطر

که عمر او کم است و صبر کمتر!

همر - آبرخیس

که نتوانی چومن در شعر در سفت

ابرخیس از تفاخر با همر گفت

مثنویات بهار

بسالی چند دفتر می طرازم
چوتو کاهل بشعر اندر که دیده؟
حدیث ماده شیر و ماده خنزیر
زبان بر عیب شیری ماده بگشود
که چون تو دیر در عالم که زاده؟
پس از سالی نهی یک یا دو فرزند
دو نوبت چارده نو باوه زایم
فزون زادن ندارد فخر بسیار
فزون زائی و لیکن خوک زائی

من اندر ساعتی صد شعر سازم
تو در یکسال کوئی یک قصیده
همر گفتش مگر نشنیده‌ای پیر!
در انطاکیه خوک ماده ای بود
گرفت اینگونه عیب از شیر ماده
کشی بار کران حمل یکچند
دوره در سال من زهدان کشایم
جوابش داد کای خوک شکم خوار
بگیتی چند تن مفلوک زائی

نباشد عیب من گر دیر زایم
چه غم گردیر زایم، شیر زایم .

سی لحن موسیقی



در این مثنوی استاد بهار نام سی لحن موسیقی قدیم ایران را که بارید در دربار خسرو پرویز مینواخته است بنظم در آورده و تغییراتی را که نظامی گنجوی طی منظومه خسرو شیرین در بعضی از اسامی الحان داده ، یاد کرده است



بهر نوبت سرودی نغمه ای نو
وزان خوش داشتی اوقات پرویز
بُدی در سال شمسی سیصد و شصت
که خواندندی بجهنم آخر سال
بشعر خویش آورده نظامی
بهر فرهنگ خواهی جست ، یارا
دوم « آئین جمشید » ستوده

شنیدم بارید در بزم خسرو
سرودی نغمه با چنگ دلاویز
شمار جمله الحانی که پیوست
فزون زین، پنجگه بودی ز دنبال
از آن الحان خوش، سی لحن نامی
بانگ اختلاف آن لحن ها را
نخست (آرایش خورشید) بوده

سوم (اورنگی) است ای یار دیرین
 به پنجم هست (تخت طاقدیسی)
 ششم را (حقه کاوس) شد نام
 دگر گوید که آن خود (راه روح) است
 گمانم کاین دو تازی لحن از الحان
 و از سی لحن، لحنی کمتر آید
 نظامی هم بر این آهنگ رفته است
 بود هشتم همانا «رامش جان»
 نهم را (سبزه در سبزه) ستودند
 نوای یازده «سرو سهی» دان
 سرود هشت و چارم را خردمند
 شمار سیزده (شب دیز) نامست
 سرود (فقل رومی) یا نژده دان
 چو (کنج ساخته) باشد ده و هفت
 به هجده (کین ایرج) میزند جوش
 دو ده را (ماه بر کوهان) نشانه
 بود (مروای نیک) اندر دو بیست
 بچار و بیست باشد (مهر گانی)
 به پنج و بیست (ناقوس) است آری
 بهفت و بیست «نوشین باده» بکسار
 بود (نخجیر کان) لحن نه و بیست
 سی ام ره (کنج کاو) است ای خردمند
 همش خوانند برخی کنج کاوس

چهارم راست نامش «باغ شیرین»
 توانی نیز بی نسبت نویسی
 بهفتم (راح روح) است ای دلارام
 کزان ره روح رامش را فتوح است
 بود تفسیر لفظ «رامش جان»
 بجایش لحن «فرخ روز» شاید
 که فرخ روز را لحنی گرفته است
 بجای جان، جهان هم خواند بتوان
 دهم را نام (سروستان) فزودند
 فرامش کردندش از کوتاهی دان
 به «شادروان مروارید» افکند
 (شب فرخ) شب ماه تمام است
 دهوشش (کنج باد آور) همیخوان
 که کنج سوخته هم در قلم رفت
 وزان پس نوزده (کین سیاووش)
 بود یک بیست نامش (مشکدانه)
 همان سه بیست نامش «مشکمالی» است
 که خوانندش گروهی، مهربانی
 پس آنکه بیست باشش (نوبهاری)
 به هشت و بیست رخ بر (نیمروز) آر
 همش قولی دگر نخجیر گانی است
 که او را کنج کاوان نیز خوانند
 بود این هر سه ره بانوق مانوس



نظامی حذف کرد « آئین جمشید »
 هم افکند از میانه « نو بهاری »
 نخستین کرد یاد از (ساز نو روز)
 پس آنکه (غنچه کبک دری) گفت
 سوم را نام (فرخ روز) داده

ز « راح و روح » هم دامن فروچبد
 پس آنکه ساخت لحنی چار، جاری
 که باشد نو بهار آنجا ز نوروز
 ندانم از کجا این لحن بشنفت
 دگر (کیخسروی) نامی نهاده

چو در این شعر ها دقت فزائی

تو خود سی لحن را از بر نمائی

در وصف استاد حسین بهزاد نقاش عالی مقام

خداوند هنر ، استاد بهزاد
 حسین راد کش بهزاد نام است
 اگر بود او نخست ، این هست اول
 برنگ آمیزی از خورشید پیش است
 بصورت شادی و غم مینماید
 بسحر انگیزی کلك گهر خیز
 خداوند نگارین خامه (مانی) است
 « منوهر » پیش این استاد ، باری
 ز رشك كلك موئین سیه روش
 ز صنع خامه چینی نمودش
 به پیش ریزه کاریهای نغزش
 رفائیل از بعصرش زنده گردد
 من ار چه در سخن هستم مسلم

که نقش از خامه بهزاد به زاد
 کمال الدین بهزادش غلام است
 اگر بود او کماز ، این هست اکمل
 بمعنی آفتاب عصر خویش است
 غم و شادی مجسم می نماید
 بنقش جان دهد رنگ دلاویز
 و لیکن بنده بهزاد ما نیست
 خجل گردد بطرح ریزه کاری
 رضای اصفهانی شد سیه پوش
 فرستد فرخ چینی درودش
 کمال الملك شد آشفته مغزش
 بر آن كلك قادر بنده گردد
 بو صفش عاجزم والله اعلم

بهار اندر سخن کرداد دادست

کلامش از دل بهزاد زادست

بخش ششم مشنویات



در بحر زمل مسدس مخبون

فعلاتن فعلاتن فعلات



دل مادر



این داستان که در سال ۱۳۱۲ خورشیدی ساخته شده از مجمع الامثال میدانی اقتباس و مربوط به مثل عرب است که میگوید : یا بی ذالك بنات البیبي .



شده از عشق بتی مست و خراب
غمزه اش در ره جانها بکمین
صف مژگان ز خدا برگشته
دل صد پیر و جوان آزرده
بی وفا شاهد پیمان گسلی
رانده شطالعرب از چشم پر آب
داده بیم از خطر لشکر زنگ
شد دل مرد جوان بسته او
بهوا داری فرزند ، اسیر
موی در تربیتش کرده سفید
مادر از روی وفا قصه شفت

بود در بصره جوانی ز اعراب
دختری آفت دل ، غارت دین
چشم جادوش بکفر آغشته
عشوه اش خون جوانان خورده
ناز پرور صنمی ، سنگدلی
بصره از غمزه او گشته خراب
بصره را ز آن خم زلف شیرنگ
دل مردان عرب ، خسته او
آن جوان داشت یکی مادر پیر
مادری بسته بفرزند ، امید
گفت با مادر خود راز نهفت

عروسی

خوانده شد خطبه و شد عقد فراز
ناقه کشتند و شد آتش روشن
مادرش کرد فراوان شادی
سرگران داشت بدان مادرشوی

خواستگار آمد و بارنج دراز
خیمه گشت از گل رویش گلشن
زان عروسی و از آن دامادی
لیک از آغاز ، عروس بد خوی

آن جفا پیشه رخ از قهر عبوس
 دختر از خشم، فروزان حدقه
 دختر از قهر بر آن تف کردی
 دختر آن آب فشاندی به کویر
 دختر آن نان بستوران دادی
 متعفن شدی اندر خرگاه
 دختر آنلقمه نبردی به گلو

شکوۀ عروس از مادر شوهر!

با کس آنراز نه میکردی فاش
 کرد با شوی شبی راز پدید
 بسکه با من کند از کینه ستم
 یا مرا دار به بر، یا مادر
 زال باید زمیان بر خیزد
 و اندرین خیمه نپائیم بهم
 بعد ازین آن تو و آن مادر تو

* * *

از سر قهر گریبان بدرید
 رفت و با مادر خود کرد عتاب
 سر باندیشه فکند اندر پیش
 که مبادا شود آن کار دراز
 پسرش واله و رنجور شود
 زال کرد آنهمه در گردن خویش
 بیگناهی به گنه کرد اقرار
 من کنهکارم و او بی گنهست

زال خندان به تماشای عروس
 زال با خنده و قربان صدقه
 زال اگر رفتی و شیر آوردی
 زال اگر آب کشیدی ز غدیر
 زال نان پختی و خوان بنهادی
 پسر آوردی اگر صید ز راه
 زانکه گر زال زدی دست بر او

پیر زن صبر نمودی به جفاش
 لیک آن دختر غدار پلید
 گفت مام تو مرا کشت زغم
 ما نسازیم بیگجای مقرر
 زن چو با مرد جوان آمیزد
 من و او جمع نیائیم بهم
 میروم من سوی قوم از بر تو

پسر این قصه چو از زن بشنید
 از در خیمه برون شد بشتاب
 زال از مهر جگر گوشه خویش
 دل ندادش که بگوید آن راز
 دختر از پیش پسر دور شود
 هرچه گفت آنصنم کافر کیش
 تا جدائی نبود بین دو یار
 گفت آری رخ بختم سیهست

مثنویات بهار

کنه از مادر بی تدبیر است
رفت و بوسید سر و صورت زن
بگذر بهر خدا از گنهش
تیز تر شد زن بی شرم یلید
دور کن مادر خود را زینجا
من درین خانه نشینم ، یا او
بین که با مادر بیچاره کرد

راست میگوید و بی تقصیر است
مرد بیچاره چو بشنید سخن
کای صنم بخش بحال تبهش
جای شرمندگی از آنچه شنید
گفت خواهی که شوم از تو رضا
من در اینجا نه نشینم با او
مرد نادان ز سر کینه و درد

وادی السباع

شهره در موحشی و تاریکی
واندر آن از دد و از دام انواع
همچو دوزخ بمخافت معروف
در شده خار بنان یاک بدگر
رسته و بسته کمر در ره وی
کم شدی در خم و پیچ نیزار
دیو بر خویش دمیدی لاحول
هر طرف وحشیی افکنده خروش
چین به رخساره اش از مارشکنج
دیده گرگ بشب اختر او
نعره اش زهره در پیل تنان
جای مهرش اثر پنجه شیر
دنده و جمجمه و ساق و لگن
آشیان بسته به تلهاش ، عقاب
هر قدم کرده دهان گله باز
پشت هر بوته، پلنگی به کمین

بیشه ای بود در آن نزدیکی
بود معروف بسوادی سباع
وادیی هول و خطرناک و مخوف
آب در زیر و نیستان به زبر
آن نیستان که درو مرگ چونی
کردی ار غول در آن بیشه گذار
دیو لاخی که در آن ورطه ز هول
باغ وحشی نه که ملکی ز وحوش
جنگلی پیر تر از دهر سپنج
چون فلک دامن پهنساور او
هر طرف شیر نری نعره زنان
محضر قتل جوانان دلیر
فرش راهش ستخوانهای کهن
کرده بر خار بنش جوجه ، غراب
مرزش از صدمت دندان گراز
روی هر سنگ، ددی صدر نشین

از هر اشکفتی و سمجی، پیدا
 ازدهایش ز سر شاخ بلند
 شیر کپیش بجسته به نبرد (۱)
 بپر بشکسته گوزنان به شکار
 هر طرف جانوری در تک و تاز
 روز، هر يك بکناری رفته
 شب، برون آمده از بهر شکار

اژدری هائل و ماری شیدا
 گشته بر گردن زرافه کمند
 بزده يك تنه بر مرکب و مرد
 میزبان گشته به یوز و کفتار
 کرده گردن ز پی طعمه دراز
 هر ددی در بن خاری خفته
 بسته بر راهروان راه گذار

افکندن مادر بوادی السباع

شد سوار شتر آن کهنه حریف
 راند جمازه و آن مام نژند
 نان و آبی بنهادش به کنار
 گفت زالی که دلت را خون ساخت

مادر خویش گرفته بردیف
 اندر آن وادی تارینک فکند
 باز گردید بنزدیک نگار
 رفت جائی که عرب نی انداخت!

* * *

شب شد و نعره شیران برخاست
 دست بگرفت زن از هول بچهر
 زیر لب زمزمه ئی ساز نمود

برشد آوای ددان از چپ و راست
 مادرانه بلبش خنده مهر
 وز جدائی کله آغاز نمود

دیدار سواری از پیر زال دریشه

شیر مردی ز سواران دلیر
 پدر اندر پدرش گرد و سوار
 جعبه پرتیر و بزه کرده کمان
 گام برداشت در آن بیشه خموش
 روی بنهاد بدان صوت خفیف
 روی آورده بدرگاه خدا

که بدی پیشه او کشتن شیر
 همه دهقان منش و شیر شکار
 بکمر خنجر و درمشت سنان
 کامدش زمزمه ای نرم بگوش
 ناگهان پیر زنی دید نحیف
 کند از مهر بفرزند دعا

(۱) شیر کپی میمونی است که آنرا گوری یا کوربلا گویند.

مثنویات بهار

اندیرین بیشه مگر کم شده ئی؟
 اندیرین بیشه نباشم بد امان
 شب درین بیشه چرا آمده ئی؟
 شب کسی پا ننهاده است، دلیر
 شکوه از بخت بد آغاز نمود
 که تو با اینهمه آزار هنوز
 بچنان ظالم غدار دعا؟
 کرد کار من و فرزند مگرد
 تو مزین دست و مشوران دگر آب
 رنج او بر دل من آسان است
 پی دامادی او بودم من
 چه زیان گر ز من آزار گرفت
 نکشم دست ز فرزند عزیز
 بدنخواهم بجگر گوشه خویش
 بجز این پرده ندارد آهنگ

* * *

لاف مردی چه زنی؟ اینک مرد!
 اینکت پیر زنی کرد شکار
 پیر زن نیست که این شیرزنست
 میتوان بر دو جهان سلطان گشت

بانك هاتف

مادر است این، دلش آزار مده
 کاین دل مادر کان باشد و بس
 بود آن دل، دل مادر تنها

گفت زالا به چه کار آمده ئی؟
 من بدین نیزه و این تیر و کمان
 از کجائی؟ ز کجا آمده ئی؟
 کاندیرین بیشه بغیر از من و شیر
 پیرزن قصه خود باز نمود
 پهلوان گفت بدان پیر عجوز
 میکنی باز بدرگاه خدا
 پیر زن گفت بدو کای سره مرد
 گر میان من و او شد شکر آب
 که جوان است و جوان نادانست
 طالب شادی او بودم من
 چونکه داماد شد و یار گرفت
 بخطائی که نبوده است بچیز
 گرچه دارم جگر از جورش ریش
 هر چه ناخن زدم اندر دل تنگ

پهلوان گفت بخویش از سردرد
 شیر مردان ز تو بودند فکار
 نره شیر است و یا پیر زنست
 با چنین قلب و چنین لطف و گذشت

هاتفی گفت که ابرام بنه
 این چنین دل نبود با همه کس
 گر بود هیچ دلی عرش خدا

خاتمه :

ای پسر مادر خود را مازار
 توجه دانی که چها در دل او است
 نیست از (عشق) فزونتر مهری
 عشق از وصل بسکاهد باری
 لیکن آن مهر که مادر دارد
 مهر مادر چو بود بنیادی (۱)
 کور و کرگردی و بیمار و پریش
 مام را با تو همان مهر بجاست
 گر نبودی دل مادر بجهان
 معنی عشق در آب و گل اوست
 هست فردوس برین چهره مام
 و اب کوثر که روان افزایش
 شاخ طوبیست قد و بالایش
 از تو گر مادر تو نیست رضا
 وای اگر خنده گستاخ کنی!
 بسته مادر دل در وای (۲) بتو

دل او جوی گرت عقل و ذکاست

کان کلید همه خوشبختیهاست

(۱) اساسی و طبیعی و قدیمی .

(۲) - دل دروای - و دل دروا - و دل اندروای ، یعنی دل بی تکلیف و یا درهوا و معلق ، زیرا

(وا) بمعنی هوا و باد است و (دروا) یعنی درهوا .

صخر شرید

داستان صخرین عمرین شرید و حرب ذات الاثل از عقدالفرید و ابن خلکان
نقل افتاد

سخر صخر شرید است مثل
بود از ابطال عرب، صخر شرید
بود این صخر از ابناء سلیم
رفت و راند از اسد اشتر دوهزار
بد ربیعہ پسر ثور زعیم
حرب افتاد به دشمنی که عرب
صخر بر گشت و یکی تیغ آهیخت
پسر ثور زدش نیزه به بر
طعن، کاری بد و جوشن بدرید
حلقه جوشن از آن زخم درشت
صخر از آن زخم بیستر خوابید
در پرستاری وی همسر و مام
ره نوردی مگر از راه رسید
گفت در رنج و عذابم شب و روز
راحتی هست به یأس و بامید
به نگردد که دلم شاد شود
روز دیگر کسی از راه گذشت
گفت در مان شود انشاء الله
من نه مادر که کنیز صخرم

از پس واقعه ذات اثل
پیش از اسلام به عهدی، نه بعید
داشت با آل اسد کین قدیم
وز پیش خیل اسد گشت سوار
حمله بردند بر ابناء سلیم
دشت ذات الاثلش داد لقب
حرب را با پسر ثور آویخت
نیزه جان شکر و جوشن در
سر نیزه به تهیگاه رسید
شد فرو در شکمش چار انگشت
سالی از آن الم آرام ندید
کرده بر خویشتن آرام حرام
زن او دید و ز حالش پرسید
بی نصیب از خور و خوابم شب و روز
یأس و امید ازین خانه رمید
نه بمیرد مگر از یاد شود
حالش از مادر او جويا گشت
خوش و خندان شود انشاء الله
برخی جان عزیز صخرم

جان ناچیز به قربان کنمش
 مژه تر کرد و ز دل آه کشید
 شد ملول از من و از محضر من
 دل زارش بامیدی شاد است
 کی مه و مهر برابر باشد؟
 واندو را قدر برابر دارد

گرد سرگردم و درمان کنمش
 صخر، آن هردو سخن باز شنید
 گفت سلمی زن خوش منظر من
 لیک مادر ز ملال آزاد است
 زن کجا همسر مادر باشد؟
 آنکه زن همسر مادر دارد

روزش ارتیره شود هست بجا
 زن کجا، مادر پر مهر کجا

زن قاضی ری

داستانی است شیرین که نمودار وضع تربیت خانوادگی و اجتماعی وقت بوده
 و بسبکی ساده و فراخور فهم عامه گفته شده است.

کای پسر، اینهمه غفلت تاکی
 نیم اگر سعی کنی پنج بری
 خویش را زبدهٔ اخیار کنی
 شهره کردی بیکی گنج طلب
 بهتر از تنبلی و بیعاری است
 نه پی خیر خود اندیشه کنی
 آدمی بی هنر و بیعاری
 عیب کار تو ازین مدرسه بود
 متصل تخمه شکستی سر درس
 کرسوادی است فقط دردل تست
 در فن مسخره ممتاز شدی

با پسر گفت زن قاضی ری
 گفتمت رنج بری گنج بری
 گر به نفع دیگران کار کنی
 ور کنی سود خود از رنج طلب
 گرچه این شق دوم عیار است
 تو نه خیر دیگران پیشه کنی
 تو نه بیعاری و نر اخیار
 مدرسه رفتن تو وسوسه بود
 نمودی ز مدیر اصلا ترس
 حالیا بی هنری حاصل تست
 بی وجود و کچلک باز شدی

هست پیش تو و زنده است پدر
 در ادارات دگر جای نماند
 به فقیران ندهد چیز کسی
 چشم فرزند سوی بابا بود
 چشم پوشیده ز پند مادر
 که تو بر بنده همی دادی پند
 بر شمردم ز سر دقت و هوش
 پر زد و تاخت بآنجای دگر
 شصت ، یاشصت و دو ، یاشصت و سه بود
 خرف و ابله و نادانم من
 فحش بارید بجد و پدرش
 نه پسر ، کره خر زادم من
 اف بر آن روح خطرناک تو باد
 سگ هار این رحم را بدر
 نا نجیب و خر و سگ توله بزاد
 هایهویی ز سر کوچه بلند
 زر زر سوت عوانان برخاست
 بود مادر به تماشا ، لب بام
 بهوا رفت در آن آتش خشم
 بر لب بام شد و چشم گماشت
 پسری شیوه زنی عشوه گری
 لایق منصب سر دم داری
 مژه چون تیر و نگه چون شمشیر
 برو روئی بسفیدی مه بدر

تو میندار که دایم مادر
 از برای پدوت پای نماند
 دستگیری نکند نیز کسی
 از قضا کننده خری آنجا بود
 دوخته آن پسرک چشم به خر
 گفت با مام : درین لحظه چند
 گرچه دایم بتو میدادم گوش
 شصت و دو سگ مکس از خایه خر
 من شمردم همه را زود بزود
 تا نگوئی تو که حیوانم من
 مادرش کوفت دو دستی بسرش
 گفت الحق که پسر زادم من
 تف بر آن نطفه ناپاک تو باد
 مرده شو این شکم را ببرد
 که بمانند تو که لوله بزاد
 شد در آن وحشت مادر فرزند
 تپ تپ پای جوانان برخاست
 پسرک چشم نمالیده تمام
 تا برد لذتی از منظر چشم
 خر و فرزند و نصیحت بگذاشت
 از قضا بود در آن کو پسری
 نا نجیبی ز حقیقت عاری
 لیک در کشتن عشاق دلیر
 سر و زلفی بسیاهی شب قدر

مثنویات بهار

تا درون دل و اعماق بدن
 شده با آن پسرک روی بروی
 غلطی کرده و گیر افتاده
 وسط کوچه پریدست بر او
 جست در کوچه زبان پر دشنام
 آخر این شعبده بازی تا کی
 از زن و از بچه آزمت کو
 اینقدر روده درازیت چه بود
 با چنین بی سر و پای نکره
 خانم این چس نفسی ها تا کی
 پس بفرما بچه بازی بکنم
 زن هم اندر عقب شوهر شد
 طرفه چیزی که نعوذاً بالله
 جسته مردانه به پشت خر نر
 فرصتی جسته خری کائیده
 شوی بگرفت ورا در آغوش
 درمیان واسطه ای برپا شد
 بوسه ها زد به پک و پوز زنش
 جان من جوش مزین، حوصله کن
 گاه بر بام زنی گاه بدر
 شصت ساله بچه بازی چون من
 مردمی عاری از انصاف و رسوم
 علمائی خرف و بی سرو پا
 درس ها ثانی چل طوطی ها

میگدازید بیك چشم زدن
 دید زن شوهر خود را در کوی
 از خجالت به زحیر افتاده
 پسرک فحش کشیدست بر او
 خانم از حرص فرو تاخت ز بام
 گفت با شوی که ای قاضی ری
 گاه زن، گاه بچه، شرمت کو
 سر پیروی بچه بازیت چه بود
 تو چه می گفتی با این پسره
 شوی خندید و چنین گفت بوی
 دق کنی گر بچه بازی بکنم
 گفت و با خنده بمنزل در شد
 هر دو را در نظر آمد ناگاه
 هر دو دیدند در آن گوشه پسر
 خانه از غیر چو خالی دیده
 مادر از آن حرکت رفت ز هوش
 موقع آشتی پییدا شد
 گشت یکمرتبه دلسوز زنش
 گفت کمتر صنما ولوله کن
 پسری را که تو باشی مادر
 پدرش مشغله سازی چون من
 کشوری خالی از انواع علوم
 دولتی منقلب و بی پرو پا
 ناظم مدرسه ها، لوطی ها

وزرانی همگی عشوه پرست و کلائی همگی رشوه پرست
 اینچنین بار نیاید چه کند؟!
 خر همسایه نکاید چه کند؟!

بی خبری!

گر بدانم که جهان دگری است
 نهم دل بهوا و هوسی
 ای دریغا که بشر کور و کورست
 کاش بودی پس مردن چیزی
 پس این قافله جز گردی نیست
 مخبران را ز دلیل امساکت
 آنکه خود نیست ز مشهود آگاه
 انبیا حرف حکیمان زدنند
 حکما راست درین بحث خلاف
 عارفانی که ز راز آگاهند
 همه گویند که بی چون و چرا
 آدمی جزء وجود ازست
 روح يك روح و صور بی پایان
 قطره ای آب ز دریا بگست
 میرسند از دو ره خم در خم
 تازه، این فاتحه بی خبری است
 من نیم این بدن پر خط و خال
 قوه حافظه با این ابزار

وز پس مرگ همانا خبری است
 واندر این نشاء نمانم نفسی
 وز سرانجام جهان بی خبرست
 حشری و نشری و رستا خیزی
 بدتر از بی خبری دردی نیست
 گفته های همه شبهت ناگست
 کی باسرار نهان جوید راه؟
 وز پی نظم جهان چانه زدند
 نسزد کرد چنین کعبه طواف
 جملگی محو فنا فی الله اند
 نیست موجود دگر غیر خدا
 چون وجود ازلی لم یزل است
 وین بدنها همه زنده است بجان
 عاقبت نیز بدریا پیوست
 شیخ اشراق و «انشتین» بهم
 تازه، باز اول کوری و کوری است
 کیستم من؟ خرد و عشق و خیال
 می کند کار بلیل و بنهار

مثنویات بهار

می برد لذت و می بیند رنج
 من بجز حافظه و یاد نیم
 تا که این حافظه باقی است ، منم
 من و مائی ز تو و من برود
 نتوان گفت که باقی است بشر
 تا ابد نیز ننگردد نا بود
 که پراکنده ، گهی جمع شود
 یعنی این حافظه و ادراکات
 نیست باقی من و شخصیت من
 وین سخن راه بجائی دارد
 چون ازین نشأه قدم زد بیرون
 و آنچه دیده است فراموش شود
 منحصر در کره کوچک ماست
 و انفاقی است شگرف افتاده
 زین تصادف شده باشند خبر

گرم سیرست درین دهر سپنج
 من خود این مشک پر از باد نیم
 گر بود زنده و گر مرده تنم
 و گر این حافظه از تن برود
 گر رود حافظه بیرون از سر
 شك ندارم که قدیمی است وجود
 گاه پروانه و گاه شمع شود
 لیکن این (من) که بود طفل حیات
 گر بیک عارضه شد دور از تن
 و گر این روح بقائی دارد
 همچنان کز رحم آمد بیرون
 شعله حافظه خاموش شود
 زندگی حاصل این آب و هواست
 ز ننگانی ز تصادف زاده
 نیست روشن که در اقمار دیگر

اولی داشته بی چون و چرا

لا جرم خاتمتی هست و را

در رثاء ایرج



ایرج میرزا (جلال الممالک) که از شعراء شیرین بیان و معاصر باملك الشعراء بهار بود ، بمرض سکنه بدرود حیات گفت و این ابیات را بهار در رثاء او و بسبک خود او سرود .



کوچ کردی تو و آثار تو ماند
 می نهد آتشی از خویش بجا

ایرجا رفتی و اشعار تو ماند
 چون کند قافله کوچ از صحرا

مثنویات بهار

آتشت ماند ولی در دل من
 دل ما سوختی از این مردن
 بر گشودی پر و کردی بازی
 ناگهان رفتی و بسالا ماندی
 روح پاک تو گذشت از افلاك
 هر لطیفی گذرد سوی لطیف
 مردنت سگتمه ، ولی غیر ملیح
 صحبت ما ز تو اینطور نبود
 نامه شد جامه در از ماتم تو
 سجع و ردف و روی افتاد ز کار
 فیلک دانش بی اختر شد
 شد مطالع بمقاطع تبدیل
 ادبیات ز مقیدار افتاد
 نتوان گفت که او چون بگریست
 ليقه در سوک تو شد موی کنان
 وز غمت داغ مرگب تازه است
 تیغ بر سر زد و بشکافت سرش
 بر ورق از بن مژگان خونریخت
 مزه از نکته و معنی ز امثال
 ذوق ها را بدماغ افسردی
 دوره عشق و جوانی طی شد
 بر لب تار بجز مویه نماید
 ضرب هم قاعده را از کف داد
 بی تو شد عاشقی و عشق دروغ

بار بستی تو ز سر منزل من
 بعد عمری دل یساران بردن
 چون کبوتر بچه پروازی
 اوج بگرفتی و بال افشاندی
 تن زار تو فرو خفت بخاک
 سوی افلاك شد آنروح خفیف
 بود در نظم جهان صاف و صریح
 موقع سگتمه ات این دور نبود
 خامه پوشید سیه در غم تو
 شعر بی وزن شد و قافیه خوار
 شجر فضل و ادب بی بر شد
 یافت ابیات به مصرع تقلیل
 قلم شاعری از کار افتاد
 در عزای تو قلم خون بگریست
 خامه در مرگ تو شد مویه کنان
 دفتر از هجر تو بی شیرازه است
 خامه چون شد ز عزایت خبرش
 از سرش خون سیه بیرون ریخت
 رفت در مرگ تو قدرت ز خیال
 رفتی و لذت دانش بردی
 کیف از افیون و نشاط از می شد
 اندر آهنگ ، دگر پویه نماید
 فعلاتن فعل از ضرب افتاد
 بی تو رفت از غزلیات فروغ

مثنویات بهار

راستی سعدی شیرازی مرد
 لیک شد مرگ تو از بهر تو خوب
 زنده در مملکت محضری
 مولیر و کرنی و راسین و روسو
 وحشی و اهلی و جامی و ضیا
 شدی آنجا که بیایست شدن
 گرد هم پارسی و پارسی
 چه غم از غمکده ما داری
 آشیان ساخته یی چون بلبل

بیتو رندی و نظر بازی مرد
 مردی و اختر ما کرد غروب
 مرده خوشتر که بود با هنری
 داشتند آرزوی صحبت تو
 بتو گفتند که بر خیز و بیا
 گوش کردی و بیک چشم زدن
 دوستان همگی تقدیسی
 با چنان حوزه که آنجا داری
 اندر آن باغ که بر شاخه گل

زیر سر کن زره مهر و وفا

کوشه یی بهر پذیرائی ما

تنبلی عاقبتش حمالی است



این داستان ساده و روان ، برای اطفال و درخور فهم آنها سروده شده است.



نام این سنجر و آنیک هوشنگ
 راه یک مدرسه می پیمودند
 باعث زحمت اهل خانه
 دهنش کج شده و عر میزد
 داشت عادت بدروغ و دشنام
 پس نمیرفت سوی مدرسه راست
 بدکان دست درازی میکرد
 چرك میکرد ورقهای کتاب

دو نفر بچه مقبول قشنگ
 هر دو همبازی و همقد بودند
 بود سنجر نر و در دانه
 تا کسی حرف بسنجر میزد
 بکسی هیچ نمیکرد سلام
 صبح ها دیر ز جا بر میخواست
 بین ره خنده و بازی میکرد
 دست و رو هیچ نمی شست بآب

مثنویات بهار

از کسی در دل او ترس نبود
پدر و مادر و استاد و مدیر
قلم و کاغذ خود گم میکرد

* * *

پسری ساعی و با عقل و هنر
اهل منزل همه از او خشنود
از خدا در دل او بودی ترس
مشق خط کرده و میکرد حساب
از پی تربیتش رنج کشید
بسوی خارجه تعجیل نمود
رفت در خارجه و دکتر گشت
پدر و مادرش از وی خرسند
از یکی طایفه با فرهنگ
خوشگل و باشرف و پاک و عقیف
از همه طایفه بگزید او را
خانه ای خوب خریدار شدند
گفت هوشنگ که حمال آرید
عاجز و مضطر و بیکاره و زار
از چه هستی تو چنین بیکاره؟
لاغر و زرد و ضعیفی آخر؟
چونکه من درس نخواندم هرگز
مدعی مال مرا یکسره برد
مدتی اینسر و آندر بودم
تا که تریاکی و الدنگ شدم

صبح ها هیچ سر درس نبود
روز و شب شاکی از آن طفل صغیر
متصل خنده بمردم میکرد

بود هوشنگ بعکس سنجر
مادرش دائم از او راضی بود
زود تر از همه رفتی سر درس
درس میخواند شب از روی کتاب
پدرش کوشش هوشنگ چو دید
چونکه در داخله تحصیل نمود
سینه اش از همه علمی پر گشت
رفت و برگشت یکی دانشمند
زن گرفتند برای هوشنگ
دختری بود هنرمند و ظریف
دید هوشنگ و پسندید او را
زن و شوهر چو بهم یار شدند
روز اسباب کشی چون برسید
بود حمالی تریاکی و خوار
گفت هوشنگ: که ای بیچاره!
از چه اینقدر کثیفی آخر؟
گفت حمال که گشتم عاجز
مادرم مُرد و پدر نیز بمرد
منسکه بی علم و سلندر بودم
که عرق خوردم و که بنگ زدم

عاقبت مفلس و اینکاره شدم
دید او هست مثال سنجر
گفت آری، ز کجا دانستی؟
تنبلی عاقبتش حمالی است

پس از آن ناخوش و بیچاره شدم
کرد هوشنگ چو بسیار نظر
گفت هوشنگ: تو سنجر هستی؟
گفت: این بر همه مردم حالی است

هر که او میکند از درس فرار
آخر کار شود مفلس و خوار



بخش هفتم مثنویات



در بحر رمل مسدس مقصور

~ ~ ~

فاعلاتن فاعلاتن فاعلات

مدح و قدح

در مجلس فاتحه مرحوم شوکت الدوله در مشهد که یکی از رجال متنفذ خراسان بود، بین شاهزاده ابوالحسن میرزا شیخ رئیس و یکی از عمال آستان قدس رضوی که بیجهل و نادانی شهرت داشت، گفتگویی در گرفت که منجر بمشاجرات شدید لفظی شد. این ابیات را مرحوم بهار در اوان جوانی بدان مناسبت و در مدح و قدح آن دو سروده است.

در عزایش ناله تا چرخ کبود
 واز وجود شیخنا تجلیل یافت
 مفتی فحل توانای زمان
 بوعلی عصر خود، شیخ رئیس
 هیکل نحس
 آنکه او بر خر قبل منقل زده
 شاعری گفته است این بیت رزین
 لات ولوت و آسمان جل دیده ام
 تیره رنگ و کننده همچون خیک نفت
 کاین منم ط-اوس علیین شده
 سر هجرت را همی تقریر کرد
 گفت سر واللذین هاجروا
 لیک آن خرمهره حرف مفت گفت
 بر سر او شفت وی پرتاب شد

در سرای شوکت الدوله که بود
 مجلس پر حشمتی تشکیل یافت
 عالم تحریر و دانای زمان
 آنکه باشد بزم عرفان را جلیس
 ناکهان پیدا شد از یک زاویه
 آنکه او لاف خری ز اول زده
 آنکه اندر باره او پیش از این
 تا تو را من دیده ام شل دیده ام
 آمد و بنشست با مندیل زفت
 سر برون آورد از آن ماتم کده
 شیخ نا که صحبت از تفسیر کرد
 پیش جمع آن مقتدای نیک خو
 شیخ دُر معرفت را نیک سفت
 شیخ پر حلم از غضب پرتاب شد

مثنویات بهار

گفت کای دب جهول نره خر
 نا نجیب موزی گردن کلفت
 تو چه دانی علم تفسیر و لغات
 کلاه تو در خور تاویل نیست
 تا بعلم ، از فاعلاتن فاعلات
 هر که خواند فاعلاتن فاعان
 هر که او با تو کند گفت و شنود
 بوالعلا بشنید و اصلا دم نزد
 گفتی اندر بسترش خوابانده اند
 فحش آری کی کند در خر اثر

گفت پیغمبر که احمق هر چه هست
 او عدوی ما و غول رهن است

بیم از بحران

در زمان سلطنت احمدشاه قاجار ، وزیر داخله که بحمايت بیگانگان بروی کار آمده بود برخلاف مصالح ملك وملت دست باعمالی میزد که بیم شورش و انقلاب میرفت ، شاه که میخواست او را برکنار سازد حامیان وزیر ، شاه را به « بحران » بیم میدادند و بدین طریق از وزیر خائن حمایت میکردند . این داستان واقعی را بهار بدان مناسبت بنظم آورده است .

پادشاهی را یکی دستور بود
 در سیاست خاطری آگاه داشت
 بود چندان عاصی و بیگانه دوست
 او بظاهر کد خدای خانه بود
 کز خط نعمت شناسی دور بود
 لیک با بدخواه خسرو راهداشت
 کش نبود از خلق جز بیگانه ، دوست
 لیک در آن خانه خود بیگانه بود
 سوی دارالملك شه بشتافتند
 تا ز هر سو دشمنان ره یافتند

خلق غوغاها نمودند از بلاد
خواست تا کیفر دهد بدخواه را
هر وزیران دگر را پیش خواند
گفت خود دانید کاین دستور کیست
در شمال ملک غوغا کرده است
مشرق از او زیر و بالا گشته است
این شنیدستم که دستوران هله
لیک یاری در خیانت نیک نیست
در نیکوئی اتفاق مهتران
لیک در زشتی خلاف است اتفاق
چونکه دستوران (دارا) در بدی
خسرو ایران بخون اندر تپید
متفق گردید با وجدان
اتفاق آرید تا من پر زخم
جمله گفتند این حکایت نیک بود
جمله هم رانیم اندر طرد او
روز دیگر شه بمجلس بار داد
خواست چون دستور را نزدیک خویش
سینه ها از بد دلی انباشته
یاوران آن وزیر حيله گر
که نگهبانی این يك باشما است
متفق گردید با هم تا شما
چون در این غوغا ملک را یار نیست
بیم بحران چنان کوبد بخشم

گوش شه بشنود غوغای عباد
آن وزیر عاصی گمراه را
داستانها زان خیانت کیش راند
با وجودش ملک را دستور چیست
در جنوبش فتنه برپا کرده است
خاک مغرب را بخون آغشته است
متفق هستند در هر مسئله
یار خائن با دلت نزدیک نیست
نیست جز نیکی بجای کهتران
در خیانت اختلاف است اتفاق
متفق گشتند از نا بخردی
کشور ایران به بدخواهان رسید
تا بیاساید ز زحمت جانتان
بر وزیر زشتخو اخگر زخم
هر چه گفتمی با خرد نزدیک بود
هر چه میخواستی بکن در خورد او
همگنان را رخصت احضار داد
آن وزیران جمله رفتند پیش
وسوسه بد خواه در دل کاشته
کرده تلقین بر وزیران دگر
ورنه ما را از شما بس شکوه است
هفت تن باشید اندر يك ردا
نیز کس را با وزارت کار نیست
که بیوشد از گناه جمله چشم

مثنویات بهار

وز پس تحسینشان تمکین کند
 راز پنهان را بخواند از رویشان
 آن خیانت پیشه مبرم کجاست؟
 مظلومه او را بگردن میبریم
 سینه‌اش از بیم بحران تنگ شد
 خوف و رعب آمد بجای عقل و هوش
 که دلش از نام بحران می‌تپید
 دیده گریبان سوی قصر خویش راند
 گریه و بیچارگی از دست کیست؟!
 نفع دشمن را ضمانت می‌کنند
 صحبت بحران بلر زاند تنم
 هم‌مگر بحران ز بدخواهان یکیست؟!
 که از آن بدخواه گردد تیز چنگ
 قصه بحران و قهر و جنگ چیست؟!
 ز ارتباط این وزیر بوالفضول
 آب غفلت خورده از کشکول او
 دشمن اندر کارها گردد مصر
 داری از بیمی ز بحران دگر
 کاین خرابیها جلودار وی است
 چون «چرا؟» گوئی ز بحران دم‌زنند
 این چنین حالت بلای کشور است
 کار فردا را کنون باید نمود
 چون فروتنتر شد بغلطد ژنده‌پیل

هفت‌تن را هفت ره تحسین کند
 الغرض چون دید خسرو سویشان
 گفت هان آن مردک مجرم کجاست؟
 جمله گفتند ای ملک ما حاضریم
 گوش سلطان زینسخن پوزنگ شد
 بسته شد عزم ملک را چشم و گوش
 کانچنانش داده بودندی وعید
 زین سبب بر جست و دامن برفشاند
 خادمی بودش بدر گه، گفت: چیست
 گفت دستوران خیانت میکنند
 خواهم از دست یکی کوتاه کنم
 گفت بحران را ندانستم که چیست
 گفت بحران نیست جز لختی درنگ
 گفت خادم آه این نیرنگ چیست
 دشمنانت روز و شب گرم وصول
 آن وزیران دگر شنگول او
 هرچه این حالت بماند مستمر
 بیم از این بحران مکن ای دادگر
 زانکه آشوبی دگر اندر پی است
 هرچه خواهند این وزیران میکنند
 این خود از بحران بسی هایل تر است
 این بلا را گر برون باید نمود
 سیل را زاول توان بستن به بیل

این شنیدستم که شه بیدار شد
 وز نعیم ملک بر خوردار شد

مخبر بی خبر



دردوران قبل از کودتای ۱۲۹۹ که بهار روزنامه نوبهار را در تهران انتشار میداد وزارت داخله سیاست استار را چندی پیش گرفته بود و ادارات دولتی بمخبرین جراید خبر نمیدادند. بدان مناسبت این اعتراض منظوم را بهار ساخت و در نوبهار انتشار داد.



مخبر ما رفت و آمد تنگدست	بیخبر چون گنگ خواب آلود مست
دفتری خالی ز اخبار جدید	همچو چشم بنده اوراقش سفید
لب ز بوری سوی زیر آویخته	وز دهانش آب حسرت ریخته
یک نظر سوی من و دیگر نظر	سوی شاگردی که میخواست خبر
گفتم اخبار وزارتخانه چیست؟	اطلاعات خود و بیگانه چیست؟
چیست اوضاع اخیر اصفهان؟	چیست احوالات آذربایجان؟
کار مظلومین کردستان چه شد؟	قصه کاشان و اردستان چه شد؟
دولت از سلماس و خوی آگاه نیست	پس بگو اوضاع کرمانشاه چیست؟
دانم آ که نیستی از ناصری	کس ندید آن تلگراف آخری
لیک در دزفول و خوزستان چه بود؟	وقعه بوشهر و شهرستان چه بود؟
صحبت سنجابی و کلهر چه شد؟!	در بروجرد اغتشاش لر چه شد؟
از جنوب ار نسیت اصلا اطلاع	ور در آنجا نیست دعوا و نزاع
استرآباد و قشون روس چیست؟!!	گفتگوی گنبد قابوس چیست؟
گفتگوی شاهرود آخر چه بود	من ندانم هر چه بود آخر چه بود
خود بگو مازندران حالش چیه؟	انزلی و رشت احوالش چیه؟
روس در قزوین چه وارد کرده است؟	یا چه میزان قوه بیرون برده است؟
من ز هر جانب از او اندر سؤال	مخبر بیچاره سر گردان و لال
گفتمش بیچاره گنگی یا کری؟!!	یا تو هم چون من بحال دیگری؟!

ساعت پنج است و مطلب لازم است
 مطبوعه بیکار و سرگردان شده
 آخر آمد مخبر بیچاره جر
 از برای اول شب لازمست
 روزنامه بی خبر، ویلان شده
 عقده حلقوم او شد منفجر
 گفت صد لعنت بشمر و حرمله
 داد از دست وزیر داخله !

جعل

در سال ۱۳۰۴ شمسی روزنامهٔ مرد آزاد بمدریت مرحوم داور مقالتی در زیر عنوان «ما از بهار چیزی نفهمیدیم» انتشار داد که مقصود او انتقاد از ملک الشعرا بهار بود .

بهار که در آن زمان روزنامهٔ نوبهار را مینوشت نخواست در روزنامهٔ جدی و متین خود بر روزنامهٔ مرد آزاد جواب گوید ، اشعار زیر را در جواب آن روزنامه بلحن شوخی و مطایبه ساخت و در روزنامهٔ فکاهی نسیم صبا بمدریت آقای حسین کوهی کرمانی انتشار داد .

آقای کوهی میگوید بمحض اینکه روزنامهٔ مرد آزاد را بدست بهار دادم و خواند عمایه را روی میز تحریر خود گذاشت و قلم برداشت و در چند لحظه چنانکه کوئی نامهٔ دوستانه مینویسد ، این ابیات را بسرعت ساخت و بچاپخانه فرستاد .

یک جعل روزی ز اصطبلِ حقیر
 وه چه باغی رشک گلزار فرنگ
 یکطرف در عطر پاشی یاسمن
 پیچ و چائی دست در آغوش هم
 از بنفشه پر شده اطراف جوی
 سرو آزاده با آزادی علم
 زلف شمشادی زهر سو خورده فر
 شسته گلها دست و رو از جزء و کل
 از لطائف روح در رقص آمده
 ناگهان افتاد در باغ امیر
 لاله و سنبل در آن هفتاد رنگ
 یکطرف در جلوه قد نستر
 نرگس و سنبل شده همدوش هم
 همچو خط کرد عذار خوبروی
 خوبی و آزادی انباز هم
 اندر آن فر پیچ و خمها مستتر
 لاله بر صورت زده صابون گل
 و آنهمه بهر جعل نقص آمده

مثنویات بهار

موی بینی گشته از بهر ^{جعل}
 همچو افعی گوش او بگرفته گاز
 پیش او چون بانگ شیر مرغزار
 گوش کر از وق وق بلبل شده
 خیس کرد از ساق پا تا بینیش
 از ^{جعل} بردند آرام و قرار
 و آن بخارات و پهن های لطیف
 غلط غلطان سوی لانه برده بود
 سوسکهای کوچک ^{جعل} پشکل بدست
 خوشتر از دشت گل و باغ ارم
 این فضای نو بهار آلود چیست
 رفت و ^{جعل} غرغر کرد پیش دوستان
 ما نفهمیدیم چیزی از بهار
 بهرتان گویم حدیثی مو بمو
 جرعه آبی که آنرا تف کنی
 این بود ماهیت فصل بهار
 می شنید این ماجرا زان بلهوس
 زار نالید از هجوم اشتیاق
 ای دماغت گنده تر از منجلاب
 همچو از لاجول، عفريت ذلیل
 لاله های سینه پر داغ از کجا
 تو کجا و اشتیاق روی یار
 عشق چه، سوزدرون چه، داغ چیست
 رو بغل کن توده سرگین تر

نکته گل‌های عطری فی المثل
 چه چه مرغان مست عشقباز
 شر شر آب روان از هر کنار
 سرگران از کند و بوی گل شده
 رشحه باران فروردینیش
 حرکت شنهای نرم جویبار
 یادش آمد ^{جعل} کنج اصطبل ظریف
 پشکل شیکی که گردش کرده بود
 آن مگس های طنین انداز مست
 آن هوای تیره پر دود و دم
 گفت آوخ این دم و این دود چیست
 زود برگشت آن ^{جعل} از بوستان
 گفت ای یاران، بحق کرد کار
 گر بنخواهید ایرفیقان شرح او
 توده خاکی که بر آن پف کنی
 این بود معنای باغ و لاله زار
 بود آنجا بلبلی اندر قفس
 قهقهی زد از سر درد فراق
 با ^{جعل} گفت ای پهن یازن جناب!
 ای زبوی ^{جعل} گل گریزان میل میل
 تو کجا و دیدن باغ از کجا
 تو کجا و گریه ابر بهار
 گرشوی بلبل، بدانی باغ چیست
 توده گل، خارت آید در نظر

پشك های گرد مقبول سمین دانه دانه جمع کن از پارکین
 گوشه اصطبل از تو ، گل ز ما عرعرا از تو ، ناله بلبل ز ما
 چون جعل پرخاش مرغ حق شنید
 زر و زری کرد و در کنجی خزید

مناظره ادبی



در سال ۱۳۰۹ خورشیدی بین آقای صادق سرمد شاعر فحل معاصر و استاد بهار درباره تازہ سرائی و ایجاد سبکی نو در شعر پارسی ، مناظره ای واقع شد ، آقای سرمد فکر و عقیده خویش را درین باره ضمن منظومه ای که بسبک تازہ و جالبی ساخته اند ، بیان داشته و از بهار خواسته اند که درین کار پیشقدم شود و سبک نوینی را که متناسب عصر و زمان باشد رهبری کند .

ملك الشعرا بهار پاسخ آقای سرمد را در يك مثنوی مستزاد که آن نیز دارای سبکی نو است بیان داشته و در آن نام بسیاری از شعراء متقدم و معاصر را ذکر کرده و سبک شعر هر يك را نیز شرح داده است . ولی این منظومه ناتمام ماند و انتشار نیافت و حتی برای خود آقای سرمد نیز فرستاده نشد . اینک منظومه آقای سرمد :

رسم سخن شد خراب ، ای ملك ملك شعر	نوح صفت زن بر آب ، کاین فلکی فلك شعر
بحرش بحران فراست ، طوفانش ناخداست	
عالم و هر چه دروست در روش جوهریست	زیر و زبر ، مغز و پوست ، در طلب برتریست
وزیبی کسب و کمال ، جمله بجنک و جدال	
اصل سخن نیز هم پیرو این قاعده است	هر که جز این زد رقم ، حرفش بیفایده است
به که نگوید سخن ، به که ببندد دهن	
منکر این ادعا در خور توبیخ ماست	شاهد این مدعا صفحه تاریخ ماست
هر عصر و هر زمان ، يك سبک و يك زبان	
چون ز دم مروزی شعر عجم تازه شد	هر که نوین کرد زی ، صاحب آوازه شد
شد چو «شهید» و «شهیق» شعر «دقیقی» دقیق	
طفل رضیع سخن از نفس رود کی	برد دل انجمن با همه کودکی
• طفل و حدیث از بلوغ ؟ اینست اصل نبوغ !	
تا بمرور دهور چرخ فلك قوسی است	زیر فروزنده هور صحبت فردوسی است
کاو سخن آورد نو برد ز یاران گرو	

هر کسی از شاعران اصل سخن نو نهاد
 لاجرم از همسران سرشد و شد اوستاد
 شد بسخن آوری فسخی و عنصری
 باز بدور زمان عصر نظامی رسید
 تازه سرائی بدان شاعر نامی رسید
 لاجرم ایام او تازه شد از نام او
 بیخود در شاعری سعدی سعدی نشد
 زان بسخن دیگری سعدی بعدی نشد
 کوبسخن از تازه گفت تازه باندازه گفت
 از پس سعدی سخن باز بحافظ رسید
 حافظ خواجهوشکن سحر سخن آفرید
 زد بکمال و جمال سکه سحر حلال
 ایندو چوبستند لب، لب نگشادست کس
 بر تو نیاید عجب کآنهمه از پیش و پس
 با همه ما و من هیچند اندر سخن
 هیچند آری که خیر ز آنهمه آثار نیست
 تکرار آثار غیر، غیر از نشخوار نیست
 خود چه بود کارشان؟ حاصل نشخوارشان!
 آری يك «صائب» است در همه طول قرون
 کوبسخن صاحب است سبکی هندی نمون
 وز پی سبک نوش جمعیتی پیروش
 سر بقا ای بهار نیست بجز نو شدن
 حاصل کهنه شعار، چیست بجز هوشدن؟
 چون بسخن سروری بر تو سزد رهبری
 پیشقدم شو که من همقدمی ثابتم
 گر تو کنی انجمن من بسخن ساکتم
 ورتو گریزی ز رزم من نکنم فسخ عزم

بهمن ماه ۱۳۰۹

مثنوی مستزاد

جواب بهار به سرمد:

سرمد! شعری که گفתי خوب بود
 صاف و بی تعقید و خوش اسلوب بود
 مطلبش مطلوب بود
 لیک تاریخی که گفתי سر بسر
 با حقیقت جفت نامد در نظر
 فکر کن بار دگر
 شاعرانی که بپردی نامشان
 کردی از روی ادب اکرامشان
 بوده طرزی عامشان

مثنویات بهار

جمله در وزن و روی هم مشربند در عبارات دری هم مکتبند
گر جدا در مطلبند

شعر فردوسی، دقیقی وار بود فرقی اندر قرصی اشعار بود
ورنه يك هنجار بود

وان دقیقی با همه کبر و غرور بود سبکش همچو سبک بوشکور
کن باشعارش مرور

عنصری و فرخی و عسجدی زینتی و خرّمی و ترمدی
یکدگر را مقتدی

کم کمک وضع زبان تغییر کرد وان تطوّر در سخن تأثیر کرد
فکر هم توفیر کرد

گر نو آید در نظر شعر کسی اختراعی نیست در شعرش بسی
هست فکرش نورسی

فارسی بعد از مغول بر باد شد و اصطلاحات کهن از یاد شد
شعر بی بنیاد شد

سعدی و حافظ که نیکو گفته‌اند هر دو دنبال تتبع رفته‌اند
کهنه گوهر سفته‌اند

نکته دیگر کنم بهرت بیان شاعر اندر هر زمان و هر مکان
هست شاگرد زمان

هر زمانی فارسی یکطور بود شاعر آنطوریکه صحبت مینمود
شعر هائی میسرود

هر کرا فکر نکو بود و قوی شهرتی میکرد در نظم و روی
چون جناب مولوی

هر چه شاعر می شنید از شهر خویش همچنان میگفت شعر از بهر خویش
مقتضای دهر خویش

رفته رفته شد زبان خام و خراب شد لغات از یاد، با هر انقلاب
 گشت ملت بی کتاب
 سبک هندی گرچه سبکی تازه بود لیکن او را ضعف بی اندازه بود
 سست و بی شیرازه بود
 فکرها سست و تخیلها عجیب شعر پر مضمون ولی نا دلفریب
 وز فصاحت بی نصیب
 شعر هندی سر به ملیون میکشید هر سخنور بار مضمون میکشید
 رنج افزون میکشید
 لیک از آن ملیون نه بینی ده هزار شعر دلچسب فصیح آبدار
 کآید انسانرا بکار
 زان سبب شد سبک هندی مبتذل گشت پیدا در سخن عکس العمل
 شد تتبع وجه حلّ
 بحث بعدالموت شد مقبول عام نوبت تقلید آمد در کلام
 یافت این معنی دوام
 چاپ شد آثار استادان پیش شاعرانرا تازه شد آئین و کیش
 سبکها شد گرگومیش
 تا بمشروطیت این رسم و نمط بود مجری، چه صحیح و چه غلط
 لیک در ایران فقط
 از پس مشروطه نو شد فکرها سبکهای تازه آوردیم ما
 شد جراید پر صدا
 بدعت افکنند چندی زاهل هوش سبکهای تازه با جوش و خروش
 لیک زشت آمد بگوش
 سر بسر تصنیف عارف نیک بود سبک عشقی هم بدان نزدیک بود
 شعر ایرج شیک بود

لیک بودند این سه تن از اتفاق در فن خود هر سه قآنی مذاق

گاه لاغر ، گاه چاق

بود ایرج پیرو قائم مقام کرده از او سبک و لفظ و فکر ، وام

عارف و عشقی عوام

احمدای «سید اشرف» خوب بود (۱) احمددا گفتن از او مطلوب بود

شیوه اش مرغوب بود

سبک اشرف تازه بود و بی بدل لیک « هپ هپ نامه » بودش در بغل

بود شعرش منتحل

بعد از آنها گشت روحانی علم آنکه در شعرش « اجنه » زد رقم

خوب گوید، لیک کم

دیگری پُثمان و دیگر شهریار شعرهاشان تازه است و خوشگوار

هر دو لیکن کند کار

شعر افسر محکم است و یکنواخت لیک غیر از قطعه، کمتر شعر ساخت

زی سداسی نیز ساخت

گرچه طرز قطعه سازی طرز نیست خاصه چون کم باشد آنرا ارز نیست

مایه اش را ورز نیست

قطعه های افسر از روی یقین هست طرز قطعه ابن یمین

لیک محدود است این

شعر سر مدهست شیرین چون عسل چاهه و قطعه ، دو بیتی و غزل

شیوه اش نا منتحل



من خود از اهل تتبع بوده ام جانب تقلید ره پیموده ام

وز تعب فرسوده ام

(۱) اشعار بازاری و عوام فهم را که جنبه شوخی و مطایبه هم داشته باشد (احمدای) گویند.

مثنویات بهار

لیک در هر سبک دارم من سخن
 پیرو موضوع باشد سبک من
 سبک نو، سبک کهن
 نوترین سبکی که در دست شماست
 بار اول از خیال بنده خاست
 دفتر و دیوان گواست
 بود در طرز کهن نقضی عظیم
 رفع کردم نقص اسلوب قدیم
 با خیال مستقیم
 سبکها در طبع من ترکیب یافت
 تا که طرزی مستقل ترتیب یافت
 « ناتمام »

سلام بهند بزرگ

« سالها آرزو داشتم که با دوستان هندوستان و ترانه سازان آن بوستان طریق هم نفسی باز کنیم و از سر هم نفسی با یکدیگر شکوه آغاز نمائیم و این دوری و مهجوری که در میان آمده و حجاب آرزو شده بدور اندازیم - تا بخواست خدا درین هفته انجمن روابط فرهنگی ایران و هند با اهتمام وزیر فرهنگ و همت فضایی هند و ایران و موافقت بزرگان دو کشور بر راه افتاد و من بنده را نیز بعضویت آن انجمن سرافراز کردند و امر شد که در نخستین جلسه انجمن منظومه‌ای در شرح اشتیاق و شکایت از افتراق گفته آید - اینک این منظومه که در شب چهارشنبه ۲۶ مهر ماه ۱۳۲۳ در محفل دانشسرای عالی سروده شد بیادگار دوستان هندوستان اهدا میشود . بهار »

باز خنگ فکرم جولان گرفت
 تا خیالم نقش روی هند بست
 بلبل فکرم خوش آوایی نمود
 بسته ام پا تاوه بر پای نیاز
 دل اسیر حلقه زنجیر هند
 بس ملاحظتها در آن خاک و هواست
 آن نمک زاری که خاکش غنبر است
 فیل طبعم یاد هندستان گرفت
 یافت زوقم جلو طائوس مست
 طوطی طبعم شکر خائی نمود
 تا شود در هند آن پاتاوه باز
 جان فدای خاک دامن گیر هند
 هندراکان نمک خواندن رواست
 خار او چمپا، خشخاش نیلوفر است

مثنویات بهار

سادگی افکند و رنگ آلود شد
 بی نمک آنجا نسیروید گیاه
 رنگ بیرنگی عیان بر رویها
 عبرت از کار بنی آدم گرفت
 عاقبت آنجا عرب هم نی فکند
 فارسی بود آنکه آنجا پا گرفت
 آشنا داند صدای آشنا
 هر دو از نسل فریدون و جمند
 در سرانندیب آمد و گندم فشانند
 رنگ آن گندم عیان بر چهره ها
 هر دو از يك خمیره بیرون آمدیم
 وز «فلاطون» و «دیوژن» اسبقیم
 نوش باد پارسی گویان هند
 بعد یاد (رونی) استناد کن
 بابل گلزار دهلی (خسرو) است
 با حکیم گنجوی جوید نبرد
 صد هزاران بچه زاد و بکر بود
 در کلامش آتش و گل، باهم است
 دکهن از (بوالفضل) و فیضی یافت آب
 داد ، داد لفظ و معنی را درست
 کس نگفت آخر سه بیتش را جواب (۱)

هر که رفت آنجا نمک پالود شد
 جان فدای آن نمکزار سیاه
 فکر ها رنگین و رنگین خویها
 لشکر یونان از آنجا رم گرفت
 شد عرب درهند و وحدت پی فکند
 ترك آنجا ترکی از سروا گرفت
 ایزدی بود آشنا ئیهای ما
 هند و ایران آشنایان همنند
 آنکه گندم خورد و دور از خلدمانند
 خاک هند از خلد دارد بهره ها
 گرچه گندم کون و میکون آمدیم
 چون «دیوژن» خم نشینان حقیم
 ساغری کیر از می عرفان هند
 یادی از مسعود سعد راد کن
 آنکه چون سعدی سخن گوئی نواست
 خمسه (خسرو) که تقلید است فرد
 طبع پاکش مایه دار فکر بود
 با (حسن) صد لطف و گرمی توأم است
 بزم (اکبر) شدز (فیضی) فیض باب
 طبع عرفی خوش بمضمون راه جست
 با کلیمش ساحرانرا نیست تاب

(۱) سه بیت کلیم :

آنهم کلیم بانو بگویم چسان گذشت
 روزدگر بکندن دلزین و آن گذشت
 یا همتی که از سر عالم توان گذشت

بد نامی حیات دو روزی نبود بیش
 يك روز صرف بستن دلشد باین و آن
 طبعی بهم رسان که بسازی بهالمی

مثنویات بهار

هند و ایران را دگر بر هم مزین
 هست صائب طوطی هندی زبان
 لاجرم طالب بهندستان فتاد
 میشتابد هر کجا طالب بود
 شاعران را بود هند آرام جان
 هند یکسر عشق و شور و شوق بود
 کاروانها جانب دهلی شتافت
 تنگهای دل پر از کالای جان
 نغمه خوان هر سو، هزاران عنصری
 در که نور جهان، جانی دگر
 پیش يك مصرع زده زانو همه
 نکته بر هر موج خندان چون حباب
 صنعت انشا بلند آوازه گشت
 لعبها در دین و حکمت باختند
 خوشنویسی پایه والا گرفت
 ذوق حجاری فراوان مایه یافت
 صلح و عیش و خوشدلی و بیغمی
 هر طرف خصمی برایشان چیره کرد
 هیچکس از راز دهر آگاه نیست
 رفت اگر آن کیف، کیفیت بجاست
 میزند هر گوشه دیگر علم جوش
 باز نالد قمرئی بر شاخسار
 شبلیئی هست از نباشد غالبی
 بیدلان را نوبت حالی رسید

از نظیری و ظهوری دم مزین
 گر ز تبریز است یا از اصفهان
 خاک آمل دامنش از دست داد
 چون کسیرا صنعتی غالب بود
 از همایون گیر تا شاه جهان
 هند بازار خربد ذوق بود
 صنعت و ذوق و هنر ترکیب یافت
 بس روان شد کاروان در کاروان
 رشک غزنین گشت بزم اکبری
 بزم نورالدین، کاستانی دگر
 بذله گو از شاه تا بانو همه
 جوشد ایهام و مثل چون موج آب
 کار تاریخ و تتبع تازه گشت
 در لغت فرهنگ ها پرداختند
 کار نقاشی بسی بالا گرفت
 صنع معماری بسی پیرایه یافت
 ثروت و جاه و رفاه و خرّمی
 چشم شور اختران را خیره کرد
 گرچه امروز آن جلال و جاه نیست
 نیست گر آن کرّ و فر، نظمی بیاست
 نیست گر دهلی ز اکبر پر خروش
 ور نمیخندد بهر گل صد، هزار
 (غالبی) آمد اگر شد طالبی
 (بیدلی) گر رفت (اقبالی) رسید

مثنویات بهار

گفت : کل الصید فی جوف الفرا
واحدی کز صد هزاران بر گذشت
وین مبارز کرد کار صد سوار
فرق باشد از ورم تا فربهی
با فسان جرئت و امید تیز (۱)
کسب کن تا وارهی زین انفراد
آنچه اندر وهم ناید آن شوی
خاطر پاک تو را آگه کنم
هان نهمن گویم، که گفت اقبال تو
جز بعلم انفس و آفاق نیست
هر کجا این خیر را دیدی بگیر
قوت خوابیده ای ، بیدار شو «
پیشش امید آسمانی جوشن است
روز و شب تا جان بدتن داری بکوش
در نبرد زندگی واپس مدان
مرکب همت بجولان تیز کن
تا فراز کهکشانش پرواز گیر
تربیت آمسوز ، نادانی بس است
زندگی خواهی، چو مردان کن تلاش
در دو عالم رو سیاهت میکند (۲)
باغنا ، شو صوفی و درویش دوست
خیز و جنبش کن که گنجت زیر پاست

هیکلی گشت از سخنگویان بپا
قرن حاضر خاصه اقبال گشت
شاعران گشتند جیشی تار و مار
عالم از حجت نمیمانند تهی
تیغ همت را کن ای هند عزیز
صنعت و علم و امید و اتحاد
«بار دیگر از ملک پران شوی
نکته ای گویم، سخن کوتاه کنم
شمه ای در حال و استقبال تو
«زندگی جهداست و استحقاق نیست
گفت حکمت را خدا، خیر کثیر
فارغ از اندیشه اغیار شو
ناامیدی حربه اهریمن است
جوشن امید را بر خود بیوش
خویش را خوار و زبون کس مدان
زین قناعت پیشگی پرهیز کن
همت از آمال کوچک باز گیر
این کسالات و تن آسانی بس است
زندگی جنگست و تدبیر هعاش
فقر و درویشی تباهت میکند
فقر و درویشی در استغنا نکوست
گر بررسی درد و رنجت در قفاست

(۱) فسان بفتح اول سنگی باشد که بدان کارد و شمشیر تیز کنند

(۲) اشاره بحديث شريف (الفقر سواد الوجه فی الدارين) است

مثنویات بهار

قطره قطره محو دریای وجود
 قطرگی بگذار و اقیانوس باش
 محو یکتائی شو و مشرك مباش
 از یکی سوی دوتائی تاختن
 متحد باش و بترك كفر گوی

جز یکی نبود سرا پای وجود
 از جدائی بگذر و مانوس باش
 جز براه یسکدلی سالک مباش
 كفر دانی چیست؟ کثرت ساختن
 سوی وحدت پوی و دست از شركشوی

* * *

بیش از این بر آتشم دامن مزین
 نام هند است این که بر خود بسته ام
 جذب گردد که به مه بی اختیار
 دل طپان از فرقت هند عظیم
 طوطیان هند را گویم سلام
 میچکد از دیده ام باران هند
 لیک بر پیران فزون زین عیب چیست؟
 میروم اکنون سوی پنجاه وهشت
 من نیم چالاک و دوران بیوفاست
 روی کبر و مسلم و هندوی هند
 در لطافت چون نسیم نو بهار
 سال و ماه از بند غم آزاد باش

ای بهار از هند با من دم مزین
 کز فراق هند بس دلخسته ام
 نام اصل هند باشد مه بهار
 من بهار کوچکم در ری مقیم
 طوطی بازار گانم من مدام
 ز آرزوی دیدن یاران هند
 آرزو بر نو جوانان عیب نیست
 عمر من در زحمت و محنت گذشت
 در چنین هنگامه چالاکی سزااست
 لاعلاج از دور بهوسم روی هند
 پس پیامی میفرستم سوی بهار
 گویم ای هند گرامی شاد باش

از سر اخلاص داریم این پیام

هان سخن کوتاه کردم والسلام



بابا شمل نامه

در سالهای ۱۳۲۴-۱۳۲۵ خورشیدی، روزنامه‌ای فکاهی باسم (باباشمل) در تهران منتشر میشد که آثار فکاهی یکمده از شعرا و نویسندگان خوش‌ذوق و قریحه را دربر داشت.

سبک این روزنامه انتقاد و استهزا نسبت بمخالفین بود، از جمله مرحوم بهار نیز گاهگاهی هدف لطیفه‌کوئیهای این روزنامه قرار میگرفت، بدین سبب بهار هم با همان سبک لطیفه‌سرائی و برسم شوخی و مزاح در این اشعار از «بابا» یاد کرده و هنگامیکه مدیر روزنامه (که در بحبوحه غائله آذربایجان و طغیان پیشه‌وری باروفا مسافرت کرده بود) بتهران بازگشت، این اشعار را بطریق مطایبه و بنام (باباشمل نامه) ساخت ولی از انتشار آن خودداری کرد.

ذکر او حیّ علی خیر العمل
رفت و شد مهمان از ما به‌تران
در هتل‌ها یکه و تنها آمد
خستگی‌های سیاست در کند
سرخ سازد رنگ متقالی شده
در میان حوضشان پشتک زند
پارسی گو ترک: پارسی شود
چند روزی دور ماند از خطر
وز هجوم و حمله پیشه‌وری
خرج راهی، حکم مأموریتی
از کشاورز و رضای روستا (۱)
خویش را ابن‌البون سازد همی
باش چون بچه شتر در آزمون
نه تورا پستان کزو دوشند شیر

دوستان آمد ز ره بابا شمل
سال پارین با سران و مهتران
رفت از ایران تا زمانی و آمد
مدتی با خوبرویان سر کنند
پُر نماید چنتمه خالی شده
با گروه دختران چشمک زند
فارغ از افکار ابلیسی شود
چند گاهی غیب گردد از نظر
وارهد از دعوی ترکی گری
گیرد از دولت بهر کیفیتی
فاصله گیرد جناب اوستا
از دم فتنه برون تازد همی
گفت: کن فی الفتنه کابین‌البون
نه تورا پستی که آرندت بزیر

(۱) دو نفر از لیدرهای حزب اشتراکی توده.

جیم شو هر جا که مشکل شد عمل
 دوستان گویند: هان بابا، بیا
 وقت شلتاق است بر گرد از اروپ
 بعد ازین یا جای تو، یا جای من
 طاقت بابا ز هجران طاق شد
 وانکه باید کشته گردد، کشته شد
 خلق محتاج غذای روح گشت
 تا کند حاضر غذای روحتان
 بل من آن نوحم که از طوفان بجست
 کاز پدر بر گشت و راه کوه جست
 صادقانه پنجه با طوفان زدند
 راه جستم بر سر کوه فرنگ
 بعد طوفان خواجه بر گشت از سفر
 دوستان را جا بماند و زد بچاک
 تنگ تر بسته کراوات و یقه
 خواجه وارد گشت با صد طمطراق
 رفت بابا بر سر شغل و عمل
 جمع کرد و چیدشان اطراف رف
 خدمت بابا شامل را رایگان
 پردف و سرنا و زاغ و زاغچه (۱)
 پاکتر ز افرشتگان آسمان
 پس حلیم خواجه را هم میزنند

راحت و آزاد چون بابا شمل
 تا چو افتد آبها از آسیا
 آسیای من شدست از کند و کوب
 ای اروپا می-روم سوی وطن
 ای اروپا آسیا اوراق شد
 ساحت ایران بخون آغشته شد
 مجلس ملی ز نو مفتوح گشت
 ای ز طوفان جسته، آمد نوحتان
 من نه آن نوحم که در کشتی نشست
 من چو کنعان زاده نوحم درست
 نوح و اهلس جمله در کشتی شدند
 من پدر را ترك کردم بیدرنگ
 روز طوفان بر زبان: این المفر
 همچو زاده نوح از بیم هلاک
 حال فارغ گشته از هر دغدغه
 شد چو آذربایجان پاک از نفاق
 گشت دایر دفتر بابا شمل
 کرمهای کار را از هر طرف
 پس میان بستند آن بیچارگان
 شد رف و درگاه و طاق و طاغچه
 شاعرانی فاضل و رند و جوان
 نان خود را خورده و جان میکنند

(۱) دف و سرنا و زاغ و زاغچه: نامهای مستعار شعرای فکاهی سرای روزنامه پابشمل میباشد.

مثنویات بهار

روز و شب (الفقر فخری) بر زبان
 لیک «بابا» را دهد خرج فرنگ
 از پی مضمون بهر جانب دوان
 متقن و پرمغز و خوب و خنده‌دار
 جمله را تقدیم بابا ساخته
 در محافل کرده از نخوت ورم
 پای سعیش مانده زاستغنا به گل
 مابقی سر گشته اندر کار خویش
 ناخن فحشش بمخلص بند شد
 که بمخلص فحش بارد بر ملا
 پایه دیکتاتوری محکم کنند
 میزند دائم بر این درویش نیش
 میدهد دست‌ور دشنام کثیف
 میدهد فرمان فحش و افترا
 میگذارد نام غول و اهرمن
 کنجویها ریمن بن ریمند (۲)
 تا چرا کردم دفاع دوستان
 پس دفاع اجنبی را نام چیست؟
 آنچه پرسم بی کم و بی کاست گو
 کاینچنین چنگال کرکت داده اند
 هم طراز خویشان میخوانیم
 خالی از دوز و کلک باشد بهار
 این تناقض را نمیدانی چرا؟
 کی شود در سلك دیوان منسلك

از مناعت بر فراز فرقدان
 خرج یکشب رفتن شمراش لنگ
 شعر هائی گفته چون آب روان
 نقشهائی طرح کرده چون نگار
 بهر بابا بی محابا ساخته
 جیب بابا پر ز دینار و درم
 لیکن آن بی دست و پای ساده دل
 جز مهندس کاویسته بارخویش (۱)
 باز بابا نا خلف فرزند شد
 امر شد از مصدر عز و علا
 ریشه مشروطه خواهان بر کنند
 زان سبب بابا شکم را داده پیش
 جای ذوقیات شیرین لطیف
 از خصومت میزند دم وز مرا
 بر سر یزدان پرستی همچو من
 گر من و امثال من اهریمنند
 من شدم اهریمن این بوستان
 گر دفاع دوستان اهریمنی است
 جان بابا کج نشین و راست گو
 وعده صیدی بزرگت داده اند
 جان بابا اهرمن میخوانیم
 گاه کوئی چون ملک باشد بهار
 هم ملک، هم اهرمن خوانی مرا
 هر که را باشد دل و جان ملک

(۲) شهرت (بابا) کنجوی بوده

(۱) نیتز علمی (بابا) مهندس بوده است.

جان بابا خویش را ارزان مده
بشنو از من خامه‌را از کف بنه
شغل خوبی زیر سر کن دخل دار
جان بابا را بو راجی چکار
در اداره مال دولت بردنت
خوشر از نزل اجانب خوردنت
در اداره گر بری زر، خشت خشت
بهتر است از این تناقضهای زشت

تطبیق ماهها

با بر جها بزبان فارسی و اسلوب شعری (۱)

ماه فروردین جهان گردد جوان	بره بریان نهد منعم بخوان
کشت گیرد مایه در اردیبهشت	گاو فارغ میشود از کار کشت
باغ در خرداد رنگین تر شود	بوی گل تا برج دوپیکر شود
شاخ میوه چون کمان گردد به تیر	رقص خرچنگی کند چرخ اثیر
اوج گیرد در مه مرداد، روز	شیر جوش آید به پستان تموز
ماه شهریور شود کلکشت، کل	خوشه انگور گردد چون عسل
مهربان گردد جهان در ماه مهر	روز و شب گردند یک میزان بچهر
ابر آ بستن با بان میشود	کژدم اندر لانه پنهان میشود

جنگ تهمورث با دیوها

در میان اوراق و مسوده‌های درهم و پراکنده مرحوم بهار اشعاری بدست آمد که بامداد و غیر مرتب نوشته شده و اکثر ابیات قلم خورده و لایق‌ه بود - این اشعار که با زحمت و دقت بسیار پا کنویس و مرتب شده داستانی است افسانه‌ای مربوط به پیدایش بنی آدم یا کیومرث و اولاد او در سرزمین ایران باستان که با سکنه بومی ایران و هند و سرندیب جنگهای طولانی کرده‌اند و عاقبت تهمورث بر دیوها ظفر یافته و سلطنت روی زمین را از تصرف پریزادان دیوسیرت بقهر و غلبه بیرون آورده و از آنجه (تهمورث دیوبند) لقب یافته است .
این داستان منظوم متأسفانه ناتمام مانده و شاید قسمتهائی هم از آن مفقود شده.

مثنویات بهار

باشد و معلوم است که شاعر مجال آنرا پیدا نکرده است تا برای اصلاح و مرتب ساختن اشعار، بر آن تجدید نظر کند و داستان را پایان برساند .
سبک و طرز اشعار نیز تازه و بسبک و وزن مثنوی مستزادی است که در جواب منظومه آقای صادق سرمد ساخته شده و چون آن مثنوی در سال ۱۳۰۹ خورشیدی گفته شده است احتمال می رود این اشعار نیز در همان سالها سروده شده باشد ولی بعلمت گرفتاریهای سیاسی که منجر بحبس و تبعید بهار گردید مجال اصلاح و اتمام آنرا نیافته و بعد ها هم درو راه فراموشی از نظر دور مانده است .
اینک عین آنچه که از روی مسوده های مبدادی با حدس و قرینه مرتب گشته است برای ثبت در دیوان چاپ میشود - بجای قسمتهای افتاده و ناتمام نقطه گذاری شده است .

خطاب بزن

گوش کن ای بلبل شیرین سخن ای گل خوش نکهت باغ وطن
ما جرای خویشتن
روزگار باستان خویش را باستانی داستان خویش را
سر بسر بشنوز من
این حکایت از کتاب و نامه نیست وین سخنها از زبان خامه نیست
عشق میگوید سخن
دفتر راز طبیعت خوی تست رمز هستی در سواد موی تست
روی گیتی سوی تست
مرد را تنها توئی یار قدیم هم پناهی، هم شریکی، هم ندیم
هم رفیق ممتحن
گر طبیعت پیکری گیرد همی پیکری غیر از تو نپذیرد همی
نقش تو گیرد همی
ای طبیعت را نمودار کمال در تحول، در تغیر، در جمال
در قوانین و سنن
که چو سطح آب صافی بی غبار گاه چون اعماق مرموز بحار
مبهم و تاریک و تار

گاه چون آئینه اسرار عیان گه نهان چون شانه باسیصد زبان
 در دو زلف پرشکن
 گه بزنجیر شرافت پای بند چون فرشته پاك و چون گردون بلند
 چون ستاره ارجمند
 گه ز شهوت اوفتاده در خلاب گشته چون مار و وزغ درمنجلاب
 پای تا سر غوطه زن
 گه گشاده بهر بلع خاص و عام همچو آتشیخانه نمرود ، کام
 گه شده برد و سلام
 گاه گفته بهر طفلی شیر خوار ترك قوم و ترك شهر و ترك یار
 جسته در کوهی وطن
 گاه موسی زاده ، گاهی سامری گاه کوبیده در جادو گری
 گه در پیغمبری
 گه بریده کردن یحیی بزار گه مسیحا پروریده در کنار
 اینت پر اسرار زن
 گاه چون جفت اتابك شوی خواه (۱) دست شسته بهر جفت از تاج و گاه
 برده در کاشان پناه
 گاه چون دخت اتابك بی وفا کرده خود را در ره شهوت فنا
 زشت نام و شوم تن
 گاه «کلیوپاتره» و گاهی «همای» گاه «استر» گشته دخت «مردخای»
 گه شده زرتشت زای
 گاه چون «کردیه» پوشیده زره بر زره بر بسته چون مردان گره
 گشته مردی صفتشکن.

(۱) خواهر ناصرالدین شاه وزن اتابك امیر کبیر که شوهر خود را تاهنگام مرگ و قتل او در حمام فین کاشان ترك نکرد.

مختلف طبعی نه ای بر يك نمط داری از افراط تا تفریط خط

نیستی حدّ وسط

گاه خوب خوبی و گه زشت زشت یا بچاه ویل ، یا صدر بهشت

.....

زمین

چون برآمد آدمیزاد از کمین بود در دست پریزادان ، زمین

ملکشان ملك یمین

بود گیتی ز انجماعت مال مال از محیط هند تا قطب شمال

وز مراکش تا بچین (۱)

پس بنی الجان بر خدا کافر شدند وز ره حق باره دیگر شدند

فسق کردند و فساد انگیختند بی محابا خون ناحق ریختند

از یسار و از یمین

بود اقلیمی بگرد نیم-روز تا زمین قطب از آنجا چند روز

آدم و حوا و فرزندان در او با کشاورزی و نعمت کرده خو

کرده چون جنت، زمین

از جوانان شمالی چند تن راه جستند اندر آن جنت بفن

چون زنان آدمی دیدندشان از نکو روئی پسندیدندشان

اول عشق است این

جنیان نر فساد انگیختند با زنان آدمی آویختند

و از قدوم شوم دیوان ، آن بهشت گشت یخ بندان و طوفان زای و زشت

شد چو آهن ماء و طین

نام آن اقلیم آریان ویژه بود جایگاهی دلکش و پاکیزه بود

شد برین چندان که سالی جز دو ماه کس نیارست اندر آن جستن پناه

از دم دیو لعین

(۱) از اینجا به بعد بندهای مستزاد پس از هر دو بیت آورده شده است.

گشت آن اقلیم پر نعمت ، خراب
 شد زمین بی مصرف و زارع سفیل
 برف و یخ بگرفت جای کشت و آب
 کاو شد بیکار و بی تأثیر ، بیل
 شد بشر هجرت گزین

چون پریزادان چنین دیدند کار
 لیک مهتر شان اسیر شاه شد
 نیمشب کردند از آن کشور فرار
 بندی طهمورث آگاه شد
 شه برو بر بست زین

گشت طهمورث سوار دیو نر
 راند از آنجا تا باقیانوسیه
 دیو نر از پیش و لشکر بر اثر
 رهنمای آن سپه ، دیو سپه
 شاه بر پشتش مکین

آن زمان خشکی زهم نگسسته بود
 شاه از آن خشکی بمرزهند تاخت
 وان جزایر ها بهم پیوسته بود
 تا سرانندیب آمد و آرام ساخت
 دیو در بندش غمین

در سرانندیب آدمیزاد دلیر
 راهور در زیر رانش دیو نیو
 بر پریزادان و دیوان گشت چیر
 بر سرش دیهیم و زیر پای دیو
 دیو بنید و تیز بین

رهنمون

بود با اهریمنان دانش فزون
 خط و رسم و پوشش و بافندگی
 پختن و معماری و رمی و فسون
 پای کوبی ، می کشی ، خوانندگی
 با دگر علم و فنون

روی آنان سر بسر بی موی بود
 مرد و زن زیبا رخ و سیمینه تن
 نسل زیبا روی ناخوش خوی بود
 زن چومردان ساده و مردان چوزن
 جمله بامکر و فسون

اصلشان افرشته ، لیکن دیو خوی
 تند حس و زودرنج و گرم جوش
 بیوفا طبع و هوسران و دو روی
 بی تفکر ، کم خرد ، بسیار هوش
 صبر کم ، شهوت فزون

حیله و حرص و دروغ و آزو کین مستی و شب‌گردی و قتل و کمین
احتکار و ارتشاء و اختلاس جنگ و دعوی‌داری و جبن و هراس

رندی و رشک و جنون

آدمیزادان فقیر و بردبار مهربان و ساده لوح و راستکار
مرد و زن سرگرم کار و کسب‌نان روز در صحرا و شب در آشیان

خوش‌دل و صافی‌درون

شغل آنان ورزش و برزیگری گاو‌داری و مواشی‌پروری
خانه‌هاشان خیمه و غار و درخت کرده از چرم‌ددان انبان و درخت

حربه‌شان سنگ و ستون

جمله با هم ، هم تبار و هم بنه یکدل و یکروی همچون آینه
در خورش‌ان باز و در کوشش رفیق پیر و برنا همدم و یار و شفیع

از درون و از برون

کرده بر هر دوره پیری مهتری جسته خـواهر با برادر همسری
هر پسر گاو مهتر ابنا بُدی جان‌انشین و وارث بابا شدی

چون پدر گشتی نگون

مهمترین فرزندان پیر اولین پادشا بودی بر اقوام کهنین
مان و ویس و زنده زیر دست او (۱) جمله دهیو بسته و پا بست او

پیش دهیوید زبون

کوچکان محکوم شیخ خانمان خانمانها زیر حکم خاندان
خاندانها تابع زنده بودند زندوان فرمانبر دهیو بدند

شه دهیو رهنمون

(۱) مان - خانه و اسباب‌خانه . ویس - ملک و ولایت . زند - بکسراول بفرس قدیم جان باشد

مثنویات بهار

ز انقلابات طبیعت ، خیل خیل
 قوم را که بیم و که امید بود
 رعد و برق ولرزه و طوفان وسیل
 تکیه گهشان آتش و خورشید بود
 وین سپهر نیلگون

لشکری مرد و زن و برنا و پیر
 جنگ خونین هر طرف بالا گرفت
 بر زمین هندوان شد جایگیر
 سنگها در کاسهٔ سر جا گرفت
 ریخت از هر کاسه خون

جنگ دیو و آدمی زاد

حربهٔ مردم فلاخن بود و سنگ
 چونکه دیو از آدمی گشتی ستوه
 دیو را گرز کران ابزار جنگ
 جانب آتش فشان جستی بکوه
 آتش افشاندی بچنگ

شامگاهان کآدمیزاد دلیر
 تاختی ز آتش فشان دیو دژم
 خفتی و گشتی دل از پیکار سیر
 بیم دادی خفتگان را دم بدم
 شهدشان کردی شرنک

ورشدی دوشیزه ای از بیشه دور
 کودکان را بردی از آغوش مام
 ره زدی دیوش بهنگام عبور
 در درون مادران جستی مقام
 چون شدی عاجز بچنگ

بود نام ماده اهریمن ، پری
 قامتی چون خیزران تافته
 شهر با نوی بتان در دلبری
 تار زلفان حلقه حلقه بافته
 نوک انگشتان خدنگ

جنگ دیو و آدمی چاره ساز
 این جدال از هند و سند و سیستان
 شد دژ آبی عهد کهن دور و دراز
 رفت تا خوارزم و بلخ و بامیان
 کار شد بر دیو تنک

مثنویات بهار

دیو و غول و جن و همزاد و پری در میانشان دشمنی بود از قدیم
 با همه دانائی و افسونگری کارشان زین دشمنی ناسا مستقیم
 فارغ از ناموس و ننگ

ماده دیوان بدتر از دیوان نر
 اهل فن و جادو و کوك و كلك
 غیبت و غمازی و فیس و بزك
 پای تاسر بوی ورننگ

نره دیوان زن پرستی کارشان
 هیكل زن قبله آدابشان
 عشق زن سرمایه بازارشان
 رمزی از مقصوره و محرابشان
 همچو اقوام فرنگ

چشمها چون دو سیه مار دژم
 طره چون شب ، غره چون صبح شباب
 از دو جانب سر در آورده بهم
 تن چو نور نقره فام ماهتاب
 بر شراب زرد رنگ

چون در آمد جیش دهیوید ببلخ
 بود جای آن صنم بر مرز چین
 کام دیوان از هزیمت گشت تلخ
 وز فراق شوی در سوک و انین
 ره سپر شد بیدرنگ

شد پری بانو باشکر پیشرو
 خیل تهمورث به تر کستان رسید
 لشکری از جنیان آورد نو
 حربگاهی بس بزرگ آمد پدید
 داده شد اعلان جنگ

بسته بر گردونه دیو نا بکار
 بر تن او جوشنی از چرم شیر
 کشته ز نیاوند بر گردون سوار
 نیزه در کف تاخت در میدان دلیر
 چون یکی جنگی پلنگ

موی سر آمیخته با موی ریش
 عارضش تابنده در ریش سیاه
 بر سرش تاجی چو شاخ گاو میش
 همچو از ابر سیه ، يك نیمه ماه
 پیکرش همچون نهنگ

مثنویات بهار

نور مردی از جبینش تافته قلبها از نعره اش بشکافته
سر فراز از مردی و آزادگی دلکش و رعنا بهین سادگی

هم مهیب و هم قشنگ

هر که دیدی آن جمال وزیب و فر فتنه گشتی بر چنان بالا و بر
آدمی گفتی فری بر خالقش ور پری دیدیش گشتی عاشقش

زان جمال و وقرو سنگ

پس پری بانو بدید آنشاه را پیش او اهریمن گمراه را
کرده بر بینیش از ابریشم مهار بند گردون بر دو کتفش استوار

چون خری مفلوک و لنگ

شد نه یکدل، بلکه صد دل شیفته شعله سر زد زان دل نشکیفته
در زمان فرمان بترک جنگ کرد جانب بنگاه خویش آهنگ کرد

با دلی پر آذرنگ

نیزه بر کف، شهریار کینه خواه تاخت با گردونه کرد حربگاه
چون به نزدیک صف دیوان رسید دیو وارون نعره از دل بر کشید

جفته زن همچون کرنگ (۱)

کای پریزادان و دیوان، الامان ز آدمی گشتم غریوان، الامان
پادشاهی بسته ام، یادم کنید بندیم، زین بند آزادم کنید

بگسلید این پالهنک

دیو زادان آمدند اندر خروش در سپاه جنیان افتاد جوش
شد پری بانو ازین معنی خبر داد فرمان تا نجنبد یک نفر

زان غریو و زان غرنک

اهرم را شاه بینی بر کشید سوی خیل خویشتن اندر کشید

تازیانه بر سر و رویش نواخت
 بیخ نیزه بر دو پهلویش نواخت
 برد و بر بستش چوسنگ

تدبیر پری بانو

شب رسید و مهر روشن شد نهان
 شد سیه چون جان اهریمن، جهان
 تیرگی گسترده شد از باختر
 شد خراسان چون رخ عفریت نر

لعلگون شد خاوران

در افق شد زهره گرم دلبری
 گاه پیدا، گه نهان، همچون پری
 میزدند انجم برین چرخ بلند
 چون پری زادان بمردم پوزخند

با جمال جاودان

آدمیزادان ز صف گشتند باز
 جمله آوردند پیش خور نماز
 آب و نان خوردند و بنهادند سر
 کشته شاه و مردم پرخاشخر

خفتگان را پاسبان

کرد لشکر کنده‌ای کنندند ژرف
 از دوسو بگذاشته راهی شگرف
 شاه جنگی با گروهی شیر مرد
 مانده بیدار اندر آن دشت نبرد

پاس را بسته میان

وز دگر سو خیل دیوان با سرود
 باده نوشان بانوای چنگ و رود
 پیشوایان بهر فردا گرم شور
 هر یکی گویا بدیگر گونه طور

هم صدا و هم زبان

چون پری بانو بدان دیوان چمید
 نعره‌ها باش تا کیوان رسید
 کای خداوند دل و زور و جمال
 زهره و بهرام را فرخ همال

وای مهین بانوان

پست باد آنکو درین فرخنده بوم
 پای مردم را گشود از بخت شوم
 قدرت و زور و توانائی تراست
 ما همه عبدیم، مولائی تراست

ما شلیم و تو روان

مثنویات بهار

اذن ده تا پشته پامیر را
برده و ز اوج هوا برهم زنیم
کوه التائی و بیر و شیر را
بر سر خیل بنی آدم زنیم

تا نماند زو نشان

اذن ده تا بر کشیم از رود کنگ
آب دریا را بر اینان سر دهیم
آب کندی ژرف، تا میدان جنگ
جملگی را در زمان کیفر دهیم

غرقه در آب روان

کوی کاز صد قله هیمالیا
همره ابری سیاه و مرگبار
سنگ و برف و یخ کنیم اکنون جدا
ناگهان سازیم بر ایشان نثار

آن تگرگ بی امان

کوی تا صد کوه تفتان آوریم
از جهنم منفذی بیرون کنیم
قله های آتش افشان آوریم
در یکی دم روی این هامون، کنیم

پر تف و دود و دخان

کوی تا کاویم زیر پایشان
پس برون آریم از آنجا نفت و قیر
سفته و کاواک گردد جایشان (۱)
آتش اند روی زنیم آنکه به تیر

تا بسوزند این خسان

کوی تا در نیمه شب شبخون کنیم
کودکانشان را بدرانیم تن
دشت را از خونشان کلگون کنیم
پاره پاره افکنیم اندر دهن

چون ترنج و ناردان

نرّه دیوان می زنان بر مائده
لیک خامش در جواب و در سؤال
هر یکی سرگرم لاف و عربده
مانده حیران در بیابان خیال

بانو و دیگر زنان

پس پری بانو به بالا برد دست
این سکوت خویش و آن غوغاشکست

مثنویات بهار

گفت کای شه-زادگان نامدار هر یکی از آهریمن یادگار
گوش بکشائید هان!

خسرو اهریمنان شاهی که هست دیو آزو دیو خشمش زیر دست
پادشاه و شهریار پر فروغ آنکه همدستش بود دیو دروغ
هست در بندی گران

بسته بر گردونه چون گاو خراس زاو ندارند ایچکون بیم وهراس
ریش گشت از چرم گردون شانه اش وز مهاری بینی شاهانه اش
ساقش از کند کلان

شب کنندش در نهانگاه ستور کس نیارد کرد نزدیکش عبور
صد سکه اندر کرد او مشغول پاس هریکی همچون پلنگی پرهراس
کرد سگها دیده بان

روز بر گردونه بندنش چو گاو گاو کی دارد بر این گردونه تاو؟
کرده در بینی از ابریشم مهار بر دو کتفش بند گردون استوار
اینست خصمی بی امان

گر بسرشان کوه هیمالی زنیم یا که التائی بر آنان افکنیم
یا فشانیم آتش اندر کاخشان یا نهان سازیم در سوراخشان
هست شه را بیم جان

پس همان بهتر که پیغامی دهیم وز پی دیدار ، میعادى نهیم
صلح را بنیان کنیم اندر جهان بلکه شاه ما رهد زین اندهان
رو. نهد زی خانمان

پیام بانو به تهمورث

در بر بانو، زن و مردی فقیر بوده بودند از بنی آدم اسیر

آنجوان زن ، نام او میشایه بود شوهر او میشی پر مایه بود
هوشمند و تیز ویر (۱)

جمله از دیوان زبان آموخته هم ره و رسم دبیری توخته
میشی و میشایه را فردا پگاه خواست بانو تا فرستد پیش شاه
با یکی دانا مشیر

گفت با آن هر دو اسرار درون آنچه بایست از فریب و از فسون
راز عشق خویشان افشا نمود جمله کالای نهان را وا نمود
گفتشان ما فی الضمیر

چند لوح آورد از سنگ سیاه نامه ای کنند بهر پادشاه
لوحها پیچیده در اوراق زر خادمی بگرفتشان بالای سر
همره ایشان دبیر

هدیه های جنیانه راست کرد کوزه های زر و جام لا جوررد
پر کلاب و شکر و دوشاب و قند خوابگاهی نرم و خرگاهی بلند
با یکی زرین سریر

مجمری پر آتش افروخته اندر او عود قماری سوخته
جامه های دوخته بازیب و فر از ازار و از قبا و از کمر
لا بلا مشك و عبیر

ساخته گردونه ای از سیم خام بسته بر گردون دو اسب تیز کام
دو پری زاده کنیز چنگ زن از بر گردون برنگ سیم ، تن
جامه از کلکون حریر

دو رسول آدمی را با پیام گفت تا شبگیر بنهادند کام
همره آنان پیامی شوق مند چربتر از شیر و شیرین تر ز قند
جاگزین تر از اثیر

شاه را دیدند با رمحی بلند
برتن از چرم هژبران جوشنش
پیش خرگاهی ز جلد کوسفند
آستینش کوتاه و عریان تنش

موی تن هم رنگ قبر

رشته ای از پشم بسته بر کمر
کیسه پر سنگ از آن آویخته
وز فلاخن بر میان ، بندی دگر
توده ای از سنگ پیشش ریخته

مستعد دار و گیر

پهلوانان جوغه جوغه چون پلنگ
چرم شیر و کرگدن کرده زره
بر کتفشان پوستهای رنگ رنگ
بر کفهریک فرسبی پر گره (۱)

واسپری کرد و حقیر

مرد و زن بر خاسته از خوابگاه
جملگی را سر سوی مشرق فراز
دشت و وادی پر سرود و قاه قاه
تا گزاردند از سر طاعت نماز

پیش مهر مستنیر

بی تفاوت مرد و زن در شکل و موی
مرد را چون زن دوپستان مایه گیر
زن چو مرد از مویها پوشیده روی
بچه را هر دو بنوبت داده شیر

از امیر و از فقیر

زن چو مردان پهلوان و رزم زن
همسر و هم کار و انباز و شفیق
محکم و ورزیده و پر موی تن
غیر زادن در همه کاری رفیق

از صغیر و از کبیر

نه حسد برده زنی برشوی خویش
نه بلای عشق و نه درد فراق
نه دل مرد از نفاق جفت ریش
نه شبی مانده ز جفت خویش طاق

نی منافق ، نی شریب

جمله آزاد از علوم و از فنون
جمله مهر و جمله کام و جمله کار
فارغ از خودخواهی و عشق و جنون
بی بلای قحط و بی هجران یار

بی رقیب خورده گیر

مثنویات بهار

کارشان پروردن گاو و رمه
 نسلها را سال و مه کرده زیاد
 با کشاورزی سر و کار همه
 با طبیعت داده دست اتحاد

بی خبر از مرگ و میر

پوست پوشانی فزون از حد و حصر
 کودک و مرد و زن و پیر و جوان
 خیمه و مغاره شان مشکو و قصر
 يك نشان و يك مراد و يك زبان

یکدل و فرمان پذیر

شه چو دید آن دو تن آراسته
 چون دو کودک ساخته بیموی روی
 جامه بر تن کرده ، رخ پیراسته
 موزه بر پا کرده و تابیده موی

چون دو حور دلپذیر

گفت با خود کاین پریزادان که اند
 چون شنید آن آدمی گفتارشان
 آمدنشان چیست و اینجا از چه اند
 شادمانی کرد از دیدارشان

آن امیر بی نظیر

شاه دست آندو را بگرفت نرم
 درشگفتی مانده زان زیب و جمال
 پیش خود بنشانند و پس پرسید گرم
 کرد از آنان زان سپس یکیک سؤال

حال یاران اسیر

زان سپس از کار دیوان باز جست
 آندو تن گفتند کار دوش را
 کز چهره و در جنگ ، دی گشتند دست
 قصه آن بزم و نوشا نوش را

لاف و غوغا و نفیر

گفت میشایه که ای فرخ پدر
 ای ز تو نسل کیومرث ارجمند
 یاد کار او شهنک نامور
 شاه زنیانند و میر دیو بند

آدمیزاد کبیر

هر دمی فتحی ز نو ، روزیت باد
 خیمهات از فرّ خور پر نور باد
 درشکار و جنگ فیروزیت باد
 وز چراگاهت زمستان دور باد

باد آبانت چو نیر

جنیان از ما فراوان بسته اند
لیک از این در فرض تر دارم پیام
همچو ما آنجا بسنی دلخسته اند
هست پیغام خوشی ، بشنو تمام
این بشارت زین بشیر

گفتن حدیث عشق پریزاد

از پری بانو ، رسولی ارجمند
دیو زادی، گربزی ، خود کامه‌ای
زی تو آید ، ای شهنشاه بلند
هدیه ها آرد برت با نامه‌ای
تا رهاند شه ز بند

لیک بانو گویدت : بیدار باش
بند خود مکسل ز پای شوی من
من درین کارم تو هم بر کار باش
تا مگر آن شوی ناخوش روی من
گیرد از بند تو فند

صرصر سوزان سموم قهر اوست
وز دم سردش بصحرای شمال
آب دریا ناگوار از زهر اوست
زندگانی شد ز برف و یخ وبال
بسکه کرد افسون و فند

دشمن از دیبہشت و بهمن است
از حسد او کشت کاو ایو داد
خصم هر مزد است و خود اهریمن است
خورد از بیداد ، کیو مرث راد
در زمین نکبت فکند

کژدم و موش و وزغ ، زنبور و کرک
اشپش و ساس و جراد و کیک و یسن
موریانه ، و اژدر و مار بزرگ
پشه و . . . مکس ، کرم عفن
ساخت از بهر گزند

پیش یزدان خود سریها کرد او
با جلال کبریائی دشمن است
در جهان پتیاره ها آورد او
وز ازل با روشنائی دشمن است
هست تاریکی پسند

روز و شب دیو دروغش هم نشین
دیو جبن و کاهلی همراز او
همدمش دیو فریب و آزو کین
خواب و سستی زوز و شب انباز او
دشمن امشا سفند

علم دستان و فسون و مکر و فن
 حکمت و استادی و دیگر سنن
 کیمیا و هندسه، نقش و نگار
 انتظامات و حقوق بشمار
 وین بنا های بلند
 جمله او آورد و او تدبیر کرد
 تا جوانان را ز محنت پیر کرد
 کینه و خود خواهی و فخر و غرور
 عجب و کبر و کشور آرائی و زور
 خنجر و تیر و کمند
 دشمن سلم و خضوع و سادگی است
 خصم بی آزاری و افتادگی است
 دشمن بی قیدی و خرسندی است
 عاشق هوش و دها و رندی است
 مایل تر فند و فند
 فکر آزادی و عیاشی از اوست
 علم طراری و قلاشی از اوست
 کینه توزی بازی پیوست اوست
 وین ورق همواره اندر دست اوست
 چون حریص آزمند
 ملک ایران ویژه از او شد خراب
 شد ز زهرش بوستانها تان سراب
 شد چرا گاهان بپایش پی سپر
 راغها گشت از دمش زیر و زبر
 باغها از بیخ کند
 پیش از این اندر زمین، جن و پری
 با ملایک داشتندی همسری
 لطف حق ما را چراغ راه بود
 فقر و آسایش بما همراه بود
 بی خبر از چون و چند
 فارغ از عجب و غرور و کبریا
 غافل از آزادی و کید و ریا
 از جمال و زیب و زینت بی خبر
 دل تهی از حرص و غمهای دگر
 چون بصحرا گوسفند
 اهرمن آورد بحث و نوق و حال
 خط و شعر و منطق و علم الجمال
 علم کسب ثروت و فرماندهی
 شد بعلم عشق بازی منتهی
 در جهان آتش فکند

مثنویات بهار

نور خورشید از سما او کرد دور
همچنین در باختن نیرنگ ساخت
نیمروزان شد از او تاری چو گور
کوهها از برف و یخ چون سنگ ساخت
بیخ آبادی بکند
با زنان او گفت کارایش کنید
خویش را در چشم مردان افکنید
مرد را او نطق و ذوق شعر داد
در پیام و لابه اش کرد اوستاد
تا کشد ز نرا ببند
من از اهریمن شدم ز آنرو نفور
بر تو دل بر بسته ام از راه دور
لیکن این دیوان که نزدیک منند
جملگی بر سیرت اهریمنند
کردشان باید نرند
این دبیر من یکی پتیاره است
صاحب مکر و فریب و چاره است
کوش تا او را فریبی در سخن
و اینچنین پاسخ فرستی پیش من
ای خدیو دیوبند!

پاسخ شاه به پیام پری بانو

پیشکار اهرمن دیو فریب
خود از فیروزه بر سر شاهوار
خند خندان با دو چشمان اریب
تکمه زر بر قبای زر نگار
همره یکدسته دیب
جملگی زیبا رخ و آراسته
رخ زدوده ، گیسوان پیراسته
هدیه ها و لوحها بر روی دست
دو کنیزك با دو چشم نیم مست
برده از دلها شکیب
بر نهاد آن هدیه ها در پیشگاه
پس زمین بوسید پیش پادشاه
زان سپس آن نامه ها را بر کشاد
شاه شاهان را بخوبی کرد یاد
با عباراتی عجیب
پس یکایک نامه ها را بر گرفت
خواندنی بالحن چینی در گرفت
شه به میشی گفت باشد ترجمان
ترجمان استاد پیش نامه خوان
با جمال ورنک و زیب

مثنویات بهار

خواسته بانو ز پور اوشهننگ
 شاه شاهان شهریار هوشمند
 عقد صلح و رسم مهر و مرک جنگ
 دیو دیوان را رها سازد ز بند

بی ملام و بی عتیب

در عوض ملك تخارستان و هند
 باد زان پادشاه و لشکرش
 نیمروز و زابل و مکران و سند
 تا ابد آباد بادا کشورش

مرغزارانش رطیب

پادشه فرمود تا خون آورند
 زان سپس فرمود میشارا که گوی
 گوشت بریان، پیش مهمان آورند
 کاین سخنها را نباشد رنگ و روی

هست گفتاری غریب

اهرمن خصم خدا و آدمی است
 گرچه خود بی مرک و جاویدان بود
 اهرمن را بوی استخلاص نیست
 لیک جاویدان درین زندان بود

نیست جز بندش نصیب

با نو ار دارد سر صلح و وفاق
 خود بیای خویش آید پیش ما
 از پی دیدار ما بندد نطق
 تا که گردد رای نیک اندیش ما

صلح او را مستجیب

ز آن هدایا شاه نستد هیچ چیز
 کاین هدایا مر مرا در خپرد نیست
 غیر آن گردونه و اسب و کنیز
 جامه دیبا لباس مرد نیست

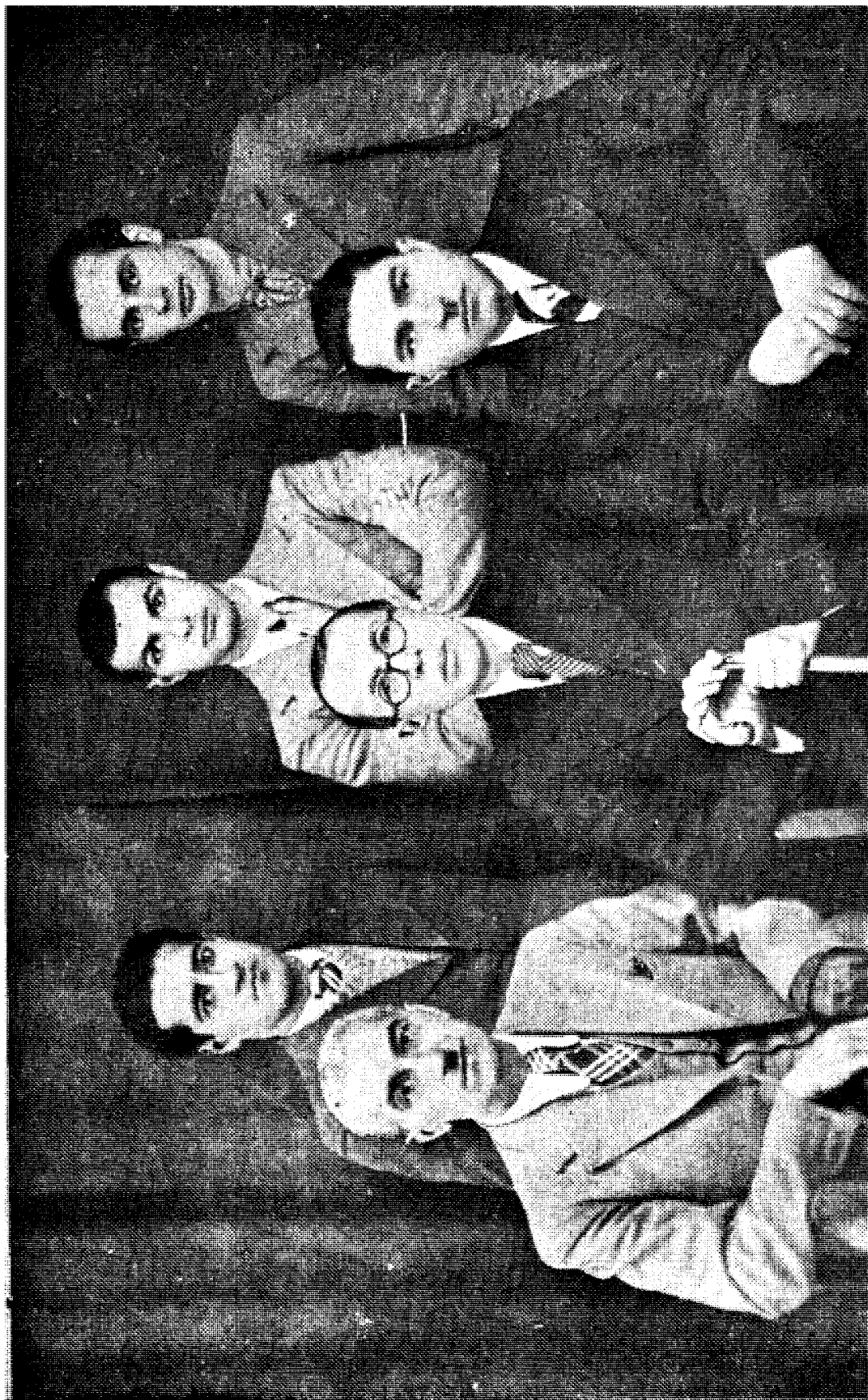
طوق و یاره ، مشاک و طیب

مهر روشن مر مرا یاریگر است
 مر مرا یاری کند رخشنده مهر
 رهبر پیکار و پشت لشکر است
 تا کنم کیتی بگرز کاو چهر

خالی از دیو مهیب

خواست تا پاسخ گزارد دیو خشم
 جمله دیوان در برش زانو زدند
 دیو آزش بنگرید از زیر چشم
 هدیه ها بر داشته بیرون شدند

همره دیو فریب



از چپ بر راست نشسته : محمد ملك زاده ، برادر بهار ، استاد فقيد بهار ، محمد صادق تهرانيان دائمي زاده بهار
از چپ بر راست ايستاده : حسين بهار دائمي زاده ، ملك هوشنگ بهار فرزند ارشد ، دكتور مهدي بهار دائمي زاده فقيد

گشتشان شیدسپ موبد رهنمون
میشی و میشایه نیز از نزد شاه
برد دیوان را از آن خندق برون
با پیامی دلنشین جستند راه
نزد ماه نا شکیب

شگفتی تهمورث از دیدن کنیزان

دید تهمورث چو بر آن دو کنیز
این دو دختر را جمالی بیمرست
گفت با شیدسپ کای پیر عزیز
یا پری خود ز آدمی زیباتر است
همچو من بنگر تو نیز

گفت شیدسپ ای جهان را روشنی
این نگار و نقش دیور هزن است
دور باش از فـکرت اهریمنی
و آب و رنگ خامه اهریمن است
در حقیقت نیست چیز

نقش بیرون از فرشته یادگار
این نکو رویان تمامی از برون
وز درون دیوند و دیوی نا بکار
راست بالا یند و زیبا، وز درون
کج خیال و بی تمیز

بانوان ما رفیق شوهرند
گر چه لطفی نیست در دیدارشان
عاشق و یسار و شفیق شوهرند
بر سر لطف است و خوبی کارشان
نزدیشان شوهر عزیز

وین یر رویان پریزادند و بس
نزد ایشان پارسائی هیچ نیست
وز جمال و حسن خود شادند و بس
کارشان جز خود نمائی هیچ نیست
با دو زلف مشکبیز

زین دو دلبر بهترند آن دوهیون
اسب خوب از جنگ بیرون کشد
زانکه خوبند از برون و از درون
جفت بد بر تخت در خونت کشد
با سر شمشیر تیز

من اگر بودم بجای پادشاه
این دو زن را راندمی زین بار کا

شاه گفت این زفت روئی خود مباد کآدمیزاد از زن واسب است شاد
زن سپیدواسب دیز (۱)

اینزمان آمد دوان از کوهسار بانوی ایران اناهیت از شکار
نیمه تن پوشیده در چرم پلنگ ساقوزانو، کتف و بازو لعل رنگ
چون گوزنی گورخیز

گردنی کوتاه، رخی نا گوشتمند بینئی چون بینی آه-و بلند
خوشه خوشه موی سرمالان به پشت چشمها کوچک، لبزیرین درشت
نیزه بر کف قطره ریز

آمد و دید آن دواسب و آن دوزن شاه با شیدسپ مشغول سخن
گوید این یک: زن بران، مر کب بدار گوید آن یک: درخورند این هر چهار
این دواسب ودو کنیز

رفت نزدیک کنیزان چگل آن فرشته طلعتان دیو دل
چون گل سوری لطیف و تازه روی چون سمن پاك و چون سرین مشکبوی
چون گهر نغزو تمیز

آندو از بیمش بلرزیدند سخت چون ز طوفانی قوی، شاخ درخت
لیک ناهید از عطوفت خند خند گفت کاین دو خوبرو زان منند

ز آن شه دیگر جهیز با دو بازو هر دو را دربر گرفت
بوسه ای از لعل هر یک بر گرفت

.....
.....
.....
.....
.....

(۱) - دیز، رنگ ولون را گویند عموماً و رنگ سیاه خصوصاً. نام اسب خسرو پرویز شب دیز بود
یعنی شب رنگ یاسیاه.

دروصف کاخ پری بانو

بر در آن کاخ سیصد پاسدار
 کودکان ماهرو در پیش در
 جمله بر کف گرزهای گاوسار
 بهر خدمت تنگ بر بسته کمر
 بارخی چون گلستان

کرده بهر روشنی برگرد باغ
 مجمری زرین بقندیلی بلور
 تعبیه از گوهران شبچراغ
 هر طرف آویخته بهر بخور
 وز طلا زنجیر آن

کرده خرگاهی بپا از زر ناب
 پرده ها آویخته بر نقش چین
 نافته از سیم و ابریشم طناب
 نقشها از دُر و یاقوت ثمین
 با طراز بهرمان

هشته پیرامون خرکه تختها
 متکا ها از پرند شوشتر
 روی آن از خز و دیبا رختها
 باد بیزن از دم طاوس نر
 دسته اش گوهر نشان

بر فراز کاخ تختی لاجورد
 ناز بالشها لطیف و زر نگار
 از زر و لعل اندر آن کلهای زرد
 خوش ترنم قمریان مشک بار
 از بر او پر فشان

از بر هر تخت سروی ساخته
 قمری زرین فشانده بر سریر
 وز زمرد بر گها پرداخته
 هردمی زان سروبن مشک و عبیر
 از پروبال و دهان

پیش هر تاختی یکی خوان ظریف
 وندران گسترده دیبائی لطیف
 جام و مینا و آوانی سر بسر
 از بلور و زر و سیم پر کهر
 باده از هر سو روان

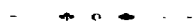
.....

ناتمام

بخش هشتم مشویات



در بحر متقارب مثنوی مقصور



فعولن فعولن فعولن فعول

ساقی نامه



این مثنوی در دوران جنگ جهانی اول (۱۹۱۴-۱۹۱۸) و زمانی که ایران دوره انحطاط خود را طی میکرد سروده شده و از عظمت و مفاخر قدیم ایران با حسرت و تأسف یاد شده است .



شرابی که در مغز تاب آورد
شود پشه را آلت لعب دست
شود نرم تر از حریر فرنگ
بیک جرعه گردد هوادار روس
شود با خداوند ژرمن جلیس
دگر نقشه جنگ کمتر کشد
تنفر ز جیحون و آمو کند
ز کین ولیعهد خود بگذرد
برد پیش چین پوزش و التماس
(پوانکاره) آید بر ویلهلم
دگر چشم پوشد ز آزار ما
به غمخواری ما به بندد کمر
کشد جرعه ای در صف داوری
بترسد ز باد افره و باز خواست
بمن ده که سیرآیم از بخردی

بده ساقی آن می که خواب آورد
مئی کز یکی جرعه اش پیل مست
شرابی که گر نوشدش خاره سنگ
شرابی که گر نوشد از وی پروس
شرابی که گر نوشدش انگلیس
شرابی که ویلهلم اگر سر کشد
شرابی که گر روس از او بو کند
شرابی که انریش اگر زان خورد
شرابی که گر شد بژاپون تماس
شرابی که گر نوشد از روی علم
شرابی که گر نوشدش نیکلا
ز تقسیم ایران پیوشد نظر
شرابی که گر زان (سرادوارد گری)
نگوید که ایران به کابین ماست
بیا ساقی آن باده بی خودی

وزاو تلخ چون زهر ، کام من است
 بیگبـاره بند گران بشکنم
 هم این مرز فرخنده جای من است
 به بیگانه خوئی دلیرم کنی
 بتاراج ناموس پاك من است
 به بیگانه ده تا ببندد نظر
 بر افتاده، آن کآورد مهر کیست؟
 مکافات بی زور ، گوراست و بس
 بختندند زور آورانش بریش
 که از گریه درد شود بیشتر
 چو خوردی بکن چاره درد خویش

* * *

که مغز کهن زان پذیرد نوی
 بنوشید و شد قهرمان نبرد
 بنوشید و شد بر جهان پادشا
 بنوشید و شد نیم عالم از او
 شرابی که جز در خور مرد نیست
 ز دودیده اش خون برون جوشدا
 وز آن مور لاغر ، دلیری کند
 شرابی که هرگز ندارد خممار
 درین بزمکه میگساری کنند
 بقول دری نغمه آغاز کن
 در آهنگ سُغدی نوای دری
 بزَن (شهر آشوب) اگر میزنی

که این بخردی بند و دام من است
 بمن ده که از خود فرامش کنم
 نگویم که ایران سرای من است
 بمن ده که از رنج سیرم کنی
 ندانم که دشمن بخاک من است
 و کردر من این می ندارد اثر
 دریغا که بیگانه را مهر نیست
 جهان سر بسر جای زوراست و بس
 چو عاجز بگرید بر احوال خویش
 مکن گریه چون خورده بی بیشتر
 مهل تا خوری از بد اندیش نیش

بیا ساقی آن باده خسروی
 شرابی کز او کاوه شیر مرد
 شرابی که از او خشا یار شا
 شرابی که دارای اعظم از او
 شرابی که او را هم آورد نیست
 شرابی که گـر مرده زان نوشدا
 شرابی کزان پشه ، شیری کند
 شرابی که در سر نیارد دوار
 بایرانیان ده که یاری کنند
 بیا مطرب آن چنگ را ساز کن
 بزیر و بم انباز کن ای پیری
 تو آشوب شهری و ماه منی

در افکن بسر شور و بیداد کن

بسوز و گداز این غزل یاد کن:



خوشا مرز آباد ایران زمین
 خوش آن کاخ های نو آراسته
 خوش آن جویباران بفصل بهار
 خوش آن شهر اصطخر مینونشان
 خوشا اکباتان و خوشا شهرشوش
 خوشا هیر گانی و خوشا هری
 خوشا دشت البرز و شهر بزرگ
 خوشادشت خوارزم و گرگان خوشا
 خوشا خاک تبریز مشکین نفس
 خوشا رود جیحون، خوشا هیرمند
 خوش آن روزگار همایون ما
 کنون رفته آن تیر از شست ما
 کجارت هوشنگ و کو زردهشت
 کجا رفت آن کاویانی درفش
 کجا رفت آن کاوه نادر
 کجا شد «هکامن» کجا شد مدی
 کجا رفت آن کورش دادگر
 کجا رفت آن داریوش دلیر
 دلیران ایران کجا رفته اند
 بزرگان که در زیر خاک اندراند
 پرسند از ایدر که ایران کجاست

خوش آن شهریاران با آفرین
 خوش آن سرو قدان نو خاسته
 خوش آن لاله ها رسته از جویبار
 خوش آن شیر مردان و گردنکشان
 خوش آن بلخ فرخنده جای سروش
 خوشا دامغان، کشور صد دری
 خوش آن مرز و آن مرزبان سترک
 خوشا آن دلیران گردن کشا
 خوشا ساحل سبز رود ارس
 خوشا آن نشابور و کوه بلند
 خوش آن بخت پیروز میمون ما
 نمانده است جز باد در دست ما
 کجا رفت جمشید فرخ سرشت
 کجا رفت آن تیغهای بنفش
 کجا شد فریدون والا تبار
 کجا رفت آن فرّه ایزدی
 کجا رفت که بوجی نامور
 کجا رفت دارای بن اردشیر
 که آرایش ملک بنهفته اند
 بیایند و بر خاک ما بگنوند
 همان مرز و بوم دلیران کجا است

به بینند کاینجای مانده تھی ز اورنگ و دیهم شاهنشهی
 نه گوی و نه چو گان نه میدان نه اسب
 نه استخر پیدا نه آذر کشب

انسان و جنگ

بمناسبت جنگ جهانی اول (۱۹۱۴-۱۹۱۸) گفته شده است .

شبی لب فرو بسته بودم ز حرف
 در آمد بت مهر بانم ز در
 همه مهر و خوش خوئی و نیکوئی
 بدست اندرش نامه‌ای از فرنگ
 که قیصر بدریا سپه رانده است
 نوین مرزیان زین بر آشفته‌اند
 ازین پس بدریاست جنگی بزرگ
 به بینیم تا بال و پر عقاب
 و یا گردگاه دلاور نهنک
 بر آشت و گفت این چه دیوانگیست
 گروهی که در کینه پیچیده‌اند
 یکی بنگر از دیده دور بین
 بدو گفتم ای از در آشتی
 کس این جنگ را دیر بر نشمرد
 و کر بکنند، نیز پایانش هست
 بشوید جهان دست، لیک آدمی
 خرد غرق اندیشه های شگرف
 خرامنده بر سان طاوس نر
 بدیع است بانیکوئی خوش خوئی
 سخنها در و بر ز پیکار و جنگ
 بآب اندرون آتش افشانده است
 به بیغاره بر چیز ها گفته‌اند
 میان عقاب و نهنک سترک
 بریزد درین پهن دریای آب
 زمانه بدرد بروئینه چنگ
 نه خون ریختن رسم فرزانیست
 چه از مهربانی زیان دیده‌اند
 بپایان این رزم و پرخاش و کین!
 تو ز اندیشه‌ام بند برداشتی
 ز خرداد و از تیر بر نکند
 جهان شست خواهد ز خونابه دست
 همی تا بود جنگ: جوید همی

که مردم بجنک اندر آماده‌اند ز مادر همه جنک را زاده اند
 زود جنک آنکه ز کیتی بدر
 که نه ماده بر جای ماند، نه نر

بیاد عشقی



میرزاده عشقی یکی از جوانان باذوق و حساس اوایل دوره کودنای ۱۲۹۹ بود که در ادبیات و شعر و شاعری در نزد مرحوم بهار افتخار شاگردی داشت. او از مخالفان سرسخت زمامداران وقت مخصوصاً دیکتاتور شهربانی تهران بود و غالباً در محاورات و اشعار خود از اعمال دولت و شهربانی انتقادهای شدید میکرد و با اقلیت مجلس شورای ملی در مخالفت با دولت همفکری داشت. برای نشر افکار سیاسی تند و حاد خود روزنامه (قرن بیستم) را در سال ۱۳۰۲ خورشیدی در تهران انتشار داد و اولین شماره آن حاوی حملات سخت و انتقادات شدید نسبت به اعمال دولت و رئیس شهربانی بود و بلافاصله پس از انتشار اولین شماره بدست دوفتر ناشناس در خانه خود مقتول گشت و در همان ایام گفته میشد رئیس شهربانی در هلاک او دست داشته است.

مرحوم بهار این اشعار را در همان ایام بیاد او سروده است.



شب‌ی چشم کیوان ز فکرت نخفت	دژم گشته از راز های نهفت
نحوست زده هاله بر کرد اوی	رده بسته نا کامیش پیش روی
دریغ و اسف از نشیب و فراز	زهر سو بر او ره گرفتند باز
سعادت ز پیشش گریزندم شد	طبیعت ازو اشگ ریزنده شد
فرشته خسروشان برفته ز جای	تبسم کنان دیو پیشش بی پای
بجستیش برق نحوست ز چشم	ازو منتشر کینه و کید و خشم
چو دیوانگان سر فرو برد پیش	همی چرخ زد کرد بر کرد خویش
هوا گشت تاریک از اندیشه اش	از اندیشه اش شوم تر، پیشه اش
دژم کرد بهری ز افلاک را	سیه کرد آن گوهر پاک را
درون دلش عقده ای زهر دار	به پیچید و خمید مانند مار

مثنویات بهار

تنوره زنان، شعله های کبود
 بناخن بر و سینه را چاک کرد
 جدا گشت از او خون و خوی اخت لخت
 بر او سخت افشوده چنگال کین
 بیرق آن نحوست زدل برفشاند
 از آن شوم سوزنده بی امان
 که برفش ز کیوان جدا ساخته
 بخاک آمد و جان عشقی کداخت

* * *

سخنکوی و دانشور و مهربان
 خرامنده ما نند زیبا تذرو
 وطنخواه و آزاد و نغز و کزین
 ندیده بواقع سر انجام خویش
 نگردیده جمع از پراکندگی
 نخندیده بر چهر معشوق سیر
 گریبان بختش چو گل، چاک چاک
 نبسته بشاخی هنوز آشیان
 سحر گاه با عشق در گفتگو
 جگر گاه مرغ سخنکوی خست

* * *

کدازان چو آه دل بی گناه
 سپس سخت چون بیخ زقوم شد
 یکی دوزخی زیر دامن کشید
 بدل کینه مرد دانا گرفت

ز کامش برون جست مانند دود
 به پیچید تا بامدادان بدرد
 چو آبستنان نعره ها کرد سخت
 بدلش اندرون بُد غمی آتشین
 یکی خنجر از برق بز سینه راند
 رها گشت کیوان هم اندر زمان
 سیه گوهر شوم بگداخته
 ز بالا خروشان سوی خاک تاخت

جوانی دلیر و گشاده زبان
 بیالا بسان یکی زاد سرو
 گشاده دل و بر گشاده جبین
 نجسته هنوز از جهان کام خویش
 نکرده دهانی خوش از زندگی
 نگشته دلش بر غم عشق چیر
 چو بلبل نوایش همه دردناک
 هنوزش نپیوسته پر تامیان
 شب خفته بر شاخه آرزو
 که از شست کیوان یکی تیر جست

ز معدن جدا گشت سربی سیاه
 ز صنع بشر نرم چون موم شد
 بمد بر فرو رفت و گردن کشید
 چو افعی بغاری درون جا گرفت

مثنویات بهار

به تیره دلان و به روشن دلان
 باعیان و اشراف و خرد و کبیر
 بقلب سیه شان گذر کردنا
 به جنبید مهرش باستمگران
 سوی کاخ مظلوم جولان گرفت
 بسوی سپیدان رخ از رشك تافت
 سیه رو برد بر سپیدان حسد
 ندید ایچ دیوار کوتاه تر
 گل عمر او چید و بر باد داد

نگه کرد هر سو بخرد و کلان
 به سردار و سالار و میر و وزیر
 درینغ آمدش حمله آوردنا
 نچر بید زورش بزور آوران
 زظالم بگردید و پیمان گرفت
 سیه بود و کام از سیاهی نیافت
 بقصد سپیدان بیفراشت قد
 ز دیوار عشقی درین بوم و بر
 بر او تاختن برد یک بامداد

☆ ☆ ☆

جهان تنگ شد بر خردمند مرد (۱)
 چوسوسن بر آورده شد از قفا

بما داد گیتی صلائی نبرد
 زبان سخنور به تیغ جفا

نگون گشت دیهیم شاهنشهی
 بخاک آب دیهیم و اورنگ ریخت (۲)

بکاغذ بدل شد کلاه مهی
 شه نا سزاوار از ایران گریخت

دژم گشت رخسار تابنده شید
 وطن تیره شد از کران تا کران
 یکی سیل برخاست کاشانه کوب
 بپوشید رخسار خورشید و ماه

به بنگاه کی تاخت . . .
 برآمد یکی تند باد از جنوب
 ز کوه سیه بر شد ابری سیاه

(۱) - در این بند بفرور و نخوت و خشونت‌های جنون‌آمیز دیکتاتور شهربانی (سرنیپ در گاهی) که او را محرك قتل عشقی میدانستند و با شدت عمل خود مردم تهران را در مضیقه گذارده و بهول و هراس گرفتار کرده بود، اشاراتی شده است که متأسفانه پاره‌ای از ابیات در نسخه مسوده خوانده نشد و جای آن بازماند ناپس از بدست آمدن نسخه کامل، در چاپ دوم دیوان تکمیل شود.
 (۲) مراد احمدشاه قاجار است.

.....
 سیه بود و گردش بحیلت سپید
 چو شد مست دادش عمودی بدست
 همه بندگان قدیم تو اند
 بداندیش تو در جهان خود مباد
 مهـان کامدند از قفای مهان
 بمغز اندرش کرم ما خولیا

.....
 سیه گشت ازو روزگار سپید
 یکی تیغ زهر آبداده بدست
 لگد کوب شد کشته دوستان
 گهی سر فرو برد و چیزی بکند
 گلوی گل تازه از تن گسیخت
 به بیغاره خر زبان بر گشود
 که خر سر فرو برد و کندش زجا
 بعشق وطن خاک شد والسلام

نمو کرد و بشکفت و خندید و رفت
 چو گل، صبحی اززندگی دید و رفت

.....
 بنوشاندش از جام نخوت نبید
 به پیمود از آن تلخ می جام، شست
 بدو گفت مردم ندیم تواند
 کسی کز تو بد گوید آن بدمباد
 بر او خواند مهر روز شاهنشهان
 بجنبید با نخوت و کبریا

.....
 درین پویه دیو دژم بر دمید
 بمردم در آویخت چون پیل مست
 چو خر دم علم کرد در بوستان
 گهی جفته زد، گاه سر کین فکند
 لگد کرد و بشکست و افکند و ریخت
 یکی تازه گل اندر آن باغ بود
 هنوزش ز خر بود بر لب نوا
 گل عاشقی بود و عشقیش نام



کلبه بینوا!

داستان جوان بیگناهی است که قوانین و آئین بشری اورا گناهکار شناخت و بر بالای دار جان سپرد - داستان ناتمام است .

بزانو نهاده یکی کلبه سر
نما بنده روزگار درشت
ستون زیر سقفش بجای عصا
یکی زشت خاکستری پیره‌ن
در آهار یخ کهنه پیراهنش
یکی خاکدان گردش انگیخته
بر آنقفل مهری زده عنکبوت
دو اب چفت بر یکدگر دوخته
وز اندام او مویها ریخته
خرابی همه بار سنگین خویش
بقر با نکه مرگ زانو زده
یکی کهنه گوری دمیده ز خاک
بود يك قدم تا سرای عدم
دمیده فراوان در آن رهگذار
بر آید همی میفکرین آه گرم
چو در سخت سرما، بخار از دهان
بر آید بمسانند پیچ کلید
ز گوش سموات قفل کری
که گیرد کندر بر سپهر بلند

بزیر درختان بی برگ و بر
کهن کلبه‌ای چفته و گوزپشت
شده پشتش از بار پیری دوتا
ببر کرده از صنعت کارتن
فرو برده دست دی و بهمنش
ز دیواره اش خاکها ریخته
دریچه بلب بسته قفل سکوت
درش رسم خاموشی آموخته
چو پیر اشتری لفته آویخته
فکنده بر آن اشتر پشت ریش
سوی حفره نیستی خم شده
تو کوئی که هست آن نهفته خاک
ز دهلیز آن جایگاه ندم
کیا هان دشتی بفصل بهار
ز تار یکی سینه اش نرم نرم
دمی خیزد از روزنش هر زمان
از آن کلبه، پیچیده دودی سفید
رود تا کشاید در آن داوری
بمانند دود دل مستمند

مثنویات بهار

شتابد سوی کبریائی نشست
بیزدان پیامی برد آتشین
رهاننده گرفته (۱) کار از گناه
زنی رانده از روزگار اندر است
دو نوزاد خفته بزبانوی او
دو دستش برخ لاله کارد همی
نرینه دو آرام جان زاده است
در آن تل نزدیک ده خفته اند
بزندان درون اشک ریز ویست

* * *

یکی عامل از شهر آمد بدشت
خراج نودساله زان بوم خواست
ز مرغ و بره گونه گون خوردنی
می ورود و بار خوش آواز خواست
بخندید و خوش داستانی زدش
نیابی ، مده خویشتن را فریب
بود خرجش از مطبخ خویشتن
درین ده خوراک گوارای ماست
و گر ما کیانی بود، خایه راست
بخرج خراج و خسداوند ده
ز محصولشان زندگانی کنیم
چنانست کز ما جوانی برد
نزول تو از پیش نشنوده ایم

سبک روح پیکمی از آن گورپست
کزان روح مطرود کلبه نشین
بدو گوید ای داور هور و ماه
درین کلبه روحی فکار اندر است
پریشیده از بیسکسی موی او
زدو نرگش ژاله بارد همی
نخستین شکم توأمان زاده است
پدر مادرش هر دوان رفته اند
جوانی که شوی عزیز ویست

چو خرمن بمرداد مه کرد گشت
به تندی بر افزود و ز آزر م کاست
دواج نوین جست و کستر دنی
ینخ و آب لیموی شیراز خواست
کشاورز مسکین شکفت آمدش
که در خانه خرس انگور و سیب
چو مهمان ناخوانده آید بمن
جوین کاک و کشکینه و شیر و ماست
که گر کوسپندیست، سرمایه راست
رود گندم و روغن و سیب و به
بر این بیزبانان شبانی کنیم
شکالی اگر ما کیانی برد
دگر اینکه ما بیخبر بوده ایم

مگر چون تو مهمان والا نژاد
 عروسی نوست اندرین سر زمین
 جوانیست شوهرش پاکیزه روی
 ز هر چیز کاینجا فراهم شود
 به پیشش یکی خوان نهادند گرم
 بداندیش ز آنان می و جام خواست
 بزد پای بر خوانچه خوردنی
 بغرید بر میزبانان چو دیو
 گریبان داماد را بر درید
 جوانمرد را تاب خواری نماند
 بداندیش از آن بوم بر گشت تفت
 کمان جفا را بزه کرد راست
 بنزد رئیس اداره دوید
 بدو گفت چون در فلان بوم، پای
 جوانی به بیکارم آمد چو کرک
 سقط گفت بر شهر و بر شهریار
 مرارند از آن ده بچوب بسنگ
 من از بیم غوغا و خونریختن
 بر آنم که در چاره چستی کنی
 رئیس از فسونش چنان خیره گشت
 ز لشکر بدو داد ده نامدار
 برفتند بر عزم کین توختن
 شد آن ناجوانمرد شهوت پرست
 در آمد زره چون یل اسفندیار

که بر دیدگان بایدت جای داد
 که بسترش پاکست و بالش نوین
 بفرمای و بنشین بمشکوی اوی
 بیاریم تیا دلت خرم شود
 در او بره و مرغ و نانهای نرم
 چو می در نیامد بدشنام خاست
 بیالود از آن فرش و گستردنی
 بر آورد از آن بوم و برزن غریو
 زن تازه را چادر از سر کشید
 زدش سیلیئی چند و از در براند
 پی چاره جوئی سوی شهر رفت
 بزد تیر بر قلب هر کس که خواست
 ز مژگانش اشک دروغین چکید
 نهادم که فرمانت آرم بجای
 براو کرد گشتند خرد و بزرگ
 بمیر و وزیر و سران دیار
 هم اندر نهان داشت حاضر تفنگ
 برون تاختم گرم از آن انجمن
 عدو سخت گردد، چوستی کنی
 که چشم جهان بین او تیره گشت
 همه از در کوشش و کارزار
 بر آن بوم و بر آتش افروختن
 بدان ده که دوشینه بودش نشست
 تفنگی بدست از پی کارزار

مثنویات بهار

همه کرد و پیل افکن و شیر گیر
 زن و مرد و کودک بهامون زدند
 غنوده بنزدیک جا نانه بود
 که از کوی برخاست غوغای جنگ
 شکستش درو شد بسکاشانه اش
 بر آن دسته شوم بر بست راه
 که افتاد نا کس ز بالا بروی
 سپر کردش اندر بر راه سوار
 روان کرده بردشمنان چوب و سنگ
 بکوه اندر آمد جوانمرد زود
 بدانندیش افتاده در کوچه خوار
 ز یغمای آنان جوانمرد رست
 خدا را چه سازند در کوه و سنگ
 بزیر اندرون گیر و دار گروه
 سحر که بسنگی نهادند سر
 از آن کوه جستند راه فرار
 کهن کلبه ای بود نا استوار
 فرو رفت تا سر در آن تل خاک
 جوانمرد از آن ماجرا خیره شد
 روم تا پزشکی آرم گزین
 مگر خواهد از دشمنان زینهار
 زجان شسته دست و دلی بیگناه
 هم اندر زمانش بدانمشت کشت
 مران بدرک بخت بر گشته را

پس و پشت او ده سوار هزیر
 بر آن بیگناهان شبیخون زدند
 جوانمرد داماد در خانه بود
 گرفته سر زلف دلبر بچنگ
 یورش برد بد خواه بر خانه اش
 جوان جست آسیمه از خوابگاه
 یکی هشت زد بر سر کینه جوی
 گرفتش کمر بند و برداشت خوار
 عروس از پس پشت او بیدرنگ
 کمر گاه کوهی بر آن کوچه بود
 عروس از پیش جست در کوهسار
 سواران بیغما گشودند دست
 زن آبتن و مرد خسته ز جنگ
 ز بالا ره سخت و دشوار کوه
 برفتند آنشب همی تا سحر
 چو خورشید سر برزد از کوهسار
 بزیر درختان بی برگ و بار
 جوانمرد آن کلبه را رفت پاک
 بزن درد آبتنی چیره شد
 بر آشت و گفت ای بت نازنین
 فرود آمد از کوه دیوانه وار
 ز دره به پیچید و شد سوی راه
 ندانست کان دیو کش زدمشت
 سواران چو دیدند آن کشته را

مثنویات بهار

همه خانه اش سر بسر سوختند
 ببردند از بهر آن خون زده
 همه روستا سر بسر روفتند
 ستوران باری و اسب نوند
 پیاده ببردند تا زان بشهر
 و دیگر که جفتش بخون هشتمه سر
 که مامائی آرد پی جفت چست
 که بودند ترسان از آن خون همی
 بخواری بکنجی فکنند پست
 چنان صعب شوری برانگیخته است
 دلی پر ز سوز از غم یار خویش
 که دشمن بز ن راه جوید همی
 بکین جستن رده میان بسته ای
 بکف بر ز دشنام و خشیت چراغ
 گرفتند و بردند و شد قصه فاش
 که خونی جوانی کشیده است سر
 فراوان ره کاروانان زده است
 بپا کرده در روستا دار و گیر
 که وی را به بند اندر آورده اند
 بفرسود از آن چامه ها ، خامه ها
 چو خونی سوی داورستان گذشت
 در آن خون جوانمرد محکوم شد
 چنین کارها کی بود سر سری
 که باید برسدین سر نزه دیو

بکاخ جوان آتش افروختند
 هم از کدخدایان و مردان مه
 چومستان بر آن برزن آشوفتند
 خرو کاو بردند و هم گوسفند
 دواندندشان پیش مرکب بقهر
 جوان ساده دل بود و هم بیخبر
 دوان تاخت از کوهزی بوم و روست
 چو دیدندش آن مردم دون همی
 جوان را گرفتند و بستند دست
 جوان چون شنید آنکه خون ریخته است
 فرو ماند بیچاره در کار خویش
 بترسید کان راز گوید همی
 درین بود کامد زره دسته ای
 گرفتند از آن مرد خونی سراغ
 چو دیدند بسته ز کین دست و پاش
 بشهر اندر افتاد از اینسان خبر
 بشه کرده طغیان و عاصی شده است
 بکشته است تحصیلداری هژیر
 سواران شه جنگها کرده اند
 نبشتند در نامه ها ، چامه ها
 ره داورستان پر انبوه کشت
 در آن داوری قصه معلوم شد
 بزنندان در افتاد از آن داوری
 بر آحد ز هر کوی و برزن غریو

چنین دیو و عفريت مردم شكار
 كسى را كه خون ريختن پيشه است
 بداد و بدین بايدش زد بدار
 سر مرد خونخواره در خاك به
 قصاص ارچه خون را بخون شستنست
 بباد افره خون، بریده سرى
 حكيمى در آن شهر پر داد و دين
 سوى نامه داران يكي نامه كرد
 نبشت اندر آن نامه دادخواه
 قلمتان بكف دشنه بينم همى
 نه كارى بود سهل خون ريختن
 فزون از شمر سال بگذشته است
 فزون از شمر مرد رفته ز دهر
 فزون از شمر نطفه رفته ز هم
 خبه (۱) کرده زهدان فزون از شمر
 فزون از شمر مرده كودك همى
 فزون از شمر مرده ريديك ز درد
 يكي مرد، سرمايه عالم است
 بويژه چنين نو جوان هزير
 ز كيتى يكي گوشه کرده پسند
 مه و سال در آفتاب و دمه
 شده تازه از كوشش جانان

گروه بشر را نيايد بكار
 دل مردم ازوى پر اندیشه است
 و گرنه شود شير مردم شكار
 ز ناپاك مردم، جهان پاك به
 وليكن بصد حكمت آستن است
 بود مايه عبرت ديگرى
 ز بي دينى و فقر، گوشه نشين
 درفشى نوين بر سر خامه كرد
 كه اى نامه داران با دستگاه
 زبانتان بخون تشنه بينم همى
 روان كسى از تن انكيختن
 كجا جانور آدمى كشته است
 كه در دهرش از زن نبوده است بهر
 كه زهدان يكي را كشيده بدم
 كه يكتن ز زهدان بر آورده سر
 كز آنان يكي كشته ريديك همى (۲)
 كز آنان يكي مانده و كشته مرد
 بنزد يكي مرد، عالم كم است
 كشاورز و محنت كش و تيز وير
 زنى و دو تا كاو و ده كوسپند
 كهى پشت كاو و كهى باومه
 فراهم ازو روغن و فاقسان

(۱) خبه بفتح اول و ثانی بمعنى خفه است .

(۲) ريديك بروزن زيرك پسران امرد و غلامان خوش سينه را گويند .

همان پنبه و پشم و مرغ و بره
 خورش کرده خود نان کاک جوین
 نه در یوزه کار و نه تاراج گر
 عوانی فرستید در خانه اش
 ز یکسوی محصولش آفت زده
 از او بره و مرغ و می خواسته
 فرود آمده در سرایش بزور
 پس آنکه سواران ببرده ز شهر
 سواران بده ریخته نیمشب
 عوان فرو مایه بشکسته در
 پس آنکه ز یکمشت مرد دلیر
 کشنده عوان نیست مرد جوان
 گر او را بحجت زبان چیر نیست
 کشاورز، اندام و دهیو، بدن
 به ارصد عوان کشته آید به تیغ
 قصاص ارز آدم کشی کاستی
 گنه کاره را نیست کشتن هنر
 بر آهنج تخم گنه را زدهر (۲)
 چو تخم گنه شد برون از نهاد
 هم آنرا که خونریختن گشته خوی
 کسی سرسری خون نریزد همی
 بمنغز اندرش هست بیماری
 زمستی که و، که ز دیوانگیست

ز بهر شما ساخته یکسره
 فرستاده بهر شما انگبین
 سخی طبع و روشندل ورنجبر
 که ویران کند بوم و کاشانه اش
 محصل ز سوی دگر آمده
 فراشی ز دیبای پیراسته
 بهمسرش بر دوخته چشم شور
 کهزی شهرش آرند از آن ده بقهر
 در انداخته جنگ و جوش و جلب
 بخانه بطمع زنش برده سر
 عوان زبون گشته از عمر سیر
 جوان بیگناهست و جانی عوان
 چرا مر شمارا دل آژیر نیست
 مبرید اندام دهیو ز تن (۱)
 که یک مرد دهقان بگیرد گریغ
 ز آدم کشان نام بر خاستی
 گنه را بیایست کشت ای پسر
 بر آن تخم پیرا کن از علم، زهر
 شود دیو خونخواره، مردم نژاد
 نگر تاچه رفته است در کار اوی
 بزغبت بکین بر نخیزد همی
 و یا در دلش کینه کاری
 کجاست و دیوانه را هوش نیست

(۱) دهیو بمعنی مملکت است.

(۲) بر آهنجیدن بمعنی بر کشیدن است.

مثنویات بهار

تو بیخ زن و زر ز گیتی بزن
 نگه کن که اصل سببها کجاست
 نبایست خونریز را کشت زود
 دماغش بدست آر و داروش ساز
 برد مرد جانی ز درمانت بهر
 برو توشه از مزد کارش شمار
 به پند و نصیحت دلش بر گرای
 بجز منع می در جهان راه نیست
 که مستان نجوشند در انجمن
 که بر مست و دیوانه بنداست پند
 کشنده نه جانی است نی مست و دون
 نه جویای شهرت نه پر خاشختر
 نگه کن که اینجا گنه کار کیست
 که خیره شود مرد با داد و دین
 از آن پیش کان کار گردد کهن
 گنه را سبب شد نه مرد جوان
 که مغز از جنایتش باشد تهی
 نه بر رهزنی بوده اندیشه اش
 جوانی نکوروی و فرزانه است
 پدید است تا خود چه دارد سرشت
 برو بوم بیچارگان سوخته
 دویده بقصد زن نو بیوک (۱)
 سواران بیاورده از سوی شهر

کهی بهر ز رست و گه بهر زن
 چوزینها گذشتی سببهاست راست
 بهر معنی از این معانی که بود
 اگر هست بیمار، مدهوش ساز
 چو تخم جنایت نباشد بشهر
 و گرنه بزندان بکارش گمار
 و گر کینی اندر دلش کرده جای
 وز از تاب مستی است آگاه نیست
 تو بیخ می از انجمن بر فکن
 مران مست را دار سختش به بند
 و گر کاری افتاده زینها برون
 نیش کین دیرین نیش طمع زر
 چنانندان که هر گز گمراهیش نیست
 بسا اوقتمد کارها اینچنین
 بیایست جستن سبب را ز بن
 من اکنون بر آنم که مرد عوان
 بمن بر دو چشمش دهند آگهی
 نه بوده است کین گستری پیشه اش
 نه می خورده هر گز، نه دیوانه است
 و لیکن عوان بد اندیش زشت
 بده رفته و آتش افروخته
 شکسته اوانی بکردار خورک
 لتی خورده از شوی و رفته بقهر

(۲) بیوک: بضم اول بمعنی عروس است.

بر آورده زان بوم و برزن غریو
 دژ آهنگ سوی سرای جوان
 کشد بیگنه بر سر انجمن
 سپر کرده اورا پی جان خویش
 بنزدیک دانا کنه کار بود
 بمرد جوان بسته باشد کدام
 نتاجش بدست جوان بوده است
 بشهر اندر افتاد از آن قیل و قال
 همیدون شد اندر سخن گستری
 شنیدند کان گفته ها پابجاست
 در آن راه و رسم سخن گستری
 اگر خوب اگر بد جوان قاتلست
 بیایست دادن به قاتل سزا
 روانش سوی دوزخ انگیخته
 چه بایست کردن بدعوای خاص
 دیت رد نموده است و کین خواستست
 که عبرت پذیرند برنا و پیر
 نمودند سوی تمیزش روان
 جوان رازمان یکسر انجام یافت
 ولی دل ز اندیشه زن بدرد
 به پشتیش در نامه هنگامه کرد
 از آن پیش کش حلق گیرد کمند
 ز هم و غم مرگش آزاد کرد
 بچنگ اجل جان سپردن دمیست

سواران دویده بکردار دیو
 بکین تو ختن در دویده عوان
 گرفته گریبان، کش از پیش زن
 جوانش زده مشت و رانده ز پیش
 گر ایدون نمیگرد بیمار بود
 نگر کاین سببها که گفتم تمام
 سببها همه زان عوان بوده است
 یکی روزنامه نبشت این مقال
 وکیل جوان در دگر داوری
 پیرش برفتند مردان راست
 نگه کرد قاضی در آن داوری
 چنین گفت کاین گفته ها باطلست
 بفرمان دین و به حکم جزا
 تنش باید از دار آویخته
 گرفتم که قاضیش بخشد خلاص
 خصوصی بر او مدعی خاستست
 ز مرگش همانا نباشد گزیر
 رقم کرد قاضی بمرک جوان
 در آن حوزه هم حکم ابرام یافت
 چو محکوم شد مرگ را ساخت مرد
 هم آنکه حکیمی که آن نامه کرد
 بیامد که بیند جوان را به بند
 بدادش بسی پند و دلشاد کرد
 بگفتش که ایدوست مردن دمیست

مخور غم که یکتن ز مردن نرست
 سر انجام او مرگ باشد روا
 چو بینی همه بوده نابود شد
 براین بیگناهیست عالم گواه
 که این داد و دین از جهان باد کم
 بجز جان که شد برخی داد گاه
 بچنگ قوانین مردم شکر
 بمن گوی اگر چند بس مشکست
 مگر زاده باشد کنون کودکی
 دویدم که ماما کنم جستجوی
 از آن پس ندارم ز همسر نشان
 نگهدار او باش و فرزند من
 دو تا کار و دیگر فرومایه چیز
 بفرزند و زن بخش بهر خدای

* * *

بگردش جوانان پتیاره ریس
 غریوان و غران بگردار مست
 تنیده همه کرد بر کرد دار
 بمجرم فرو خواند بر لیغ مرگ
 تماشا ثیان در هم آمیختند
 بیکدم گل سرخ او گشت زرد
 بدنشان فشرده زبان از غضب
 فکنده بگیتی ز حسرت نگاه
 بگرداندش اندر سر ریسمان

غم مرگ از مرگ ناخوشترست
 اگر پادشاهست ، اگر بینوا
 دو روزی اگر دیر یا زود شد
 بمیر ای پسر در جهان بیگناه
 ز داد و ز دین بر تو رفت این ستم
 کنون هر چه خواهی ازین دوست خواه
 ترا جان شکاری بود کنده پر
 ولیکن گرت پویه ای در دلست
 جوان گفت بد مر مرا زن یکی
 بهنگام زادن ز تیمار اوی
 فتادم بچنگال مردم کشان
 خبر گیر باری ز دلبنده من
 یکی باغ دارم یکی خانه نیز
 اگر مانده باشند اینها بجای

یکی دار کردند در اسپریس
 جوان را کشیدند بسته دو دست
 ز مرگ جوان مردوزن سو گوار
 یکی قاضی آمد بکف تیغ مرگ
 هم آنکه بدارش در آویختند
 زمانی بدیچید و پس گشت سرد
 زبانش برون جست از کنج لب
 رخان کرده آماس و لبها سیاه
 یکی باد آمد هم اندر زمان

گواهی بر آن کشته گیرد همی
 که ای کشته بیگنه مرحبا!
 که لعنت برین دین و این دادباد
 بر این داد و دین بریاید گریست
 بود با خداوند جنکید نا
 بداست ارشیفست اگر هست دون

* * *

بر آمد چهل روز و مسکین اسیر
 نشسته با مید مرد جوان
 بچادر بیوشید شان بینوا
 کجا گوسپندانش آنجا خرید
 در آنجا غنودی بروز و شبان
 ز پشمینه اش جای آرام ساخت
 بشست آندو نوزاد را نرم نرم
 دلش را باواز خوش گرم ساخت
 برون مانند و تا روز نهاد سر
 بسان یکی نامور پاسبان

* * *

به تیریز زر چادر لا جور
 که جوید نشان جوان از گروه
 ندانسته هرگز ثواب از گناه
 ابا کله هر سو شتابان شده
 نه آمخته راه خطا از صواب
 کجا زین خردمندی اندوخته

تو گفتی که شاهد پذیرد همی
 تو گفتی که گوید نسیم صبا
 زدین بودا اگر قاضی این داد داد
 گرین داد و دین است پس کفر چیست؟
 بجان بشر دست یازید نا
 هران دین که باشد بنایش بخون

از آن شب که شد بسته مرد فقیر
 زن تازه زای اندر آن خاکدان
 دو کودک بزاد اندر آن تنگنا
 چو شد روز، مردی شبان در رسید
 هم آن کلبه خود بود جای شبان
 زن در بدر را بدید و شناخت
 بر افروخت آتش، بگرد آب گرم
 بشیر و بسر شیر، زن را نواخت
 چو شب اندر آمد فرو بست در
 همی گشت تا روز آنجا شبان

سحر چون بیاراست خورشید زرد
 شبان اندر آمد بصر از کوه
 شبانی نیاموخته رسم و راه
 ز خردی بکوه و بیابان شده
 نه کرده دبیری، نه خوانده کتاب
 چنین خوی نیک از که آموخته

دهد این منشهای نیکوش یاد
 بود دوری از مردم زشت خوی
 نیامخته خوئی که مخلوق راست
 ز سور و زما تم نبرده است بهر
 نه کرده است مستی، نه دیده است مست
 نه سر که مزیده نه سر کنگبین
 نه روز از دلارام جسته سراغ
 بشب خفته در دامن کوهسار
 برومند و آزاده و نیک فر

* * *

سوی بوم و بر، پای رفتن فشرد
 دهی دید چون مغز مردم کشان
 بنشنیده آن کار کرد فره
 فزودند بر آن بسی نیز حرف
 که دادند نسبت بمرد جوان
 در آن ده پراکند و باور فتاد
 پذیرای هر شهره گفتار خام
 نیارند دانستنش از نخست
 جزان را که گردد نیوشه بشهر (۱)
 پذیرند و دارند آنرا براست
 ز دیده نیوشیده بر تر نهند
 بلرزید بر خود ز بیم گرفت

تو گوئی طبیعت بُدش اوستاد
 ولی من بر آنم که استاد اوی
 چو با مردمان کم نشسته است و خاست
 خیابان ندیده است و غوغای شهر
 بهقل غریزش کم خورده دست
 نه خورده است جز شیر و کاک جویین
 نه شب دیده نور فروزان چراغ
 چمپیده بروز از بر مرغزار
 از آزادی و سادگی بهره ور

شبان کله را با سگ وزن سپرد
 در آن ده درآمد که جوید نشان
 شبان هفته ای بود رفته ز ده
 بگفتندش آن رفته کار شگرف
 همه نا روا شهرت شهریان
 ز شهر اندر آمد بگردار باد
 چنین است آئین خیل عوام
 بچشم ار به بینند چیزی درست
 بدیده ز چیزی نگیرند بهر
 نیوشه خود ارچه مجال و خطاست
 نیوشیده بر دیده و سر نهند
 شبان سهم برداشت زان کار خفت

(۱) نیوشه: کوش فرا دادن بحرف کسی و بازگوبه کردن آن برای دیگران - بعبری استراق

بنزدیک زن رفت لرزنده تن
ز لرزیدنش لرزه برداشت ، زن
بلرزید پستان مامک ز بیم
در افغان شدند آن دو طفل یتیم
خروشی در آن کلبه برخاست سخت
که شد کوه از اندوهشان لخت لخت

خانه آهن

یکی پادشا خانه ز آهن ساخت
پژوهش گرفتند کآن از چه بود
شبی آتش افتاد و آهن گداخت
شراری چتین بی امان از چه بود
پس از جهد بسیار بردند راه
بدو دل عاجزی بی گناه

گل پیشرس

بماه سفندار یکسال شید
نشسته هنوز از ستم دست ، دی
گره شد کلو گاه باد شمال
بصد رنگ ، سیمرخ زرین کلاه
گدازید برف و بتابید شید
دوده روز از آن پیش کاید بهار
بدستان خورشید و زرق و سپهر
بزد بر کک تر سر از شاخ خشک
دوسه روز شب گشت و شب روز شد
نگار بهار و عروس چمن
بیام ماه از آن پیش کاید بهار

بتابید بر یاسمین سپید
ز ابرو بر افشانند خورشید خوی
هوای دژم را نکو گشت حال
بزد تیر در چشم اسفند ماه
بجوشید سبزه ، بجنبید بید
فریبنده خورشید شد گرم کار
بهاری پدیدار شد خوبچهر
پر از مشک شد زلفک بیدمشک
گل پیشرس گلشن افروز شد
گل یاسمین زیور انجمن
بر آمد زمغزو پرون شد ز پوست

مثنویات بهار

بشب خفت پیش مه دلفروز
 بر او مهر ورزند بیگانه و گاه
 که بر جای می زهر در کام اوست
 فرو خفت خورشید و بر شد سحاب
 بیفتاد ناژو و خم شد چنار
 طبیعت بسردی سخن ساز کرد
 سیه زاغ در باغ شد بذله گوی
 همان پیشرس گوهر شب چراغ
 بیفسرد و دشنامش اندر زبان
 با امید باطل فرود آمدن

بخندید بر چهر خورشید ، روز
 گمان برد مسکین که خورشید و ماه
 ندانست کایدون نه هنگام اوست
 بنا که طبیعت بر آمد ز خواب
 بفرید باد از بر کوهسار
 زمانه خنک طبعی آغاز کرد
 بیفتاد برف و بیفسرد جوی
 سراسر بیفسرد و پژمرد باغ
 شکر خند نازش بکنج لبان
 چنین است پاداش زود آمدن



که هر جا رسیده است آوازه ام
 بغفلت فریب جهان خورده ام
 به بیگانه رخساره بنموده ام
 ز دم سردی شب بخون خفته ام
 ز سرمای عادات افسرده ام

من آن پیشرس غنچه تازه ام
 من آن نو گل برگ جان خورده ام
 سبک راه صد ساله پیموده ام
 بخون گرمی روز بشکفته ام
 ز بی آبی عرف پژمرده ام

نبوده در ایام يك روز شاد

نخندیده در باغ يك بامداد

بهار و شکوفه

شکفتند آن غنچه های سپید
 بیستند شاخ درختان حلی
 بهار است داماد آن نو عروس

بشاخ شکوفه بتابید شید
 ز الوان سبز و سپید و گلی
 درخت است چون نو عروسی ملوس

مثنویات بهار

کند دختر نازنین را بزک
 ز الماس و از گوهر رنگ رنگ
 گلوبندی آویزد از کردش
 وز انگشتری چار انگشت او
 ز پاکیزه لؤلؤ یکی عقد روی
 یکی خوب تاج از در شاهوار
 بیچد بر او ز اطلس گل فشان
 دهد دست دختر بدست پسر
 بساط چمن گردد از نقره غرق
 در آن جشن مرغان سرود افکنند
 ز داغ شکوفه بموید همی
 فناری کند ناله ای دردناک
 بساط شکوفه بساط من است
 بلی عمر پاکیزگان کوتاه است

چو پرمهر مام، آفتاب از فلک
 بگوشش کند گوشواری قشنگ
 بساعد کند دست او رنجش
 ز گوهر فروزان کند مشت او
 در آویزد از گرد رخسار اوی
 نهد از بر فرق زیبا نگار
 کمر چادری سبز و گوهر نشان
 چمن بزمگاه و طبیعت پدر
 ز بس نقره اش بر فشانند بفرق
 بهار و شکوفه عروسی کنند
 فناری سخن گرم گوید همی
 بهر پر کز اشکوفه ریزد بخاک
 هوای شکوفه نشاط من است
 نشاط شکوفه بروزی ده است

ولیکن در این مختصر روزگار
 گذارند از خود بسی یادگار

یاران سه گانه (۵)

به تیمار آن هر سه دائم دچار
 سه دیگر نکو کاری خویشتن
 خبر یافتند آن سه یار عزیز
 دل افسرده و روی زرد آمدند
 بیار نخستین چنین گفت اوی

یکی از بزرگان سه تن داشت یار
 زر ناب و دیگر زنی سیم تن
 چو بگرفت مرگش گریبان که خیز
 بیالین آن نیک مرد آمدند
 چو شدخواجه با آن سه تن روبروی

(* این مضمون در قطعه‌ای نیز آورده شده است که جزء قطعات ثبت است و مطلع آن این است:
 داشت مردی در همه عالم سه دوست
 هر سه با او جور و او با هر سه جور

که بر من اجل دوخت زرین قبای
 بسی داشتی رنج و تیمار من
 ستودانت (۱) را رشک گلشن کنم
 چو زر گشته از رنج، سیمین تنش
 خراشیده روی و پریشیده موی
 سرشکش بمژگان بیالود جفت
 کنم موی کوتاه و موی بلند
 بگریم بر آن کور پر نور تو
 نه عارض شوخوده، نه کیسو پریش
 نه چاک از غم دوست پیراهنش
 بمانند افرشته ای خوب چهر
 که مرگ آمد و نیست جای کریغ
 ز درد جدائی بیاید گریست
 که این خود به نپذیرم از اوستاد
 پس از مرگ جز تو نخواهم کسی
 ندیمی نکو خواه و کار آکهم
 زر و زن چو او خفت گشتند جفت
 بگورش نهفتند و باز آمدند
 پس آن هر دو رفتند و کردار زیست

رخت سرخ باد و تنت دیر پای
 زرش گفت: بودی نگهدار من
 بمرکت یکی شمع روشن کنم
 زر ازوی جدا گشت و آمد زنش
 دریده گریبان ز تیمار شوی
 دوم یار را خواجه بدرود گفت
 بسوک تو گفتا: من مستمند
 شتابم خروشان سوی کور تو
 پس از آن دو، یار سوم رفت پیش
 نه رخساره زرد و نه ارزان تنش
 پذیره شدش با دلی پر ز مهر
 بدو خواجه گفت: ای «نکوئی» دریغ
 ز تو دور خواهم شدن چاره چیست
 نکو کاری انگشت بر لب نهاد
 چو در زندگی با تو بودم بسی
 بهر جا روی با تو من همهم
 درین گفتگو خواجه پیر خفت
 سوی کور با برک و ساز آمدند
 یکی شمع بنهاد و دیگر گریست

ازو دوستان جمله گشتند دور

جز آن دوست کاو ماند باوی بگور

(۱) ستودان - بنائی است که بر روی قبر سازند - دخمه و کورستان را نیز گویند .

دیدار گرگ

بکشمیر و اقطاع کابلستان
 مبارك شمردند دیدار گرگ
 نمودندی از شوق بر وی نگاه
 تفأل زدندی بدیدار اوی
 برو خواجه تیری نینداختی

* * *

سفر کرد و بر گشت زی جایگاه
 سلامت رسیدی سلامت بوی
 همانا بره گرگ دیدی بسی
 نیامد بجز فکر آگاه من
 که از دیدن گرگ کردم حذر
 ندیدن ز دیدنش میمون تر است

* * *

کنون قصه بگذار و بردار پند
 که در راه و بیراه سردرگم اند
 فلان... و سالار و بهمان وزیر
 بکشی طاوس و زشتی بوم
 کشیده رده ششش و هفت هفت
 گهی جان و گه مال و گاهی رمه
 مبارك شمارندشان ز ابلهی
 نماز آورند و ستایش کنند
 دوند از سر کودکی سوشان

در ایام پیشین به زابلستان
 بگاه سفر خواجگان بزرگ
 قضارا چو کرگی رسیدی براه
 همایون شمردندی آثار اوی
 و گر گرگ چنگال کین آختی

یکی مرد دانای با فر و جاه
 بدو گفت بانو که راحت بوی
 بدین خر می باز ناید کسی
 بدو گفت دانا که در راه من
 سلامت بدان جستم از این سفر
 بگرگ اردو صد فال میمون دراست

درین قصه پندیست شیرین چو قند
 سفر پیشگان رنجبر مردم اند
 بود گرگ، این مفتی و آن امیر
 بصورت مبارك، بکردار شوم
 سر ره بمردم بگیرند تفت
 ربایند از آن قوم، بی واهمه
 ولی قوم جویند از آنان بهی
 نیاز آورند و نیایش کنند
 چو طفلان بخندند بر رویشان

مثنویات بهار

کهی دست گیرند و یاری کنند
 که صلح نان ، روز کین جان دهند
 بجان هم افتند و گرگی کنند
 بمیدان سپاهی ، بایوان عسس
 میان رمه از هم افتند پیش
 به پیرامن گرگی جوشش کنند
 ز کر کینه پوشند گر کین تنش
 دهندش دل و دنبه و ران و سر
 غمین کوسفنداست و خوشنود گرگی
 نه بیند بدیدار تنگینشان
 نباشد بدیدارشان فرهی

کسی عافیت را سزاوار شد
 که از میر و سالار بیزار شد

اسلحه حیات

که رازی شنیدستم اندر نهفت
 از آن ناگواراست در کام گرگی
 بخوردند خونمان ددان یکسره
 سگ از تلخی خون پرازشهد جام
 که ای نازموده ز هفتاد ، یک
 در آن چار زوبین نهان داشتی
 بجای سم گرد چنگ دراز
 شدی خونس در کام بد خواه زهر
 که بی زوری است آن وزوراست این

کهی دست بوسند و زاری کنند
 هر آنچه یابند بانان دهند
 باغواهی گرگان سترگی کنند
 پیاس بزرگان بکوشند و بس
 به تعظیم گرگان ، بزوکیش و میش
 زهم جسته پیشی و کوشش کنند
 کهی شیر بخشند و که روغنش
 و گر اشتهايش بجنبند دگر
 وزین زشت پندار و وهم بزرگ
 ولی مرد دانا کشد کینشان
 که ناید ازین بد سگالان بهی

سگی ناتوان با سگی شرزه گفت
 که تلخ است خون سگان سترگی
 اگر بود شیرین چو خون بره
 ز شیرینی خون ، بره تلخ کام
 جوابش چنین داد آن شرزه سگ
 بره چون سگان کر دهان داشتی
 بجای کران دنبه بودیش گاز
 نبودى ازو گرگی را هیچ بهر
 نه آنست شیرین نه شور است این

مثنویات بهار

که درچنگ و دندان مسکین اوست
 ز دندان تیز است و چنگ قوی
 و گرنه که خون سگان تلخ نیست
 به بهتان خرد داشت معذورشان
 وزین شرم خون بره ریختند
 یکی حکمت انگیزد از بهر او

نه این نوش درخون شیرین اوست
 بخون من این تلخی معنوی
 سخن اندرین پنجه آهنی است
 چو با ما نیامد فزون زورشان
 بخون تلخی ما در آویختند
 کسی چون زکاری بماند فرو



و گر خورده ای جاودانه مخور
 کجا مشت باید مفرما سلام
 بتن بر درندش سگان پوستین

بهارا فریب زمانه مخور
 بستنی مهل تیغ را در نیام
 که گر خفت گرگی بمیدان کین

سگ شوزه شو ، کت بدارند دوست
 نه مسکین بره کت بدرند پوست

عنکبوت و مگس!

نهاده بز انوی خمیده سر
 زخبث اندر آن سینه بنهفته راز
 چو آب جدا گشته از آبپاش
 جز از دام گسترده و از شکار

نگه کن بدان زشت خو جانور
 سر و سینه کوتاه و زانو دراز
 دراز و سرازیر و کج ، دست و پاش
 جدا از همه کوشش و علم و کار



سر رشته ها سوی هم می برد
 ز بالا سوی زیر نخ بردن است
 بهم بسته هفتاد و هشتاد تار
 همه نیش زود افکندن است
 به آب دهان و پیاو بدست

نگه کن که او دام می گسترد
 کنون نوبت تار گستردن است
 بجهد و سرعت ز بهر شکار
 سپس نوبت بود افکندن است
 نگه کن که چون پودرا نیک بست

متنویات بهار

فرا رفت بالا ، فرو جست زیر
در آویخت زانديشه ، صد بندوقيد
فرو رفت در فکر باريك خویش
نشیند چو زاهد در آرامگاه
بخلق جهان باشدش منتی

بسان یکی بند باز دلیر
در آن گوشه کلبه از بهر صید
وز آن پس بدالان تاريك خویش
صبورانه در گوشه دامگاه
تو کوئی مگر کرده او خدمتی

* * *

نگه کن که پرواز کرد از بساط
پرو و بال مالید و پرواز کرد
شود تا فراز آورد توشه ای
که از پهنه دشت ، بانك چگور (۱)
بر آن گوشه شوم نا که گذشت
کشیدش به بنگاه کین و لجاج
که خف کرده آن افعی دیوپای
کمینگاه سلطان جولاهگان (۲)
در آن دام و آن در تنیده قفس
شود روزی آنکه آسوده خفت
نگونسار گشت اندر آن بندوقيد
چه حاجت که دیگر شتاب آورد
مگس چه ؟ که جان بر نیارد ملخ
بصد خشم سوی مگس بنگرد
خروشان و جوشان شود بی گناه
تلاشیدنی سخت و کوشیدنی

مگس بهر کسب خورش بانشاط
سرو روی خود شستن آغاز کرد
بسعی و بکوشش به هر گوشه ای
طنینش چنان مینماید ز دور
بهر گوشه یی از پی توشه گشت
زمام مگس را گرفت احتیاج
بر آن دیو لایخ خطر خیز جای
بر آن کنج تاريك و ناخوش مکان
نگر چون در افتاد مسکین مگس
مگس بهر روزی به تیمار جفت
چودزد از کمینگاه بیند که صید
خرامان سوی صید خود بگذرد
بداند کزان اوستادانه فسخ
بآرامی از تارها بگذرد
فریسه بلرزد بخود زان نگاه
خروشیدنی زار و جوشیدنی

(۱) چگور : بضم اول نوعی دوتارست که صحرائشینان مینوازند .

(۲) سلطان جولاهگان : کنایه از عنكبوت بزرگست چه «جولاه» بمعنی بافنده است و جولاهه بمعنی

بهر دم شود مرگ نزدیکتر
 رسد جانور تا بنزد اسیر
 پیایی بدان دست و پای درشت
 پس آنکه شود پهن وزشت و دژم
 مگس ناله الامان می کشد
 چولختی مکد زان تن زنده خون
 رها سازدش تا بوقت دگر
 مکد قطره قطره ز خون شکار
 بمرکش نبخشد ز سختی رفاه
 گرش خون بجایست کی غم بود
 ندانم کی این غم پیاپیان رسد
 که تازده ای در مگس هست قوت
 وزان پس کز او کام دل بردسیر
 رود هم‌ره باد نعش مگس



همان تار امید باریکتر
 زمانی بر او بنگرد خیرخیر
 زند بر سر و مغز بیچاره مشمت
 بچسبند ناگه شکم بر شکم
 حرامی ز جسمش روان میکشد
 رها سازدش بسته و سرنگون
 دمام ازو خون مکد جانور
 که عیشش پیایی بود خوشگوار
 در اشکنجه بگذاردش دیرگاه
 بیساید که رامش دمام بود
 کی این درد بیحد بدرمان رسد
 شود بهره بد کنش عنکبوت
 فشاندش چون پر کاهی بزیر
 سرانجام هر چیز باد است و بس!

چو صیاد فارغ شد از کار خویش
 بهر گوشه تاری که گردیده سست
 سپس خوشدل و شاد و گردنفر از
 بود راضی از صنعت و کار خویش
 بود حزم از نظم و آئین دهر
 ز نظم جهانست مسرور و شاد
 که هشیار مردم تواند مدام

شود، و ارسی گیرد از تار خویش
 بیاراید و سازدش چون نخست
 شود نرم نرمک بکاشانه باز
 ز کیتی وزان گرم بازار خویش
 که یابد ازو مر هشیار بهر
 ز قانون و آزادی و عدل و داد
 ز حرص افکند نوع خود را بدام

مثل عنکبوت است و اعیان اساس

یکی دیده‌ای خواهم اعیان شناس

اتق من شر من احسنت الیه

در افتاد روزی به تنگی درون
رفیقی بر او رنج کوتاه کرد
فراوان درم داد و دینار داد
بنامرد نیکی و احسان چه سود
که بر جایگاه گزین جا گرفت
میان را بکین نکو کار بست



که مرد نکوکار ازو کار خواست
چو داد آشنائیش رخ وانمود
رخش سرخ شد چون رخس زرد دید
که سوز درون استخوانش کداخت
کز آن کار بگذشت و از خویشتن
که پیشش ولی^۱ نعم پست شد
که این شوخ چشمی چه بود ای نگار
بدان حال رفتم که زن پیش شوی
ولی مهر او استخوانم کداخت
دوایش دلم را پیر از درد کرد
بنالیدم از نا بکاری بخت
بحاجت رود ، تنگ باشد بسی
از آن به که بنواخت بی منتی
که کامم روا کرد و منت نهان
چنان ناخوشی را فرو بردنا

یکی مرد خود خواه مغرور دون
در آن تنگی و بستگی آه کرد
رهانش ز بیکاری و کار داد
همش نیکوئی کرد و احسان نمود
چنان کار آن سفله بالا گرفت
چو خودخواه از آن کاردشوار رست

زمانه یکی بازی آورد راست
در آغاز بیگانگی ها نمود
بخندید چون زاری مرد دید
چنان لعبها با جوانمرد باخت
چنان خوار کردش بر انجمن
بد اندیش از آن شیوه سرمست شد
یکی گفتش از آشنایان پار
بدو گفت یکروز من پیش اوی
مرا گرچه از مهربانی نواخت
مرا خنده گرم او سرد کرد
بخودخواهیم ضربتی خوردسخت
که چون من کسی نزد چون او کسی
مرا گر همیراند با ضجرتی
گرم دور میکرد بودم به آن
نیارستم این غم ز دل بردنا

مثنویات بهار

که خودخواهیم غرق گشت اندر آن
 زدم پنجه بر آنکه بد پیشرو
 و از آن لجه ژرف برتر شدم
 نکو کرد و در معنی آزار کرد
 و ز احسان او تیره فرجام من
 برستم از آن تلخی و تیرگی
 پی پاس ناموس نفس عزیز

شد احسان او لجه بی کران
 پی رستن از آن غریونده زو (۱)
 فرو کردم او را و خود بر شدم
 نکو کاری او مرا خوار کرد
 ز خواهشگری تلخ شد کام من
 چو آمد مرا نوبت چیرگی
 چنان چاره کردم که دیدی تو نیز

* * *

بجای بدی نیکوئی کرده اند
 بجای نکوئی بدی میکنند
 از او هیچگه چشم نیکی مدار
 فزون زان بدی نیکوئیها کنش
 بود کان بدیها نیارد بیاد
 بروید ز دل همچو گندم ز گل
 زهر خوشه صد تخم بیرون دهد
 چنان دان که نا بخردی کرده ای
 ولی آن بدی خود بجنک آیدت
 بصد گونه زودت رنجه شود
 که حنظل نکارند در بوستان
 که دوری ز زنبور و کژدم نکوست

بزرگان که نام نکو برده اند
 بزرگان ما ! بخردی میکنند
 کسی کش بدی کرده ای، زینهار!
 مشو ایمن از کین و پاداشنش
 نکوئی کن و مهربانی و داد
 چو تخم بدی در نشیند بدل
 ز هر دانه ای هفت خوشه جهد
 تو گر با شریفی بدی کرده ای
 شریف از شرافت ببخشایدت
 بسی با تو پنجه به پنجه شود
 مکیر از فرومایگان دوستان
 فرومایه بیگانه بهتر که دوست

☆ ☆ ☆

تو خود گر کسی گردنا کس مگرد
 نگر تا که خشم فرومایه چیست

بهارا بترس از فرومایه مرد
 که مهر فرومایگان دشمنی است

مثنویات بهار

که بی دانشند و بغفلت گمند
 نه برخی ز مادر، نه بهر از پدر
 نه بهری ز مام و پدر یافته
 بدان دانش او دشمن جان تست
 چنان کآب پاك آید از آسمان
 که ابریشم است آنکه دیبا شود

فرومایگان بی هنر مردمند
 پدر بی هنر، مادر از وی بتر
 نه از درس و صحبت هنر یافته
 و گر خوانده درسی بصورت درست
 که اخلاق خوب آید از خانمان
 طبیعت بیاید که زیبا شود

* * *

مزه دیگر و لون دیگر کنند
 ز دریا کناران بصحرا برد
 یکی از طبیعت یکی از بشر
 یکی آب باران نوشین گوار
 یکی نوشداروی هر مستمند
 دگر قطره کانرا خدا ساخته

کسان آب دریا مقطر کنند
 همان آب را ابر بالا برد
 يك آب است جسته زدوهوش، فر
 يك آب مقطر بدریا کنار
 يك آبی فرومایه و روده بند
 یکی قطره کش ناخدا ساخته

ازین قطره تا قطره نا خدای

بود دوری از ناخدا تا خدای

ترجمه اشعار شاعر انگلیسی

در جشن هزاره فردوسی که سال ۱۳۱۳ خورشیدی از طرف دولت ایران در تهران و مشهد برپا شده بود، مسترژان درینگه واتر (M. J. Dring Water) شاعر و مستشرق عالیمقام انگلیسی یکی از دعوت شدگان خارجی در این جشن بود که قصیده‌ای بزبان انگلیسی ساخته و در یکی از مجالس جشن تهران خواند. استاد بهار بنابتقاضای جمعی از دانشمندان قصیده شاعر انگلیسی را در زبان پارسی مرتجلا بنظم درآورد و مورد توجه و تحسین اهل مجلس و شاعر انگلیسی قرار گرفت. در پایان قصیده چند بیت نیز از زبان خود بر آن افزوده است.

بلرزید از آن برجهای سیاه
 مگر بگذرد زان بروج بلند

بقسطنطنیه بتابید ماه
 ز قرن الذهب ساخت سیمین گمند

دگر باره از این شب تابناک
ز روزن در آید بمشکوی تو



سوی کشور داستا نه‌ها شدم
مگر لختی آرام گیرد دلم
ز شب زنده داری نجم پرن
درین راه دورم یکی یاد کن



ز چشم حسودان بی آبروی
بهر گل سراینده بر بلبلان
برامش بسی بر کشیده خروش
بر افشاند از زخمه باران مهر



مرا خواند فردوسی از شهر خویش
همم حافظ از شهر شیراز خواند
بگوش آید از این سپهر کبود
سبک نغمه داستا نه‌های دور
غو لشکر کورش و داریوش



کجا نیکتر بشنوم رازشان
در آن نغمه خوانان شده انجمن
هزار اندر آن جاودان نغمه سنج
فکنده غم روزگار دراز

نگارا نگه کن که این نور پاک
پیامی ز من آورد سوی تو

ز غوغای مغرب بتنگ آمدم
ز داد و ده غرب دل بگسلم
تو کاکاهی ای ماه مشکوی من
ز یاد خود ایدر مرا شاد کن

به نیمه ره زندگی راه جوی
ز لندن شوم سوی شهر کلان
بهرزی که آنجا خجسته سروش
بخاکی که ناهید فرخنده چهر

چو زاندیشه ورنج گشتم پریش
مرا پیر خیام باواز خواند
بجائی کجا آسمانی سرود
بگوش نیوشنده گیرد عبور
بجائی که که گاهت آید بگوش

خموشی گزیدم از آوازشان
بیاغی پر از سوری و یاسمن
بهر سو گل تازه با ناز و غنج
برامش زدوده دل از کین و آرز

*

مگر وارهم لختی از درد و رنج
 ز سر منزل ویلون و دوک نیز
 گرفتم بقسطنطنیه گذار
 شد اسلام پیروزگر بر صلیب

شوم تا بدانجا شوم نغمه سنج
 ز پاریس و از شارسان و نیز
 گذشتم ببلغار و آن کوهسار
 بشهری که روزی ز بخت و نصیب

*

گریبان شام سیه بر درد
 گشاید سوی شرق راه مرا
 بشهنامه ام رهنمائی کنند
 بگوش آیدم بانك دلخواه خویش

سپیده چو از خاوران بگذرد
 کند روشن این تیره چاه مرا
 مرا آرزو ها روائی کنند
 کزین آرزو های کوتاه خویش

*

وز اندیشه روز دل بیغمست
 نباشم ز یاد حسودان دژم
 نیوشم همی باستانی درود
 مرا چشم دارند چون دوستان
 سوی گور فردوسی آریم روی

با امید فردا دلم خرم است
 بهل تا يك امشب نییچم زغم
 که فردا روم تا بیانك سرود
 که خیام و حافظ در آن بوستان
 که با همرهانی چنان پاك خوی

*

شکست جهان نشکند پشتشان
 نبرده دل و فرّ و اورندشان
 بیست از سخن دیر گاهی دهن
 نهند از سخن کاخهای بلند
 ز نو یاد جمشید و خسرو کنند

از ایران نرفته است نام و نشان
 هزیمت نیاورده در بندشان
 اگر چند پروردگار سخن
 چو بر تابد استاره ای ارجمند
 سر تخت جمشید را نو کنند

☆

بگوش آید آوازه فرّ و بخت

ز طهران که بنگاه تاج است و تخت

بود تر زبان رکنی و زنده رود
نباشد کم از فخر ننگ و نبرد

ز شیرازی و اصفهانی سرود
چو خیزد نوایشان ز مهر و ز درد

*

بود ابر با بارهٔ دژ برآز
ز پیکار، پیروزی و جشن و سور
ز (ایوار) تا گاه بانك خروس
سوی فتحهای کزین رهبرست
ز کشور گشایان با فر و داد
کز آنجا گل نو بر آورده سر
رسولانی از فکرهای نکو
شمارا در آن ملك جوینده اند

هنوز اندر آن کشور دیر باز
کند پادشاهان با فر و زور
ز هر دژ بگوش آید آوای کوس
تو کوئی جهان تاجهان لشکرست
فزون زان فتوحی که داریم یاد
ز باغی میان خلیج و خزر
سوارانی از مهر و از آرزو
ز ایران سوی غرب پوینده اند

* * *

کز اندیشه ات روز نی یافتم
بجوشد ز لب گاه گویند کی
همی یاد شرم آید از خوی تو
بود سفتن گوهران پیشه ات
ازیرا چو دریا بود بی کنار
ز گوهر بیا کند گوش مرا

سخن گسترای موی بشکافتم
«درینگ وتر» کت چشمهٔ زندگی (۱)
همی بوی مهر آید از روی تو
ز دریا گذشتست اندیشه ات
ترا هست اندیشه دریا گذار
سرود خوشت برد هوش مرا

*

ز لندن بمنزلکه داریوش
در این بزم والا زبان بر کشاد
ز شعرش زمین آسمانی گرفت

رسیدی پپای خجسته سروش
جمیل زهاوی بزرگ اوستاد
بشعر اندرون تر زبانی گرفت

(۱) معنی تحت اللفظی درینگ وتر (آب نوشنده) است.

ز انفاس او آتشی بر دمید وزان شعله شد چون تونوری پدید

وزین آتش و نور، طبع « بهار »
ز افسردگی دست و شد شعله بار

گاو شیرده

جهان آفرین بندکانرا همه
ستور و سگ و گاو با گاو بند
بیکسو چران گاو میش بزرگ
درنده، چرنده، خزنده بهم
دهد گاو پاکیزه کردار، شیر
رود موش و آن ساخته بر کشد
فتد کربه ناکه بچنگ شگال
سگ آید بگیرد پیاداشنش
بکیفر ستوه آید از کرک سگ
بگرک اندر آید پلنگ دلیر
دومردند در این کله سخت کوش
چو زین بگذری جمله بیگانه اند
برو همچو دریا کهر بخش باش
کراین نیستی، باش گوهر شناس

پدیدار فرمود همچون رمه
بیکجای، هم کرک و هم کوسپند
ز سوی دگر شرزه شیر سترگ
در آمیخته رنج و تیمار و غم
بسازد از آن شیر دهقان، پنیر
جهد کربه وز موش کیفر کشد
کشد کیفر موش از آن بدسگال
بدرد ز کین پوستین بر تنش
بریزدش خون و بدردش رک
شود بر پلنگ آزمان ببر چیر
یکی شیرده و اندگر شیردوش
یکایک سگ و کربه خانه اند
ویا همچو کان سیم و زربخش باش
بنزدیک کان کهر سر شناس

ور این هم نه‌ای سنگ و خاشاک باش
کجا زر گر و زر نه‌ای خاک باش!

جوانی، پیری، مرگ

جهان سر بسر از فراز و نشیب
یکی کارخانه است بارنگ و زیب

نگرداند این چرخ را جز خدای
 بکوشند بی مزد و بی داد خواه
 دگر ز مردین خیمه پیرا پدا
 بسوزد دل ابر در هر نفس
 بهر لحظه بانگی قوی در دهد
 یکی سیل کرده روان از دو چشم
 غریونده چون مردم سوگوار
 بزخم گل سرخ ریزد کلاب
 کلان سر بیایش بسایند باز
 بر آرد ز دل هر زمان باد سرد
 زمانه پر آشوب و غوغا شود
 شقایق ببر صدره سرخ رنگ
 بفرق سنمبر ز الماس، خود

که در نو بهاران بجنبد ز جای
 بسی کار گر اندر آن کارگاه
 یکی بسدین حله آرایدا
 بر آن کارگر قوم بی دادرس
 از آن سوختن آتشی بر جهد
 ز بالا همی بر خروشد بخشم
 بیاید دمان از بر کوهسار
 رخ زرد خیری بشوید بآب
 نهالان بیارند پیشش نماز
 بر آن رنجبر قوم گرید بدر
 یکی شورش سخت پیدا شود
 بتك لاله خونین علامت بچنگ
 بدوش بنفشه ردای کبود

* * *

بر افروزدش خاطر تا بناك
 که بنشانند آن شور و فریاد را
 که فرّ بزرگی نشاید نهفت
 نخواهیم کردن فراموشان
 بهر لحظه غوغاش کمتر شود
 بصد شاد کامی بخندد همی
 کند روی، خورشید روشن روان
 کند خشک از دیدگان شان سرشک
 دهد شان زر ناب و سیم سره
 زمانی ز شغل و عمل نغنونند

چو خورشید رخشنده بیند بخاب
 بر انگیزد اندر زمان باد را
 رود بادو گوید که خورشید گفت
 فری زین مهین جنبش و جوشان
 چو ابر این به بیند سبکسر شود
 دو چشم از گریستن به بندد همی
 رود ابر و باد از قفایش دوان
 نوازش کند شان چو دانا پزشک
 کند گرم دلشان همه یکسره
 دگر ره پی کار و کوشش روند

چنین تا گشاید مه تیر رخت
 شود کرد محصول هر کارگر
 رخ سیب سرخ و رخ نار زرد
 بمرداد و شهریور و مهر ماه
 ز انجیر و از نار غرقه بخون
 چه از سبز بار و چه از سرخ بار
 فروشندگان از صغیر و کبیر
 بخم کرده بالا و دیده پر آب
 همانا که از لعل بایسته تر
 اگر لعل صد خاصیت داشتی
 در آید سپس آبی زرد پوش
 نهان کرده يك پای و سر برده پیش
 در آیند پس باد رنگ و ترنج
 رخان زرد و تب خاله بر کردلب
 کجا بنکرد ابر آبان مهی
 بگوید بیاد اینت بیداد مهر
 که تا ما برفقیم بیرون زدشت
 شود باد همداستان ابر را
 خروشان ز بالا شود سوی پست
 دگر ره بپوشد رخ از بیم، شید
 بیغما رود جمله کالای مهر
 پریشان شود روزگار چمن
 ز بیداد دی باغ گردد خراب

کمان گردد از بار پشت درخت
 کند عرضه هر کارگاهی هنر
 نه آن يك ز شادی نه این يك ز درد
 فروشند کالای این کار گاه
 ز امروز و از آلوی گونه گون
 بهر سو بهم چیده بینی هزار
 شوند و رسد نوبت تاك پیر
 بدست اندرش عقدی از لعل ناب
 ز در و ز یاقوت شایسته تر
 خردمندش انگور پنداشتی
 یکی نرم پشمینه چو خا بدوش
 ز بیم خزان کرد گشته بخویش
 دو دیده پر آب و دو رخ پر شکنج
 گران وار و سنگین سرازتاب تب
 بروی ترنج و بیچهر بهی
 بر این زرد رویان تفتیده چهر
 برین کار کرپیشگان چون گذشت
 بدشنه زند کردن صبر را
 پس پشت او ابر چون پیل مست
 شود چهره آسمان ناپدید
 چکد اشک حسرت ز چشم سپهر
 دی آید یکی درع روئین بتن
 شود زرد رخساره آفتاب

جهان ای پسر نیست جای درنگ
اگر فیصر روس، اگر شاه زنگ
نیاید همی بر کس این ساز و برگ
جوانی است، پیری است، و آنگاه مرگ

آلفته



این منظومه شرح یکی از داستان‌های محلی بختیاری است که بهار از دوستان
بختیاری خود شنیده و بنظم درآورده است.



لری غولدنگی، چغاله خوری	بُد اندر حدود چغا خور، لُری
وز آلفتگی بخت یارش مدام	بدش، بختیاری وش، آلفته نام
مثل بود در بین ایل جلیل	زنادانی و خست و عشق پیل (۱)
ز جمله جهان عاشق خربزه	زنی داشت کد بانو و خوشمزه
چو گنجینه از دست مار شکنج	ولی دایم از دست شوهر برنج
نر و ماده بس کره خرد و ریز	خدا داده بودش از آنشوی نیز
که آلفته آنرا نداد ایچ آب	یکی سال، فالیز لر شد خراب
ز لر کرگان خاست فریاد و آه	در آمد پس تیر، مرداد ماه
چه سازیم امسال بی سبز بار	زن لر بدو گفت با حال زار
که امسال ماندیم بی خربزه	ز تو سر زد ای ابله خر، بزه
مر اورا بیکبار آشفته ساخت	خود این سرزنش کار آلفته ساخت
بیاده سوی اصفهان رخت بست	ز خاک چغا خور چغک وارجست (۲)
روم خربزه آرم از بهر زن	بخود گفت تا کم کنم قهر زن
وز آنجا بسوی چغا خور براند	بگر کاب رفت و دوروزی بماند

(۱) پیل بلهجه بختیاری پول است.

(۲) چغک بضم اول و ثانی در خراسان گنجشک را گویند.

مثنویات بهار

ز بار گران ناله و آه داشت
 بهر ده قدم یکدو خربوزه خورد
 درشت و گران سنگ و مرغوب را
 و گر جان شیرین ز تن میرود
 برم تا بدانند طفلان من
 ندارد چو آفته غیرت کسی
 هوا گشت تفتیده در گرمگاه
 ولیک از درونسو پر آزار بود
 ولیکن شکم داغ خربوزه داشت
 ز تاب حرارت دلش آب شد
 خوش اندام و زرین چوبالشت زر
 نهیب زن اندر دلش سکه خورد
 بنزدیک مردم حمیت نمای
 نگهدار نزدیکشان آبروی
 که ارمان خربوزه آسان شدش
 ازین راه دایم گذر میکنند
 بپهنای دینار یا در همی
 بر این خوردن خربزه بنگرند
 شود آبرویم فزون زین نشان
 بخورد آنچه را یافت زان خوشمزه
 بر آن مانده از مغز بسیار باز
 ازین کاو شده خان بخود پف نمود!
 بدین رای نستوده نمود بس
 که گویند خان چاکری داشت هم

یکی بار خربوزه همراه داشت
 بتدبیر خود را سبک بار کرد
 نگه داشت خربوزه خوب را
 که گر دین و ایمان من میرود
 من این آخرین هدیه را پیش زن
 که آفته را هست غیرت بسی
 چو شد چند فرسنگ بیرون ز راه
 اگر چه برونسو سبکبار بود
 ز بیم زن ارچه دهان روزه داشت
 ازین حال آفته بی تاب شد
 نگه کرد خربوزه ای دید تر
 بر آورد چاقو ولی یکه خورد
 بخود گفت: آفته غیرت نمای
 سر و همسرانت همه نام جوی
 پس آنکاه فکری بمغز آمدش
 بخود گفت یاران سفر میکنند
 ازین خربزه من ببرم کمی
 کز اینجای چون مردمان بگذرند
 بگویند از اینجا گذشتست خان
 سپس حمله ور گشت بر خربزه
 بینداخت آن پوست های دراز
 چو آن خورد لختی توقف نمود
 شکمبارۀ پر هوا و هوس
 بخود گفت آنرا بدنجان زنم

بدندان زد آن پوستهای سطر
 بیفکند و شد چند گامی رهی
 که از خر بزه پوست نگذاشته!
 از آن پوستها کس نشانی نیافت
 وزان پوستها رنج و زحمت برد
 که پوید سوی خانه وزن دلیر
 ز رنگ خوش آن دلش بر دمید
 ز بهر نشاط بنی آدمست
 نبودند جز یافه و دمدمه
 که گویند خان هشتمه آنجای پای
 چه خانی بیاید چه خانی رود
 همی خورد از آن تخم و باخویش گفت
 «نه خانی اویده نه خانی رده» (۱)
 رهائی نیابد از و هیچکس

سوارش اگر دشمن است ار که دوست

برد تا بدانجا که دلخواه اوست

يك بحث تاريخي

در حضور شاهنشاه

این ملاقات شاهانه ظاهراً در زمان وزارت فرهنگ بهار در سال ۱۳۲۴ خورشیدی
 یا اندکی پس از آن دست داده و منظومه ناتمام مانده است.

مثال آمد از در که پادشاه
 ره آستان ملک بر گرای

یکی روز فرخنده از مهر ماه
 که برخیزوی کاخ مرمر گرای

(۱) یعنی نه خانی آمده نه خانی رفته. و این عبارت در میان بختیاری ضرب المثل است.

مثنویات بهار

پذیر فتم و سوی در گه شدم
 یکی کاخ دیدم سر اندر سماک
 هنر مندی او ستادان کار
 بدهلیز و کاشانه و سر سرای
 تو گفتی بهشتی است آراسته
 بهر مشکو از طاق و دیوار و در
 بهر گوشه گویا لبی سحر ساز
 از انبوه آئینه خود بین شدم
 چو رفتم بر اشکوب دوم فراز
 پرستنده ای رهنمون آمدم
 شهنشاه را دیدم آنجا بیای
 شهم جای بنمود و بنشست نرم
 ز مهرش دلم فال فرخ گرفت
 پس آنکه بتاریخ ایران رسید
 شهنشه پرسید از اشکانیان
 ز پرتو نژادان آرش کهر
 بشه عرضه کردم همه نامشان
 سخن گفتم از پرتو و پرتوی
 ز ارشک سخن کردم و مهر داد
 براندند از ایران سلوکیه را
 ز کار (کراسوس) و آن لشکرش
 رزم (تراژان) و رومی گروه
 پس از مرگ دارا، بایران زمین
 ز یونانیان کار ما گشت زار

پذیرفته نزد شهنشه شدم
 بر آورده از مرمر تا بناک
 نهاده بر او گنبدی پر نگار
 نگاریده ارژنگها زیر پای
 چنان کرده صنعت که دل خواسته
 همی جسته پیشی هنر بر هنر
 سخن گفته در گوش دلها براز
 بخود بینی خویش بدبین شدم
 برویم ز مینو دری گشت باز
 بتالار خاتم درون آمدم
 به تعظیم گشتم به پیشش دوتای
 پس از روزگارم پرسید گرم
 سخنها پرسید و پاسخ گرفت
 بدوزان رزم دلیران رسید
 که کردند بنیاد یونانیان
 وزان پهلوانان پر خاشگر
 وز آثار و آغاز و انجامشان
 که شد در لغت پهلوی و پهلوی
 که مردانه بنیاد شاهی نهاد
 سپس ره بیستند رومیه را
 که از کینه بیرید (سورن) سرش
 که ایرانیان آمدندی ستوه
 نماند آنکه اسبی کشد زیر زین
 فکندند در کاخ دارا شرار

مثنویات بهار

نماندند از زند و استا نشان
 کتب خانهای مغان سوختند
 کشیدند یکسر بزیر نگین
 نه فرهنگ ماند و نه تخت و نه تاج
 سر بخت ایران بر آمد ز خواب
 یکی مرد جنگی بزین برنشست
 بکین کیان دست مردی کشاد
 در آمد به بن دوره بندگی
 فروزنده شد فر شاهنشهی
 ز نو آرش تیر پرنده شد
 سر انداز شد تیغ لهراسبی
 ز یونانیان آشتی وا گرفت
 یکی کور بگرفت و دیگر گریز
 زمین شد ز یونان سپه لعل کون
 بانطاکی و شام دادند پشت
 وزان بیخ یونان بر انداختند
 بیونانیان مانده بد یادگار
 بفرهنگ یونان در آویختند
 زده سکه پادشاهی بزور
 گرفتند آن پادشاهی بچنگ
 ز بیگانه مشرق برداختند
 بجستند بر خیل ترکان ظفر
 ز آشور تا مرز کشمیر و چین

بکشتند سی تن شه و شهر بان
 در ایوانها آتش افروختند
 ز سوریه تا مرز پنجاب و چین
 گرفتند از مرد درویش باج
 که ناکه ز مشرق دمید آفتاب
 ز پهلوانان زهگیر شست
 مهین ارشک شیر دل مهر داد
 ز نو جوش زد چشمه زندگی
 ز بیگانه شد شهر ایران تهی
 کیانی کمان را زه افکنده شد
 سپر کوب شد گرز کرشاسبی
 فلک بویه کین دارا گرفت
 سپاه سکندر درین رستخیز
 ز شهر هری تا در تیسفون
 بجستند از آن رزمگاه درشت
 پس آنکه ببلخ گزین تاختند
 ز پنجاب تا مرز چین و تار
 ز خود پادشاهان بر انگیختند
 شده نامشان دولت باختر
 بر اندند اشکانیان بیدرنگ
 بسی رزمهای کران ساختند
 پس آنکه بخوارزم و دشت خزر
 بسالی سه آمد بزیر نگین

ز جوشن شکافان صحرا نورد

بر آمد ز خوارزم و قپچاق کرد

معلم و شاگرد

همی لام را خواند پیوسته نون
 معلم بدرشش زبان بر کشاد
 انف یاد داد آن ادیب خرف
 معلم بر آشت و گوشش فشرد
 فرو خواند کودک بفرمان انف
 بزد بانك بر كودك ناگزیر
 انفخوان و گریان وسیلی خوران
 که امروز پور گرامی چه خواند؟
 الف را انف خواند مانند روز
 الف گفت باید بسان پسر
 الف را انف خواند چالاک و چست
 که نشنیده جز فا و نون و الف
 پس از دیگران گفته راست جوی

* * *

پس آنکه به نیکی صلا میزنی
 سپس دیگران را ز بد دور کن
 « رطب خورده منع رطب چون کند »
 نه بندد بحکمش دکان، می فروش
 که خود کار بندند گفتار خویش
 بلوطی بود کاندر آن مغز نه

ادیبی زبان در طلاق زبون
 نو آموزی او را بچنگ افتاد
 بدان کودک خرد، جای الف
 بناچار الف را انف خواند خرد
 بدو گفت انف چیست میخوان انف
 دگر باره آشت استاد پیر
 نو آموز روزی بیود اندر آن
 شبانکه پدر در کنارش نشاند
 بشب همچنان کودک دلفروز
 پدر گفت انف چیست جان پدر
 چو بشنید کودک الف را درست
 چسان از انف میشود منصرف
 تو خود فا و لام و الف راست گوی

تو بر نیکوئی پشت پا میزنی
 تو بد را نخستین ز خود دور کن
 تب آلوده درمان تب چون کند
 چو حاکم کند می شبانگاه نوش
 کسان بهره یابند از آثار خویش
 اگر گفته نغز است و دل نغز نه

و کردل درست است و گفتار هست
 از آن گفته يك دل نگرده درست.

ترجمه يك قطعه فرانسه

يکي کودک از لانه جغدی کشید
 هم او را یکی بچه غاز بود
 بمدرس درون هر سه ره داشتند
 ز بس کاندر آن جای بشتافتند
 ز (هردوت) سخن کرده از بر بسی
 شبی را بهنجار اهل خبر
 کز اقوام و از شهریاران پیش
 در آغاز گفتار، شد گربه راست
 همه عالم و عاقل و دین پرست
 ز جانند نزد خدایان رهی
 بر آورد جغد از دگر سو نوا
 من آن قوم را دوست دارم بسی
 کرا باشد آن لطف و آن دلبری
 بخندید از این ماجرای دراز
 که هیهات، هیهات ازین فکرورای
 گر اینست پس رومیان کیستند
 بيك جای شد کرد با مهتری
 فراوان هنرها بيك مرز و بوم
 مراد دل کشد سوی این قوم باز
 فضیلت فروشان جدل ساختند
 خردمند موشی در آن پرده بود
 بگفتار آنان همی داشت گوش

بصحن دبستانش می پرورید
 که با گربه پیر همراز بود
 بر کودکان دستگه داشتند
 ز علم و خرد بهره ها یافتند
 ز (تیتلیو) هم خوانده دفتر بسی
 جدل سر نمودند با یکدگر
 کدامند اندک، کدامند بیش؟
 که از مردم مصر بهتر کجا است
 همه برد باران آئین پرست
 همین يك صفتشان بس اندر بهی
 که چون قوم آتن کنون کو، کجا؟
 وزان قوم بر تر ندانم کسی
 هم آن زور بازوی و نام آوری
 بغوغا سخن کرد آغاز، غاز
 وز این ژاژ گفتار شوخی نمای
 بر رومیان دیگران چیستند؟
 بزرگی و مردی و کند آوری
 نهادند و بر آن نوشتند روم
 جهانجوی را برد باید نماز
 ز صحبت به بیغاره پرداختند
 که اوراق علمی بسی خورده بود
 نگر تاچه گفت آن خردمند موش

غرض را اجیرید بر خیر خیر
همان جغد را قوم آتن ستود
بغازان خورش بود و نذر و رسوم
که تان هر یکی دل بجائی کشید

که ای چیره دستان نغز هجیر
بر مصریان گربه مسجود بود
هم اندر (کیبی نول) ز دربار روم (۱)
ز هر یک بهر یک نوائی رسید

عقیدت چو کاهی است هر جا گرای

برو بر غرض چیره چون کهربای

رفیق بد

بخود، خوردن روزه کردم حرام
بپا خاست پایان روز دراز
بر پاک یزدان نیازی کنم
شدم با رفیقی سوی خانقاه
زدم بی محابا دو قلاج بنگ
کشیدم به میخانه رطلی سه چار
زد آتش بجان باده لعل رنگ
مرا برد از آنجا بیزم قمار
ز کف دادم و روی بر کاشتم
یکا یک زر و سیم در باختیم
چپ و راست پوینده سست و خراب
تن از بنگ و می ناتوان ساخته
شدم تا بـکـوئی که مقصود بود
زنان خویش را که برین که بر آن
که چون حلقه خمید نا که تنم
زدم حلقه بر پای آن در چومار

بروزی مبارک ز ماه صیام
سحر خوردم و خفت بعد از نماز
شدم تا بمسجد نمازی کنم
ز مسجد مرا دیو کج کرد راه
بجای نماز اندر آن قعر تنگ
وزان جایگه با یکی باده خوار
شکم خالی و سر پر از دود بنگ
رفیقی مقامر کشیدم مهار
هر آن سیم کاندر میان داشتم
ز مستی سر از پای نشناختم
وز آنجا سوی خانه کردم شتاب
شکم خالی و کیسه پرداخته
پی شب نشینی که معهود بود
ز دیوار هامشت و سیلی خوران
زدم دست تا حلقه بر در زدم
بپیچید پایم بسر حلقه وار

مثنویات بهار

مرا دید و دودش بسر در گذشت
 بوضعی پریشان و حالی تباه
 مرا جملگی مرده پنداشتند
 نفس را ره آمد و شد نهان
 وز آب و گل آهار داده عبا
 وز افیون دم عیسوی ساختند
 بپا خاست زان معجز آسا دخان
 جدل کرده با بنگ و افیون ومی
 کم ازپا نیفکند و ماندم بجای
 چو بودند یاران بدیگر صفات
 ز بُن بر کند یند آموزگار
 بیک شب چه آمد ازین چار دوست
 که بر دم سوی خانه بعد از سه پاس

پس از من رفیقی بمن بر گذشت
 بدان خانه ام برد از آن جایگاه
 رفیقان چو نبض نگه داشتند
 پریده رخ و قفل گشته دهان
 بشولیده مندیل و پاره قبا
 رفیقان بدرمان پیر داختند
 پس از نیمه شب این تن نیمه جان
 من از ناچرانی بکردار نی
 عجب دارم از مرگ بیدست و پای
 چه سود از پدر درس صوم و صلوات
 رفیق بد و نامده روزگار
 بین کم بجان و بخون و بیوست
 بجان دارم از یار پنجم سپاس

چو خواهی بدانی همی راز من
 بین تا چه مردیست انباز من

فرشته عشق

با فرشته عشق شد داستان
 کمانی و تیری بچنگ اندرش
 سیاهی و برف اندر آفاق پخش
 بدیوانگی راه عاقل زدند
 همانکه «اریس» اندر آن پرکشاد
 دو مژگان ز سرما فتاده بهم
 رخانش چو پیروزه نا بسود

«اریس» اندر افسانه باستان
 چو گل روی و چون شاخه گل برش
 شبی بود طوفانده و پر درخش
 بنا که در خانه دل زدند
 دل از جای برجست و در برکشاد
 دو بال از تف برف گشته دژم
 لبانش چو جزع یمانی کبود

مثنویات بهار

چو شاخ گل تازه در نو بهار
 که مهمان ناخوانده خواهی همی؟
 که وقف است بردوستان این سرای
 که ناخورده‌ای چیز و ناسوده‌ای؟
 رخانت چو یاقوت کانی چراست؟
 چرا نرگسان را دژم کرده‌ای
 بترسی مگر از بد بد گمان؟
 بنرمی در آن ویژه پستو شدند
 که اورا بر افریخته سوخت دل
 چو شد گرم، خوش طبعیش در گرفت
 بلا بر دل عاشقان نازدا
 «کمان را به زه کرد و اندر کشید»
 که ناگه بر او تیر پرتاب شد
 شرارش دل مرد و زن سوخته
 گذارنده سرزنش های سرد
 همه اشک و بیماری و ابتلا
 بدل آتشی در زد و در گرفت
 سرا پای دل را بخون در کشید
 فرشته بدان خانه اندر نشست
 که دست «اریس» اندر آن مهر کشت

* * *

دل شاعر آماج سهم خداست
 جهان گردد از شعرش افروخته
 اگر گفته من بود سوزناك

ز برف و ز سرما تنی لرزدار
 بدل گفت در آن سیاهی همی
 بدو گفت دل کودکا! اندر آی
 درین برف و سرما کجا بوده‌ای؟
 لبانت چو جزع یمانی چراست؟
 چرا مژگان را بغم کرده‌ای
 بدستت چرا هست تیر و کمان؟
 درین گفتگو تا بمشکو شدند
 به پستو یکی آتش افروخت دل
 دو دستش بگرمی بر آذر گرفت
 کجا عشق خوشطبعی آغازدا
 خداوند عشق آستین بر کشید
 دل از شوخی عشق در تـاب شد
 خدنگی چو الماس افروخته
 خدنگی همه خواری ورنج و درد
 خدنگی همه داغ و هول و بلا
 خدنگ «اریس» از کمان پر گرفت
 خدنگ اریس از کمان سر کشید
 خدنگش بدل خورد و تاپر نشست
 در آن دل میندار پندار زشت

ز قلب کسان قلب شاعر جداست
 چو باشد دل شاعری سوخته
 بدل برق سوزنده دارم چه باك

مثنویات بهار

برنجد چو در مه‌رت آرد شکی
 بر آن دمبدم برق و باران و برف
 نه در سور و شادی، نه در ماتمی
 بدست آیدت گر بدست آوری
 نشانش چون گل بزلف اندرون

دل شاعری چون دل کودکی
 دل شاعران چیست؟ دریای ژرف!
 نیاساید از برق و طوفان دمی
 دلی با چنین کبر و پهناوری
 در آویزی از تار موئی نگون

توانی در او دست یازی همی
 چو طفلان بدو لعب بازی همی

نقش فردوسی

فرشته بخاک آمد از آسمان
 دل دیو ریمن بتاب اندراست
 گشاده در دل بروی سروش
 روان شد بدعوت‌گه زرد هشت
 پژ و هیدن هردلی سر گرفت
 فرشته از آنجای دم در کشید
 در آن هرچه دید آن نبشتن گرفت
 شود چون دل پارسا تابناک
 کشد دیو، خمیازه نا بکار
 بدست اندرش نامه‌یی دلپسند
 فرشته بر آن ترجمانی شده
 بهر نقش رنگی دگر یار بود

پژوهندگی را سپیده دمان
 بدان‌گه که مردم بخواب اندراست
 بدان‌گه که یکسر غنوده است هوش
 فرشته در آمد چراغی به مشمت
 بایران زمین جستن اندر گرفت
 هر آن دل که دیواندر آن خفته دید
 بهر دل که بُدپاک، گشتن گرفت
 از آن پیش کاین تیره پهنای خاک
 از آن پیش کز قعر دریای قار
 سوی آسمان شد سروش بلند
 ز هر دل در آن داستانی زده
 بهر دل دگر نقش، دیدار بود

بجز یاد فردوسی پاک رای

که در هردلی داشت نقشی بجای

داستان رستم و اسفندیار

بیاغ مهی خسروانی درخت
 فرازنده چتر شاهنشهی
 بهر جای در پردلی داستان
 برو بوم ارجاسبی سوخته
 رها ننده مهر بان خواهران
 بریده سر اژدهای دمان
 زده بوسه بر دست پیغمبرا
 فرستادش اندر دم جانور
 ز تیر گز رستم داستان
 نگون گشت آن زردهشتی علم
 بزاری گریبان خفتان درید
 بدر هر مرش جوی خونین روان
 ز داستان و این گنبد لاجورد
 ز بد روزی پور دل بر دو نیم
 بز یزد ورا بشگرد روزگار
 فتاده چنان چون بخون خفته غرم
 بر آن زعفران سرخ می ریخته
 دو سیلاب خون تاخته بر دو روی
 خدنگی ز خون سرخ، پیکان و پر
 دو آهو غنوده بخواب کران
 ناتمام

چو اسفندیار آنشه نیک بخت
 فروزنده چهر دین بهی
 فزاینده کشور باستان
 بروئینه دز آتش افروخته
 فتالنده جنگ کند آوران (۱)
 بمردی گشوده ره هفت خوان
 خم آورده در پیش یزدان، سرا
 برزمی کجا ناستوده پدر
 بر آن شوم پیکار زابلستان
 فرو خفتش آن نرگسان دژم
 پشوتن برادرش بر سر دوید
 ز یکسوی بهمن بیامد دوان
 فرو مانده زال اندر آن کار کرد
 ز پیشینه گفتار موبد به بیم
 که هر کس که خون یل اسفندیار
 شه اسفندیار اندر آن خاک گرم
 بدو گونه اش زعفران بیخته
 دو چشمش چو دو جوی وزان هر دو جوی
 بدو چشم دست و بدست دگر
 خم آورده پشت و کشیده دو ران

راستی

شنیدم که شاهنشاهی نقش بست
 درین باغ تا راستی، رسته ای
 بگو راست، و در بیم جان داردت
 یکی روز درمکه غوغا بخواست
 بیاری رسیدش یکی راد مرد
 بره در رسیدند غوغا ثیان
 بگفتند کاین چیست؟ گفت این نبی است
 گزند آوران بی گزندان شدند
 ز راهش گذشتند و بگذشت پیر
 نگر تا پیمبر چه گفت از خرد:
 شنو تا بدانی که این راز چیست
 مگوی آنچه داری بدل راست راست
 بسا راست کآشوبها راست کرد
 نه هر راست را بایدت گفت تیز
 کجا فتنه خیزد ز گفتار راست
 گروهی دروغی روا داشتند
 دروغی کجا سود آید از آن
 منت راست گویم که چونین دروغ

ابر خاتم خویشتن: «راست راست»
 و گر شاخ ناراستی، خسته ای
 که خود راستی در امان داردت
 بکین محمد که میگفت راست
 بچیزیش پیچید و بردوش کرد
 گرفتند آن مرد را در میان
 درین پشتواره جز او هیچ نیست
 بشوخی گرفتند و خندان شدند
 وز آن راستگوئی برست آن امیر
 «بگو راست هر چند مرگ آورد» (۱)
 که گر نشنوی بر تو باید گریست
 که هر راست را باز گفتن خطاست
 وز آن گفته خصم آنچه میخواست کرد
 نگر تا نکوئی بجز راست چیز
 خموشی گزیدن در آنجا رواست
 بیک جای و آن خیر پنداشتند
 به از راست کآشوب زاید از آن
 و گر سود بخشد ندارد فروغ

ز خوبی زیان خاستن بودنی است

ولی در بدی هیچکس سود نیست

خرس و امرود

مگر میوه نغزی آرد بدست
 يك امرود بن دیدرسته دراز
 ستبر و کشن برگ و بسیار شاخ
 چو نجم ثریا ز چرخ کبود
 بمالید بر خاک هر چار کف
 که پرچین خارش بدرید رخت
 همی خار بن بر شده لایخ لایخ
 بساق درخت از پی دزد ، خار
 کزان نیزه ها کس نکستی رها
 بگشت و بلیسید دو دست و پای
 و لیکن نیاورد با روی خویش
 که رسم بزرگی نشاید نهفت
 نهادم بوقف مزار پدر
 زبانش بخیرات بگشوده شد

یکی گرسنه خرس در باغ جست
 بهر سو ننگه کرد با حرص و آز
 بیلا بلند و به پهلوی فراخ
 ز هر برگ رخشان یکی آمرود
 بجنبید و غرید خرس از شعف
 همی جست چابک بساق درخت
 ننگه کرد کز ساقه تا بیخ شاخ
 بیسته است دهقان داننده کار
 همه خارها چون سر نیزه ها
 غمی گشت خرس از چنان سخت جای
 برنجید از آنکار ، ز اندازه بیش
 روان گشت از آن باغ و با خویش گفت
 من این باغ امرود و این بار تر
 چو بینیش بر خاک ره سوده شد

کسی چون ز سودی جدا ماندا
 مران سود را نارا خواندا

شاه حریص

ترجمه یکی از قطعات فرانسه

هم این کشتی و پیل جنگی و مرد
 که همراز او بود و آموزگار
 بدانجا که جویندم از دیرگاه
 ستودش خردمند آموزگار

پی چیست این ساز و برگ نبرد؟
 به «پیروس» گفت این، یکی هوشیار
 سوی روم خواهم شدن ، گفت شاه
 چرا گفت؟ گفت از پی گیر و دار

مثنویات بهار

سکندر سزد کرد این یا که شاه
 بگفتا همه خاک لاتن زما است
 که آن جمله ما را بود يك بيك
 به سیسیل از آن پس در آرم بنه
 در آید (سراکوش) را بر کنار
 نه ز آنرو که با آب و بادیم جفت
 که تاخاک (کارتاژ) باز است راه
 که ما جمله گیتی بخوایم جست
 بصحرای (لیبی) و ریگ روان
 رز آن پس بتازیم تارود گنگ
 شد آن مرز و بوم نوین زان ما
 ز جیحون برانیم تا پشت چین
 در آمد بفرمان شاه سترک
 چه فرمان کند شهریار جهان
 توانیم خندید و نوشید و خفت
 که اینرا هم اکنون توانیم کرد
 بکن هرچه خواهی، که گویدمکن؟
 سوی روم شد پادشاه (اپیر)
 شکسته سوی خانه بنهاد روی
 که گیتی کشیدش بزندان کور

* * *

ولی نیست گوش حقیقت نبوش
 کجا داند آن کز حقیقت بری است
 از این رو سخنها دگر گونه شد

که این رای رائی است با دستگاه
 چه خواهیم کردن چو شد روم راست
 خردمند گفت اندرین نیست شك
 دگر کار کوتاه شود؟ گفت نه!
 همین کشتی و لشکر بی شمار
 دگر کار گفتا تمام است؟ - گفت
 همانکه بسنده است بادی بگاه
 کنون، گفت بر بندگان شه، درست
 برانیم تا دامن قیروان
 بمصر و حجاز اندر آئیم تنگ
 چو از گنگ بگذشت یکران ما
 پیچیم از آن پس بتوران زمین
 چو این نیمه بخش جهان بزرگ
 بدستور ما گشت کار جهان
 به پیروزی و شادی آنگاه، گفت:
 بدو گفت دستور آزاد مرد
 نیفکنده پرخاش را هیچ بن
 شنیدم که نشنید پند وزیر
 شکستی بزرگ اندر آمد بر اوی
 همی خواست گیتی ستاند بزور

نصیحت بسی گفته اند اهل هوش
 حقیقت برون از یکی حرف نیست
 حقیقت بکس روی بارو نشد

سخن از حقیقت گر آگه شدی درازی نهادی و کوتاه شدی
بهار از حقیقت یکی ذره دید بدوباز پیوست و از خود برید

چو از خودرها گشت جاوید شد

بدان ذره همراز خورشید شد

بخوان و بدان آنکھی کار کن

ایا پور پند مرا یاد دار پدرت آنچه گوید فرایاد دار
مگوی آنچه معنی ندانیش کرد مکن آنچه نیکو نتانیش کرد
سرمایه مرد دانستن است دگر خواستن پس توانستن است
چومردم توانست ودانست وخواست
بعیزی کز آن چیز خیریت نیست
بهر کار کرد، ای گرامی پسر
براهی که پایان ندارد مرو
بکاری که نیکو ندانیش بن
بگفتار، کردار را یار کن
بقولی که با فعل ناید درست
دورو دارد این کیتی کوژ پشت
برونی بگفتارها پر نگار
حقیقت درون است و صورت برون
برون دیگر و اندرون دیگر است
برون را نظر خواند دانا و گفت
برون را میپیرای همچون خزف
صدفرا برون چون خزف نغز نیست
مخور عشوۀ اهل روی و ریا

پدرت آنچه گوید فرایاد دار
مکن آنچه نیکو نتانیش کرد
دگر خواستن پس توانستن است
کند راست و آید براو دهر راست
اگر بگروی بر تو باید کریست
رضای خدا جوی و خیر بشر
چو رفتی از آن راه واپس مشو
مپیچ و میندیش و دعوی مکن
بخوان و بدان آنکھی کار کن
مهر رنج کان قول قولی است سست
یکی روی از آن نرم و دیگر درشت
درونی بگردارها استوار
خرد از برون زی درون رهنمون
میانجی رهی پیچ پیچ اندر است
نظر بی تحقق نیرزد به مفت
درون را بیارای همچون صدف
خزف را درون لیکن آن مغز نیست
که شکر نیارد نی بوریا

کزافه است هنگامه عامیان
تهی مغز شد طبل بی چشم و گوش
خروش جرس از سر درد نیست
فریب فریبنده مردم مخور
به پیکار جنگاوران زمان
که گرتیر دشمن جوی پیش جست
مشو غره از های و هوی عوام

که پر گوی طبل اند و خالی میان
از آنرو بچیزی بر آرد خروش
ازیرا فریبنده مرد نیست
عسل از بن نیش کژدم مخور
همان تیر مرسوم نه در کمان
تورا چوبه و چرخ باید شکست
که گیرند، هرچ آن دهندت، تمام

نهندت بیک دست بالای سر

نگون افکنندت بدست دگر

کار و عمر دراز

بمن بر مسلم شد این نکته باز
بشرطی که فکرش نگیرد شتاب
بباید کش از این سه فکرت برون
چو شب از سر روز تاج افکند
بشبگیر بر خیزد از خوابگاه
چو از خاوران روز شد آشکار
غم گردش ماه و سالیش نه
نه فکر بزرگی و میری کند
نه او را غم حال بانو بود
نه در دل غم کودک بی زبان
اگر باشد اندر هنر خبرتش
کند تکیه بر صنع و نیروی خویش
و گر پیشه ور با ترازو بود

که مردم بگیتی بماند دراز
مگر سوی آمیزش و خورد و خواب
بنا شد دگر فکر تی رهنمون
خورد شام و تن در دواج افکند
سر و تن بشوید بیاد اله
پی کسب روزی بچسبد بکار
بجز فکر روزی خیالیش نه
نه اندیشه از روز پیری کند
که بانوی او نیز چون او بود
که پروردگارش بود مهربان
بهر کار یزدان کند نصرتش
بعقل و هوش و زور بازوی خویش
ترازوش سر مایه او بود

بویره که شیرین زبانی کند
چو شد عدل میل ترازوی او
چونیکو سخن بود و حاضر جواب
و گر ترش رو بود و بی‌رای و هوش
بداگر خرید و فروش اندکست
و گر کشت کار است و برزیگرست
پیا ئیز بندد کمر استوار
چهار آخشیجان بود یار او

که گفتار زردشت پیغمبر است
ستون جهان مرد برزیگر است

کوشش و امید

ترجمه از يك قطعه فرانسه

جدا شد یکی چشمه از کوهسار
بهرمی چنین گفت با سنگ سخت:
جناب اجل کش گران بود سر
نشد چشمه از پاسخ سنگ، سرد
بسی کند و کاوید و کوشش نمود



ز کوشش بهر چیز خواهی رسید
برو کار گیر باش و امیدوار
بهر چیز خواهی کماهی رسید
که از یأس جز مرگ ناید بیار

گرت پایدار است در کارها
شود سهل پیش تو دشوارها

رنج و گنج

که سرمایه جاودانی است کار
بفرزند کان، چون همی خواست خفت
که گنجی زپیشینیان در اوست
پژوهیدن و یافتن با شماست
همه جای آن زیر و بالا کنید
بگیرید از آن گنج هر جا سراغ
بکاویدن دشت بردند رنج
هم اینجا، هم آنجا و هر جا که بود
ز هر تخم بر خاست هفتاد تخم

برو کار میکنم مگو چیست کار
نگر تا که دهقان دانا چه گفت
که میراث خود را بدارید دوست
من آنرا ندانستم اندر کجاست
چو شد مهر مه کشتکه بر کنید
نمائید ناکنده جائی ز باغ
پدر مرد و پوران بامید گنج
بگاو آهن و بیل کنندند زود
قضارا در آن سال از آن خوب شخم

نشد گنج پیدا ولی رنجشان
چنان چون پدر گفت شد گنجشان

مرغ دستانسرای

بژاغر (۱) نهان کرده باریک نای
نه لب کاندرا آن نای دم دردمید
فزاید بهر نغمه آوای خویش
کشاده یکی بزمگاهی فراخ
بخنیاگری برده یکباره دست
در آمیخته جمله آهنکها

تو کوئی مگر مرغ دستانسرای
نه نای و نه انگشت نائی پدید
نوازد بجادوگری نای خویش
تو کوئی بر آن تنگ و باریک شاخ
نوازند کانی سر از باده مست
هم آهنک، با نایها، چنگها

همه سازها بر آغانی زنند
آوانی همی بر آوانی زنند

خدا و والدین

ایا كودك خوب شیرین زبان
 بشو غافل از مادر مهربان
 بدار این سه مقصود را نصب عین
 نخستین خدا، زانپس والدین
 خدا منعم است و مربی پدر
 بود مادر از هر دو دلسوز تر
 خدا را پرست و پدر را ستای
 ولی جان بقربان مادر نمای

کل و کلاه

کلی را سر از زخم نا سوز بود
 ز خارش توانش ز تن دور بود
 کنار یکی نهر، خارید سر
 کلاهش فتاد اندر آن نهر در
 بجنبید و بشتافت بر طرف آب
 ولی آب را زو فزون شد شتاب
 کله گه بغلطید و گه شد باوج
 بفرجام کم گشت در زیر موج
 چو نومید شد کل ز صید کلاه
 برون قاه قاه و درون آه آه
 پیاران چنین گفت: کاین رشك لاخ
 برای سرم بود لختی فراخ

دزدان خر

شنیدم که دو دزد خنجر گذار
 خری را ربودند در رهگذار
 یکی گفت بفروشم او را به زر
 نگه دارمش گفت دزد دگر
 در این ماجرا، گفتگو شد درشت
 بدشنام پیوست و آخر بمشت
 حریفان ما مشت برهم زنان
 که دزد دگر تافت خر را عنان

آشتی و جنگ

یکی دوستی را بیازرد سخت
 یسر، آنکه سوی قاضی، دستخت

پس از رنج و بدنامی و گیروودار
 یکی گفتش ای مرد کارت چه بود
 چو روز نخستین بدو گشت یار
 چرا ز آشتی دست بر داشتی
 چو بایستیت باز کرد آشتی
 بخندید و گفت آشتی نیست این
 که جنگ دگر را میانجیست این

از بدی پرهیز

گذشته گذشته است و آینده نیست
 گذشته اگر خوب اکر بد، گذشت
 گذشته بچنگ تو ناید دگر
 می کاند آن دعوی هست تست
 چو در دست تست ای برادر زمان
 درین یکدم اربد کنی یا که زشت
 مبادا در این یکزمان بد کنی
 بمرد خدا نیست زشتی سزای
 میان دو نابود، پاینده چیست؟
 وز آینده کس نیز واقف نگشت
 وز آینده ات نیز نبود خبر
 همانست کاین لحظه در دست تست
 زمان را باندوه و غفلت ممان
 زمانه بنام تو خواهد نوشت
 که گر بد کنی در حق خود کنی
 که مرد ار ببخشد نبخشد خدای

پرهیز از آزدن نیکمرد

که بانیکمردان کسی بدنکرد

تود و بید (۱)

جهانست چون جنگلی بیکران
 یکی از در میوه اندوختن
 چو تا بید از برج خرچنگ شیر
 که این کوشش بی گران تا بکی؟
 فراوان درخت و گیاه اندر آن
 درختی دگر از در سوختن
 بخندید بر بارور تود، بید
 خمیده ز بار گران تا بکی؟
 شکسته سرو دستت از چوب و سنگ
 فرو هشته بر کردنت پالهنک

متنویات بهار

بزیر لگد پشت کرده بخم
 کشی بار این درد و اندوه و رنج؟
 بعشق که؟ بهر که؟ بر یاد که؟
 اگر از برایش بمیری رواست
 گر افغان کنی در غمش می‌سزد
 در آن دم کس ارغم خورد زابلهیست
 چه خوش کرده‌ای اندرین کار زشت؟
 نهر نجست و انده نه سنگست و چوب

فرو ریخته برگ و بارت بهم
 بیاد که در این سرای سپنج
 خوری غم بیاد دل شاد که؟
 کسی کز برای تو تب کرد راست
 کسی کاز فراق تو لب می‌گزد
 و دیگر که دنیا دمی بیش نیست
 تو ای بارور تود فرخ سرشت
 نگه کن بمن کاندرین جای خوب

نقل از مجله مهر سال ۱۳۱۳

ارمغان بهار

نظم اندرزهای «آذرباد مارسفندان»

از پهلوی پیارسی، در تابستان ۱۳۱۳

مقدمه

در تابستان گذشته تنهائی و فراغتی دست داد. در آن تنهائی و دربستگی بیکار نشستم و دربستگی را غنیمت شمرده با فراغ بال بنظم اندرزهای انوشه‌روان آذرباد مارسفندان پرداختم. اندرزهای اینمرد بزرگ که بایستی ویرا از روی حقیقت بزرگترین مجدد دین مزدیسنا شمرد، و در شمار سقراط یونان و لقمان عرب و کنفوسیوس چین دانست - مکرر پیارسی ترجمه شده، لیکن غالباً این ترجمه‌ها درست و مطابق با متن نیست و در اکثر آنها باختصار پرداخته و لطایف اصلی و احیاناً مراد گوینده را زیر و زبر ساخته‌اند. در نسخه‌ای از این رساله که در بمبئی ضمن متون پهلوی تألیف و اهتمام (مرحوم دستور جاماسپجی مینوچهر جی جاماسب اسانا) در ۱۹۱۳ بطبع رسیده یک سیروزه کوچک نیز موجود است که ترجمه کنندگان عموماً آنرا حذف کرده‌اند، با آنکه در آن سیروزه کوچک فواید علمی و ادبی بزرگی است.

اغتنام فرصت را، نخست بتکمیل ترجمه به نشر پرداخت و پس از فراغت آنرا بنظم درآورد و اکنون با حذف مقدمه منظومه، از آغاز رساله عبارات نشر و اشعار آنرا در برابر هم نوشته بدوست عزیزم آقای میرزا مجیدخان موفربیادگار می‌سپارم و طبع و نشر آنرا با اختیار ایشان می‌گذارم.

ضمناً متذکر میشود که عبارت نثر را با سلوب اصل پهلوی قرار دادیم و لغاتی که در فرهنگها میتوان بدست آورد بحال خود گذاشت و برخی لغات دیگر هم که قابل استفاده دانست با توضیحی در میان هلال، بجای خود باقی ماند. تا هم مطالعه کنندگان از طرز نثر باستان آگاه شده و هم از موارد صحیح استعمال لغاتی که در فرهنگها موجود است اطلاع یابند و ضمناً لغاتی که فرهنگها ذکر نکرده‌اند و ممکنست بکار ادبا و محققان آید در دسترس قرار داشته باشد، و در اشعار نیز سعی شد که تا ممکن باشد از لغات و اسلوب اصلی استفاده شده و لغات تازی بکار برده نشود. در ذیل صفحات تعلیقاتی در توضیح برخی لغات و جملات نگاشته شده است که خالی از فایده‌تی نیست.

م . بهار

بنام یزدان

این (است) اندر ژ انوشک روان اتروپات مار سپندان

بخواندم ز گفتار دانای راد که اندرز فرزند را کرد یاد
نکونام ، پاد آذر شاد کام که بودش پدر مار اسفند نام

فقره ۱

این پیدا (است) که آذر پاد را فرزند تنی‌زاد (۱) نبود ، و از آن پس آستان (نیاز و دعا) یزدان کرد ، دیر بر نیامد که آذر پاد را فرزند ییود ، هر آینه درست خیمی (۲) زرتشت سپیتمان را زرتشت نام نهاد ، و گفت که برخیز پسر (تا) ت فرهنگ برآموزم .

شنودم که دانا نبودش پسر بنالید زی داور دادگر
بزودی یکی خوب فرزند یافت یکی خوب فرزند دل‌بند یافت
بفرمود (زرتشت) نامش پدر مگر خیم (۲) زرتشت گیرد پسر
چو هنگام فرهنگش آمد فراز بدینگونه فرهنگ او کرد ساز

۲

پسر من ! کرفک اندیش بوی ، نه گناه اندیش ، چه مردم تاجاودان زمان زنده‌نی ،
چه چیز که آن مینوی (است) ، بایستی‌تر (پاینده ترظ.)

که جان پدر کرفه (۳) اندیش باش بی آزار و بهدین و خوش کیش باش

۱- فرزند تنی‌زاد ، در مقابل پسر خوانده است . زیرا در تمدنهای قدیم بنوت و پسر خواندگی موضوع مفصلی دارد .

۲- خیم دقیقتر از خوی است و بمعنی سویدا و خوی نهادی است .

۳- کرفه ، مقابل بزه و گناه است .

چو باید شدن زین جهان ای پسر نگر تا به مینو چه بایسته تر
 نباشد کس اندر جهان دیر پای همان مینوی کرده ماند بجای

۳

آن گذشته فراموش کن ، و آن ناآمده را بیش (۱) (و) تیمار مبر .

فراموش کن چیز های شده مبر بیش و تیمار نا آمده

۴

بخدای و سردار مرد ، و ستار (۲) و گستاخ مباح .

مشو تند و گستاخ و نا استوار به پیش خدا و خداوندگار

۵

هرچه بتو نه نیکو است تونیز بدگر کس مکن .

هر آنچهیز کان زی تو نبود نکو بدیگر کسانش مکن آرزو

۶

اندر خدایان و دوستان یگانه باش .

یگانه شو آموزگارانت را خداوندگاران و یارانت را

۷

خویشتن ببندگی بکس مسپار .

مشو خویشتن بنده (۳) درزندگی مکن پیش همچون خودی بندگی

۸

هر که او باتو بخشم و کین رود هرآینه ازوی دورباش .

رود هر که با تو بخشم و بکین از او دور باش و برویش مبین

۹

باستان (آغاز و همواره) و همه گاه او امید بریزدان دار و دوست آن گیر که
 ترا سودمندتر بود .

امیدت بدا دار دار نده بند گزین دوستی کت بود سودمند

۱- پیش ، غم است .

۲- ستار بضم اول ، سست و ضد گستاخ (ستار - برهان)

۳- خویشتن بمعنی نفس و شخصیت است و خویشتن بنده ترکیبی است که ذلت و عبودیت فطری را

میرساند (عنصری : خویشتن خویش را دژم نتوان کرد)

۱۰

بچیز یزدان وامهرسپندان (۱) توخشا (توزنده - عمل کننده) وجان سپارباش.

بگیتی ره ایزدی توختن
براه خدا و امهر آسپند
بود مینوی توشه اند و ختن
بجان کوش تا وارهی از گزند

۱۱

راز بزنان مبر .

بزن راز پنهان مکن آشکار
همان کودکان را بفرهنگ دار

۱۲

هرچه اشنوی نیوش ، یاره مکوی

نیوشنده باش و سخن در پذیر
ز گفتار پیمایه لب باز بند
پس و پیش پاسخ به پیمانه گیر
به بیگانه بر روی مردم مخند

۱۳

زن و فرزند خویشان جدا از فرهنگ بمهل ، کت تیمار و بیش (رنج و غم) گران
نرسد و پشیمان نشوی .

مبادا ز فرهنگ و دانش جدا
کش آرد پشیمانی بیکران
زن و کبودک مردم پارسا
برد بیش و تیمار و رنج گران

۱۴ - ۱۵

بیگانه مخند . پیش و پس پاسخ به پیمانه گیر (پیمان - اندازه)

به بیگانه بر روی
پس و پیش پاسخ

۱۶

به هیچکس افسوس (استهزاء) مکن .

مکن هیچ افسوس با مردمان
کز افسوسیا نند مردم رمان

۱۷-۱۸-۱۹-۲۰

با دژ آگاه (نادان و بی تربیت) مرد همراز مباح .

باخشمگین مردم همره مباح

باخلج (پوچ و پست) مردم سگالش (هم مشورت) مشو .

با بسیار خواسته مرد (متمول) هم خورش مباح .

سگالش مکن با خلج مرد زفت
مگو با دژ آگاه راز نهفت

ابا خشمگین مرد همره مباح
 مشو هیچ همباز پر خواسته
 هم آواز مرد دژ آکه مباح
 که گردد ترا خواسته کاسته

۲۱

بامست مرد هم خورش مشو .

مشو هم خور و خفت با مست مرد
 که آمیزش مست رنجست و درد

۲۲

از بد گوهر مرد ، و بد تخمه مرد افام مستان و مده ، چه خوش (۱) (ریح) کران
 باید دادن و همه گاه بدرخانه تو بایستد و همیشه پیامبر بدر گاه تو بر پای دارد و
 ترا زیان کران از وی باشد .

بید گوهران و ام هرگز مده
 هم از بدنژادان و بد گوهران
 پی زر در استد همی بر درت
 زیان هابسی هست از ایدر ترا
 چو دادی بر آن خواسته دل منه
 مکن وام کش هست و خشی کران
 پیمبر فرستد همی در برت
 مکن وام از مرد بد گوهر

۲۳

دشن چشم (بد چشم) مرد بیاری مگیر .

مشو هیچ با مرد بد چشم یار
 که بد چشم مردم نیاید بکار

۲۴

بر ارشکین (حسود) مرد خواسته منمای

به رشکاوران هیچ منمای زر
 پیر هیز از سیزک بی هنر

۲۵

اندر پادشاهان و ژیر (گزیر؟ چاره و تدبیر) بدروغ پایان مبر (۲)

چو پیدا شدت نزد شاهان فروغ
 سخن جز بآئین دانش مگوی
 نگر تا نگوئی بدیشان دروغ
 که نزد شهان باشدت آبروی

۲۶

از سیزک (خبرچین) و دروغ مرد سخن مشنو

مکن گوش هرگز بمرود دروغ
 که در گفته هایش نبینی فروغ

۱- و خشی اسم مصدر است از نمو و زیاد شدن و بالا گرفتن و اینجا بمعنی ریح و تنزید پولاست .

۲- دراصل : عل حتمیو ، هزارش است که پهلوی آن انباشتن و معنی آن تمام کردن و ختم نمودن

۲۷

به بادافره بر مردمان کردن ، ورنديك (برنده - تندرو) مباش.
بیادافره اندر مشو تند و تیز کسی را بگیتی میازار نیز

۲۸ - ۲۹

اندر خوردن بامردم همچشمی و پیکار مکن ، مردم را مزین .
مشو درخورش با کسان هم نبرد دل میزبان را میاور بدرد

۳۰

گاه را مکوش .
به بیگانه کوشش مکن بهر جاه که جاهت بسته بهنگام و گاه

۳۱

با آزادچهر مرد (نجیب مرد) کار آگاه و زیرک و خوشخیم مرد ، همپرسی
(صحبت) کن و دوست باش .
بکار آگهان بر ، بیفزای مهر همان زیرک و مرد آزاد چهر
بخوشخوی مردم در آمیز گرم سخن پرس و پیش آواز نرم

۳۲

به نبرد بسیار بیندیش که بارگران باتونباشد .
شوی چون به پیکار جنگاوران نگر تا نباشدت بارگران

۳۳

از کینه‌ور مرد پادشاه (صاحب نفوذ) دورباش
ز دارای کین توز دوری گزین همان به که شناسدت مرد کین

۳۴

بادبیر مرد همال (خصم) مباش .
سخنگوی داننده را دوست گیر پیر هیز از خشم مرد دبیر
مزن پنجه با مرد دانش پروه مهلتات دشمن شوند این گروه

۳۵

بامرد یاوه گوی را زخود آشکار مکن .
مکن راز با مردم یاوه گوی که رازت پراکنده سازد بگوی

۳۶

پیشگاه مرد دانارا گرامی دار و ازوی سخن پرس و سخنش بشنو .
بر مرد داننده خاموش باش سخن پرس و دیگر همه گوش باش
خردمند استاده در پیشگاه نگر تاچه گوید به بیگانه و گاه

۳۷

بهیچکس دروغ مگوی.

دلت را ز نیکو سخن ده فروغ
میالای هرگز دهان از دروغ

۳۸

کسیکه اورا شرم نیست ازش خواسته مگیر.

اگر وام خواهی زیاران بخواه
ز بی شرم زر خواستن نیست راه

۳۹

چشم آگاه (۱) را بهیچ چیز کرومنه .

کسی کش به چیز تو چشمست نیز
گروگان مننه در برش هیچ چیز

۴۰

نه بر است ونه بدروغ سو کند مخور .

ز سو کند خوردن سخن کاستست
مخور کردروغ است اگر راستست

۴۱

چون ترا کتخدائی کردن کام است ، نخست هزیننه (نفقه) بمیان کن .

چو بر کتخدائی بیستی میان
نخستین هزیننه بنه در میان
که گر بی هزیننه بخواهی بیوک
دوشنبه بود سورو آدینه سوک

۴۲

خویشتن را زن ، خودبخواه .

پس آنکه خود از بهر خود خواه زن
بدلخواه بگزین یکی شاه زن

۴۳

اگر ت خواسته بود ، نخست آب ورز (۲) وزمین بیش بخر چه اگر بر ندهد
هرآینه اش بن بمیان باشد .

گرت خواسته باشد اندر کمر
نخست آب ورز و زمینی بخر
کزان ورز اگر هیچ ناید بدست
بن و بیخ باری بجای خود است

۴۴

چند تواند بود (۳) مردم [را] بزبان میازار .

همی تا توانی سخن نرم دار
دل مردمان با سخن گرم دار

۱- این لغت در فرهنگها نیست . پارسیان آنرا بدکار معنی کرده اند ، لیکن گمان نویسنده آنست که مقصود مرد بدچشم و چشم بمال کسان دارنده باشد . چه برای بدکار لغتی دیگر هست از قبیل وت کار وت تر - بزه کار وغیره .

۲- آب ورز لغتی است مرکب از آب و زراعت .

۳- اصل : « چند تواناد » بوده است و ما بمناسبت تفهیم معنی آنرا تغییر دادیم . یعنی آنچه میتوانی

۴۵

مرو بر کین و زیان مردمان .

کسی را میازار در گفتگوی

بکین و زیان کسان ره میپوی

۴۶

. بخواسته چند که توان (۳) رادی کن .

گرت خواسته هست از آن خواسته

رخ زاد مردی کن آراسته

۴۷

بر هیچکس فریفتاری (فریبندگی) مکن ، که تونیز بسیار دردمند نشوی (نل):
بکسی فریفته مشو - هم معنی میدهد .

مزن گام با کس براه فریب

که این راه دارد سراندر نشیب

۴۸

. پیشوا مرد ، گرامی و مه (بزرگ) دار و سخنش بپذیر .

مه و پیشوا را گرامی شمار

سخنشان بهجان و بدل بر گمار

۴۹

. جز از خویشاوندان و دوستان هیچ وام مگیر .

اگر وام خواهی زیاران . . .

۵۰

شرم کین زن اگر با تو دوست بود [ویرا] بزنی ، بر زیرک مرد داناده ، چه زیرک
و دانامرد همانا چنانچون زمین نیکوست که تخم بروی پراکنده و گونه گونه
خوربار ازوی برآید .

گرت خویش باشد زن شرمکین

ورا شوی دانای زیرک گزین

جوان خردمند داننده راه

بود همچو ورزیده خاک سیاه

که چون از برش تخم پیرا کنی

از او گونه کون لاله و گل چنی

۵۱ - ۵۲

. آشکاره گوی باش (صریح اللهجه) . بجز باندیشه سخن مگوی .

سخن جز به اندیشه با کس مکن

یکی مرد باش آشکارا سخن

۵۳

. به مرد بی آئین هر آینه وامده

بمرد بد آئین مده وام هیچ

و کرو ام خواهد ازو رخ بیبچ

که وام دادن ره داد پوی

به آئین بده وام و بیشی مجوی

۵۴

زن فرزانه و شرمگین دوست دار .

زن با خرد را ز جان دوست دار
 زنی جوی فرزانه و شرمگین
 که باشد زن با خرد دستیار
 هشیوار و آرام و آرمگین

۵۵

خوب خیم و درست و کار آگاه مرد اگر چه درویش است همه دامادی گیر ،
 هر آینه او را خواسته از یزدان برسد .

نهی دست مرد جوانمرد راد
 چو شد مرد ، کار آگاه و خوب خیم
 چو دخت از تو خواهد بیایدش داد
 نباشد ز درویش هیچ بیم
 چه باك ار نه بالایش آراسته
 که او را ز یزدان رسد خواسته

۵۶

بمردمه سال (۱) (زیادسال) افسوس (استهزاء) مکن ، چه نونیز بسیارمه سال شوی .

بمردم بر افسوس و خواری مکن
 که روزی تو مهسال کردی و پیر
 بویژه به مه سال مرد کهن
 همان بینی از ریدکان (۲) هژیر

۵۷

تا آمرزیده مرد آزمان را بزندان مکن (ن ل : ناآمرزیده مرد نافرمان را
 زندان بان مکن) کزیده و بزرگ مردم و هشیار مرد را ابر بند زندان بان کن .

بزندان مکن آبر و مند را
 (جوان کنه کاره دربان مکن
 میفکن نهال بر و مند را
 بزندان مر او را نگهبان مکن)
 کسی کاو ندارد ز یزدان هراس
 بزندان بگمار مردی کزین
 ندارد ترا بی گمان نیز پاس
 بزرگ و هشیوار و پاکیزه دین

۵۸

اگر پسری بودت به برنائی به دبیرستان ده ، چه دبیری چشم روشنی است .

چو داری پسر ده بفرهنگیان
 دبیری ورا دیده روشن کنسد
 دبیری بیاموزش اندر میان
 دلش خرم و مغز گلشن کند

۵۹

سخن بنگرش (ملاحظه و تأمل) کوی، چه سخنی است [که] گفتن به و سخنی
 هست که پائیدن (تأمل) و آن پائیدن به از آن گفتن

بگو خواهی به تیزی سرائی سخن
 نکه کن بدان گفته خویشتن

۱- اصل : مسدات وور، مسدات تر، مسته وور بمعنی پر عمر تراست چه مس یعنی مه و داد یعنی عمر .

۲- ریدك و ریدك . پسر بچه و جوان

بسا گفته کانرا نبایست گفت
بجای خموشی سخن سر مکن
بسا گفته کانرا نباید نہفت
بجای سخن لب مبنداز سخن

۶۰

راستگوی مرد، پیامبر کن
بجو راستگو مرد، پیغامبر
کجاراست آید پیامت بسر

۶۱

زده مرد (۱) [را] استوار مدار ، و آپریکان (آبرومند) مرد [را] چگونه کہ آئین
بود ، ہزینہ باو دہ .
کسی کش فکندی و کردیش خوار
چو خواهی کنی دستگیری ز کس
مدارش بہ نزدیک خویش استوار
بجوی آبرومند نا دسترس

۶۲ - ۶۳ - ۶۴

سخن چرب گوش، گوش چرب دار ، منش فرارون (والا) دار (۲)
ستودہ گوش باش و والا منش
خجستہ نہاد و فرارون کنش

۶۵

خویشتن مستای تافرارون کنش باشی .
مکن خود ستائی کہ وارون شوی
بوارونگی کی فرارون شوی

۶۶

اندرخدایان و پادشاہان نا آمرزیدہ مباش
بنزد خدا و خداوند کار
ز نامرزی خویشتن شرم دار

۶۷

از داد مہ (بزرگتر از خود) و بہمرد سخن پرس .
ز مہسال و بہ مرد پرسش نیوش
یکایک بگفتارشان دار گوش

۶۸

ازمرد دزد هیچ چیز مگیر و مدہ و ایشان را ستوہ کن .
مکن هیچ با دزد داد و ستد
ز بیداد کوتاہ کن دست دزد
کزین داد و استد ترا بدرسد
چنین است فرمودہ اور مزد

۶۹

بیم و پادافراہ دوزخ را بہ نگرش کن (در نظر بگیر)
تن از دوزخ و بیم روز بدی
نگہدار و باد افروہ ایزدی

۱- زدہرا برخی بیارج و پست معنی کردہ اند. بمعنی مقتول و مضروب ہم آمدہ . اینجا کسی است کہ شخص اورا پست کردہ و افکندہ باشد .
۲- فرارون بمعنی والا و مسعود و ملکوئی و متعالی است و دربرہان برعکس معنی شدہ است .

۷۰

بهر کس و هر چیز و ستار (۱) (سست) و گستاخ مباح

بهر کار گستاخ نتوان بدن
بهر چیز و هر کس نشاید زدن
میانجی بهر چیز و هر کار باش
نه گستاخ باش و نه بستار باش

۷۱

خوش فرمان باش که خوش بهر باشی .

بفرمانبری راه نیکی سپار
که خوش بهره یابی ز پروردگار

۷۲-۷۳

بی گناه باش که بی بیم باشی . سپاس دار باش که به نیکوئی ارزانی باشی .

سر بیمناکی گنه کارگی است
کنه کاره را تن به آوارگی است
همان بیگناهی تناسا نیست
به نیکو سپاسنده ارزانیست
کنه کاره را بیم باشد ز شاه
ترسد ز کس ، مردم بیگناه

۷۴

یگانه باش که واپریکان (۲) (آبرومند) باشی .

بهر کار یکرنگ و یکروی باش
ستوده دل و بافرین خوی باش
یگانه شو و پاک و پاکیزه دین
که مرد یگانه بود بافرین

۷۵

راست گوی باش که استوار (مورد اعتماد) باشی .

جز از راستی هیچ دم بر میار
که باشی بر مردمان استوار

۷۶ - ۷۷ - ۷۸

خردتن (فروتن؟) باش که بسیار دوست شوی . بس دوست باش که نیکنام شوی .

نیکنام باش که خوش زیست باشی .

فروتن شو ایدوست در روزگار
که مرد فروتن فزون جست یار
فزون یار مردم نکو نام زیست
ز نام نکو شاد و پدram زیست
در زندگانی فزون یار کیست
فزون یارگی از نکو کار کیست

۱- بستار بضم باء از وستار پهلوی و ضد گستاخ است . برهان آنرا سست و نا استوار و بکسر اول آورده .

۲- تصور میشود که لغت (بافرین) که همه جا بایک الف و بروزن نازنین آمده و هرگز بادو الف بروزن ناناازنین نیامده از ریشه (وافریکان) پهلوی باشد که وار علی المعمول تبدیل بیاء شده بافریکان شده و سپس بافرین شده است .

۷۹

خوش بهر دیندوست باش که اهر و (اشو- مقدس) باشی .
 ز دین دوستی آسمانی شوی ز داد و دهش جاودانی شوی

۸۰

روان پرسیدار (باوجدان و روحانی) باش که بهشتی بوی .
 روانت چو بردارد از بد خروش خروش روانرا ز دل دار گوش
 نگهدار جان را ز کردار زشت که اینست هنجار خرم بهشت

۸۱

دادار باش که گرو زمانی (ملکوتی) شوی .
 ز داد و دهش جاودانی شوی جز این گر کنی زود فانی شوی

۸۲

زن کسان مغریب ، چه بروان گناه گران بود .
 براه زنان دانه دل میاش فریبنده جفت مردم میباش
 زن پار سا را مگردان ز راه که از رهزنی بدتر است این گناه
 روان را گناه گران آورد بس آسیب در دودمان آورد

۸۳

خرد بوده (پست و بی اصل) و ایشوار (۴) مردم را نگاهمدار (تفقد واحسان مکن)
 چه ترا سپاس نخواهد داشت .
 چو گشتی توانگر بداد و دهش فرو مایه پست را بر مکش
 که این مردمان خدا ناشناس ندارند از مرد مهتر سپاس

۸۴

خشم و کین را ، روان خویش تباہ مساز .
 روان را بپرداز از خشم و کین که گردد تبه جانت از آن و این

۸۵

بگفتار و کردار چرب و نماز بر (کرم و متواضع باش) چه از نماز بردن پشت
 به نشکند و از چرب پرسیدن دهان کنده نشود .
 سکفتار و کردار شو مهربان نیایشگر و چرب و شیرین زبان
 ده پشت از خمیدن نکیر دشکن نه از چرب گفتار کند دهن

۸۶

فرتم سخن (سخن عالی) به دشچهر (بد ذات) مگوی .

میا موز دانش بنا پاکزاد که دانش چراغست و ناپاک باد (۱)

۸۷

چون بانجمن خواهی نشست نزدیک مردم دژ آگاه منشین که تونیز دژ آگاه نباشی

بهر انجمن پاک و پیدرام باش پژوهنده و چست و آرام باش
چو خواهی نشستن پژوهنده شو بنزدیک مردان داننده شو
بسوی دژ آگاه مردم مرو پیرهیز و همدوش نادان مشو
مبادا چو بینند آنجا ترا شمارند همباز آنها (۲) ترا

۸۸

بانجمن سور، هر جای که نشینی بجای برترین منشین کت از آن جای نیاهنجند (۳)
و بجای فروتر نشاند .

بسور انجمن جایکه بین درست بدانجای بنشین که در خوردتست
مبادا بر آرندت از آن نشست بجای فروتر نشاند پست
ز فرزانه دهگان شنو پند راست بجائی نشین کت نبایست خاست

۸۹

بخواسته و چیز گیتی کستاخ مباح ، چه خواسته و چیز (مال و منال) گیتی ابدون
همانا چون مرغی است که ازین درخت بر آن درخت نشسته و بهیچ درخت نیاید .

بگنج و بکالای گیتی مناز که کالای گیتی نیاید دراز
چو مرغی است بگنج و زرو خواسته جهان چون یکی باغ آراسته
ز شاخی بشاخی بر آید همی بیکشاخ هرگز نیاید همی

۱- دشچهر که بناپاک ترجمه شده ، مر کبست از (دش) بضم دال بمعنی بد و (چهر) بمعنی نژاد یعنی بد نژاد و ضد آزاد چهر است .

۲- در موردی که ضمیر بذوی العقول که در محل توبیخ و تحقیر قرار گرفته باشند بر گردد اسانید قهیم آنرا بجای الف و نون بها و الف آورند .
استاد کسائی فرماید :

آنها که نشوند سخن زین پیمبران
درهای حکمتند حکیمان روزگار
اینها که دست خویش چو کشییل کرده اند

نزدیک اهل حکمت و توحید کافرنند
وینها که چون خرنند همه از پس درند
اندر میان خلق مزکی داوردند
(مجمع الفصحاء ج ۱ ص ۳۸۳)

۳- آهنجیدن بمعنی بر آوردن و بر کشیدن و آختن است .

۹۰

اندر پدر و مادر خویش ترسکار و نیوشنده و فرمان بردار باش ، چه مرد را تا پدر و مادر زنده اند ، همانا چون شیر اندر بیسه است از هیچکس ترسد و او را که پدر و مادر نیست همانا چون زن بیوه است که چیزی از وی ندوسند (۱) و او هیچ چیزی نتواند کرد و هر کسی (او را) بخوار دارد .

به نزدیک مام و پدر بنده باش	بفرمان گرای و نیوشنده باش
جوان کش بود زنده مام و پدر	بود چون به بیسه درون شیرنر
چمد اندر آن بیسه نامدار	ترسد ز کس گاه جنگ و شکار
هم آن پور کش مرد مام و پدر	بود چون زنی بیوه و در بدر
کجا زو ربایند هر گونه چیز	نه دست ستیز و نه پای گرینز

۹۱

دخت خود را به زیرک و دانا مرد ده ، چه زیرک و دانا مرد هر آینه چون زمین نیکوست . کجا تخم بدو افکند و از او بس جور تآك (۴) اندر آید .

گرت هست دختر ، بداننده ده	زهر شوهری شوی داننده به
بود مرد داننده چون خوب خاک	که دروی نشانند هر گونه تآك

۹۲

اگر خواهی از کسی دشنام نشنوی ، بکس دشنام مده .

چو خواهی که بدنش نوی از کسان	میاور بد هیچکس بر زبان
------------------------------	------------------------

۹۳

تند هلك گوی (عصبانی و دیوانه وار) مباح ، چه تند هلك گوی مردم چنان چون آتش است که اندر بیسه افتد و همه مرغ و ماهی بسوزد و هم خرفستر سوزد (۲) .

مشو در سخن تند و زنجیر خای	که نندی در خشیست خرمن گرای
بود آتش تیز ، گفتار تیز	که در بیسه چیزی نماند به نیز
بسوزد تر و خشك و نزدیک و دور	چه مرغ و چه ماهی چه مار و چه مور

۱- دوسیدن : بمعنی چسبیدن از برای مکیدن و خوردن و دوشیدن .

۲- خرفستر ، و خرستر ، و خستر بمعنی حشرات و جانوران موزی است که بزعم مزدیسنان از مخلوقات اهریمن اند . مانند مار و کژدم و موریا نه و زنبور و غیره

۹۴

با آن مرد کجا پدر و مادر از او آزرده و ناخشنودند همکار مباش کت داد بدوبار (۱)
ندارد - هیجت با آن کس دوستی و دوشارم مباد (۲)

جوانی کز او نیست خشنود باب
هم آزرده زو مادر مهریاب
مشو هیچ همکار چونین کسی
کزان مرد بیداد بینی بسی
بجای تو نیکی ندارد نگاه
ازین دوستان تا توانی مخواه

۹۵

شرم و ننگ بدرا ، روان خویش بدوزخ مسپار .

مکن شرم بیجا و بیجا درنگ
بدوزخ مرو از پی نام و ننگ

۹۶

سخن دو آئینه (بدوروی و تذبذب) مگوی .

سخن هیچگه بردو آئین مگوی
که نزد مهان ریزد آبروی

۹۷

بانجمن جائی که نشینی نزدیک دروغ (گوی) منشین که تونیز بسیار دردمند
نه بوی (کذا)

مشو هیچ همدوش مرد دروغ
کز این دیو مردم نیاید فروغ

۹۸

آسان پای (ضد گرانجان) باش تاروشن چشم باشی .

گرانی مکن در بر مهتران
سبکپای بهتر ز مرد گران
چو اندک روی زود خیزی ز جای
بری چشم روشن بر کد خدای
بیدار تو شادمانی کند
بخرم دلی میزبانی کند
چو اندر نشستن گرانی کنی
سر میزبان را بدرد افکنی

۹۹

شب خیز باش که کارروا باشی .

بتاریکی از خواب بیدار شو
بنام خدا بر سر کار شو
که شب خیز را کار باشد روا
فزون خواب مردم شود بینوا

۱- دوباریدن ، دیدن و نظر کردن و متوجه شدن و مقابل آمدن است ، داد بدو بار نداشتن ، یعنی رعایت عدالت نکردن .

۲- دوشارم ، بمعنی عشق و علقه و آمیزش است .

۱۰۰

دشمن کهن را دوست نومگیر ، چه دشمن کهن چون مارسپاه است که صدساله کین
فراموش نکند .

بود دشمن کهنه ، مار سیاه که صد سال دارد بدل کین نگاه
بدان کینه ور دوستی نو مکن که ناگه کشد از تو کین کهن

۱۰۱

دوست کهن را دوست نوگیر ، چه دوست کهن چون می کهن است که هر چند
کهنه تر، بخورش شهریاران بیشتر شایسته و سزاوار .

بجو یار نو از کهن دوستان که می چون کهن گشت نیکوست آن
کهن یار همچون می لاله رنگ که هر چ آن کهن تر، گرانتر بسنگ

۱۰۲

به یزدان آفرین کن ودل برامش دارکت از یزدان فرایش به نیکوئی رسد .

به یزدان نخست آفرین برشمار پس آنگاه دل را برامش سپار
کت افزایش آید ز یزدان پاک ز رامش نگردد دلت درد ناک

۱۰۳

دهیوید (۱) مرد (شاه) را نفرین مکن ، چه بشهر پاسبانند ، و نیکوئی بجهانیان
اندازند .

بشاهنشهان زشت و ناخوش مگوی کجا پاسبانند بر شهر و کوی
بکشور نکوئی از ایشان رسد وزیشان بود کیفر کار بد

۱۰۴

وترا گویم ای پسر من نیکوترین دهشیاری بمردمان ، گوهر خرد است ، چه
اگر بر کست (۲) خواسته برود و یا چهارپایان بمیرد، خرد بماند .

کسی کاو بگیتی دهشیار زیست نکوتر ورا از خرد چیز نیست
که گرمایه از دست، بر کست، شد زر و چارپا نیزش از دست شد
چو باشد خرد ، رفته باز آیدش بنار کسان کی نیساز آیدش

۱- دهیوید ، مرکبست از (دهیو) یعنی مملکت و (ید) بمعنی رئیس - و طبقات مردم از
(نمان - خانه) (ویس - خاندان) (زنتو - عشیره) و (دهیو - کشور) ترکیب می شود و رؤسا
از اینقرارند : نمان ید ، ویس ید ، زنتوید و دهیوید که رئیس همه است .

۲- پر کست - بفتح با و کاف و سکون سین ، بمعنی حاشا و معاذالله و خدا نکرده است و اساتید
(پر کست باد) هم استعمال کرده اند .

کسانی گوید : رود کی استادشاعران جهان بود صدیک از وی نوئی کسانی ، بر کست
و کسانی که آنرا بایاء و اصلفت (هرگز) دانسته اند خطا گفته اند مانند آندراج .

۱۰۵

باستوانی و استواری دین کوشش کن چه مهمترین خرسندی دانائی [است] و
بزرگتر از آن امید به مینو است .

بدین کوش و پیوسته خرسند باش
چو دانا بود مرد اُمیدوار
که دانا که دارد امید، آن بهست
بدانش درختی برومند باش
بمینو گراید سر انجام کار
ز دانای نومید، نادان بهست

۱۰۶

همیشه روان خوشتن را فرایاد دار .

همیشه روان را فرا یاد دار
ز کردار نیکو روان شاد دار

۱۰۷

نام خویش را ، خویشکاری (۱) خویش به مهل . (یعنی بمناسبت نام و مقام
ازکار و کوشش طفره مزین)

مهل نام را ، خویشکاری زدست
دو گیتی است با مردم خویشکار
که بی خویشکاری شود نام پست
بمینو خوش و در جهان شادخوار

۱۰۸

دست از دزدی و پای از بی خویشکاری رفتن ، و منش از وارونگی و کجی بازدار،
چه کسی که او کرفه کند پاداش یابد و کسیکه گناه کند بادفراه برد .

بدزدی مبر دست و ستوار باش
میرتاب هرگز تن از کار کرد
ز بی خویشکاری نگهدار پای
بهر کار پاداشنی همره است
منش را ز پستی نگهدار باش
که از کار کردن شود مرد ، مرد
که بیکار گی هست پتیاره زای
گنهکاره را سخت باد فره است

۱۰۹

هر که او هیملان (یعنی خصمان) را چاه کند ، خود اندر چاه افتد ،

کسی کاز پی دشمنان کند چاه
خود افتد در آن چاه و گردد تباه

۱۱۰

نیکمرد آساید و بدمرد بیش و اندوه گران برد .

نکو مرد آساید اندر جهان
نکوئی بود جوشن نیکمرد
برد بدکنش مرد رنج گران
بگرد بدی تا توانی مگرد

۱۱۱

زن گش (بکر) وجوان بزنی بگیر .

زنی خواه دوشیزه و مهربان بدوشیزه شاد است مرد جوان

۱۱۲

شراب به پیمان (یعنی باندازه) خور چه هر که او شراب بی پیمان خورد، بساکنه که از وی آید .

اگر باده نوشی به پیمانۀ نوش
کز افزونی می ز دلها گناه
(و کز گفته من پسند آیدت
بود سوزیان این می لعل پوش (۱))
بآئین مردان فرزانه نوش
بروید، چو از تند باران گیاه
مخور می که از می گزند آیدت
زیانش ز تو، سودش از می فروش

۱۱۳

هر چند س نیک افسون ماران دانی ، زود زود دست بمار مبرکت نبگذد ، و بر جای بمیراند .

تو ای مرد افسونگر چیره دست
مبادا کت از این دلیری همی
مبر سوی هر مار بر خیره دست
زند زخم و بر جای میری همی

۱۱۴

اگر بس آشنا و آب (یعنی شنا) نیک دانی زود زود به آب ستمه (ظ. ستمه = مخوف) اندر مشو که ترا آب نبرد و بجای بمیری .

شنا گر چه به دانی ای مرد مه
مبادا ز نا که رباید ترا
کسی کاز خرد باشدش هیچ بهر
بآب ستمبر اندرون پا منزه
سبک جان ز تن بر گراید ترا
ننوشد بامید پا زهر ، زهر

۱۱۵

بهیچ آئین مهر دروغی (یعنی بدعهدی) مکن که ترا خوره پسین (۲) نرسد .

مورز ایچ در مهربانی دروغ
وزو فرۀ مردمی کم شود
که روی دورویان بود بی فروغ
بروز پسین کار درهم شود

۱- لعل: لغت سفیدی و دراصل لال است .

۲- خوره : یعنی جلالت و شکوه که امروز فره گویند و خوره پسین یعنی شکوه مینوایی و سعادت اخروی، دینشاه (آسیب) معنی کرده است.

۱۱۶

خواستۀ کسان دیگر تاراج مکن و نگاه مدار و بخواستۀ خود میامیز ، چه که
خواستۀ تونیز ناپیدا و انبیر (محو) گردد ، زیرا خواستۀ ناخویش آفریده چون
با آن خویش (۱) . .

بتاراج مردم مننه پای پیش
که مال تو نیز از میان کم شود
زری کاندرا او دیگری رنج بُرد
چو بر داشتی دسترنج کسان
زر کس میامیز با مال خویش
چو آلوده با مال مردم شود
نبایست آنرا زر خود شمرد
رود دسترنج تو نیز از میان

۱۱۷

. . . (۲) شادمباش ، چه مردم ایدون همانا چون مشک پرباد است که چون باد
از آن بدررود هیچ دراو نماند .

بود نازش مرد دانا بجان
که تن همچو مشکی بود پر ز باد
بجان شاد باش ای پسر تا توان
نماندش چیزی چو بادش گشاد

۱۱۸

مردم ایدون همانا چون شیر خواره است که چون خوئی اندر گرفت بر آن خوی
بایستد ،

بود آدمی کودکی شیر خوار
چو خوئی پذیرد در استد بدان
پذیرنده خوئها بی شمار
نگر تا نگیری تو خوی بدان

۱۱۹

اینجا یک سیروزه کوچک است که از فقره ۱۱۹ تا ۱۴۸ است و ما آنرا بعد از قسمت
آخر که با قسمت بالا مربوط است قرار دادیم .

۱۴۹

چون نیکوئی بتورسد بسیار شادی مکن و چون سختی و بدبختی رسید بسیار بغم
مباش ، چه نیکی زمانه با سختی و سختی زمانه بانیکوئی است و هیچ فراز نیست
کش نشیب نه از پیش ، و هیچ نشیب نیست کش فراز نه از پس .

چو نیکی رسد بهرت از آسمان
از اندازه بیرون مشو شادمان

۱- در نسخه انکلساریا (جاماسب آزانان) چاپ بمبئی که در دست ماست این فقره ناقص است
و خلاصه باید چنین باشد : « مال مردم را تاراج مکن و با مال خود میامیز که مال تونیز در نتیجه آن محو
و ضایع گردد ، زیرا آن مال و خواسته که بکوشش و رنج تو بوجود نیامده است در صورتیکه با مال تو [مخلوط
گردد مال تو را هم از میان میبرد ...] » .

۲- در آغاز این جمله هم چیزی افتاده و آقای دینشاه کلمه (مفرور) را در ترجمه خود افزوده اند
و ما در شعر مقدمه دیگری از افکار آذرباد بر آن افزوده ایم که مناسب تر است .

مثنویات بهار

چو زشتی رسد نیزت از روز کار
مشو نا امید از سر انجام کار
بسا نیکیا کش بدی از پی است
بسا بد که نیکی همال وی است
نشیب و فراز است کار جهان
همیدون بود آشکار و نهان

۱۵۰-۱۵۱

بخوردن خورشها حریص مباش ، و از هر خورشی مخور و زود زود بسور و خورن (۱)
بزرگان مشو که ستوه آور نباشی .

مشو در خورش تند و بسیار خوار
بخوان کسان دست کوتاه دار
بهر خوردنی دست منما دراز
از آن خور کجا هست پیشت فراز
بخوان و بسور بزرگان مرو
و گر رفت باید گران جان مشو
میانه گزین باش در کار و بار
و گرنه ستوه آبی از روز کار

۱۵۲

چهار کار دژ آگاهی (نادانی) و دشمنی و بدی با تن خود کردن است : یکی پادیاوندی
(یعنی : زبردستی و زورمندی) نمودن ، دیگر درویش متکبر که با مردی
توانگر (۲) نبرد آورد ، دیگر مرد پیر ریژخوی (۳) که زن بر نا بزنی گیرد و دیگر
مرد کشن (جوان) که زن پیر زنی کند .

دژ آ که چهار است کز خوی بد
کند دشمنی با تن و جان خود
یکی پاد یاوند مردم گزای
بهر کار و هر چیز زور آزمای
دگر نره درویش با دارو برد (۴)
که با مهتر از خویش جوید نبرد
سه دیگر که ن ساله ریژ خوی
که هنگام پیری شود جفت جوی
کرا پیر سر هست جفت جوان
بود دشمن خویشان بی گمان
چهارم جوانی که جوید زنی
شود جفت پیره زن ریمنی
جوانی که خسبد بر پیره زن
بود بی گمان دشمن خویشان

۱- خورن ، بمعنی ناهار است و ظاهراً خورنگه که نام قصر بهرام بوده و خورنق معرب آنست هم ازین ماده است . آقای دینشاه دولفت (سور و خورن) را مجلس عیش معنی کرده است .

۲- دراصل پهلوی : درویش ، اهرمنش که باد و دیگر مرد ...

۳- دراصل : ریسک خیم . . . ریسک باید (ریژ) باشد که برهان آنرا بمعنی هوی و هوس آورده

۴- دارو برد ، بفتح باء موحده ، بمعنی چوب و چماق - چهدار بمعنی درخت و چوب خشن است و

برد بفتح باء در لهجه گزنی اصفهان که لغات اصیل در آن لهجه فراوان است بمعنی بیل و دسته است و دارو برد را فردوسی زیاد در اشعار آورده است .

۱۵۳

مردم دوستی از بنیک منشی (یعنی هواداری اصول) و خوب خیمی (یعنی خوش خوئی)
از خواب ایواژی (آراستگی) بتوان دانست.
قسمت اخیر را طور دیگر هم میتوان معنی کرد: خوش اخلاقی مردم را از خوش
سخنی و آهنگ گفتار (آواز) شان میتوان دانست.

سر خویها، مردمان دوستی است	نگر تا خداوند این خوی کیست
کسی کش منش ره به بنیاد داشت	بن و بیخ کار جهان یاد داشت
جهان است پیشش یکی خانه‌ای	نه بیند در آنخانه بیگانه‌ای
همه مردمان بستگان ویند	زن و مرد پیوستگان ویند
بجوید دلش مهر برنا و پیر	که از مهر پیوند نبود گزیر
بخوی خوش مردم و رازشان	توان راه بردن از آوازشان

۱۵۴

وترا گویم ای پسر که خرد بمردم بهترین دهشیاری (یعنی بهترین بخش و
توفیق) است.

ترا گویم ای پور فرخنده پی	خرد جوی تا کام یابی زوی
که مرد دهشیار را در جهان	خرد از دهشها به اندر نهان
که خودزان خرد کامکاری کند	بدیگر کسان نیز یاری کند

سپروزه آذر باد مار سپندان

از فقرة ۱۱۹ تا فقرة ۱۴۸

- هرمزد روز، می‌خور و خرم باش.
- بهمن روز جامه نوپوش.
- اردی بهشت روز، به آتشگاه شو.
- شهریور روز شاد باش.
- سپندار مذ روز ورز زمین پیش گیر.
- خورداد روز جوی کن.
- امرداد روز دار و درخت نشان.
- دی باذر روز، سرشوی و موی و ناخن پیرای.
- آذر روز، براه شو و نان مهزچه گناه گران بود.

آبان روز از آب پهریز کن و آب را میازار .
خور روز ، كودك بدبیرستان ده تادبیر وفرزانه شود .
ماه روز ، شراب خور و بادوستان نیکپرسش (خوش صحبتی و به احوالپرسی رفتن)
 کن و از ماه خدای ، آمدگار بخواه .
تیر روز ، كودك به تیراندازی ونبرد وسواری آموختن فرست .
گوش روز ، پرورش گوساله کن و گاو به ورز آموز .
دی بهمر روز . سرشوی وموی و ناخن پیرای وانگور از رزان باز بچرخشت
 افکن تا بهتر شود .
مهر روز اگر ترا از کسی مستمندی رسیده است پیش مهر بایست از مهر داوری
 بخواه و گرجش (ظ : گریه) کن .
سروش روز ، بختاری (بضم باء یعنی آزادی و آسایش) روان خود را از سروش
 اهر و (مقدس) آیف (۱) بخواه .
رشن روز ، روز کار سبك (یعنی : کار روزانه مختصر) و کار های ستایش و
 نیایش اندر فرارونی پیش گیر .
فروردین روز ، سوگند مخور و آنروز ستایش فروهر پاگان و اشویان کن تا
 خشنودتر شوند .
بهرام روز ، خان و مان بن افکن تازود بفرجام رسد ، و بر رزم و کارزار شو تا به
 پیروزی باز آیی .
رام روز ، زن خواه و کار و رامش گیر و پیش دادوران شو تا به پیروزی و بختگی
 (آزادی و کامروائی) باز گردی .
باد روز ، درنگی (تأمل) کن و کارنو مپیوند .
دی بدین روز ، کارهای یزشنی و ستایش گری کن وزن بخانه بر ، وموی و ناخن
 پیرای و جامه پوش .
دین روز ، خرفستر کش (خرفستر حیوانات موزی مانند مار و کژدم و زنبورو
 موربانه و گرگ و غیره که کشتن آنها نوعی از ثوابهاست) .
ارد روز ، هر چیزی نوبخر و آنرا بخانه بر .
اشتاد روز ، اسب و گاو و ستور بر کشن (لقاح) افکن تا بدرستی بار آورند (۲)
آسمان روز ، براه دور شو تا بدرستی باز آیی .
زمیاد روز دارومخور .
مار سفند روز ، جامه افزای و بدوز و بپوش وزن بزنی گیر که فرزند تیزویر (ویر :
 هوش و حافظه) نیک زاید .
انیران روز ، موی و ناخن پیرای وزنی بزنی گیر که فرزند نامدار (۳) زاید .

(۱) دراصل : آیف . هم آمد و هم مراد و هم استعانت و استمداد معنی میدهد .

(۲) دراصل : باز آیند ، وظ . اشتباه است یا مراد بار آوردن و زادن باشد .

(۳) دراصل : نام چشتی ، بضم (چ) بمعنی نام دار و شهرت یا نامداری و نامجوئی است .

اینک منظومه سی روزه آذرباد مارسپندان

بهر روز کاری بجای آوری
 خوری می به آئین جمشید جم
 پرستش کنی روز (اردی بهشت)
 کنی در (سپندار مذ) کشت کار
 (بمرداد) بیخ نو اندر نشان
 به پیرای ناخن، بیارای موی
 بدینروز نیکست رفتن براه
 میلای و مازار آب روان
 که گردد دیری خردمند و به
 زماه خدای آمد کار خواه
 نبرد و سواری و پرتاب تیر
 بیند و بیاموز بر گاو، و رز
 سر و تن بشوی و بیارای چهر
 بچرخشت افکن می سور را
 شو اندر بر مهر گیتی فروز
 که داد تو گیرد ز دشمن خدای
 روان را و تن را توان خواه و نوش
 وزو جوی آیفست فرجام خویش
 روان را ز یاد خدا توشه ده
 که زشتست ویژه بروزی چنین
 که فرورد از او یافت این بهررا

بود ماه سی روز تا بنگری
 سزد گر (بهرمزد) باشی خرم
 به (بهمن) کنی جامه ها نوبرشت
 (بشهریور) اندر شوی شاد خوار
 (بخورداد) جوی نوین کن روان
 (بدی باذر) اندر سر و تن بشوی
 به (آذر) میز نان که دارد گناه
 به (آبان) به پرهیز از آب ایجوان
 به (خورروز)، کودک باستاد ده
 بخور باده با دوستان، روز (ماه)
 بفرمای بر کودکان روز (تیر)
 (بگوش) اندرون گاو ساله بمرز
 به پیرای ناخن چوشد دی (بمهر)
 جدا کن ز شاخ رز انگور را
 اگر مستمندی ز کس (مهر) روز
 فشان اشک و زو دادخواهی نمای
 بروز (سروش) از خجسته سروش
 از او خواه آزادی کام خویش
 به (رشن) اندرون کار سنگین بنه
 مخور هیچ سوگند در (فرودین)
 ستای اندرین روز فروهر را

مثنویات بهار

که پاکان شوند از تو خشنودتر
 سوی رزم شوگر توئی رزم توز
 همت کاخ و ایوان بود پایدار
 که رامش خوشست اندرین روز و کام
 درین روز رو تا شوی کام ران
 نیونسی امروز کار از نوی
 سرو تن بشو، ناخن و مو بچین
 دل از یاد یزدان پرو لب خموش
 بکش هرچه خرفسترت اندر آن
 ددو دام و با مردمان دشمن اند
 نوا نو بخر چیز و با خانه بر
 به گشن افکنی مایه گیرند وزور
 که باز آیی آسان سوی خان خویش
 به (زمیاد) روز ایچ دارو مخور
 که فرزند نیک آید و تیزویر
 بدوز و پیوش و بیارای بر
 همان ناخن و موی پیراستن
 شود کودکش در جهان نامور

نیایش کن امروز بر فروهر
 پی خانه افکن به (بهرام) روز
 که پیروز باز آیی از کارزار
 زن ار برد خواهی، بیر روز (رام)
 و گر باشدت کار با داوران
 سزد روز (باد) ار درنگی شوی
 چو روز نیایش بود (دی بدین)
 زن نو بیسر جامه نو پیوش
 بود روز (دین)، مرگ خرفستران
 که خرفستران یار اهریمن اند
 بیازار شو روز (ارد) ای پسر
 در (اشتاد) روز اسب و کاو و ستور
 ره دور گیر (آسمان) روز پیش
 کرت خوردن دارو افتد بسر
 زن تازه در (مار اسفند) گیر
 درین روز جامه بیفزای بر
 (انیران) بود نیک زن خواستن
 زنی کاندین روز گیری بیر

خاتمه

انوشه روان باد آذرباد مارسفندان، که این اندرز کرد و نیز این فرمان داد.

که این گفتهها گفت و این پند داد.

انوشهر و ان باد آنمرد راد

مکاتبه منظوم



در سال ۱۳۲۷ خورشیدی که مرحوم ملك الشعرا بهار برای معالجه بسویس رفته بود، مرحوم ادیب السلطنه سمیعی (عطا) نامه منظومی برای بهار فرستاد و بهار هم نظماً بآن جواب داد.
اینک منظومه عطا :

چه دلکش نسیمی چه زیبا نگاری
سر افراز سروی همیشه بهاری
همان گلستانی همان لاله زاری
تو با زشتکاریش نا سازگاری
که تو دشمن مردم نا بکاری
که در سایه حفظ پروردگاری
که خود مایه قوت روزگاری
که در باغ دانش غزلخوان هزاری
قلمزن چو استاد گوهر نگاری
درون دل دوستان جای داری
بگیرد شکیبائی و برد باری
طیب قلوب هزاران هزاری
انیس غم مستمندان زاری
گشای آن پروبال همت که داری
فرود آ که بس مورد انتظاری
ازین راه نیکو ره آورد آری
نه کالای لندن نه سوقات پاری
چو خواهی که بر جمله منت گذاری
کز این هر سه کام دلما بر آری
بهارا که در دوستی پایداری

بهارا چه مطبوع و خرم بهاری
کز نندت مبادا که در گلشن جان
ز باد خزانست گر آسیبی آمد
جهان با تو ناسازگارست زیرا
از آن نابکاری کند چرخ با تو
ولیکن ترا خود چه اندیشه باشد
نفرسایدت محنت روزگاران
کجا منطقت سردوخاموش گردد
سخنگو چو طوطی شکر فشانی
برون رفتی از محفل ما ولیکن
فراق تو شد دیر، زود آ که از ما
بناز طبیبان چه حاجت که تو خود
دوای دل درد مندان عشقی
ز بستر بر آی و بطیاره بنشین
بیک چشم برهم زدن در بر ما
سزاوار باشد که مر دوستانرا
نه کتان مصری نه دیبای رومی
ره آورد شایسته دانی چه باشد
تن سالم و جان شاد و دل خوش
همی پایداریت خواهیم ز یزدان



از بهار بعطا (عطا)

ای سمیعی رسید نامه تو
نامه تو رسید و چامه تو
چامه، شیرین و دلنشین چو عسل
نامه، خیر الکلام قل و دل

(*) این مثنوی در بحر خفیف مسدس اصله ساخته شده و باید جزء بخش اول مثنویات بهار قرار میگرفت لیکن چون نسخه آن در دست نبود و بعد از چاپ قسمتی از مثنویات بتوسط آقای محمود فرخ از مشهد فرستاده شده است بناچار در پایان مثنویات بیچاپ رسید.

وان خط خوب چون پرتاووس
 جان فزا تر ز عهد برنائی
 شعرو خط خوش از که قرض کنم
 چون تو انم جواب خواجه نوشت
 حفظ شد بسکه کردمش تکرار
 نامه خواجه را نشان دادم
 هست مردی چنین میانه ما
 در چنین نامه یادی از من کرد
 عجز ما را حساب کرده بود

* * *

در میان رجال فردی تو
 ادعای سخنوری نرسد
 وان مقام بلند و خلق عظیم
 بو که ما را بشبهه اندازد
 با همه سر بلندی افتاده است
 هر چه افتاده تر ، گرامی تر
 گرم از افتاد کیست بازارش
 زان بر افتادگان نظر داری
 مایه عزّ و افتخار من است
 گفته بنده خالی از ریب است
 کاین حدیث از مجاملت دور است
 باز کردم بسوی شهر و وطن
 زانکه دیگر گذشته کار از کار
 بهتری من نه بینم اندر خویش

آن عبارات با روان مأنوس
 خاصه شعری بدان دلارائی
 متحیر شدم چه عرض کنم
 با چنین طبع خسته و خط زشت
 مشق کردم ز روی آن بسیار
 کرد هر کس پیر سشی یادم
 فخر کردم که در زمانه ما
 فخر دیگر که این گرامی مرد
 خواجه داند که چند مرده بود

ای سمیعی هزار مردی تو
 باتو ما را برا بری نرسد
 خواجه با آن علو نفس کریم
 از تواضع بمدح ما یازد
 آفتاب ار چه سخت آزاده است
 کیست از آفتاب نامی تر
 از تواضع روان بود کارش
 تو در افتادگی کهر داری
 چامه خواجه یادگار من است
 بخدائی که عالم الغیب است
 بکتابی که رَق منشور است
 گفته بودی که با سلامت تن
 چاره درد من بود دشوار
 گرچه گویند بهتری زین پیش

مثنویات بهار

تا شفا یابم از خزانه غیب
شوم از نظم و نثر او سر مست
گرم سازند روح سرد مرا
شاید از شعله ای بر افروزد
آرزو تیر بر نشانه زند
لیک خواهم که در وطن میرم
دفن کردم بزیر خاک وطن



دم گرم تو زنده کرد مرا
جنبش مهر تست مایه من
دم جان بخش تست چنگ نواز
تار هایش تمام بگسسته است
علقه صحبت رفیقی چند
آخرین شعله حیات منند
جز ریا و فریب چیزی نیست
بوستانست و غیر ازو زندان
نیست آنجا هم از حسود ایمن
یاد کار است بر در و دیوار
غیر بدبختی و فضاحت نیست
با عذاب استراحتی هم هست
همه پروانگان آن شمعند
در مسجد نبسته هیچ امام
بهر کیکی نسوختند گلیم



خجلت و عجز من نمایان شد

هم مگر سر فرو برم در جیب
رسد از خواجه نامه ایم بدست
این دو، درمان کنند درد مرا
دم سردم چو گرمی اندوزد
شعله شوق چون زبانه زند
گرچه سخت از حیات دلگیرم
جان سپارم بخاک پاک وطن

ای سمعی بخالق دو سرا
گر بجنبد بخاک سایه من
ور بر آید ز من چو چنگ آواز
رشته ای کم بزندگی بسته است
هست تنها بجای از آن پیوند
دوستانی که شمع انجمند
زانکه جای دگر تمیزی نیست
بهر من صحبت هنر مندان
گرچه ز اقبال نا مساعد من
شنت حاسد اندر آن تالار
یاد کاری که جز وقاحت نیست
لیک با رنج، راحتی هم هست
منت ایزد که دوستان جمعند
بهر یک بی نماز در اسلام
در جهان صاحبان عقل سلیم

ای سمعی سخن پایان شد

مثنویات بهار

خدمت از من بانجمن برسان بی‌کایک سلام من برسان
امرای کلام را زین سوی یک‌بیک بوسه‌زن بدست و بروی

ور بود شاهی شکر گفتار

گرم‌تر بوسه زن بیاد بهار



منتخبات

غزلیات بهار

بترتیب حروف تہجی

غزلیات

۱

خامشی 'جستم که حاسد مرده پندارد مرا
 وز سر رشک و حسد کمتر بیازارد مرا (۱)
 زنده در گور سکوتم من ، مگر زین بیشتر
 روز کار مرده پرور خوار شمارد مرا
 مردمان از چشم بد ترسند و من از چشم خوب
 حق ز چشم خوب مهرویان نگهدارد مرا
 مرگ شاعر زندگی بخش خیال اوست کاش
 این خموشی در شمار مردگان آرد مرا
 سینه‌ام ز آه پیایی چاک شد ، کو آن طبیب
 کز تشفی مرهمی بر سینه بگذارد مرا
 تا مگر تأثیر بخشد ناله های زار من
 آرزوی مرگ حالی بسته لب دارد مرا
 شد امید از شش جهت مقطوع و نومیدی رسید
 بو که نومیدی بدست مرگ بسپارد مرا

۴

گهی با دزد افتدکار و گاهی با عسس مارا
 نشدکاین آسمان راحت گذاردیک نفس مارا
 عسس با دزد شد دمسازو ما باهر دو بیگانه
 بشب از دزد باشد وحشت وروز از عسس مارا
 گرفتار جفای نا کسان گشتیم در عالم
 دریغا زندگانی طی شد و نشناخت کس مارا
 ز بس ماندیم در کنج قفس، گر باغبان روزی
 کندمارا رها، ره نیست جز کنج قفس مارا
 نشان کاروان عافیت پیدا نشد لیکن
 بکوه و دشت کرد آواره آوای جرس ما را
 زدست دل گریبان پاره کردیم از غمت شاید
 سوی دل باشد ازچاک گریبان دسترس مارا
 درین تاریکی حیرت، بدل از عشق برقی زد
 مگر تا وادی ایمن کشاند این قفس مارا
 بریدیم از شهنشاهان طمع در عین درویشی
 که از خوبان نباشد جز نگاهی ملتمس مارا
 اگر خواهی که باصاحبدلان طرح وفا ریزی
 کنون درنه قدم، زیرا نبینی زین سپس مارا
 خداوندی و سلطانی بیاران باد ارزانی
 درین بیدای ظلمانی فروغ عشق بس ما را
 هوس بستیم تا ترک هوس گوئیم در عالم
 بهار آخر بجائی میرساند این هوس مارا

۳

همی نالم بدردا ، همی کریم بزارا
 الا ای باد شبگیر، ازین شخص زمینگیر
 چور فتم از خراسان بدل کشتم هر اسان
 بری در نام راندم ، حقایق بر فشاندم
 نجستم نام ازین شهر، فزودم و ام ازین شهر
 که ماندم دور و مهجور من از یار و دیارا
 بیر نام و خبر گیر ، زیار نامدارا
 شدم شخصی دگرسان، خروشان و نزارا
 ولیکن دیر ماندم ، شدم زینروی خوارا
 نبردم کام ازین شهر، بجز عیش مرارا

بدا محکوم قهرا ، در آکنده بزهر
 پلیدا شوم شهرا ، ضعیفا شهر یارا (۱)

۴

یا که به راه آرم این صید دل رمیده را
 یا برهت سپارم این جان بلب رسیده را
 یا ز لبتم کنم طلب قیمت خون خویشتم
 یا بتو واگذارم این جسم بخون طپیده را
 یا که غبار پات را نور دو دیده می کنم
 یا بدو دیده می نهم پای تو نور دیده را
 یا بمکیدن لبی جان به بها طلب مکن
 یا بستان و باز ده لعل لب مکیده را
 کودک اشک من شود خاک نشین ز ناز تو
 خاک نشین چرا کنی کودک ناز دیده را
 چهره به زر کشیده ام بهر تو زر خریده ام
 خواجه بهیچکس مده بنده زر خریده را

(۱) این غزل ناتمام که باقی آن بدست نیامد مربوط بزمان قبل از کودتای ۱۲۹۹ و دوره هرج و مرج پایتخت و ضعف دربار است .



بهار در بیمارستان سوریس در حال استراحت (سال ۱۳۲۷ خورشیدی)

گر ز نظر نهان شوم چون تو بره گذر کنی
 کی ز نظر نهان کنم اشک بره چکیده را
 بانوی مصر اگر کند صورت عشق را نهان
 یوسف خسته چون کند پیرهن دریده را
 کرد و جهان هوس بود بی تو چه دسترس بود
 باغ ارم قفس بود طایر پر بریده را
 جز دل و جان چه آورم بر سر ره چو بنگرم
 ترک کمین گشاده و شوخ کمان کشیده را
 بلعجبی شنیده ام ، چیز ندیده دیده ام
 اینک فروغ دیده ام دیده کند ندیده را
 خیز بهار خون جگر جانب بوستان گذر
 تا ز هزار بشنوی قصه ناشنیده را

۵

بگرد ایجوهر سیال در مغز بهار امشب
 سرت کردم نجاتم ده زدست روزگار امشب (۱)
 بر یاران ترش روی آمدم زین تلخکامیها
 ز مستی خنده شیرین برویم بر کنار امشب
 ز سوز تب نمی نالم طبیباً درد سر کم کن
 مرا بگذار با اندیشه یار و دیار امشب
 هزاران زخم کاری دارم اندر دل ولی مردم
 ز یک زخم جگر ترساندم بیمار دار امشب

(۱) این غزل را بهار سال ۱۳۲۷ خورشیدی در بستر بیماری در سوس ساخته است .

گرم خون از جگر بیرون زند نبود عجب زیرا
 که از خون لب بلب گشته است این قلب فکار امشب
 فنای سینه ریشان گرمی ناب است ای ساقی
 بنده جامی و برهانم ز رنج انتظار امشب
 شب هجرانم از جان سیر کرد آنزلف پر خم کو
 که در دامانش آویزم بقصد انتحار امشب
 مده داروی خواب ایغافل از شب زنده داریها
 خوشم با آه آتشناک و چشم اشکبار امشب
 اگر نالد «بهار» از زخم دل نالد، نه زخم سل
 پرستاران چه میخواهید ازین بیمارزار امشب؟

۶

چشم ساقی چو من از باده خرابست امشب
 حیف از آن دیده که آماده خوابست امشب
 قمرا! پرده بر افکن که ز شرم رخ تو
 چهره ماه فلک زیر نقابست امشب
 نور روی قمر و عکس می و پرتو شمع
 چهره بگشا که شب ترک حجابست امشب
 با دل سوخته پروانه بشمع می گفت
 دادن بوسه بعشاق ثوابست امشب
 چون بهار انده فردا مخور و باده بخور
 که همین یک نفس از عمر حسابست امشب

۷

رقم قتل ما بدست حبیب	چون مخالف نداشت شد تصویب
خامشی به بمجلسی که در آن	نیست یکتن سخن شناس و لبیب
خویشتن را میان خیل خران	خر سازد بحکم عقل ، ادیب

غزلیات بهار

گوره خر را چه حاجت بیطار
 دهر چون نا نجیب پرور شد
 بلبل از بیم جان شود پنهان
 از در احتیاج مردم بود
 هیچ اصلی بدهر ثابت نیست
 جای دیگر عجیب نم‌آید
 خوار گردد بنزد یار، بهار
 بدوی را چه انتظار طیب
 گو بمیرند مردمان نجیب
 چون بیستان کشد غراب نعیب
 آنچه دادند عاقلان ترتیب
 خواه اصلی بعید و خواه قریب
 آنچه اینجا بچشم تست عجیب
 چون بر یار شد عزیز، رقیب

چه توان کرد چون نشد معتاد

بینی خنفسا بنکته طیب

۸

حشمت محتشمان مایه مرگ فقر است

داد ازین رسم فرومایه که در شهر شماست (۱)

یارب این شهر چه شهرست و چه خلقند این خلق

که بهر رهگذری نعش غریبی پیدا است

می شنیدم سحری طفل یتیمی می گفت:

هر بلائی که بما میرسد از این وزراست

خانه « محتشم » آباد که از همت او

شیون و غلغله در خانه مسکین و گداست

از خدایش بحقیقت نرسد برگ مراد

آنکه فارغ ز غم و محنت مخلوق خداست

نوشداروی نصیحت چه دهد سود بهار

بمريضی که بهر قاعده محکوم فناست

۹

نوبهاریست که هیچش نم بارانی نیست (۱)

شاهدی کز پی او دیده گریانی نیست

(۱) این دوغزل در سال ۱۲۹۶ خورشیدی بمناسبت فحطی و خشکسالی ساخته شده و درغزل اول به

محتشم السلطنه وزیرمالیه وقت اشاره شده است.

گر شبانکه نشود دیده ابری گریان
 الله الله مکن ای ابر چنین سنگدلی
 بامدادان بچمن غنچه خندانی نیست
 کز عطش دردل افسرده ماجانی نیست
 بر لب جوی دگر سبزه وریحانی نیست
 مستان آب کسیرا که بکف نانی نیست
 آتش جور عدو بس، تو دگر باد مدم

ای بهار اربحقیقت رسی اولی است که چرخ

سنگ بارد بچنین شهر که انسانی نیست

۱۰

همین نه از ستم چرخ شهر آمل سوخت

که از عطش بری امسال سبزه و گل سوخت (۱)

بجای شمع بر افروخت در چمن گل سرخ

بجای شهپر پروانه بال بلبل سوخت

بیباغ، بید معلق ز تشنگی چون شمع

گرفت لرزه و از پای تا بکا کل سوخت

تو ای سحاب کرم قطره ای فشان بر خاک

که چهر لاله سیه گشت وزلف سنبل سوخت

ز حال خلق تغافل بس است ای وزرا

که خانمان ضعیفان ازین تغافل سوخت

بکار ملک تعلل بس است ای امرا

که شهر دلکش آمل ازین تعلل سوخت

بداغ هیچ عزیز ی خدا نسوزاند

هر آن دلی که بر احوال شهر آمل سوخت

بهار گفت تو کل بحق کنید دریغ

که برق غفلت ماخر من تو کل سوخت

(۱) این غزل و غزل بعد بمناسبت حریق آمل و خشکسالی ۱۲۹۶ خورشیدی گفته شده و در گاردن پارنی که بسود حریق زدگان ترتیب یافته بود با آهنگ موسیقی خوانده شده است.

۱۱

بسوختیم ز بیداد چرخ و خواهد سوخت
 کسی که علم فراموش کرد و جهل آموخت
 سگو بسایه دیوار دیگران خسبد
 کسیکه خانه خود را بدیگران بفروخت
 وطن ز کید اجانب درون آتش و ما
 بسر زنیم و بنالیم از اینکه آمل سوخت
 شکا فنیم و دریدیم و سوختیم ز جهل
 بزیب پیکر ما گر جهان قبائی دوخت
 بود ز خون فقیر آنکه شربتی نوشید
 بود ز مال یتیم آنکه ثروتی اندوخت
 درین میانه بهارا نصیب رنجبر است
 بهر کجا که ز بیداد آتشی افروخت

۱۲

عشقت آتش بدل کس نزند تا دل ماست
 کی بمسجد سزد آتشمع که در خانه رواست (۱)
 بوفائی که نداری قسم ای ماه جبین
 هر جفائی که کنی بر دل ما عین و فاست
 اگر از ریختن خون منت خرسندی است
 این نه خون است بیادست دراوزن که حناست
 سر زلف تو ز چین مشک تر آورده بشهر
 از ختن مشک میخواهید حریفان که خطاست

(۱) این غزل موشح از آثار خراسان بهار است و تخلص را مغلوب ساخته است.

من گرفتار سیه چرده شوخی شده ام
 که بمن دشمن و با مردم بیگانه صفاست
 یوسف از مصر سفر کرد و بدینجا آمد
 گو به یعقوب که فرزند تو درخانه ماست
 روزی آییم بسر کوی تو و جان بدهم
 تا بگویند که این ، کشته آن ماه لقاست
 زود باشد که سراغ من تهمت زده را
 از همه شهر بگیری و ندانند کجاست
 اگر ت یار جفا کرد و ملامت (راهب)
 غم مخور دادرس عاشق مظلوم خداست

۱۳

در پایش اوفتادم و اصلا ثمر نداشت
 تا خون من نریخت زمن دست بر نداشت
 دل خون شد از نگاهش و بر خاک ره چکید
 بیچاره بین که طاقت یک نیشتر نداشت
 چون سر نداشتیم عبث دست و پا زدیم
 آری ز پا فتاد هر آنکس که سر نداشت
 در خون طپیدم ز دل زار خویش بود
 ورنه خدنگ ناز تو چندان خطر نداشت
 از گریه سود نیست که من خود بچشم خویش
 دیدم که هیچ گریه و زاری اثر نداشت
 یا مرگ یا وصال که فرهاد کوه کن
 در عاشقی جز این دو خیالی دگر نداشت

گمنام زیست هر که زمرگ احترام کرد

جاوید ماند آنکه ز مردن حذر نداشت

جانی که داشت کرد نثار رخت «بهار»

جانا بر او ببخش کزین بیشتر نداشت

۱۴

تا بگل هر لحظه بلبل را فغانی دیگر است

هر طرف از شهرت گل داستانی دیگر است

عشق بلبل جلوه گل را نمایان کرد و بس

ورنه گل را در گلستان دوستانی دیگر است

بانگ عشاق وطن غالب ز روی درد نیست

خلق را در باره ایشان گمانی دیگر است

خرقه و دراعه و داغ جبین خرفیست مفت

صاحبان روح عالی را نشانی دیگر است

گر بسبک مدعی رنگین نمی گویم سخن

رخ متاب از من که عاشق را زبانی دیگر است

از مصیبت ها منال ای دل که در زیر سپهر

هر مصیبت بهر دانا امتحانی دیگر است

گوش جان بکشای و بشنو زانکه اشعار بهار

صحبت کروییان را ترجمانی دیگر است

۱۵

گفتمش هنگام وصل است ای بت فرخار، گفت

باش اکنون تا بر آید، گفتم از گل خار؟ گفت:

جانت اندر هجر ، گفتم جان پی اینار تست

گر چه هست این هدیه در نزد تویی مقدار، گفت :

غزلیات بهار

گر شبانکه نشود دیده ابری گریان
 الله الله مکن ای ابر چنین سنگدلی
 بامدادان بچمن غنچه خندانی نیست
 کز عطش دردل افسرده ماجانی نیست
 بر لب جوی دگر سبزه وریحانی نیست
 مستان آب کسیرا که بکف نانی نیست
 آتش جور عدو بس، تو دگر باد مدم

ای بهار اربحقیقت رسی اولی است که چرخ

سنگ بارد بچنین شهر که انسانی نیست

۱۰

همین نه از ستم چرخ شهر آمل سوخت

که از عطش بری امسال سبزه و گل سوخت (۱)

بجای شمع بر افروخت در چمن گل سرخ

بجای شهپر پرواته بال بلبل سوخت

بباغ، بید معلق ز تشنگی چون شمع

گرفت لرزه و از پای تا بکا کل سوخت

تو ای سحاب کرم قطره ای فشان بر خاک

که چهر لاله سیه گشت وزلف سنبل سوخت

ز حال خلق تغافل بس است ای وزرا

که خانمان ضعیفان ازین تغافل سوخت

بکار ملك تعلل بس است ای امرا

که شهر دلکش آمل ازین تعلل سوخت

بداغ هیچ عزیزی خدا نسوزاند

هر آن دلی که بر احوال شهر آمل سوخت

بهار گفت تو کل بحق کنید دریغ

که برق غفلت ماخر من تو کل سوخت

(۱) این غزل و غزل بعد بمناسبت حریق آمل و خشکسالی ۱۲۹۶ خورشیدی گفته شده و در گاردن پارتی که بسود حریق زدگان ترتیب یافته بود با آهنگ موسیقی خوانده شده است.

۱۱

بسوختم ز بیداد چرخ و خواهد سوخت
 کسی که علم فراموش کرد و جهل آموخت
 بگو بسایه دیوار دیگران خسبد
 کسیکه خانه خود را بدیگران بفروخت
 وطن ز کید اجانب درون آتش و ما
 بسر زنیم و بنالیم از اینکه آمل سوخت
 شکا فیم و دریدیم و سوختم ز جهل
 بزیب پیکر ما گر جهان قبائی دوخت
 بود ز خون فقیر آنکه شربتی نوشید
 بود ز مال یتیم آنکه ثرونی اندوخت
 درین میانه بهارا نصیب رنجبر است
 بهر کجا که ز بیداد آتشی افروخت

۱۲

عشقت آتش بدل کس نزنند تا دل ماست
 کی بمسجد سزد آتشمع که در خانه رواست (۱)
 بوفائی که نداری قسم ای ماه جبین
 هر جفائی که کنی بر دل ما عین و فاست
 اگر از ریختن خون منت خرسندی است
 این نه خون است بیادست دراوزن که حناست
 سر زلف تو ز چین مشک تر آورده بشهر
 از ختن مشک نخواهید حریفان که خطاست

(۱) این غزل موشح از آثار خراسان بهار است و تخلص را مغلوب ساخته است.

من گرفتار سیه چرده شوخی شده ام
 که بمن دشمن و با مردم بیگانه صفاست
 یوسف از مصر سفر کرد و بدینجا آمد
 گو به یعقوب که فرزند تو درخانه ماست
 روزی آییم بسر کوی تو و جان بدهم
 تا بگویند که این، کشته آن ماه لقااست
 زود باشد که سراغ من تهمت زده را
 از همه شهر بگیری و ندانند کجاست
 اگر ت یار جفا کرد و ملامت (راهب)
 غم مخور دادرس عاشق مظلوم خداست

۱۴

در پایش اوقتام و اصلائم نداشت
 تا خون من نریخت زمن دست بر نداشت
 دل خون شد از نگاهش و بر خاک ره چکید
 بیچاره بین که طاقت یک بیشتر نداشت
 چون سر نداشتیم عبث دست و پا زدیم
 آری ز پا فتاد هر آنکس که سر نداشت
 در خون طپیدم ز دل زار خویش بود
 ورنه خدنگ ناز تو چندان خطر نداشت
 از گریه سود نیست که من خود بچشم خویش
 دیدم که هیچ گریه و زاری اثر نداشت
 یا مرگ یا وصال که فرهاد کوه کن
 در عاشقی جز این دو خیالی دگر نداشت

گمنام زیست هر که زمرگ احتراز کرد

جاوید ماند آنکه ز مردن حذر نداشت

جانمی که داشت کرد نثار رخت «بهار»

جانا بر او ببخش کزین بیشتر نداشت

۱۴

تا بگل هر لحظه بلبل را فغانی دیگر است

هر طرف از شهرت گل دامستانی دیگر است

عشق بلبل جلوه گل را نمایان کرد و بس

ورنه گل را در گلستان دوستانی دیگر است

بانگ عشاق وطن غالب ز روی درد نیست

خلق را در باره ایشان گمانی دیگر است

خرقه و دراعه و داغ جبین خرفیست مفت

صاحبان روح عالی را نشانی دیگر است

گر بسبک مدعی رنگین نمی گویم سخن

رخ متاب از من که عاشق را زبانی دیگر است

از مصیبت ها منال ای دل که در زیر سپهر

هر مصیبت بهر دانا امتحانی دیگر است

کوش جان بکشای و بشنو زانکه اشعار بهار

صحبت کرو بیان را ترجمانی دیگر است

۱۵

گفتمش هنگام وصل است ای بت فرخار، گفت

باش اکنون تا بر آید، گفتم از گل خار؟ گفت:

جانت اندر هجر ، گفتم جان پی ایشار تست

گر چه هست این هدیه در نزد تویی مقدار، گفت :

عاشقا ! این ناله و آه و فغان از جور کیست ؟

گفتم از جور تو معشوق جفا کردار ، گفت :

عاشقان را رنج باید برد گفتم رنج عشق ؟

گفت از آن دشوارتر ، گفتم فراق یار ؟ گفت :

آنچه سوزد جان عاشق ، گفتمش جور رقیب ؟

گفت نی ، گفتم نگاه یار با اغیار ؟ گفت :

آری آری ، گفتم از زاغیاری نتوان بست چشم

گاه گاهی گوشه چشمی بمامیدار گفت :

چشم مست ما تو را هم ساغری بر کف نهاد ؟

گفتم از میخانه کس بیرون رود هشیار ؟ گفت :

ناوک دلدوز ما را شد دلت آماجگاه ؟

گفتمش جانامرا نبود دلی در کار ، گفت :

دل ببردند از گفت ؟ گفتم بلی گفت این جفا

از که سرزد ؟ گفتم از آن طره طرار ، گفت :

روی دل در پرده حسرت چه پوشی غنچه وار

گفتم از درد فراق آن گل رخسار ، گفت :

گفته دلداری گشت آئین گفتار « بهار »

گفتمش آئین جان است آنچه را دلداری گفت

۱۶

غم مخور جانا در این عالم که عالم هیچ نیست

نیست هستی جزدمی ناچیز و آن دم هیچ نیست

گر بواقع بنگری بینی که ملک لایزال

ابتدا و انتهای هر دو عالم هیچ نیست

بر سر یک مشت خاک اندر فضای بیکنار

کر و فر آدم و فرزند آدم هیچ نیست

در میان اصلهای عام جز اصل وجود
 بنگری اصلی مسلم و آن مسلم هیچ نیست
 دفتر هستی وجود واحد بی انتها است
 حشو این دفتر اگر بیش است اگر کم هیچ نیست
 در سراپای جهان گر بنگری بینی درست
 کاین جهان غیر از اساس نامنظم هیچ نیست
 چیزی از ناچیز را و عمر زمان کردند نام
 زندگی چیزی ز ناچیز است و آن هم هیچ نیست
 عمر، در غم خوردن بیهوده ضایع شد (بهار)
 شاد زی باری که اصلا شادی و غم هیچ نیست

۱۷

شب است و آنچه دلم کرده آرزو اینجاست
 ز عمر نشمرم آن ساعتی که او اینجاست
 ز چشم شوخ رقیب ایصنم چه پوشی روی؟
 بیوش قلب خود از وی که آبرو اینجاست
 حذر چه میکنی از چشم غیر و صحبت خلق
 ز قلب خویش حذر کن که گفتگو اینجاست
 نگاهدار دل از آرزوی نسا محرم
 که فر و جاه و جمال زن نکو اینجاست
 خیال غیر مکن هیچ، کان حجاب لطیف
 که چون درد، نبود قابل رفو، اینجاست
 شنیده ام بزنی گفت، مرد بد عملی
 که نیست شوهر و مطلوب کامجو اینجاست
 قدم گذار بمشکوی من - که خواهد گفت
 بشوهر تو که آن سرو مشکمو اینجاست!؟

چو این کلام زن از مرد نابکار شنید

بقلب خویش بزد دست و گفت: او اینجاست

خدا و عشق و عفافند رهبر زن خوب

بهشت شادی و فردوس آرزو اینجاست

«بهار» پرده موئین حجاب عفت نیست

«هزار نکته باریکتر زمو اینجاست»

۱۸

توفیر آب و دانه بدست من و تون نیست

چون اختیارخانه بدست من و تون نیست

جز قصه و فسانه بدست من و تون نیست

از حکمتست یانه بدست من و تون نیست

گرداندن زمانه بدست من و تون نیست

کاین دهر جاودانه بدست من و تون نیست

اصلاح آشیانه بدست من و تو نیست

گر کارها بـوفق مرادت نشد مرنج

در کارهای رفته مکن داوری کزان

خامش نشین که تعبیه نظم این جهان

خرسند باش تا گذرد خوش دوروز عمر

خوش باش و عشق ورز و غنیمت شمار عمر

ره ناپدید و غیب ندانستنی «بهار»

می خور جز این بهانه بدست من و تون نیست

۱۹

شب فراق تو گوئی شبان پیوسته است

که زلف هر شبی اندر شب دگر بسته است

دل از تمام علایق کسسته ام که مرا

خیال ابروی او پیش چشم، پیوسته است

نه خنجر و نه کمانست ابروان کجش

که در فضیلت رویش دو سطر برجسته است

نشاط من ز خط سبز آن پسر باری

چنان بود که فقیری ز مردی جسته است

ز سبز برک خط البته آفتی نرسد
 به کلبنی که برو صد هزار گل رسته است
 ز دولت سر عشق تو زنده ام ، ورنه
 هزار بار فزون مرگم از کمین جسته است
 مباش تند و مفاضب که نعمت دو جهان
 نتیجه رخ خندان و طبع آهسته است
 ز روی درد نگه کن بشعر من ، کاین شعر
 تراوش دل خونین و خاطر خسته است
 ارادت از طلبی معنوی بنمای
 که از علایق صوری فقیر وارسته است
 بسر بلندی یاران نهاده کردن و باز
 بد ستگیری ایشان ز پای ننشسته است
 گرفته یار ولی هیچ کام نگرفته
 شکسته توبه ولی هیچ عهد نشکسته است
 نگفته هیچ دروغ از چه جای آن بوده
 نکرده هیچ بدی گر چه میتوانسته است
 «بهار» گوی سعادت کسی ر بوده بدهر
 که خواستست و توانسته است و دانستست

۲۰

بکشوری که در آن ذره ای معارف نیست
 اگر که مرگ بیارد کسی مخالف نیست
 بگو بمجلس شوری چرا معارف را
 هنوز منزلت کمترین مصارف نیست
 وکیل بی هنر از موش مرده می ترسد
 ولی ز مُردن ابناء نوع خائف نیست

کند قبیله دیگر حقوق او پامال
هر آن قبیله که بر حق خویش واقف نیست
نشاط محفل ناهید و نغمه داود
تمام یکسره جمع است حیف «عارف» نیست
«بهار» عاطفه از نا کسان مدار طمع
که در قلوب کسان ذره بی عواطف نیست

۴۱

تواگر خامی و ماسوخته ، توفیر بسی است
شعله عشق نه گیرنده هر خار و خسی است
هر طبیبی نکند چاره این مرده دلان
که دواى دل ما در کف عیسی نفسی است
گر دل سوخته ره برد بجائی نه عجب
سوی حق راهبر موسی عمران ، قبسی است
کاروانی است پراکنده و سرگشته ولیک
خاطر گمشدگان شاد بیانگ جرسی است
طفل را گوشه کهواره جهانی است فراخ
همه آفاق بر همت مردان قفسی است
ای توانگر تو بزر شادی و دانا بضمیر
هر کسی را بجهان گذران ملتسمی است
شهر ما با عسس و محتسب ازدرد پیر است
اینخوش آن شهر که در باطن هر کس عسسی است
سالها حلقه زدم بر در اینخانه «بهار»
بودنم بهمه عمر که در خانه کسی است

۲۲

غم طوقی از آهن شد و بر گردنم آویخت
 چون ژنده درویش، بلا در تنم آویخت (۱)
 در گردن دلدار نیاویخته، دستم
 بشکست بصد خواری و در گردنم آویخت
 آن طفل که پرورده دل بود چو اغیار
 افتاد ز چشم من و در دامنم آویخت
 بد کوئی جهال بیوم و برم آشت
 بیغاره حساد به پیراهنم آویخت
 ببرد طبیعت ز هواهای دلم سر
 و آورد و یکایک بسر برز نم آویخت
 بلبل صفت آفات سخن گفتن شیرین
 در خانه و در لانه و در گلشنم آویخت
 چون منطق شیرین مرا دید زمانه
 از طاق فلک در قفس آهنم آویخت
 بگداخت تنم شمع صفت وین دل سوزان
 چون شعله فانوس به پیراهنم آویخت
 هر چیز کزان بیش دلم داشت تنفر
 چون پرده تاری بدر روزنم آویخت
 تاریکی افکار حریفان چو حجابی
 کرد آمد و در پیش دل روشنم آویخت
 حلاج صفت، نازچه گفتم سخن حق
 از دار بلا این فلک ریمنم آویخت

(۱) این غزل بمناسبت شکستن دست سروده شده است.

۲۳

قدرت شاهان ز تسلیم فقیران بیش نیست
 قصر سلطان امن تر از کلبه درویش نیست (۱)
 طاهر آن دامان کزو دست امیدی دور نه
 قادر آن سلطان کزو قلب فقیری ریش نیست
 گر ز خون من نگین شاه رنگین میشود
 کوبریز این خون که مقدار نگینی بیش نیست
 بر کس ایقاضی بخون من منه بهتان از آنک
 قاتل من در جهان جز عشق کافر کیش نیست
 ای صبا بیا خسرو خوبان بگو درد فراق
 بردل من کمتر از این حبس و این تشویش نیست
 گر دلت با من نباشد قصر تجریش است بند
 ور دلت با من بود زندان کم از تجریش نیست
 در صفوف واپسین جا داد یارم ورنه کس
 زین رقیبان در صف عشق وی از من پیش نیست
 دل باقبال جهان ای صاحب دولت مبند
 کاین جهان در اختیار عقل دوراندیش نیست
 نعمت او بی تغییر ، امن او بی انقلاب
 راحت او بی تراحم ، نوش او بی نیش نیست
 تجربت کردم رهی سوی سرای عافیت
 راست تر زین ره که من بگرفتم در پیش نیست

(۱) بهار این غزل را در سال ۱۳۰۸ خورشیدی از زندان برای شاه فرستاده است

من نیم مسعود و بو احمد ولی زندان من
 کمتر از زندان نای و قلعه مندیش نیست
 گرتوئی انسان (بهار) اندوه نوع خویشدار
 ورنه حیوان هم نیابی کاو بفکر خویش نیست

۴۴

شیرین لبی که آفت جانها نگاه اوست
 کردم سراغ دل ز مقیمان در کفش
 گویند یار خون دل خلق میخورد
 او پادشاه کشور حسنت و ما اسیر
 گفتم بقتل من چه بود عذر آن نکار؟
 کفتم بغیر عشق چه باشد گناه من
 هر جادلیست بسته زلف سیاه اوست (۱)
 گفتند رو بجوی مگر فرش راه اوست
 وان اعل سرخ و دست نکارین گواه اوست
 و آن زلف پر خم و صف مژگان سپاه اوست
 گفتند خوی سرکش او عذر خواه اوست
 گفتند زندگانی عاشق گناه اوست

جانا بهار صید زبان بسته ایست لیک
 چیزی که مایه نگرانی است آه اوست

۴۵

در مسیل مسکنت خفتیم و چندی بر گذشت
 سرز جابر داشتیم اکنون که آب از سر گذشت
 تیغ بر سر خورده فرهادا بر آور سر ز خواب
 کافتاب از تیغ کوه بیستون اندر گذشت
 اهرمن ملک سلیمان پیمبر غصب کرد
 دیو بر بندگه کیکاوس نام آور گذشت
 پیش اینروز سیه ، گشتند بالله رو سفید
 روز هائی کز سیه بختی برین کشور گذشت

هست بالله سهل و آسان پیش دزد خانگی

زحمت دزدی که از بام آمد و از در گذشت

تازه گشت از فرقه در دوران ما

آنچه از خیل غزان در دوره سنجر گذشت

در دهان اهل دانش فرقه غز خاک ریخت

وای خاکم بردهان بر ما از آن بدتر گذشت!

هیچ نگذشت از ستم بر ما ز چنگیز مغول

کز ستم کار ستم گستر گذشت

۴۶

آخر از جور تو عالم را خبر خواهیم کرد

خلق را از طرّهات آشفته تر خواهیم کرد

اول از عشق جهان سوزت مدد خواهیم خواست

پس جهانی را از شوق پر شرر خواهیم کرد

جان اگر باید بکویت نقد جان خواهیم باخت

سر اگر باید براهت ترک سر خواهیم کرد

در غم عشق تو با این ناله های دردناک

اختر بیدادگر را دادگر خواهیم کرد

هر کسی کام دلی آورده در کویت بدست

ما هم آخر در غمت خاک بی سر خواهیم کرد

تا جهانی در خور شرح غمت پیدا کنیم

خویش را زین عالم فانی بدر خواهیم کرد

تا که ننشیند بدامانت غبار از خاک ما

روی کیتی را ز آب دینه تر خواهیم کرد

یا ز آه نیم شب ، یا از دعا ، یا از نگاه

هر چه باشد در دل سختت اثر خواهیم کرد

لابه ها خواهیم کردن تا بما رحم آوری

ور به بی رحمی زدی فکر دگر خواهیم کرد

چون بهار از جان شیرین دست بر خواهیم داشت

پس سر کوی تورا پر شور و شر خواهیم کرد

۴۷

وان رازنهانی را از پرده بر اندازید

شایان تماشا را طرح دگر اندازید

عشقی نو و فکری نو اندر بشر اندازید

آن زلف چلیپا را در یکدگر اندازید

خود را و حریفان را اندر خطر اندازید

اسرار حقیقت را در رهگذر اندازید

شیخان ریائی را از در بدر اندازید

گردست دهد خود را در در دسر اندازید

وانجا که جنون آید پیشش سپر اندازید

خیزید و بی پای خم مستانه سر اندازید

این طرح کج کیتی شایان تماشا نیست

ذوق بشریت را این عشق کهن کم کرد

تا عشق دگر کوئی پیدا شود اندر دل

تایار که را خواهد تا عشق که را شاید

تا عامه شود بیدار تا خاصه شود هشیار

تا حق طلبان کردند از در بدری آزاد

این محنت بی دردی دردی گریست آری

گر عقل زند لافی دشنام دهید او را

يك شعله برافروزید از آه دل سوزان

وانگه چو بهار آتش در خشك و تر اندازید

۴۸

دلفریبان که بروسیه جان جا دارند

مستبدانه چرا قصد دل ما دارند (۱)

دلبران خود سر و هر جائی و روسی صفتند

ورنه در خانه غیر از چه سبب جا دارند

(۱) این غزل در جنگ جهانی اول در خراسان گفته شده و به قشون روس که خاک ایران را اشغال کرده بود

و روش سیاسی آن دولت تعرض شده است .

گاه لطف است و خوشی گاه عتابست و خطاب

تا چه از اینهمه پلتیک تقاضا دارند

خوبرویان اروپا ز چه در مردن ما

حیله سازند گر اعجاز مسیحا دارند

گر چه در قاعده حسن و سیاسات جمال

مسلك آنست که خوبان اروپا دارند

عاشقان را سر آزادی و استقلال است

کی ز پلتیک سر زلف تو پروا دارند

صفت مژگان نورا دست سیاسی است دراز

با نفوذی که به معموره دلها دارند

دل مسکین من از قرض یکی بوسه گذشت

با شروطی که لبان تو مهیا دارند

بچه قانون سپه ناز تو ای ترک پسر

در حدود دل یاران سر یغما دارند

این چه صلحی است که در داخله کشور دل

خیل قزاق اشارات تو مأوا دارند

به کمیسیون عرایض چکنم شکوه ز تو

که همه حال من بیدل شیدا دارند

ما بتوضیح دو چشمان تو قانع نشویم

زانکه با خارجیان الفت و نجوا دارند

در پناه سر زلف تو بهارستانی است

که در او هیئت دل مجلس شوری دارند

راز داران تو در انجمن سرئی دل

نطقی از رمز دهان تو تمنا دارند

دل غارت شده در محضر عدلیه عشق

متظلم شد و چشمان تو حاشا دارند

سخن تازه عجب نیست ز طبع تو بهار

که همه مشرقیان منطق گویا دارند

۲۹

کوئی خط از عبیر به دیبا نوشته اند

بر گل نهاده شرح بیالا نوشته اند

یا سر خطی بخون دل ما نوشته اند

رمزی ز زنده کردن موتی نوشته اند

رازی ز معجزات مسیحا نوشته اند

با لاجورد بر گل رعنا نوشته اند

آن خط سبز بین که چه زیبا نوشته اند

در معنی لب تو ز شنکرف نقطه ای

یا نسختی ز مهر کیا ثبت کرده اند

یا با خط غبار بگرد عقیق تر

شرحی ز نوش داروی کاوس داده اند

آیات حسن مطلق و اسرار عشق پاک

جز عشق، صانعی نبود در جهان (بهار)

بیهوده گفته اند جز این یا نوشته اند

۳۰

ز حسن و خوبی توهیج کم نخواهد شد

کم از دهان تو یک ذره هم نخواهد شد

کرم ز خاطر اهل کرم نخواهد شد

کسی بصید غزال حرم نخواهد شد

کنی سیاه بزلفت قسم، نخواهد شد

ز بند گیت جدا یک قلم نخواهد شد

اگر تو رخ بنمائی ستم نخواهد شد

برون ز زلف تو یک حلقه هم نخواهد رفت

کرم دو بوسه دهی جان دهم بشکرانه

تو پاک باش و برون آی بی حجاب و مترس

اگر بر آن سری ای ماهرو که روز مرا

کرم زنی چو قلم بند بند، این سر من

رقیب گفت بهار از تو سیر شد، هیهات

بحرف مفت، کسی متهم نخواهد شد

۳۱

اسیر خود شدن تا کی ز خود و ارستنی باید

ز تن کامی نشد حاصل بجان پیوستنی باید

بفرمان تن خاکی بخاک اندر بسی ماندم
 پیام آسمان زین پست منظر جستنی باید
 بلوث خاکیان آمیخت دامان دل پا کم
 بآب معرفت دامان دل را شستنی باید
 بهر کس دوستی بستم در آخر دشمن من شد
 بحکم امتحان زین دوستان بگستنی باید
 سراسر دشمنی خیزد ز کار دوستان بر من
 برغم دوستان با دشمنان بنشستنی باید
 ز شیخ و صوفی و واعظ گستم رشته الفت
 مرا با خادم میخانه پیمان بستنی باید
 مرا یاران من گویند کز می توبه بشکستی
 من از اول نکردم توبه تا بشکستی باید
 بهار اندر حرم چندین چه جوئی اهل معنی را
 به نیروی طلب دیر مغان را جستنی باید

۳۳

گل مقصود نهچید آنکه چو من خوار نشد
 یوسف مصر نشد آنکه بی بازار وجود
 همره نوح نشد، همسر داود نکشت
 از رهش پای مکش دامنش از دست منه
 صنما پرده ز رخ برکش و بر قلب فکن
 چهره بگشای وز چشم بد اغیار مترس
 در پس پرده ناموس نهان شو زینرا
 زن که با حسن خداداده نیاموخت هنر
 نشد آزاد زغم هر که گرفتار نشد
 پیره زالی بکلافیش خریدار نشد
 هر که خدمتگر آهنگر و نجار نشد
 فکر یکبار دگر کن اگر این بار نشد
 که حجاب رخ زن حافظ اسرار نشد
 که گل آزرده دل از چشم بد خار نشد
 چادر و پیچه حجاب زن بد کار نشد
 لایق همسری مردم هشیار نشد

غزلیات بهار

دیو پتیاره بود گرچه بود نیکوروی زن که با نامزد خویش وفادار نشد

عفت دختر دوشیزه نهالی است بهار
که چو شد کننده ز جاسبز دگر بار نشد

۴۳

در غمش هر شب بگردون پیک آهم میرسد
صبر کن ایدل شبی آخر بما هم میرسد
شام تاریک غمش را گر سحر کردم چسود
کز پس آن نوبت روز سیاهم میرسد
صبر کن گر سوختی ایدل ز آزار رقیب

کاین حدیث جانگداز آخر بشاهم میرسد
گر گنه کردم عطا از شاه خوبان دور نیست
روزی آخر مسژده عفو گناهم میرسد

۴۴

چندان بلبش بوسه زنم کز سخن افتد گر نیم شبی مست در آغوش من افتد
یکبار مگر گوشه چشمش بمن افتد صدبار به پیش قدمش جان بسپارم
دور از تو چنانم که سری بی بدن افتد ای بر سر سودای تو سرها شده برباد
پیدا شود آن راز که در هر دهن افتد آوازه کوچک دهنش ورد زبانهاست

شیرین نفتد هر که زند تیشه که این رمز
شوری است که تنها بسر کوهکن افتد

۴۵

سزد گر از من آشفته کار نکشاید کنون که کار دل از زلف یار نکشاید
چو کار دل ز سر زلف یار نکشاید بلی ز عاشق آشفته کی کشاید کار
دری که بست قضا روز کار نکشاید ز روز کار در این بستگی چه شکوه کنم
دریغ از آنکه در انتظار نکشاید در انتظار بسی کوفتیم آهن سرد

غزلیات بهار

باختیار دل این کار بسته بکشایم ولی زمانه در اختیار نگشاید
 ز اشک بگذرم و دیده شعله بار کنم که کارم از مژده اشکبار نگشاید
 گل وفا ز نکویان طمع مدار بهار
 که غنچه هوس از این بهار نگشاید

۳۶

گر چون تو نقشی ای صنم نقاش چین در چین کشد
 عمر درازی بایدش کان زلف چین در چین کشد
 گر سنبل و نسرين کشد از خط رخسار تو سر
 رویت خط بیحاصلی بر سنبل و نسرين کشد
 گر دل بزلفت افکنم خال تو گردد رهنم
 و ربالبت دل خوش کنم چشم تو از من کین کشد
 جور تو را از عاشقان من دوست تر دارم بجان
 آری جفای خواجهر را خدمتگر دیرین کشد
 گر کرده گیتی شهره ات و رحسن داده بهره ات
 هم بر بیاض چهره ات روزی خط ترقین کشد
 آن زلف بار جان کشد وین دل غم هجران کشد
 تا آن کشد چونان کشد تا این کشد چونین کشد
 جانا بهار از جان کشد بار غم هجر تو را
 فرهاد باید تاز جان بار غم شیرین کشد

۳۷

باز آمد آن ترک ختا کز بیقراران کین کشد
 یارب مبادا کز خطا خط بر من مسکین کشد
 دلدادگان از هر طرف بر کرد او بر بسته صف
 بگرفته دامانش بکف که آن کشد که این کشد

گر جان بکف باید نهاد این بنده مسکین نهد

ور بار غم باید کشید این خاطر غمگین کشد

گر باغبان گل پرورد کزوی زمانی بر خورد

یا زحمت کانون برد یا محنت تشرین کشد

ای بلبل شیرین زبان به گر نبندی آشیان -

در گلشنی کش باغبان صدمنت از گلچین کشد

خسرو نداند از گدا رندی که در ویرانه‌ای

بر کف می کلگون نهد در بر بتی شیرین کشد

جانا کشد جان بهار اندر شکنج زلف تو

رنجیکه نالان صعوه‌ای از چنگل شاهین کشد

۳۸

آن چه شعله است کزان راهگذر می‌آید

یا چه برقیست که دایم بنظر می‌آید (۱)

ظلماتیست جهانگیر که چون سیل روان

مژده آب حیاتش ز اثر می‌آید

زاده فکر من است اینک که پس از چندین قرن

بسفر رفته و اکنون ز سفر می‌آید

دیده بگشای و در آغوش بگیرش کز مهر

پسری بر سر بالین پدر می‌آید

اگر این فتنه گری زان خط سبز است چه باک

خوش بود فتنه گر از دور قمر می‌آید

پا و سر می شکند راه خرابات ولی

مرد وارسته ازین راه بسر می‌آید

(۱) این غزل بمناسبت یکی از انقلابات جهانی در اوایل مشروطیت ایران گفته شده

ای دل از کوتاهی دست طلب شکوه مدار

صبر کن عاقبت آن نخل به بر می آید

هر کجا بگذرد آن سرو خرامنده بهار

خاک راهش بنظر کحل بصر می آید

۳۹

خط و خالش بگل و سبزه و ریحان ماند (۱)
 که دهانش بیکی غنچه خندان ماند
 گر همه باغ بهشت است بزندان ماند
 عشق در دل نتوان گفت که پنهان ماند
 زانکه در دیست صبوری که بدرمان ماند
 حیوانی است منافق که بانسان ماند
 پیش آن غمزه خونین که پیکان ماند

راستی روی نکویش بگلستان ماند
 نه همیش دورخ نازه بود چون گل سرخ
 دستگاهی که ذرا آنجا نبود حور و شی
 چکنم گر بغمت شهره نباشم در شهر
 تجربت شد که ز هجران نتوان رست بصبر
 هر که را نیست بدل عشق و بسر سودائی
 نه عجب گر بچکد خون دل از چشم بهار

خطه دلکش بجنورد بهشتی است دریغ

کز خراسان بود وهم بخراسان ماند

۴۰

این باشد آن نباشد آن باشد این نباشد
 شهدی که در لب تست در انگین نباشد
 غافل که آنچه جویند در کفر و دین نباشد
 تاتو سخن نگوئی کس را یقین نباشد
 ورنه همیشه سیرش کرد زمین نباشد
 شرمند ام که چیزیم در آستین نباشد
 گر چشم صید گیرش اندر کمین نباشد

مشتاقی و صبوری با هم قرین نباشد
 با انگین لب را سنجیده ام مکرر
 قومی بکفر مشغول قومی بدین گرفتار
 در نکته دهانت هر کس کند گمانی
 ماه فلک ز حسنت خواهد برد نصیبی
 خواهم بر آستانت سایم سر ارادت
 یا بد ز دام زلفش صید دلم رهائی

(۱) این غزل هنگام تبعید به جنورد در آن شهر گفته شده است

باتر کتاز چشمش نیکو مقاومت کرد
حقا که چون دل من حصنی حصین نباشد
گفتم بهار مسکین خواهد گلی ز باغت
گفتاخران رسیده است گل بعد ازین نباشد

۴۱

بهار مژده نو داد فکر باده کنید
ز عمر خویش درین فصل استفاده کنید
خورید باده ، مدارید غصه کم و بیش
که غصه کم شود ار باده را زیاده کنید
مناسب است بشکرانه مقام رفیع
گر التفات بیاران اوفتاده کنید
بیاد رفت سر شمع و همچنان میگفت
که فکر مردم هستی بیاد داده کنید
صبا بگوبر فیقان که آسمان نگذاشت
که بیش ازین بمن بینوا افاده کنید

هجوم عام بقتل بهار نیست ضرور
که خود بقتل که آید اکر اراده کنید

۴۲

نکاهدم بار ، فزایدم درد
غبار راهی ، شدم که گاهی
بهر کجا بخت کشاندم رخت
فلاک چو بازی بگرم تازی
جهان بدستان درین گلستان
کجا شوم پیش غم شود پیش
گر از غم نان بلب رسد جان
بلعب دشمن کجا دهم تن
قسم بایران کزین امیران
نخواهدم یار ، چه بایدم کرد
ز کوی دلدار بر آیدم کرد
سپهر دوار نمایدم طرد
فشاردم خوار ربایدم سرد
خلاندم خار نمایدم ورد
تن آیدم زار رخ آیدم زرد
ز خوان اغیار نشایدم خورد
اگر دو صد بار گشایدم نرد
یکی بدیدار نیایدم مرد

بهار مضطر خمش کزین در
نکاهدم بار فزایدم درد

۴۳

میان ابرو و چشم تو گیر و داری بود
 من این میانه شدم کشته این چه کاری بود
 تو بیوفا و اجل در قفا و من بیمار
 بمردم از غم و جز این چه انتظاری بود
 مرا ز حلقه عشاق خود نمیراندی
 اگر بنزد توام قدر و اعتباری بود
 در آفتاب جمال تو زلف شبگردت
 دلم ربود و عجب دزد آشکاری بود
 بهر کجا که بیستیم باخته-یم ز جهل
 قمار جهل نمودیم و خوش قماری بود
 تمدن آتشی افروخت در جهان که بسوخت
 ز عهد مهر و وفا هر چه یاد کاری بود
 بنای این مدنیت بیاد می دادم
 اگر بدست من از چرخ اختیاری بود
 میثی خوریم بیاغی نهان ز چشم رقیب
 اگر تو بودی و من بودم و بهاری بود

۴۴

سر آزاده ما منت افسر نکشد	تن وارسته ما حسرت زیور نکشد
ما فقیران تهی دست ز خود بیخبریم	جز سوی حق دل ما جانب دیگر نکشد
ما گدائیم ولی قصر غنا منزل ماست	هر که شد همدم ما منت قیصر نکشد
خضر مائیم که خاکره ما آب بقاست	هر که شد همراه ما نازسکندر نکشد
تا که ما راست سر رشته تسلیم بدست	باد پای فلک از رشته ما سر نکشد
پدر دهر چو درمهد صفا بیند طفل	ناز او را کشد آن گونه که مادر نکشد

غزلیات بهار

بشتابید سوی حق که نگرده منعم
تا کدا رخت بدر گاه توانگر نکشد
کی کند سیر گلستان صفا ابراهیم
تا ز تسلیم و رضا رخت در آذر نکشد
هر دلی را نبود تاب غم عشق (بهار)
تا دلاور نبود بار دلاور نکشد

۴۵

رخ تو دخلی به مه ندارد
که مه دو زلف سیه ندارد
بهیچو جهت قمر نخوانم
که هیچ وجه شبه ندارد
بیا و بنشین بکنج چشم
که کس در این گوشه ره ندارد
نکو ستاند دل از حریفان
ولی چه حاصل نگه ندارد
حریف کم ظرف ز روی معنی
بود سبوئی که ته ندارد
حدیث حال تبه چه داند
کسی که حال تبه ندارد
بیا بملک دل ار توانی
که ملک دل پادشه ندارد
عداوتی نیست قضاوتی نیست
عسس نخواهد، سپه ندارد

یکی بگوید بآن ستمگر
بهار مسکین کنه ندارد

۴۶

پیوند بیندند بآن لیک نیایند
ور زانکه بیایند بگویند و نیایند
وانکه چو بیایند نخندند وز عشاق
خواهند که شان هیچ نبوسند و ...
گویند نباتی را مردم بدهان در
گیرند ولی نه بمکند و نه بخایند
این یوسفکان گرچه عزیزند ولیکن
ایکاش که هیچ از شکم مام نرایند
ور زانکه بزادند شوند آبله رویان
تازشت شوند و دل مردم نربایند
ور زانکه ربودند بمیرند که عشاق
بر جای غزل نوحه برایشان بسرایند

۴۷

وز یار بجز جفا نیاید
 نزد من مبتلا نیاید
 در خانه ما بلا نیاید
 زینکوه دگر صدا نیاید
 منعم بر بینوا نیاید
 سلطان بسر کدا نیاید
 در خانه بوریا نیاید
 از روی منت حیا نیاید
 اینکار ز دست ما نیاید
 کز اهل ادب خطا نیاید
 بر ما رحمت چرا نیاید؟

از ما بجز از وفا نیاید
 دلبر چه بلا بود که هرگز
 حرزی است مرانهاں کزان حرز
 من کوه غم توام ولیکن
 در خانه ما نیائی آری
 شادان خبر غمی نپرسد
 و آنرا که قدم بفرش دیباست
 آخر ز خدا بترس اگر هیچ
 گوئی که ز عشق دست بردار
 من زلف تو مشک چین نخوانم
 بر ما قلمت چرا نسوزد؟

بیگانه بود (بهار) آنجا

کاوازه آشنا نیاید

۴۸

زین حبس هم مرنج که این نیز بگذرد (۱)
 شیرینی تعیش پرویز بگذرد
 ویندوره سیاه بلا خیز بگذرد
 کاینروز کار زن صفت حیز بگذرد
 بسیار این نسیم فرح بیز بگذرد
 نه غره شو، نه رنجه که هر چیز بگذرد

ای دل بصبر کوش که هر چیز بگذرد
 فرهاد گو بتلخی غم صبر کن که زود
 دوران راد مردی و آزادگی گذشت
 مردانه پایدار بر احداث روزگار
 ما و تو نیستیم و بخاک مزار ما
 این است پند من که ز خوب و بد جهان

صبح نشاط خندد و آید بهار عیش

وین شام شوم و عصر غم انگیز بگذرد

۴۹

قسم برده بیباغی و دلم شاد کنید (۱)
 بنشینید بیباغی و مرا یاد کنید
 بهر شایبش قدومش همه فریاد کنید
 چون تماشای گل ولاله و شمشاد کنید
 برده در باغ و بیاد منش آزاد کنید
 فکر ویران شدن خانه صیاد کنید
 یاد پروانه هستی شده بر باد کنید
 خبری گفته و غمگین دل فرهاد کنید
 ای بزرگان وطن بهر خدا داد کنید
 خانه خویش محالست که آباد کنید

من نگویم که مرا از قفس آزاد کنید
 فصل گل میگذرد هم نفسان بهر خدا
 عندلیبان گل سوری بچمن کرد ورود
 یاد از این مرغ گرفتار کنید ای مرغان
 هر که دارد ز شما مرغ اسیری بقفس
 آشیان من بیچاره اگر سوخت چه باک
 شمع اگر کشته شد از باد مدارید عجب
 بیستون بر سر راه است مباد از شیرین
 جور و بیداد کند عمر جوانان کوتاه
 گر شد از جور شما خانه موری ویران

کنج ویرانه زندان شد اگر سهم بهار
 شکر آزادی و آن کنج خداداد کنید

۵۰

خوبرویان یار را در عین یاری میکشند
 دوستان را با بجرم دوستداری میکشند (۲)
 مرغ وحشی چون نمی افتد بدست کودکان
 مرغ دستاموز را با زجر و خواری میکشند
 شاهدان دیر جوش از دوستان با وفا
 زود سیر آیند و ایشانرا بزاری میکشند
 دوستان خاص را مانند مرغ خانگی
 در عروسی و عزا بر رسم جاری میکشند

(۱) در بهار سال ۱۳۱۲ خورشیدی در زندان شهربانی گفته شده .

(۲) در شهریور ۱۳۲۵ خورشیدی گفته شده و بروش سیاسی قوام السلطنه رئیس دولت با دوستان

نزدیک خود ، اشاره کرده است ،

سر شبانان فی المثل کوسالهُ یا بسته را
 در قبال جستن گاو فراری میکشند
 تامگر از کید بدخواهان دمی ایمن شوند
 نیکخواهان را ز فرط خام کاری میکشند
 بهر قربان بر سر راه حسودان دورو
 غم-گسارانرا بجای غمگساری میکشند
 چون وزیر و پیل و رخ از کار افتادند و شاه
 ماند بی اصحاب بایک زخم کاری میکشند
 تجربتها کرده ایم از کار دولتها (بهار)
 گرنکستی اختیاری، اضطراری میکشند

۵۱

دعوی چه کنی داعیه داران همه رفتند (۱)
 شو بار سفر بند که یاران همه رفتند
 آن کرد شتابنده که در دامن صحراست
 گوید چه نشینی که سواران همه رفتند
 داغ است دل لاله و نیلی است بر سرو
 کز باغ جهان لاله عذاران همه رفتند
 گر نادره معدوم شود هیچ عجب نیست
 کز کاخ هنر نادره کاران همه رفتند
 افسوس که افسانه سرایان همه خفتند
 اندوه که اندوه گساران همه رفتند
 فریاد که گنجینه طرازان معانی
 گنجینه نهادند بماران همه رفتند

يك مرغ گرفتار در این گلشن ویران

تنها بقیس ماند و هزاران همه رفتند

خون بار بهار از مژه در فرقت احباب

کز پیش تو چون ابر بهاران همه رفتند

۵۲

نر کس غمزه زنش بر سر ناز است هنوز

طرهٔ پر شکنش سلسله باز است هنوز

عاشقان را سپه ناز براند از در دوست

بر در دوست مرا روی نیاز است هنوز

خاک محمود شد از دست حوادث بر باد

در دلش آتش سودای ایاز است هنوز

هر کسی را سر کوی صنمی شد مقصود

مقصد ساده دلان خاک حجاز است هنوز

گرچه شد عمر من از خط تو کوتاه ولی

دست آمد بزلف تو دراز است هنوز

مسجد حسن تو از خط شده ویران لیکن

طاق ابروی تو محراب نماز است هنوز

روزی ای گل بیچمن چشم گشودی از ناز

چشم نر کس بتماشای تو باز است هنوز

زین تحسر که چرا سوخت پر پروانه

شمع دلسوخته درسوز و گداز است هنوز

باز شد شهپر مرغان گرفتار بهار

بستگی هاست که در دیده باز است هنوز

۵۳

وای بمرغی که ماند در قفس امروز
 داد مجو زانکه نیست دادرس امروز
 نیست بجز کشتن منش هوس امروز
 بین که چه آهسته میکشد نفس امروز
 پیش نیفتد کسی که ماند پس امروز
 زانکه یکی گشته دزد باعسس امروز
 فرّ و بزرگی بدانش است و بس امروز

نیست کسی را نظر بحال کس امروز
 گر دهدت دست خیز و چاره خود کن
 آنکه به پیمان و عهد او شدم از راه
 وانکه دو صد ادعا بعشق فزون داشت
 همتی ای دل که پس نمائی از اغیار
 خانه خدا گو بفکر خانه خود باش
 ملت جاهل مکن مجادله با بخت

خود غم خود میخور ای بهار که هرگز
 کس نکند فکری از برای کس امروز

۵۴

در گوش دارم این سخن از پیر می فروش
 کای طفل بر نصیحت پیران بدار گوش
 خواهی که خنده ساز کنی چون غرابه خند
 خواهی که باده نوش کنی چون پیاله نوش
 کآنیک هزار خنده نموده است و دیده تر
 وینیک هزار جرعه کشیدست و لب خموش
 پوشیده می بنوش که سهل است این خطا
 با رحمت خدای خطا بخش جرم پوش
 بر دوش اگر سبوی می آری بخانقاه
 بهتر که بار منت دونان کشی بدوش
 زاهد که دین فروشد و دنیا طلب کند
 او را کجارسد که کند عیب میفروش

غزلیات بهار

روزی دو کاستین مرادت بود بدست
 در یاب قدر صحبت رندان ژنده پوش
 یاری و باده ای و کتابی و گوشه ای
 گر دست داد پای بدامان کش و مکوش
 گر دین و عقل نیست مرا زاهدا مخند
 ور تاب و هوش نیست مرا ناصحا مجوش
 کانجا که عشق خیمه زند نیست عقل و دین
 و آنجا که یار جلوه کند نیست تاب و هوش
 ای مهربان طبیب چه پرسی ز حال من ؟ !
 چون است حال رند قدح گیر جرعه نوش
 پارینه مست بودم و دوشینه نیز مست
 و امسال همچو پارم و امروز همچو دوش
 خیز ای بهار و عذر گناهان رفته خواه
 زان پیشتر که مژده رحمت دهد سروش

۵۵

کسی که افسر همت نهاد بر سر خویش
 بدست کس ندهد اختیار کشور خویش
 بگو بسفله که در دست اجنبی نهد
 کسی که نان پدر خورده ، دست مادر خویش
 چه غم عقیده ما را اگر بقول سفیه
 کسی بکشور خود گرد کرده لشکر خویش
 در آب و خاک و هوا های خویش آزادیم
 رقیب کو بیگدازد میان آند خویش

حقوق نفت شمال و جنوب خاصه ماست

بگو بنصم بسوزان بنفت پیکر خویش

ز من بهار بگو با برادران حسود

برایگان نفروشد کسی برادر خویش (*)

۵۶

اگر چه بسته قضا دست نو بهار امسال

بدین خوشیم که خرّم بود بهار امسال

سزد که خلق نکو تر ز سال یار شوند

که نو بهار نکوتر بود ز یار امسال

نگار، یار سر قتل و جنگ و غارت داشت

ولی بصلح و صفائیم امیدوار امسال

ز کارزار عدو یار کار ما شد زار

خدا کند که شود کار خصم زار امسال

بحال زار فقیران کنید رحم که کرد

بحال زار شما رحم، روزگار امسال

در نشاط و طرب باز کن پیاله بنوش

که باز شد در الطاف کردگار امسال

بشادمانی قلب پریش هموطنان

نوید فتح و ظفر میدهد بهار امسال (*)

۵۷

دل سوی مهر میکشد و مهر سوی دل

جائی که مهر نیست مکن جستجوی دل

(*) این اشعار در هنگام اعطای نفت شمال ایران بامریکا و حملات دشمنان داخلی و خارجی گفته شده و در یکی از کنسرت‌های بزرگ تهران (بنفع مرحوم درویش خان) بوسیله مرحوم طاهرزاده خوانده شده است .

(۵) در سال ۱۲۹۶ خورشیدی بمناسبت توقیف روزنامه نوبهار گفته شده است .

دل گوشت پاره‌ای که بجنبد بسینه نیست

منگر چنین ز چشم حقارت بسوی دل

بحث بهشت و دوزخ و آشوب کفر و دین

چون بنگرد نیست مگر گفتگوی دل

افلاك را بلرزه فکندی بهر نفس

گر آمدی ز پرده برون هایهوی دل

ما را نوید افسر شاهی میده که ما

در کنج انزوا نبریم آبروی دل

الا که آرزوی دلی را بر آوریم

ما را نبود و نیست دگر آرزوی دل

دشنام تلخ و روی ترش دلنشین ترست

ما را ز خنده ای که نباشد ز روی دل

دیدنی چگونه جام سرا پای خنده شد

آندم که شیشه قهقهه کرد از گلوی دل

بر لوح دل رموز محبت نوشته اند

ما خوانده ایم و کرده ز بر پشت و روی دل

واقف شود ز معنی دل هر که چون (بهار)

بگذاشت جان و جاه و جوانی بروی دل

۵۸

باز پیمان بست دل با دلبری پیمان گسل

سحر چشمش چشم بند و بند زلفش جان گسل

دوست کش، بیگانه پرور، دیر جوش و زودرنج

سست پیمان، سخت دل، مشکل پسند، آسان گسل

در نگاه تند چون قاتل زمجرم جان ستان

در عطای بوسه چون سیراز گرسنه نان کسل

لفظ آتشبار او یأس آور و امید سوز

نر کس بیمار او درد افکن و درمان کسل

غمزه اش در دلبری یغما کر و مردم فریب

طراش در کافری تقوی کش و ایمان کسل

دست هجرش فرش عیش و صفحه شادی نورد

شور عشقش بیخ عمر و رشته عمران کسل

انبساط روح را با جوهر حرمان زدای

ارتباط وصل را با خنجر هجران کسل

لعل گوهر بیز او گاه سخن مرجانفروش

مژده خونریز او وقت غضب شریان کسل

نیست دل ز ایران گسستن خوش ولی ترسم (بهار)

دل ز ایران بگسلد زین فتنه ایران کسل

۵۹

دل من است که قانع شود بیک پیغام

همان خوش است که در عشق بگذرد ایام

که عاشقانه بیایم در آن بلند مقام

مه دو هفته هلال است و عارض تو تمام

که آفتاب جدائی رسیده بر لب بام

که خدعه باز کدامست و عشق باز کدام

اگر دچار ملامت شوم و گر بدانم

منم که خط غلامی دهم به نیم سلام

کنون که گردش ایام را ثباتی نیست

من آن مقام بلند از کجا بدست آرم

من آن نیم که هلال از تمام نشناسم

چراغ وصل بیفروز و حجره روشن کن

غمم بکشت که خوبان چرا ندانستند

بنام عشق که از عشق رخ نخواهم تافت

بهار باشد و بس آنکه در ارادت دوست

کشیده طعنه کفر و ملامت اسلام

۶۰

وقت آنست که بر سبزه مقامی بکنیم
 بزمی آراسته و شرب مدامی بکنیم
 نیک فالی است که در غره شوال بمهر
 ماه را نو بخط سبز غلامی بکنیم
 مفتی شهر خراب از می تابست بیا
 کاقصدائی ز ارادت بامامی بکنیم
 لله الحمد که این عاشقی و شرب مدام
 نگذارند که ما فعل حرامی بکنیم
 شخنه با شیخ بجننگ است بیا تا من و تو
 اندرین فرصت کم عیش تمامی بکنیم
 موسم عربده و رقص و نشاط است ولی
 چرخ گردان نگذارد که قیامی بکنیم
 نگذاریم به کیتی اثر از جور رقیب
 گر درین عشق خطرناک دوامی بکنیم
 حالیا مصلحت آنست که اندر همه شهر
 هر کرا صورت خوبی است سلامی بکنیم
 افسر ماه مکمل شود از شعر بهار
 گر ز خاک دراو کسب مقامی بکنیم

۶۱

بود آیا که دگر باره بشیراز رسم
 بود آیا که زری راه صفاهان گیرم
 خیزم از جای و بدان شهر طربخیزشوم
 بملاقات کرامی ادبائی که بود
 بار دیگر بمراد دل خود باز رسم
 وز صفاهان بطربخانه شیراز رسم
 تازم از شوق و بدان خطه ممتاز رسم
 جمله را قول و غزل تالی اعجاز رسم

غزلیات بهار

هست رازی ازلی در دل شیراز نهران
 بر سر مرقد سعدی که مقام سعداست
 همت از تربت حافظ طلبم وز مددش
 مرغک تازه پریم زیر پریم کبیر بمهر
 بود آیا که ازین تنگ قفس نیم نفس
 حافظا بنده رندان جهانست (بهار)
 همتی تا بیکی خواجه دم ساز رسم

۶۲

از داغ غمت جانا میسوزم و میسازم
 چون شمع زسرتاپا میسوزم و میسازم (۵)
 از زشتی بد خویان وز جور نکورویان
 که زشت و گهی زیبا میسوزم و میسازم
 درویش ز درویشی شاه از طمع بیشی
 لیکن من از استغنا میسوزم و میسازم
 سرخ از تف عشقم دل ، زرد از غم یارم رخ
 دایم چو گل رعنا میسوزم و میسازم
 چون هیزم نغم من یاران همه تر دامن
 در مجمر از آن تنها میسوزم و میسازم
 حاسد ز حسد سوزد بدخواه ز بدخواهی
 من ز ابلهی آنها میسوزم و میسازم
 نورست مرا در دل ، نارست مرا در سر
 زین هر دو چراغ آسا میسوزم و میسازم

باشك روان چون شمع بر بسته لب از شکوه

مردانه و پا بر جا میسوزم و می سازم

دل کار گهی پر جوش دو رشته لب خاموش

پوشیده و نا پیدا میسوزم و می سازم

بستم ز شکایت لب وز تن نکشود این تب

چه خامش و چه گویا میسوزم و می سازم

داغی که نهان دارم ارث از پدران دارم

من ای پسر از آبا میسوزم و می سازم

از آدم و حوا زاد این شعله بیفریاد

من ز آدم و از حوا میسوزم و می سازم

از خلد براه آورد ابناز منست این درد

تا پا نکشم ز این جا می سوزم و می سازم

مرغی است روان من افتاده بدام تن

در دامگه اعضا میسوزم و می سازم

یارب پذیر از من وین درد مگیر از من

پیوسته رها کن تا میسوزم و می سازم

زان کافت بیدردی از کور دلی خیزد

با چشم و دل بینا میسوزم و می سازم

دیر است که بیمارم بس مشغلهها دارم

وز حسرت استشفا میسوزم و می سازم

~~شد جسم بهار از تب کانون بلا یارب~~

سختست غم اما میسوزم و می سازم

۶۳

ز نا درستی اهل زمان شکسته شدیم
 ز بسکه داد زدیم آی دزد خسته شدیم (۵۶)
 ز عشق دست کشیدیم و بهر کشتن خویش
 پیایمردی اغیار دسته دسته شدیم
 خراب گشت وطنخواهی از من و تو بلی
 میان میوه شیرین زمخت هسته شدیم
 سری بدست شمال و سری بدست جنوب
 بسان رشته در این کشمکش گسسته شدیم
 چورشته‌ای که بجهد از میان گسسته شود
 جدا شدیم ز خویش و بغیر بسته شدیم
 ز بی حیائی اغیار و بی وفائی یار
 بجان دوست که یکباره دل شکسته شدیم
 من و بهار به نیروی عشق ازین غرقاب
 بساط خویش کشیدیم وفرخجسته شدیم

۶۴

لاله خونین کفن از خاک سر آورده برون
 خاک مستوره قلب بشر آورده برون
 نیست این لاله نو خیز که از سینه خاک
 پنجه جنگ جهانی جگر آورده برون
 رمزی از نقش قتالست که نقاش سپهر
 بر سر خامه ز دود و شرر آورده برون

(۵۶) این غزل و غزل (کسی که افسر همت نهاد بر سر خویش) هنگام اعطای امتیاز نفت شمال بامریکا و جنجالی که مخالفان داخلی و خارجی بر ضد آن برپا کرده بودند گفته شده و در یکی از کنسرت‌های بزرگ تهران خوانده شده است.

یا که در صحنه گیتی ز نشانهای حریق
نوق صنعت اثری مختصر آورده برون
منکسف ماه و براو هاله خونبار محیط
طرحی از فتنه دور قمر آورده برون
دل ماتمزده مادر زاریست که مرگ
از زمین همراه داع پسر آورده برون
شعله واقعه کوئیت که از روی تلال (۱)
دست مخبر بنشان خبر آورده برون
دست خونین زمین است که از بهر دعا
صلح جویانه ز کوه و کمر آورده برون
آتشین آه فرو مرده مدفون شده است
که زمین از دل خود شعله‌ور آورده برون
پاره‌های کفن و سوخته‌های جگرست
کز پی عبرت اهل نظر آورده برون
عشق مدفون شده و آرزوی خاک شده است
کش زمین بیخته در یکدگر آورده برون
پاره‌ها ز آهن سرخست که در خاور دور
رفته در خاک و سر از باختر آورده برون
بسکه خون درشکم خاک فشرده است بهم
لخت لختش ز مسامات سر آورده برون
راست گوئی که زبانهای وطنخـواهانست
که جفای فلک از پشت سر آورده برون

(۱) اشاره به برخی‌های مغایره است که بر روی تلها و کوهها برای اعلام اخبار تدایران و سایر جاها

یا ظفر نامچه لشکر سرخست که دهر
 بر سر نیزه بیساده ظفر آورده برون
 یا بتقلید شهیدان ره آزادی
 طوطی سبز قبا سرخ پر آورده برون
 یا که بر لوح وطن خامه خونبار بهار
 نفسی از خون دل رنجبر آورده برون

۶۵

ایدوست بیا لختی ترك می و ساغر کن
 از میکده بیرون شو جا بر لب کوثر کن
 مست می وحدت شو پا بر سر کثرت زن
 فانی شو و باقی باش تقلید پیمبر کن
 گفتار نبی بشنو ، اسرار ولی در یاب
 چند این درو چند آن در ، در یوزه زحیدر کن
 از هر چه جزاوبگذر ، در هر که جزاومنگر
 بر در که او سر نه ، در حضرت او سر کن
 بالمره مجاهد شو ، پیوسته مشاهد باش
 گر کام نشد حاصل ، کن جهد و مکرر کن
 برخنگ عمل بنشین دردشت طلب بشتاب
 جانرا بلقا بفروز مسرا ز صفازر کن (۶۵)

۶۶

غمزهات خونریزتر یا دیده خونبار من
 طره ات آشفنه تر یا خاطر افکار من
 لعل جانان سرخ تر یا لاله یا می یا عقیق
 مه نکوتر یا پری یا حور یا دلدار من

کام عاشق تلخ تر یا صبر یا گفتار تو
 وصل دلبر خوبتر یا عشق یا کردار من
 طالع من تیره تر یا زلف تو یا شام هجر
 وصل تو دشوار تر یا کام دل یا کار من
 مهر تو موهوم تر یا نقطه یا سیمرغ و قاف
 کیمیا پوشیده تر یا صدق یا آثار من
 سنگ آهن سخت تر یا آن دل بی مهر تو
 ز کس تو خسته تر یا این دل بیمار من
 پشت من خمیده تر یا حلقه های زلف تو
 عشوۀ تو بیشتر یا ناله های زار من
 مهر و مه تابنده تر یا چهر تو یا صبح وصل
 شام هجران تیره تر یا بخت کج رفتار من
 مشتری فرخنده تر یا روی تو یا بخت شاه
 قامت تو راست تر یا سرو یا گفتار من
 لطف شه سازنده تر یا لعل روح افزای دوست
 خشم شه سوزنده تر یا آه آتشبار من
 درغزل سازی بهار استادتر یا آنکه گفت
 «روزگار آشفته تر یا زلف تو یا کار من»

۶۷

وی سنبل تو دست نطاوول دراز کن (*)	ای ز گست بخلق در فتنه باز کن
همچون مریضکان زمرک احترام کن	چشمانت را حذر بود از دیدن رقیب
ما کار بر حقیقت و او بر مجاز کن	الفت چگونه دست دهد بین ما و شیخ

(*) این غزل با استقبال غزل وثوق الدوله گفته شده که مطلع آن این است :
 دست جفا بخرمن دلها دراز کن
 ای بر قبیلۀ دلودین تر کتاز کن

غزلیات بهار

ما در درون می‌کده صہبا بجام ریز
با دشمنان ز ضعف دم ازدوستی زدیم
شیخ از درون صومعه گردن دراز کن
چون ملحد بخاطر مردم نماز کن

کار بهار و یار بدور اوفتد که هست

دایم بهار ناز کش و یار ناز کن

۶۸

درده شراب کهنه که آمد بهار نو
بر کن شعار کهنه زتن اینزمان که باغ
طی گشت هرج و مرج زمستان کز آسمان
دردا که کهنه کار وزیران ملک ما
برخوان سرود تازه که شد روز کار نو(*)
پوشیده است بر تن کلبن شعار نو
آورده اند بهر چمن مستشار نو
هر روز نو شدند و نکردند کار نو

فصلی چنین بهار سه چیز است شرط عیش

عشق نو و نشاط نو و کلمه ناز نو

۶۹

علی الصباح که بر طرقات زنی شانه
گر از بهشت گریزد کسی رواست بسی
کسان زنند بدیوانکیم طعنه و من
کجا برون روی ای مهر دوست از دل من
کنون که وصل میسر نمیشود باری
بگو بدوست نشاید نهاد پای امید
عجب نباشد اگر شمع را بسوزد تن
هزار نافه کشائی میان کاشانه
که هست چون تو بهشتی رخیش در خانه
بر آنکه از غم عشق تو نیست دیوانه
که گنج را نسزد جای جز بویرانه
من و فراق تو و ناله های مستانه
بخانه‌ئی که در آن سر کشید بیگانه
بجرم اینکه زد آتش بجان پروانه

بهار کشته تر کی بود که درره او

گذشته شعروی از تاشکند و فرغانه

۷۰

جان قرین رخ جانان شود انشاء الله

هر چه خواهد دل ما ، آن شود انشاء الله

(*) بمناسبت استخدام اول میلینو مستشار امریکائی گفته است .

غزلیات بهار

تا به بیند بت من حال پریشانی دل
 زلفش از باد پریشان شود انشاء الله
 آنکه خون دلم از دیده بدامان افشاند
 خونس از دیده بدامان شود انشاء الله
 ای نهان گشته ز من ، باش که حال دل زار
 همچو خال تو نمایان شود انشاء الله
 دل آشفته ام از بیم شب هجر دراز
 در سر زلف تو پنهان شود انشاء الله
 تا شود خانه دلهای عزیزان آباد
 خانه جور تو ویران شود انشاء الله
 بلبل آسوده نشین کزدم جان بخش بهار
 دهر ویرانه گلستان شود انشاء الله

۷۱

ای کمان ابرو بعاشق کن ترحم گاه گاهی
 ورنه روزی بر جهد از قلب مسکین تیر آهی
 آفتابا از عطوفت ، بخش بر جانها فروغی
 پادشاهها از ترحم ، کن بدرویشان نگاهی
 گر کنه باشد که مردم برندارند از تودیده
 در همه عالم نماند غیر کوران بی گناهی
 من کیم تادل نبازم پیش چشم کینه جویت
 کاین سیه بایک اشارت بشکند قلب سپاهی
 بینمت چونانکه بیند منعمی را بینوایی
 رانیم چونانکه راند بنده ای را پادشاهی

گفتم از بیداد زلفت خویشتن را وارهانم
 اشتباهی بود لیکن بس مبارک اشتباهی
 گر بیچاه افتند کوران ، عذرشان باشد ولی من
 با دو چشم باز رفتم ، تا در افتادم بیچاهی
 چهره ام گاهی از آنشد ، کز تب عشق تو هر دم
 آنچنان لرزم که لرزد پیش بادی پر گاهی
 دل برفت از دست و ترسم در ره عشق تو جان هم
 ترک من گوید بزودی ، چون رفیق نیمه راهی
 جادوئی کردند مردم ، تا سیه شد روز کارم
 اندرین دعوی ندارم غیر چشمانت گواهی
 معجراست آن پیش رویت ، یاسیه دود دل من
 یا به پیش ماه تابان پاره ابر سیاهی
 چون (بهار) از عشق خوبان سالها بودم گریزان
 عاقبت پیوست عشقم رشته الفت بماهی

۷۴

آخر ز غم عشقت ای طفل دبستانی
 رفتم من از این عالم ، عالم بتو ارزانی
 عشق من و تو ای ماه بیرون ز شکفتی نیست
 من پیر جهان دیده ، تو طفل دبستانی
 نشکفت گر از مجنون در عشق شوم افزون
 کز معرفت افزون است شهری ز بیابانی
 تو اول و تو ثانی در خوبی و رعنائی
 ای ثانی بی اول وی اول بی ثانی

در آتش عشق ایدوست میسوزم و می بینی
 وز درد فراق ای یار می نالم و میدانی
 در عشق پشیمانی آئین محبت نیست
 عاشق نبرد هرگز در عشق پشیمانی
 در بند سر زلفت یکجمع پریشانند
 زانجمله یکی نبود چون من به پریشانی
 تو شاه نکو رویان ، من شاه سخن گویان
 تو خود بنکورویی ، من خود بسخندانی
 ما را بفنون سازی جانا چه دهی بازی
 تو كودك فقفازی ، من رند خراسانی
 تو ناز کنی از این کت دلبر خود خوانم
 من فخر کنم از این کم بنده خود خوانی
 عشق تو باسانی بیرون نرود از دل
 بیرون نرود از دل عشق تو باسانی

۷۴

نصیحتی است اگر بشنوی زیان نکنی
 که اعتماد بر اوضاع این جهان نکنی
 از این و آن نکشی هیچ در جهان آزار
 اگر تو نیت آزار این و آن نکنی
 ز صد رفیق یکی مهربان فتد ، هس دار
 که ترك صحبت یاران مهربان نکنی
 بود رفیق کهن چون می کهن ، زنهار
 که از رفیق و می تازه سرگران نکنی

ز دیگران چه توقع بود نهفتن راز
 ترا که راز خود از دیگری نهان نکنی
 میان خلق جهان کم کنی علامت خویش
 اگر بخلق نکو خویش را نشان نکنی
 غم زمانه نگردد بگردد خاطر تو
 گر التفات بنیک و بد زمان نکنی
 گر ازدیاد محبانت آرزوست، بکوش
 که امتحان شده را دیگر امتحان نکنی
 بدوستان فراوان کجاری که تو باز
 ادای حق یکی را بسالیان نکنی
 اگر بدست تو دشمن زیبا فتاد ای دوست
 مباش غرّه که خود عمر جاودان نکنی
 بجو متاع محبت که گر تمامت عمر
 بدین متاع تجارت کنی زیان نکنی
 اگر نهی سر رغبت بر آستانه کار
 کف نیاز دگر سوی آسمان نکنی
 «بهار» اگر دلت از غم برشته است، خموش
 که همچو شمع سر اندر سر زبان نکنی

۷۴

تو را بود بجای من غنجدی و دلالی
 کسی را نبود ره زوقی بمحالی
 چنانست که پیش آید خوابی و خیالی
 کجا تافته نجمی بود اوراست و بالی
 تو آن روشن ماهی که تورا نیست زوالی

مرا بود بیدار تو زین پیش وصالی
 مرا نیست ز هجر تو سوی وصل تورا هی
 مرا اگر سخن وصل تو پیش آید روزی
 کجاروشن ماهی بود اوراست محافی
 تو آن تافته نجمی که تورا نیست غروبی

غزلیات بهار

بود پشت من از رنج چو خمیده هلالی
 ز بس ناله، ندانند مرا خلق ز نالی
 نگاهیش ب ماهی و وصالیش به سالی
 نگاری چو بیباغ اندر بالنده نهالی
 گرازنده چنانست که در دشت غزالی

بود روی تو از حسن چو افروخته ماهی
 ز بس مویه، ندانند مرا خلق ز موئی
 نگاری به نگاهش دل من برد که باشد
 بتی چون بسپهر اندر افروخته نجمی
 خرامنده چنانست که در باغ تذروی

برغم دل عشاق در آمیخته گیتی

عتابی به نویدی و فراقی بوصالی

۷۵

که دیده مملکتی را بدین پریشانی
 هر آنکه شد چو توسر گشته در هوسرانی
 بود سیاه تر از روزگار ایرانی
 ز خاک نیستی، ای اردشیر ساسانی
 که پست و خوار و زبون باد جهل و نادانی

نهاده کشور دل باز رو بویرانی
 دلا مکن گله از کس که خوار و زار شود
 ز تار زلف سیاه تو روز مشتاقان
 بیاس هستی ایرانیان بر آور سر
 بین بکشور ایران و حال تیره او

بهار بنده حق باش و پادشاهی کن

که بندگان حقیقت کنند سلطانی

۷۶

در طواف شمع میگفت این سخن پروانه‌ای

سوختم زین آشنا یان ایخوشا بیگانه‌ای

بلبل از شوق گل و پروانه از سودای شمع

هر کسی سوزد بنوعی در غم جانانه‌ای

گر اسیر خط و خالی شد دلم، عیبم مکن

مرغ جائی میرود کانجاست آب و دانه‌ای

تا نفرمائی که بی پروانه‌ای در راه عشق

شمع وش پیش تو سوزم کرده‌ی پروانه‌ای

پادشه را غرغه آبادان و دل خرم، چه باك
 گر کدائی جان دهد در گوشه ویرانه ای
 کی غم بنیادویران دارد آنکش خانه نیست
 رو خبر گیر این معانی را ز صاحب خانهای
 عاقلانش باز زنجیری دگر برپا نهند
 روزی ار زنجیر از هم بگسلد دیوانهای
 این جنون تنها نه مجنون را مسلم شد بهار
 باش کز ما هم فتد اندر جهان افسانه ای

۷۷

صبا ز طره جانان من چه میخواهی؟
 دلم ببردی و گوئی که جان بیاراید دوست
 ز روز کار پریشان من چه میخواهی؟
 دو باره آمدی ایسیل غم، نمیدانم
 بحیرتم که تو از جان من چه میخواهی؟
 جز آشیانه بلبل کلی بشاخ نماند
 دگر ز کلبه ویران من چه میخواهی؟
 صبا دگر ز گلستان من چه میخواهی؟
 کمال یافت نهالت ز آب چشم (بهار)
 جز اینقدر، گل خندان من چه میخواهی؟



منتخبات

قطعات بهار

بترتیب حروف آخر ابیات

قطعات

در مرثیه و تاریخ فوت ملك الشعرا صبوری (۵)

دریغ و درد که از کید فتنه گردون
دریغ از آن دل آگاه و خاطر دانا
صبوری آن ملك شاعران طوس برفت
تنم بسوخت ز اندوه هجر و دوری او
چو نور باصره آمد ز چشم ما پنهان
بهار بادل غمگین خود چنین می گفت
سری ز حزن بر آورد و این چنین بسرود :

بشد صبوری از ما چو شد صبوری ما
که بر درید ز غم جامه صبوری ما
بخانقاه غم آمد دل سروری ما
چگونه ساخت ندانم بهجر و دوری ما
فغان و ناله که شد دور دور کوری ما
که مصرعی است بتاریخ او ضروری ما
بشد صبوری از ما چو شد صبوری ما
۱۳۲۲ قمری

کریم و لثیم

باشد که پای سفله بکنجی فرو رود
بی قیمت است گرچه بزر بر کشی لثیم
هر گز بهای خر نفزاید بنزد عقل
زان گنج، قیمتی نفزاید لثیم را
ارزنده است اگر بفروشی کریم را
گر بر نهی بخر طبق زر و سیم را

هشت شاعر در عرب و عجم

هشت تن در هشت معنی شهره اند اندر ادب

چار شاعر در عجم پس چار شاعر در عرب

در که رامش «ظہیر» و «نابغه» هنگام خوف

گاه کین «اعشی فیس» و «عنتره» گاه غضب

(* این قطعه از آثار اولین سال ملك الشعرائی بهار است که در نداء پدر ساخته است .

ورز اشعار عجم خواهی و استادان خاص

روز شعر چار تن کن چار معنی منتخب

وصفرا از «طوسی» و اندرز را از «پارسی»

عشق را از «سجزی» و هجو از «ایبوردی» طلب (۱)

اولی وصفی حقیقی ، دومی پندی دقیق

سومی عشقی طبیعی ، چارمی هجوی عجب

قدرت روح

که صرف صحبتش میگشت اوقات
برین سر گشته جهل و خرافات
که از ما هر که گردد زودتر مات
کند در عالم رؤیا ملاقات
ز راه و رسم پاداش و مجازات
بمینو رخت بر بست از خرابات
گرفتم دستش از روی مصافات
چه بایست از عبادات و ریاضات
نه شیادی بکار آید نه طامات
نباشد چشم پوشی و ممالشات
نگیرد بر جوانمرد اتهامات
نشاید احمقی را خواند سقرات
عیوب اینجا تجسم جسته بالذات
در اینجا هم نمی باشد مساوات
کند بیننده را در هر نظر مات

رفیقی داشتم بل اوستادی
علوم روح را تدریس میکرد
بهم دادیم قولی صادقانه
شب هفتم رفیق خویشان را
بگوید شمه ئی از عالم روح
قضارا دوست پیشی جست از من
شب هفتم بخواب من در آمد
بگفتم چیست آنجا حال و ما را
بگفت اینجا بود روح عوالم
حجاب صورت اینجا بر گرفته است
نیاید احتمالات از ریا کار
نشاید سفله بی را خواند حاتم
صفات اینجا تبرز جسته در روح
چنان کانبجا مساواتی نباشد
تفاوت های هول انگیز ارواح

(۱) مراد از چهار شاعر عجم : فردوسی ، سعدی ، فرخی و انوری است .

بود جان یکی ردف خـراطین
 توانائی روح اینجا بکار است
 چو روحی مقتدر آید شتابند
 باوج لا مـکانش بر نشانند
 مکان و مدت اینجا بالاراده است
 بگفتم قدرت روح از چه خیزد
 جوابم گفت يك جو رحم و انصاف
 محبت کن، مروت کن، کرم کن
 چراکاین هر سه ذیروحد بی شک
 چو بر افتاده ای رحمی نمائی
 همانا آن خوشی سوقات روح است
 بدی را همچنان پاداش باشد
 ترحم کن بمخلوق خداوند

بود روح یکی جفت سموات
 شود این برتری تنها مراعات
 باستقبال وی ارواح اموات
 بسر بر تاجی از فخر و مباحات
 نه میعاد است محسوس و نه میقات
 بفرما تا کنم جبران مافات
 به است از سالها ذکر و مناجات
 بانسان و بحیوان و نباتات
 فرستد روحشان سوی تو سوقات
 سروری در نهادت گردد اثبات
 که بخشندت بعنوان مکافات
 که از امروز نگذارد بفردات
 که قوت روح رحمت و مواسات

بمنکر عشق

سختم عجب آید ز خلقت زن
 دوشیزه بشوهر چو رفت، دیگر
 زهدان چو شود از جنین گرانبار
 با آن همه سنگینی و مشقت
 چون مرغ جنین از قفس بر آمد
 از بهر یکی کودکی، عروسی
 شب گوش نهادن بناله طفل
 لالائی محزون که از سموات

کایزد را زین کرده ملتمس چیست
 اورا به پسرزادن این هوس چیست
 آن شادی حبلی بهر نفس چیست
 این بستگی و انقیاد کس چیست
 دیگر بوی این علقه قفس چیست
 از هیچ تحمل نکرده بس، چیست
 چون قافله بر ناله جرس چیست
 صوت ملکش داده باز پس چیست

قطعات بهار

تا دست بجنبانندش دما دم
گر نیمشب از تبی بجنبید
رفتن پی داروی او شبانه
درپاسوی از خواب و خور گذشتن
تا طفل کلان گردد و شود پیر
من سخت فرو مانده‌ام در این راز
ور عشق نزاید از این میانه

گهواره نهادن بدسترس چیست
جنبیدن وجستن بخار و خس چیست
چون موسی عمران پی قبس چیست
مانند یکی نامور عس چیست
دل باز نهادن بدو و بس چیست
کاین معنی اگر عشق نیست پس چیست؟
خودزاینه مه پیرایه ملتمس چیست؟!

شعر و نظم

شعر دانی چیست، مرواریدی از دریای عقل
شاعر آن افسونگری کاین طرفه مرواریدسفت
صنعت و سجع و قوافی هست نظم و نیست شعر
ای بسا ناظم که نظمش نیست الاحرف مفت
شعر آن باشد که خیزد از دل و جوشد ز لب
باز در دلها نشیند هر کجا کوشی شنفت
ای بسا شاعر که او در عمر خود نظمی نساخت
وی بسا ناظم که او در عمر خود شعری نگفت

اخلاق

چشم بهی مدار از این بد سگال قوم
کاینجا شرافت همه کس دست خوردنی است
تاج غرور و فخر ز سرها فتادنی
نقش وفا و مهر ز دلها ستردنی است

جز نقش نا بکار (زر) آنهم ز دست غیر
دیگر نقوششان همه از یاد بردنی است
اقوام روزگار بااخلاق زنده اند
قومی که کشت فاقد اخلاق ، مردنی است

گل سرخ (☆)

دوش زندانبان بکشاد در و با من گفت
مژده اینخواجه که امروز گل سرخ شکفت
ناکهان اشکم از دیده روان شد زیرا
یادم از خانه خویش آمد و مغزم آشت
خادمی آمد و از خانه بیاورد خورش
مرد زندانبان آن کریه من باوی گفت
یادم آمد که بفصل گل با دلبر خویش
پیش هر گلبن بودیم بگفت و بشنفت
که کلی رنگین چیدم من و دلبر بگرفت
ساق آن گل را زیر شکن زلف نهفت
که یکی چید نگار من و بر سینه من
نصب کرد آن گل و بوسیدم دستش هنکفت
بجز ایندو نشد ازباغ کلی چید که هست
گل بگلبن خوش و بلبل بگل و مرد بیجفت
دل آزرده شد از دیدن آن خرمن گل
بیم آن بود که بر لب گذرد حرفی مفت

صفاهان اگر نیست شیراز هست (۱)

ولی از تو زینرو دلم تنگ نیست	جهادا فراموش کردی مرا
که در وزن و معنی کم از سنگ نیست	مدیحی نوشتی بسردار جنگ
که هر کان نداند بفرهنگ نیست	پایان آن چامه بد نکته ای
اگر لر نفهمد سخن، تنگ نیست	نفهمید سردار آن نکته را
مرا با چنان مهتری جنگ نیست	و گردید ودانست و نا کرده ماند
تجاهل بدین حد خوش آهنگ نیست	ولی از تو انسان دانش پروه
ازین زشت تر در جهان رنگ نیست	که شعرم نفهمیده خوانی به خلق
کم از امر سرتیپ و سرهنگ نیست	بسردار بر گو که حکم حکیم
خدای جهانرا جهان تنگ نیست	صفاهان اگر نیست شیراز هست

دروصف مجله فروغ تربیت (۲)

بیباغ در، بمه دی خمیده خار بنی
 به پیشم آمد گفتم درین چه خاصیت است
 نه تیر قامت او را ز غنچه پیکانست
 نه صدر حشمت او را ز برگ حاشیت است
 بسان تیغی کانرا نه قبضه و نه نیام
 بسان شعری کانرا نه وزن و قافیت است
 میان برف یکی خار بن تو گفتمی راست
 میانۀ دل پاک از کثری یکی نیت است

(۱) این قطعه برای جهاد اکبر با صفهان فرستاده شد. برای توضیح مطلب به صفحه ۳۰۰ جلد اول
 قصاید مراجعه شود.

(۲) آقای ابوالحسن فروغی از فضلالی معاصر در سال ۱۳۰۰ خورشیدی مجله تربیتی بنام (فروغ تربیت)
 انتشار داد. بهار در تقریظ از آن مجله این قطعه را ساخت و بمجله مزبور اهداء نمود.

هوای او بدل اندر غم آورد ، گوئی
 ز طبع خسته یکی پر ملال مرثیت است
 بنوبهاران زانپس بدیدمش خوش و خوب
 چو توبه‌ای خوش کاندر قفای معصیت است
 شکفته سرخ کلی بر فراز آن گفتی
 فراز قصر سعادت درفش عافیت است
 شکتم آمد زانحال و فکرتم جنبید
 بلی شکفتی آغاز فکر و تزکیت است
 نگاه کردم هر سو و راز آن جستم
 که آن چه خاصیتی بود این چه کیفیت است
 بسیط خاک بنگشود راز من آری
 بسیط خاک چرا گاه راز و تعمیمت است
 بر آسمان نگرستم وز آفتاب بلند
 سؤال کردم ، گفت این فروغ تربیت است

شکوه

فلان سفیه که بر فضل من نهاد انگشت
 به مجمع فضلا باز شد مر اورا مشت
 فضیحت است که تسخرزند بکهنه شراب
 عصیر تازه که نا برده زحمت چرخشت
 خطاست کز پس چل سال شاعری شنوم
 ز بیست ساله . . . نا درست حرف درشت
 ز خدمت وطنی هیچگونه دم نزنم
 که گوژ گشت ز اندوه حادثاتم پشت

به نظم و نثر مجرد چرا نیارم فخر
 که تابناك ترند از دلائل زردشت
 فنون شاعری و نثر خوب و نظم بدیع
 مرا بدست چوانگشتری است درانگشت
 برای خاطر پروین و اعتصام الملك
 من ورشید و دگر خلق را نباید کشت

بر اثر توقیف روزنامه نوبهار

پادشاهها همی نکوئی هیچ	نامه نغز نو بهار کجاست
آنکه میداد مدح خسرو را	در همه گیتی انتشار کجاست
آنکه بامهر شاه گیتی داشت	بر همه گیتی افتخار کجاست
آنکه از دشمنان شاه نخواست	زر و نفروخت اعتبار کجاست
آنکه در پیشگاه ملت و ملک	داشت جان از پی نثار کجاست
آنکه با دشمنان دولت و دین	داشت پیوسته کارزار کجاست
آنکه در دهر زن طبیعت داشت	خوی مردان نامدار کجاست
زینهارش قضا نداد و کسی	کز قضا جسته زینهار کجاست
تیره بختی بداد خواهی گفت	عدل سلطان کامکار کجاست (۱)
گنسه او گرفت دامن من	همچو من کس گناهکار کجاست
شهریارا ستم شدست به من	رافت شاه تا جدار کجاست
گیرم این جرم از منست آخر	عفو و اغماض شهریار کجاست

(۱) در سال ۱۲۹۳ خورشیدی شخصی در روزنامه نوبهار مقالتي شکوائيه نوشت و در پايان آن چنین گفت: «خدايا پآلمان بيزمارك دادی ، به اطريش مترنيخ دادی ، بفرانسه ناپليون دادی بمامه آنچه لایق بودیم دادی !» این مقاله احمدشاه را از بهار رنجانید و نوبهار توقیف شد.

شوری

هر که او نغمه شوری بنواخت
کار اسلام خراب آنکس کرد
قتل عثمان شد از آنروز درست
هر که در بازی خود شوری کرد
عجز را پرده کشید از تلبیس
شور، تزویر ضعیف است، بلی
هر مزور که بسدی اندیشید
هر که خواهد که مراد خود را
مشورت قاعده تردید است
ضرر و زحمت «شوری» نشناخت
که پس از مرگ نبی شوری ساخت
که عمر کار بشوری انداخت
تجربت شد که در آن بازی باخت
گربزی کاو علم شور افراخت
عزم در کوره شوری بگداخت
قصد بنهفت وسوی شوری تاخت
بشنود از تو، بشوری پرداخت
نرسد مرد مردد بنواخت

بیکی از مدیران جراید

ای مدیری که ز نوک قلمت
هیکل نحس تو و اخلاقت
توئی آن حلقه مفقوده که او
هر کزافی که بعالم علمست
در سیه نامه تو مندرجست
فکر های کج و بیمعنی تو
هر کرا مدح کنی منفعلست
باتوای مظهر خر، چتوان کرد
تبر در دیده اهل نظرست
هر یکی ازدگری زشت ترست
بین بوزینه و جنس بشرست
هر دروغی که بگیتی سمرست
در ورق پاره تو منتشرست
همچو احکام ستاره سمرست
هر کرا قدح کنی مفتخرست
تف بگور پدر هر چه خرست!

دختر نا کام

چه شد که نرگس مستش ز آب دیده تر است
چه شد که لاله رویش برنگ معصفر است

قطعات بهار

چرا سعادت ازین تازه دختر نا کام
 بریده مهر و از او سال و ماه بیخبر است
 نه روی خانه - نه یارای دیدن یاران
 اسیر کنج خرابات و خوار و دربدر است
 ز بیوفائی صیاد بله-وس این مرغ
 از آشیانه جدا ، خسته بال و کننده پر است
 چه شد که این چمن نو شکفته گشته خراب
 (بهار) اینهمه تقصیر مادر و پدر است

خانه آخرت

هم بدین نیک بنده را بنواخت	بنده را جایگه دو داد خدای
چون ازین جای تن همی پرداخت	تا بدان جایگه کشاند جان
هم در آنجاش خانه باید ساخت	چون در اینجاش خانه بایستی
هم بناگاه مرگش اندر تاخت	ایدریغ آنکه خانه نا کرده
وندران خانه جای خود نشناخت	کرد از این خانه جای خویش تهی

در صفت دانا و جاهل

گرت اندر صفت جن و ملک هیچ شك است
 بین به نادان و خردمند که جن و ملک است
 مردم نادان بر خاک بماند چون دیو
 و آنکه آموخت خرد همچو ملک بر فلک است
 از پی مردم عالم همه جا عائله هاست
 مردم جاهل در عائله خویش تک است

باغ دانائی باغی است که فردوس آنجاست

چاه نادانی چاهی است که قعرش درك است

ملك هارا همه از پی درك و مدعی است

ملك دانائی بی مدعی و بی درك است

درد بی علمی دردی است که درمانش نیست

شاخ نادانی شاخی است که بارش خشك است

پروانه (☆)

پروای کلم نیست که پروانه من رفت

تا از کفم آن گوهر یکدانه من رفت

زین شاخه پر گل که ز گلخانه من رفت

آن شمع دل افروز من از خانه من رفت

دارم صدف آسا کف خالی و لب خشك

چون باغ خزان دیده ز پیرایه فتام

برف

بر روی زمین بیخت هزاران ورق عاج

پس مانده آن شیر برنج شب معراج

ارزان من ازین حادثه چون خایه حلاج

ابری بخروش آمد چون قلزم مواج

گویا فلک امروز بریزد بسر خلق

حلاج شد دست ابر و زند برف چوپنبه

بدان و بگوی

سخن چو گوئی سنجیده گوی در مجلس

که از کلام نسنجیده خوار گردد مرد

درست گوی و ادب ورز و بر کزافه مرو

صریح باش و بجد کوش و کرد هزل مگرد

بسا سخن که ازو خاست بحث و جنگ و قتال

بسا عمل که از او زاد رشك و کین و نبرد

(*) این سه بیت ا بهار برای پروانه دختر خود ، پس از آنکه بخانه شوهر رفت ، گفته است.

گر آنچه کوئی دانی ، بری فراوان سود
 ور آنچه دانی کوئی ، کشی فراوان درد (۱)
 نه هر که هر چه توانست گفت ، باید گفت !
 نه هر که هر چه توانست کرد ، باید کرد !

بیدادگار در دفتر یکی از دوستان نوشته شد

چه یادگار نویسم من اندرین دفتر
 بدین خوشیم که از خوب وزشت کار جهان
 یکی سوار در آمد بدشت و شوخی کرد
 نوای رفیق که خواندی خط بهار امروز
 که از کدورت دل خامه راقرار نماید
 بروز کار جز این چند یادگار نماید
 ولی دریغ که جز کرد از آن سوار نماید
 بمان بکام دل خویش اگر بهار نماید

جواب تبریک شوریده بفرمانفرما

قطعه شعر ز شوریده شنیدم که در آن
 گفته تبریک بشهزاده در این عید سعید
 سخنش بسکه بلند است هم از راه سخن
 میتوان بر لب او بوسه زد از راه بعید
 شعر شیرین ز فصیح الملك امروز خوش است
 که بود رسم که نقل و شکر آرند به عید

در مذمت خموشی

خمش منشین و چون مردم سخنگوی
 سخن شایسته میگوی و میسندیش
 سخن گوید جوان گر اهل باشد
 سخن شایسته گفتن سهل باشد
 که خاموشی مکن خوی
 که خاموشی دلیل جهل باشد

نور مخفی

دانشوران غرب نمودند اختراع
دلرا بدان معاینه سازند وانگهی
زان بی خبر که نور جمال نکارما
ا تفاوتی است که قلب شکسته را
نوری قوی که پرتوش از قلب سر کند
درمان چنان کنند که دروی ثمر کند
از قلب ها گذشته بجان ها اثر کند
آن پر نشاط سازد و این پر شرر کند

قوه برق یا کهر با

سالها در فرنگ میگفتند
چون بدیدند قدرتش گفتند
کو بیایند خیل برق شناس
رنگ زرد من و اشاره دوست
قوه (کهر با) چه باشد
اینچنین قوه از کجا باشد
کاین کرامات پیش ما باشد
قوه برق و کهر با باشد

زبان سرخ

درست گوی و بهنگام گوی و نیکو گوی
که سخت مشکل کاریست کار گفت و شنود
اگر سلامت خواهی بهر مقام ، زبان
مکن دراز که آن خنجریست خون آلود
خموش باش ، چه بسیار دیده ایم که داد
زبان سرخ سر سبز را به تیغ کبود

هدیه دوست در زندان

حضرت سالار بهر مرغ گرفتار
آب حیات اندرون کوزه مینا
هفت عدد کوزه نبات کرم کرد
از ره اکرام آب و دانه فرستاد
تا دهم عمر جاودانه ، فرستاد
سه خم شیرین می مغانه فرستاد

از سر انصاف ، تلك عشر كامل
 باشد رمزی گر امتنان رهی را
 دانست این بنده نشنه سخن اوست
 خشك لبم یافت ، زان قبل شکر تر
 شکر کنم زو که اینهمه شکر تر
 یا بدل شعر تازه نزلی موزون
 بختش خواهم بلند و هیچ نه بینم
 تا نزنم در نقیصه چانه ، فرستاد
 خربزه بخشید و هندوانه فرستاد
 کاهلی طبع را بهانه فرستاد
 در عوض شکرین ترانه فرستاد
 در خم سر بسته بی نشانه فرستاد
 شهد و شکر کرده درمیانه فرستاد
 کاو بفرستاد هدیه یا نفرستاد

پروین

نهفته روی بیرک اندرون کلی محبوب
 ز باغبان طبیعت ملول و غمگین بود
 ز تاب و جلوه اگر چند مانده بود جدا
 ولی ز نکهت او باغ عنبر آکین بود
 ز اوستادی خورشید و دایگانی ماه
 جدا بسایه اشجار ، فرد و مسکین بود
 نه با تحیت نوری ز خواب برمیخاست
 نه با فسانه مرغی سرش بیالین بود
 فسرده عارض بیرنگ او بسایه ، و لیک
 فروغ شهرت او رونق بساتین بود
 کمال ظاهر او پرورش گر ازهار
 جمال باطنش آرایش ریاحین بود
 بجای چهره فروزی بیوستان وجود
 نصیب او ز طبیعت وقار و تمکین بود
 چگونه چهره فروز دنی که سوزی داشت
 چگونه جلوه فروشد دلی که خونین بود

ز ازدحام هواها مصون که بر گردش
 ز دور باش حقیقت مدام پر چین بود
 چه غم که بر سر باغ مجاز جلوه نکرد
 کلی که از نفسش طبع دهر مشکین بود
 بخسروان سخن ناز اگر فروخت رواست
 شکر لبی که خداوند طبع شیرین بود
 کسی که عقد سخن را بلطف داد نظام
 ز جمع پرد گیان بی خلاف پروین بود
 جلیس بیت حزن شد چو یوسفش کم گشت
 غم فراق پدر هر چه بود سنگین بود
 بنوبهار حیات از خزان مرگ ، بیاد
 شد آن کلی که نه در انتظار گلچین بود
 اگر چه آرزوی زندگی ببرد بگور
 ولی بزندگی امیدوار و خوش بین بود
 اگر چه حجله رنگین بکام خویش ساخت
 ولی ز شعر خوشش روی دهر رنگین بود
 ندیده کام جوانی جوانه مرگش کرد
 سپهر پیر که با اهل معنیش کین بود
 شکفت و عطر بر افشاند و خنده کردو بر یخت
 نتیجه کل افسرده عاقبت این بود

جایزه جواب دماوندیه (۱)

بگفتم چاهه ای بهر دماوند که اندر عالمش ثانی نباشد

(۱) بهار قصیده دماوندیه خود را در نوبهار هفتگی بمسابقه گذاشت . این قطعه بدان مناسبت گفته شده است .

کرا بهتر از آن گوید، ز دینار
ولی يك شرط باشد اندرینکار
کم از پنجاه ارزانی نباشد
که گوینده خراسانی نباشد (۱)

سنبلهای هلندی

سنبل صد برک رنگا رنگ پنداری مگر
چارچیز از چار حیوان گشته در یکجا پدید
غیب رنگین کبوتر، کردن طاوس نر
روی بو قلمون مست و دم روباه سپید
در حقیقت يك گلستان گل خرید از گل فروش
آنکه از این سنبل صد برک يك گلدان خرید
شامه اش گردد عبیر آمیز و چشمش پرنگار
هر که او یکبار گوشش وصف این سنبل شنید

لطیفه

مقلی با من ز روی طنز گفت
گر ترا دستی است در علم سیر
این جهان چه؟ گاو چه؟ ماهی کدام
گفتم اندر بی نباتیهای دهر
یعنی این دنیاست روی شاخ گاو
صحبت از فضلت بکشور می رود
کشف این رهت میسر می رود
کز خیالش عظم از سر می رود
زین اشارتها مکرر می رود
پشت کردی، تا باخر می رود

آشوب بغداد

چو از گشت زمان آلمان واتریش
پیا کردید جنگی خانمان سوز
بچنگ حزب نازی اندر افتاد
که مانندش ندارد آدمی یاد

(۱) مراد از شعر اخیر احترام استاد بود زیرا در آن اوقات مرحوم ادیب نیشابوری که سمت استادی بمن بنده داشت در قید حیات بود و نخواستم درین اقتراح موجب تکدر خاطر آن بزرگ فراهم آید.
م . بهار

قطعات بهار

بيك ضربت شدند از هستی آزاد
 بخفت اندر بر این تازه داماد
 به تنها انگلستان اندر استاد
 ز ناگه کودتائی کرد بنیاد
 به آشوب و بشورش دست بگشاد
 گذر کرد و ندای حرب در داد
 سپاه از هر طرف بیرون فرستاد
 هوا پیمان بهفتاد و بهشتاد
 بر آمد از جوان و پیر فریاد
 بدست آویز عهد سعد آباد
 مظفر کشت در آغاز خرداد
 هزیمت را گرفته پیشی از باد
 دل ازغم، پر ز آتش، لب پر از باد
 چو شاگردی بجوید کین استاد
 کزان آشوب جنگی بلعجب زاد
 که تاریخش بود (آشوب بغداد)
 ۱۳۲۰

ز ده کشور فزون درچنگ آلمان
 عروس دهر پاریس نکو روی
 پیش این فضای آسمانی
 ولی ملک عراق اندر میانه
 (رشید عالی) از اعیان تازی
 وزان پیمان که با انگلستان بود
 بقصد پیاد کان انگلستان
 برای یاریش آمد ز محور (۱)
 پیاشد طرفه جنگی کز نهیبش
 رشید از ترک و ایران یآوری خواست
 در این اثنا سپاه انگلستان
 رشید عالی از بغداد بگریخت
 سوی خاک عجم از آب بگذشت
 بلی بیشک هزیمت جست خواهد
 نبود این جز یکی آشوب ناچیز
 هم از این بلعجب تر نکته اینست

بهار و تیمورتاش (☆)

بشوديك نکته از این مستمند
 بود میباید بدین حق پای بند
 صحبتی دیرینه و بی زرق و فند

صدر اعظم حضرت تیمورتاش
 حق صحبت هست حق معتبر
 بنده را باخواجه حق صحبت است

(۱) مراد از محور، آلمان و متحدینش اطریش و ایتالیا است.

(*) استاد بهار با تیمورتاش مرد مقتدر و وزیر دربار اوایل دوره پهلوی دوستی دیرینه داشت بهمین مناسبت در دوران انزوای خود با او گاه بگاهی راز و نیاز میکرد. این قطعه یکی از آن موارد است.

دوست در سختی بیاید پایمرد
 خود تودانی بوده‌ام در این دو سال
 که بچنگک شحنگانی دیوخوی
 جاهلان خشنود و من مانده‌غمی
 ورنه بر هنجار بودم پیش ازین
 فکر من دعوی آزادی گذاشت
 مردی و آزادی در طبع من
 مرگ و پیری همچو کرک گرسنه
 محنت و تیمار مستی کودکان
 روزگارم دست استغنا بیست
 قصه کوتاه، بین چه گوید بنت کعب
 «عاشقی خواهی که تا پایان بری
 زشت باید دید و انکارید خوب
 توسنی کردم ندانستم همی

و اندر این معنی روایاتی است چند
 پایکوب انزوا و حبس و بند
 که اسیر نا کسانی خود پسند
 نا کسان بر کار و من مانده نژند
 یافتم زین انزوا و بند پند
 کلام من شمشیر حریت فکند
 چون زنان افکند بر رخ روی بند
 میزند هر دم برویم زهر خند
 بر دلم پیکان زهر آگین فکند
 آسمانم ریشه مردی بکند
 قطعه‌ای چون همت صوفی بلند:
 بسکه بپسندید باید ناپسند
 زهر باید خورد و انکارید قند
 کز کشیدن سختتر گردد کمند»

حسب حال

... شبهه نمود در حق من
 ایکاش چو من هر آدمی را
 من دانائی ضعیفم و وی
 من بیکسم و فقیر و او را
 من مانده فقیر و نا کسانرا
 اجلاف سفید بخت و احرار
 از جمله جهان طمع بریدم
 گرزانکه سر من است این سر

بگذار در اشتباه باشد
 توفیق چنین گناه باشد
 بر دانا کینه خواه باشد
 خیل و خدم و سپاه باشد
 آسایش و مال و جاه باشد
 گو طالعشان سیاه باشد
 تا حامی من اله باشد
 بگذار که بی کلاه باشد

قطعات بهار

آویزه قتلگاہ باشد	بگذار بزیر تیغ جلاد
وین سینه تنور آه باشد	بگذار نباشدم بکف آه
بر یاد پدر براه باشد	بگذار که چشم کودکانم
جفدان را قاه قاه باشد	بگذار بمرک عند لیبان
از گفتن حق تباه باشد	حواست اجل بمان که حالم
جایم به سیاه چاه باشد	بگذار بجرم حفظ سوکند
از کین بمنش نگاه باشد	دشمن بگناه مهر ایران
هستیم چو پر کاه باشد	گر چه بر تند باد اندوه
هر چند که باشد	بر سفله فرو نیاورم سر

مطایبه

بهر بهار بازو و کون و کفل نماند
 کز سیل (استرپ تومیسین) دشت و تل نماند (۱)
 گیرم که خواستند رهی را عمل کنند
 باقی تنی بجا ز برای عمل نماند
 باید خرید هر گرمی بیست سی فرانک
 بایع فرنگی است و مجال جدل نماند
 پولی که بود خرج عروسی سینه شد
 چیزی پی تهیه ماه غسل نماند
 دولت فقیر و ما همه از او فقیر تر
 نقدی بجا ز غارت دزد و دغل نماند
 هر کس برای خویش کلاهی تهیه دید
 بهر حقیر جز سر سخت کچل نماند

(۱) Stréptomycine داروی سل است که بهار را در بیمارستان سویس با تزریق این دارو معالجه میکردند و این قطعه را در همان اوقات بطریق مطایبه گفته است.

یاران بملك و خانه رسیدند و بهر ما

جز زخم سینه حاصل سعی و عمل نماند

فیض شمال (☆)

هرشبدم دلکش شمال آید	ز البرز بزرگ در شمال ری
جانرقصدودل بوجدو حال آید	از بادشمال مشکبو هر دم
آفات سموم را زوال آید	وزعطر خوش گل وریا حینش
بس چشمه دلکش زلال آید	برفش بگدازد و بشهر اندر
کزسوی شمال بی ملال آید	امشب زنسیم، سخت خشنودم
و آزاد بیزم اهل حال آید	جنبد بجنوب از شمال آسان
باروح بفعل و انفعال آید	درمحفل ما هوای جانبخشش
پیوسته قوافل کمال آید	همراه شمال جانفرازی ما
با طره یار در جدال آید	من رشك برم بدوچو از شوخی
که درصف راست اختلال آید	گاهی صفچپ ازو بر آشوبد
این فتنه مؤید جمال آید	آشوب فتد بزلف یار اما
هر فیض که آید از شمال آید	باری نکنم نهان که سوی ما

این هم نماند

نماند وصل و هجران هم نماند	نماند درد و درمان هم نماند
نماند عیش و خذلان هم نماند	بهارا غم مخور کاندر زمانه
کهرفت استخر و تهران هم نماند	به تهران درمنال از یاد استخر
همان آباد و ویران هم نماند	شود ایران بسی آباد و ویران

(۴) در سال ۱۳۲۵ خورشیدی عده‌ای از دانشمندان شوروی برای شرکت در کنگره شاعران و نویسندگان ایران بنا بدعوت رسمی بطهران آمدند. ملك الشعراء بهار که وزیر فرهنگ بود در يك میهمانی رسمی هتل دربند از آنها پذیرائی کرد و برای خوش آمد میهمانان خود این منظومه را بالبداهه در آن محفل انشاد نمود.

نماید چین و ژاپون هم نیاید	نماید روس و آلمان هم نماند
نماید انگلیسی خردمند	همان هندوی نادان هم نماند
بمیرد مرغ و ماهی هم بمیرد	نماید وحش و انسان هم نماند
اگرچه دیرماند نام نیکو	سرانجام ای پسر آن هم نماند
بتوفد توده این نجم ساکن	زمین کرد گردان هم نماند
بر این افراشته سقف مرصع	قنادیل فروزان هم نماند
بجز يك ذات كاصل كاینات است	صور و اسماء و اعیان هم نماند

بدو خوب جهان اندر زوال است

پس این جنگ و جدال ما خیال است

از ما چه میخواهند؟

بحیرتم که اجانب ز ما چه میخواهند؟

ملوك عصر ز مشتی کدا چه میخواهند؟

ز فقر مردیم، از نان ما چه می شکند

بجان رسیدیم، از جان ما چه میخواهند؟

نوا نوای کسی بود و رقص رقص کسی

درین میان ز من بینوا چه میخواهند؟

خطا نمود شه و اجنبی سزایش داد (۱)

ز ملتی که نکرده خطا چه میخواهند؟

اگر بمسکو و باکو کسی گناهی کرد

ز بصره و نجف و کربلا چه میخواهند؟

ز هند و بصره گرفتند تا بمصر و حجاز

خدا قبول کند! از خدا چه میخواهند؟

بیع قطع خریدند مملکت را مفت

درین معامله غیر از رضا چه میخواهند؟

(۱) مقصود سلطان احمدشاه قاجار است.



بهار دوبریستر بیماری در سوئیس همراه مراقب خود دکتر بهار دائمی زاده او (سال ۱۳۲۷ خورشیدی)

خدمت استاد

اهتمام و شوق اگر یاور شود
 شوق را باطل مکن در خویشتن
 کانش تا بان بخا کستر درون
 کود کی نقاش بشناسم که داشت
 چونکه قائد گشت لشکر کرد کرد
 پس عجب نی گرز گشت روز کار
 دیده شد کاندز جهان از فیض رب
 تا که اوضاع جهان بر باطل است
 تا بود قدر و شرف محکوم زر
 علم باید تا جهان گیرد نظام
 فکر دیگر باید و مردی دگر
 خدمت استاد باید دیر گاه
 مرد خامل ذکر نام آور شود
 تا ز نورش خاطرت انور شود
 گر بماند دیر ، خاکستر شود
 آرزو تا قائد کشور شود
 تا بگیتی بر سران سرور شود
 مردک نقاش اسکندر شود
 کود کی نجار پیغمبر شود
 کی تواند حق ضیا کستر شود
 هر که نا کستر ، مقدستر شود
 کار باید تا جهان چون زر شود
 تا که اوضاع جهان دیگر شود
 تا که دانشجوی دانشور شود

صبر و ثبات

مرد باید که ز گشت فلک و اختر
 صبر باید که به آلام ظفر یابی
 مرد را شاید در محنت روز افزون
 رنجه از بازی گردون نتوان بودن
 پایداری کن در حادثه کیتی
 این نه بینی که کند شاخه کوچک را
 تن باندوه و به غم خیره نرنجانند
 ورنه آلام تن مرد بسنبانند
 صبر ایوب نبی لختی بر خوانند
 کاسمان بازی از اینگونه بسی داند
 تادم حادثه از کار فرو ماند
 باد و آن شاخ قوی را به نجنبانند

بد نکسن

بد نکند هیچکس بمردم وهم نیز
 با بد مردم کسی شریک نباشد

نیک تر از آن زر سبیک نباشد
هیچ نیاید ز تو که نیک نباشد، (۱)

بیتی خواندم بیک کتاب که هرگز
دگر تو بدانی که بد چگونه قبیح است

در مرثیه عشقی (۲)

از خدنگ دشمن شبرو بمرد
آن فروغ افسرد و آن پرتو بمرد
شاعر نو رفت و شعر نو بمرد

وہ کہ عشقی در صباح زندگی
پرتوی بود از فروغ آرزو
شاعری نو بود و شعرش نیز نو

زبان مادر

نکشایند از فضا ییل در
باز گردد به مادر و به پدر

والدین ار بروی فرزندان
ضرر این جنایت آخر کار

* * *

کرده در وی گناه غیر اثر
سیرتی چون قمر گرفته قمر
نخل زشتیش گشته بار آور
کرده دزدی زشتت افزونتر
شتر و مادیان و قاطر و خر
بختی و ناقه اشهب و استر
از پس حرب و کوشش منکر
حکم قتلش بر آمد از محضر
بر نگردد مگر بقوت زر
که همه بی کسند و بی یاور
که گنه کار بود و زشت سیر
برد و دادش ز حکم قتل خبر

قصه مجرمی است بی تقصیر
صورتی چون قمر دمیده بشب
شاخ نیکیش مانده بی حاصل
سالش از بیست نا گذشته هنوز
روزی آنجا که بود یلخی شاه
حمله ای برد و پیش کرد بسی
راه داران شه گرفتندش
حبس کردند و از پس دوسه روز
رقم قتل از زبان قلم
هست قانون نوشته بهر عوام
امر شد تا بدارش آویزند
پس بکشتن گمش همی شهنه

(۱) این شعر از ابن یمن است .

(۲) از آثار سال ۱۳۰۲ خورشیدی است که میرزاده عشقی در آن سال کشته شد .

قطعات بهار

بشنید این قضیه از دختر
 آنکجا بود دست بسته پسر
 بودش افتاده پاره‌ای ز جگر
 بر درید آن عجوزه مضطر
 کوچه گردان بی پدر مادر
 که بترسد از او هر آدم نر
 هیبت مرگ بر دلش خنجر
 دزدی اسب و اشتر و استر
 بهر آسایش گروه بشر
 خاصه بعد از شنیدن کیفر
 که بیبا مادر عزیز ایدر
 صبر کردی بمردن شوهر
 بر لبم نه زبان چون شکر
 بدعاش زبان نمود اندر
 بر زبان عجوز خاك بسر
 ریخت خون از دهان هر دو نفر
 گفت بامردم ای مهین معشر
 بحق پاك ایزد داور
 يك بينك بشنوید تا آخر
 مهربان و بخانه نان آور
 آیدم صورتش کمی به نظر
 من و از من بزرگتر خواهر
 خرد خردك ز خانه تا دم در
 از فروشنده کنار گذر

مادری بیوه داشت خانه نشین
 سروسینه زنان بمیدان تاخت
 زانکه در زیر دشنه جلاد
 چون گریبان خود جماعت را
 کو چه دادند مادر او را
 بیوه زن رفت و دید معر که‌ای
 پسرش بسته دست و یازیده
 خوانده قاضی ز نامه عملش
 چوبه دار گفت کیفر اوست
 مادرش بانگ‌الامان بر داشت
 پسر آنجا که بود گفت بلند
 صبر میکنم بمرگ من چونانك
 مرگ تلخست و بهر تسکینش
 مادر پیر چانه پیش آورد
 پور بد بخت نیشها بفشرد
 زیر دندان زبان مادر کند
 مادر از هوش رفت و فرزندش
 لب بدشنام من می‌لایید
 بیشتر زانکه شرح حال مرا
 پدرم بود شخص نوکر باب
 داشتم من دو سال تا او مرد
 مادرم ماند با دو طفل صغیر
 در همان روزها که می رفتم
 تخم مرغی بخفیه دزدیدم

مادرم دید و بر رخم خندید
 نه بمن گفت کاین عمل دزدیست
 خنده مادر و خموشی او
 تا باینجا کشید کار او را
 لاجرم من زبان مادر را
 زانکه هست این زبان بی معنی
 اگر او عیب کار دزدی را
 کی باین کار می نهادم پای
 نه بمن زد طیانچه و نه تشر
 شاخ دزدی فضاحت آرد بر
 پسرش را ز راه برد بدر
 که شتر دزد گشت و غارت کر
 قطع کردم چو ارّه شاخه تر
 قاتل من بمعنی دیگر
 بمن آمخته بود گاه صفر
 کی باین دار می کشیدم سر

مشت پس از جنگ

چون خصم قوی گشت از او دست نکهدار
 و آزرده مکن مشت گرامی به حجر بر
 بگذار که پیش آیدش از بخت فتوری
 آنکه بکنش پوست بیک لبح بصر بر
 زان پیش که بد خواه بتو چاشت گذارد
 بگذار بر او شام و ممان تا به سحر بر
 گویند که نادان را عقل از عقب آید
 آنکه که فرو ماند مسکین به خطر بر
 بر مردم احمق چو رود سالی گوید
 من پار بدم احمق و ماندم بضرر بر
 وینظره که هر سال نو این گفته شود نو
 تا بگذردش عمر بیوک و به مگر بر
 فرصت مده از دست و نکه کن که چه خوش گفت
 آن مشت زن پیر به فرزانه پسر بر

مشتی که پس از جنگ فرا یاد تو آید
باید زدن آن مشت ز تشویر بسر بر

ای دختر

تکیه منمای بحسن و بجمال ایدختر
ذره‌ای علم اگرت در وسط مغز بود
بی هنر نیست مؤثر صفت غنچ و دلال
سعی کن در طلب علم و کمال ایدختر
به که در کنج لبث دانه خال ایدختر
باهنر جلوه کند غنچ و دلال ایدختر

بهترین دوست کیست؟ (۵)

رنج و زحمت طلبی ، باش معاشر با خلق
حشر با خالق بلی زحمت و رنج آرد بار
خواهی از دغ-دغه و رنج فراغت یابی
ترك صحبت کن و در خانه نشین صوفی وار
باش مأنوس بیاری که نپرسد ز تو چیز
هم نگوید بتو چیزی که نپرسی ناچار
گر سخن خواهی با تو سخن آرد بمیان
ور خمش باشی خاموش نشیند بکنار
هر چه زو خواهی آرد ببرت از هر باب
هر چه زو پرسی پاسخ دهدت در هر کار
نه سخن سازد و تر خلق نماید غیبت
نه خبر پرسد و نی کشف نماید اسرار
تا تو در خوابی او نیز بماند خفته
تا تو بیداری او نیز بماند بیدار

قطعات بهار

آنچنان محرم و یکدل که نباید بیرش

نه تعارف ، نه تکلف ، نه تحفظ ، نه وقار

با تو در خانه بود تا توئی اندر خانه

هم بگلزار بود تا توئی اندر گلزار

وز بزدان فکنندت بمثل آنجا نیز

مونس روز غم تست و انیس شب تار

لیک در صحبت مخلوق ترا ترك کند

هست عذرش که بیک دل نسزد عشق دویار

او حکیمست و فقیه است و طبیبست و ادیب

کیمیای و ریاضی ، فلکی و معمار

واعظ و زاهد و صنعتگر و نقاش و خطیب

حاسب و کاتب و خطاط و سپاهی و سوار

داند اسرار نباتات و علاج حیوان

که بود اهل کل و اهل مل و اهل شکار

گر ز جغرافی پرسی بتو بنماید راست

عرض و طول و جهت و مردم هر شهر و دیار

گر ز تاریخ پرسی بنماید تاریخ

ور ز اشعار پرسی بسراید اشعار

نکنی گر سخنی از سخنانش را فهم

بر تو تکرار کند گر تو بخواهی صدبار

همه خط داند از چینی و از سنسکریت

پهلوی و کُرک و مصری و خط مسمار

ورز انساب ملل خواهی گوید بتو باز

ز آریائی و ز سامی و ز حامی و تبار

اینچنین دوست کتابست از او روی متاب

اینچنین یار کتابست از او دست مدار

بچنین شاهد زیبا بیطالت منگر

بشنو از من بکس او را بامانت مسپار

ور امانت بسپردیش ازو چشم بی-وش

دیگری خواه ز بازار و بجایش بگذار

لله الحمد که در خانه ما حرفی نیست

که بهار است و کتابست و کتابست و بهار

با چنین حال شدم حبس ز من عبرت گیر

ایکه با خلقی محشور بلیل و به نهار

ثروت - زن - کردار (☆)

هرسه با او جور و او با هرسه جور

کرده حاصل در سنین و در شه-ور

یک سر مو در دلارائی قصور

کرده با مردم بتدریج و مرور

خواجه داد آن هرسه را اذن حضور

گفت کای سرمایه عیش و سرور

چون تو بگذشتی ازین دارالغرور،

تا شود روحت سراسر غرق نور

بعسد مرگم باش آرام و صبور

کز لحد جستن کنند اهل قبور

کای بخوبی غیرت غلمان و حور

من نخواهم شد ز نزدیک تو دور

داشت شخصی از همه عالم سه دوست

اولین ، آن ثروتی کز روی سعی

دومین ، حوری وشی کاورا نبود

سومین ، مجموع خوبیها که او

چون زمان احتضارش در رسید

کرد با ثروت وداعی سوزناک

از پس مرگم چه خواهی کرد؟ گفت:

بر مزارت شمعها روشن کنم

گفت با محبوبه کای آرام جان

گفت بر قبرت چنان شیون کنم

گفت آخر بار با کردار خویش

توپس از مرگم چه خواهی کرد؟ گفت:

چونکه دمساز تو بودم روز و شب با تو خواهم بود تا یوم النشور



محتضر جان داد و دادند آنسه دوست نعلش او را سوی قبرستان عبور
آن یکی شمعی نهاد از روی کره و اندک اشکی فشاند از روی زور!
ثروت و زن هر دو بر گشتند، لیک رفت خویبهای او با او بگور!

عجب غنا - ذل نیاز

یکی نصیحت آزادگان زجان پذیر که از طریقهٔ آزادگی نمائی باز
اگر توانگر گشتی زعجب دست بکش و گر فقیر شدی بر زمانه سر بفراز
که نیست دربر آزادگان بتر چیزی بروز کار، زعجب غنا و ذل نیاز

حکمت

خواجه برفت و خفت بخاک و تو زابلهی در ماتمش بناله و آه اندری هنوز
بزدود خاک تیره از او آب و رنگ و تو در جامهٔ کبود و سیاه اندری هنوز
مگری بر آنکه رخت بمنزل کشید و خفت بر خویشتن گری که براه اندری هنوز

سروته يك كریاس

ای بزرگان بمن جواب دهید کاخر این ملک را که دارد پاس
ای هزیران ری بمن گوئید کیست مسئول این خرابه اساس
از پس هجده سال سعی هنوز صید فقیریم و بستهٔ افلاس
چشم بسته بریده ره شب و روز باز بر جای، همچو گاو خراس
ما بکریاس در بجنک و جدل دشمنان سر کشیده در کریاس
جتک و غوغای ما بدان ماند باچنین حال و باچنین احساس

قطعات بهار

در تك چاه چند تن كناس
 همه كردن نهاده ايم بداس
 همه موريم و بخت لغزان طاس
 اين همي مويد از عوام الناس
 از سر شك و شبهه و وسواس
 از سر نفی صرف و ضعف حواس
 ايندگر ننگ مردم حساس
 مغز از اين ماجرا كند آماس
 و كراين كنگر است و آن ريواس
 همه هستيم نبت يك كرباس

که ز غفلت به مغز هم کوبند
 اهرمن داسی از نفاق بدست
 همه ماریم و چرخ ماسر افسای
 آن همی نالد از خواص القوم
 آن همه خلق را کند تکفیر
 این همه قوم را نماید هو
 آنیکی شرم مردم دیندار
 قلب از این گفتگو شود مجروح
 اگر این احمر است و آن ابیض
 همه هستیم نبت يك وادی

ضلال مبین

روشن نموده شهر بنور جمال خویش
 وز شیخ دل ربوده بغنج و دلال خویش
 و آهنگ ضاد رفته باوج کمال خویش
 با آن دهان کوچک غنچه مثال خویش
 و انشیخ مینمود مکرر مقال خویش
 کاینشوخ منصرف نشود از خیال خویش
 او در دلال خویش و تواند در ضلال خویش

دیدم به بصره دختر کی اعجمی نسب
 میخواند درس قرآن در پیش شیخ شهر
 میداد شیخ ، درس ضلال مبین بدو
 دختر نداشت طاقت گفتار حرف ضاد
 میداد شیخ را به (دلال مبین) جواب
 گفتم بشیخ راه ضلال اینقدر میپوی
 بهتر همان بود که بمانید هر دوان

دختر فقیر

دختری خرد بدیدم بگدائی مشغول
 کرده در جامه صد پاره نهان پیکر خویش
 بود مکشوف بتارا جگه دزد نگاه
 گرچه در ژنده نهان ساخته بد گوهر خویش

ورچه زاهل دل و دین رحم طمع داشت ولی

بود خصم دل و دین از نگه کافر خویش

حبه ای سیم بدو دادم و بگذشتم و سوخت .

برق چشم تر او خرمم از آذر خویش

شامگاهان بیکی بیشه شدم بر لب رود

ناگهان دیدمش آنجا بسر معبر خویش

با لبی خنده زنان میشد و میخواند سرود

بخلاف لب خشکیده و چشم تر خویش

گفتم ایشوخ نبودی تو که یکساعت پیش

سوختی خرمن اهل نظر از منظر خویش

ای ترشرو چه شد آن گریه تلخت که چنین

خنده را ، کان نمک ، ساخته از شکر خویش

گفت دارم پدری عاجز و مامی بیمار

که نیارند بپا خاستن از بستر خویش

هست این خنده ام از بهر دل خود لیکن

گریه ام بود برای پدر و مادر خویش

منت از مردمان پست مکش

سرزهر شهوتی که هست مکش

وز شراب و قمار دست مکش

مسح جز بر کدوی مست مکش

آب جز بهر بت پرست مکش

کمتر از صد هزار بست مکش

منت از مردمان پست مکش

ای برادر ز بهر لذت نفس

از زنا و لواط روی متاب

غسل جز در زلال خمر مکن

نار جز بر حریم کعبه مزن

چرس و تریاک و شیره را باهم

از بدی کن هر آنچه خواهی لیک

مردمان لثیم

این ناکسان که کوس بزرگی همی زنند
 ممتاز نیستند ز کس جز بمال خویش
 بستان و باغ دارند اما نمیدهند
 هرگز یکی چغاله به طفل چغال خویش
 خاتون اگر خیال خیاری کند، نهد
 سر چون خیار بر سر فکر و خیال خویش
 محصول باغ و باغچه خانه را دهند
 بقال را که بار کند بر بغال خویش
 وز بهر اهل خانه فرستد که غروب
 ز انگور غرم گشته و آلوی کال خویش
 چون کوت کش بیاورد از بهر باغ کوت
 مزدیش نیست تا نتکاند جوال خویش
 حمالی ار زغال بیارد برایشان
 باید که خاکه بستر از دست و بال خویش
 وردست و بال او نشد از گرد خاکه پاک
 بایست یکدم فکند از زغال خویش
 گر سائلی بخواهد از آنقوم حاجتی
 نادم کنندش از جبروت و نکال خویش
 چیزی طلب کنند ز سائل بدست مزد
 گرخواست پس بگیرد از آنان سؤال خویش
 اندر پیش دوند و بلیسند دست و پاش
 بینند اگر یکی مکس اندر مبال خویش

چون گریه گرسنه که جسته است طعمه‌ای
 غرند پای سفره به اهل و عیال خویش
 يك لقمه نان خود را دارد عزیز تر
 از دختر و زن و پسر و عم و خال خویش
 آنانکه فکر لقمه نانشان بسر پزند
 جان می نهند بر سر فکر محال خویش
 کاش این مواظبت که ز نان حرام خود
 دارند ، داشتند ز جفت حلال خویش !

حالت مردم دنیا

زین خداوندان گریه تن بیتی گوید
 که ز نادانی خود نیز نداند معنیش
 میر قابوس بیایدش نوشتن و آنگاه
 ز افسر سنجر سازند به تذهیب طلیش
 پس بیارایند او را بدو صد گونه نگار
 که همی گوئی آراسته ما نا مانیش
 چاپلوسان چو به بینند بر او بر ناچار
 خوبتر خوانند از نظم جریر و اعشیش
 آن یکی گوید خود وحی خداوند است این
 که فرود آورد از چرخ چهارم عیسیش
 خواجه خود گوید زینگونه فزون دارم شعر
 که مرا وقت نباشد پی شرح و املیش
 و یکی شاعر کی خسته سراپد شعری
 که بگوش فلک آویزه نماید شعریش

چون فرو خواند بر خلق بصد گونه امید
 مردم نادان صد گونه کنند استهزایش
 آن یکی گوید کاین شاعرک بی سروپای
 کیست تا مرد بیندیشد از مدح وهجیش
 و آن دگر گوید بر گفته او گوش مدار
 که بسی باشد از قدر خود افزون دعویش
 و ر باعجاز سخن ، سحر فروشد بکلیم
 عاقبت گردد در کام ، زبان چون افعیش
 حالت مردم دنیا است بر اینگونه ، بهار
 ای خوش آن مرد که در دیده نیاید دنییش

بعد از هجرت قوام السلطنه در ۱۳۲۸

رفت از ایران قوام سلطنه زانک	پهنه کوچک بد و نبرد بزرگ
روی ازین ره بتافت زیرا بود	راه باریک و ره نورد بزرگ
پاره شد نسخه پزشکی ، آری	خسته بود این مریض و درد بزرگ
او نکنجید در عمل که بدند	فکر ها خرد و کار کرد بزرگ
او خرد مند بود و خلق عوام	مملکت تنگ بود و مرد بزرگ

بقول خویش عمل کن

بهر سخن که شنیدی کمار دل زنهار
 که آیتی است سخن از مهیمن ذی الطول
 بقول خویش عمل کن مباش از آن مردم
 که قولشان بود اندر مثل برابر بول

بحول و قوه کس کار خویشتن مسپار
 بخویش تکیه کن و دار بر زبان لاحول
 ظریف باش و مصاحب نه زفت و هول و کران
 که هست مرد سبکروح به ز مردم هول
 نه هرچه دانی گوی و نه هرچه تانی کن
 که قتل زاده فعل است و حرب زاده قول

زرین جوشنم (☆)

این شنیدم بینشا در بزم رندان گفته ئی
 یافته ره سستی در نظم و نثر متقنم
 درسیاست هرچه گفتی دارمت معذور از آنک
 بوده مزدور و بر مزدور نرم است آهنم
 اینزمان بر نظم و نثرم چوب دستی میکنی
 دست کوتاه کن که سوزانست اینجا روغنم
 ره نیابد هیچ پستی در من از توفیر وقت
 من نه شمع شامگاهم کآفتاب معلم
 گردش ایام از حالت نگرداند مرا
 کهنه چوخائی نیم ای خواجه زرین جوشنم
 یاک و روشن شبچراغم ایمن از نقص وفتور
 خود نه فانوسم که سوزد شعله پیراهنم
 دامنم چون دامن عیسی است پاک ازهر عوار
 کی کند آلوده طعن این یهودان دامنم

(*) این قطعه درباره بینش نامی گفته شده است که بادعوی دوستی بابهار در محافل از او خرده گیری
 میکرده است .

تو بنور من مرا بینی بتاریکی مقیم
 خندی و گوئی که تاریک است نجم روشنم
 من چراغ نور بخشم بر سر دریای ژرف
 نور هر سو رانده و مانده سیه پیرامنم
 تشنه میرد شیر و آبشخوار خوکان نکذرد
 چون سخن گوئی تو باری من زنج کمترینم
 این خموشی را غنیمت دان که گر از لابدی
 در سخن آیم بسی همچون تورا خامش کنم
 چون قلم در دست گیرم لوح مکنوناترا
 کرد سر گردانم و آنجا که خواهم افکنم
 گاه بیخ نیتت را از نهادت بر کشم
 گاه تخم فکرت را در کلاهت بشکنم
 چشم به روزی مدار از رنجش من زانکه من
 چون برنجم خاک در چشم فلک پیرا کنم
 صعب دریائی خطیرم لیک آرام و خموش
 آوخ ار انگیزش خشمی بلرزاند تنم
 سنگ بر شعلان میفکن خشت بر دریا مزن
 یال شیر نر مپیرا، دم فروکش، کاین منم

ترجمه یکی از قطعات ژان ژاک روسو

چون سرابند سفلیگان از دور	که نمایند بحر های علوم
هرچه نزدیکتر شوی سویشان	لاجرم بیشتر شوی محروم
رادمردان ز دور همچون کوه	ناپدیدند و قدرشان مکتوم
سویشان هرچه میشوی نزدیک	قدرشان بیشتر شود معلوم
گر نجومت بچشم خرد آیند	کنه از چشم تو است نی زنجوم

گله از قوام

من با تو حق صحبت دیرینه داشتم	کنجی نهان ز مهر تو درسینه داشتم
با دوستان خواجه مرا بود دوستی	وز دشمنان خواجه بدل کینه داشتم
درشادی و مصیبت و در عزل و در عمل	با خواجه حشر شبیه و آدینه داشتم
روشن دل و موافق و بیکروی و راستگوی	در محضر تو صورت آئینه داشتم
از دشمنان خواجه کشیدم جفا ، ولی	با دوستان خواجه حسابی نداشتم
تنها برای خدمت و غمخواری تو بود	گر رغبتی بشرکت کابینه داشتم (۱)
خوردی فریب حاسد و دیوانه و سفیه	کز هر سه برخلاف تو پیشینه داشتم

وزیر بی پول

بصاحبقرانیه جزء وزیران	نشستم ولی يك قران هم ندارم
بجز ملك و مكنت بجز كید و حیلت	ز دیگر وزیران جوی کم ندارم
بنزد گروهی است حرمت بثروت	و لیکن من آنرا مسلم ندارم
از اینروی در عین فقر اعتمائی	بتحصیل دینار و درهم ندارم
رفیقان همه ملك دارند و مكنت	ولی من بجز صدر اعظم ندارم

آش کشك

چند کار سخت و مشکل را برایت بشمرم
 بشمر ارمشکلتر از این پنج داری ، ای حکیم
 اولاً از شهر تهران تا لب بحر خزر
 کنندن از تو چال شمراں شاهرهای مستقیم
 ثانیاً از کوه شمراں بی وجود تکیه گاه
 پل کشیدن تا بسکوه حضرت عبدالعظیم

(۱) اشاره بکابینه قوام السلطنه و قبول وزارت فرهنگ در آن کابینه است

قطعات بهار

ثالثاً بی زحمت غواص از بحر خزر

صید با کج بیل کردن نیمه شب، در یتیم

رابعاً از روی چالاکی بی‌کدم ساختن

قلهٔ هیمالیا را با دم چاقو دو نیم

خامساً در قعر دریا آتشی افروختن

وز شرارش آسمان را با زمین کردن لحیم

صعبتر زین پنج دانی چیست؟ از روی طمع

آش کشکی سور بگرفتن از آقای قویم

هست ممکن فرض هر معدوم، لیک این فرض سور

در جهان باشد عدیم اندر عدیم اندر عدیم!

در پیشگاه آستان قدس (☆)

بپاس در که او آسمان همیشه مقیم
روان فزاید خاک درش بعظم رمیم
هر آنچه گشت بسینانها از چشم کلیم
چنانکه خاک در او ز کوثر و تسنیم
اگر ندارد پش درش سر تعظیم
برای صافی ودین درست و قلب سلیم
که هست بندهٔ دیرین و خاکسار قدیم
نهاده است بکوی رضا سر تسلیم
دوای جان علیل و شفای قلب سقیم
بر این حریم و خداوند این خجسته حریم

تبارك الله از این فرخ آستان که بود
حریم زادهٔ موسی که چون دم عیسی
بچشم زایر این آستان بود روشن
به است فرش ره او ز مرغزار بهشت
چراست پشت سپهر این چنین خمیده و گوژ
زهی بر آنکه نهد روی دل بر این درگاه
چنانکه خادم این در، بهار مدح سرای
کفینه چاکر این آستان که از ره عجز
مگر ستاند روزی ز خاک این درگاه
ز پاک یزدان بادا دمی هزار درود

نسب نامه بهار

منت خدای را که من از نسل بر مکم	بتوان شمرد جدّ و پدر تا فرامکم
جز خاندان حیدر کرّار در جهان	یک خانواده نیست بتعظیم، هم تکم
در ملک خویش و در همه آفاق، مشتهر	بر خانواده خود و بر خود مبارکم

بهشت بی احباب (☆)

دیده‌ای کس درون خلد مقیم	خاطرش بسته عذاب الیم
منم اندر سویس جسته مقام	دل بد تهران و امجدیه مقیم
عقل گوید که در بهشت بیای	عشق گوید برو بسوی جحیم
من نخواهم بهشت بی احباب	دوست بهتر ز کوثر و تسنیم

خدمت استاد

هر که خواهد که ادیبی کند از روی کتاب
 زو فراوان غلط و تصحیف افتد بکلام
 آنکه خواهد که طبابت کند از روی کتاب
 از طبابتش همه ساله بمیرند انام
 و آنکه خواهد که منجم شود از روی کتاب
 اختلافات پدید آورد اندر ایام
 و آنکه خواهد که فقیهی کند از روی کتاب
 شود البته ازو باطل و ضایع احکام
 بر استاد رو و خدمت استاد پذیر
 تا که در هر هنر و علم شوی مرد تمام

وعدۀ مادر

شنیده‌ام پسری را جنایتی افتاد
 قضات محکمه دادند حکم قتلش را
 بدست و پای در افتاد مادرش که مگر
 بود علاقهٔ مادر بحالات فرزند
 از آنکه بود مقصر جوان و دشوار است
 بصورتش دم تیغ آشنا نکرشته جفاست
 بهار زندگیش نا شکفته حیف بود
 ولی دریغ که قانون حرام میدانست
 بود شکستن قانون گناه و نیست گناه
 فقیر بود زن و ناله اش نداشت اثر
 همه رسوم و قوانین نوشته بر فقر است
 وسیله ای بضمیر زن فقیر گذشت
 گرفت رخصت و در حبسکه پسر را دید
 بگفت غم مخور ای نور دیده کسانست
 برهن داده‌ام اسباب خانه را امروز
 ز پای دار. بآن غرفه بلند نگر
 گرم سپید بود رخت مطمئن کشتن
 شبی گذاشت پسر در امید و گفت رواست
 صباح مرگ یکی دازدید و میدانی
 بغرفه مادر خود دید در لباس سفید
 نشاط کرد و بشد شادمانه تا در مرگ
 فتاد رشتهٔ دارش بگردن و جان داد

از اتفاق که شرحش نمی توان دادن
 که رسم نیست به بیچارگان امان دادن
 نوان نجاتش از آن مرگ ناگهان دادن
 حکایتی که محال است شرح آن دادن
 رضا بفاجعهٔ مرگ نو جوان دادن
 گلوش را بدم تیغ خونفشان دادن
 گلش بدست جفاکاری خزان دادن
 چنان شکار حلالی برایگان دادن
 عزیز جانی در دست جان ستان دادن
 کجا بناله توان سنگ را تکان دادن
 بجز مراتب احسان و رسم نان دادن
 که باید آنرا یاد جهانیان دادن
 چه مشکل است تسلی در آنمکان دادن
 ترا نجات ازین بحر بیکران دادن
 که لازمست تعارف باین و آن دادن
 مرا به بینی آنجا بامتحان دادن
 و گر سیاه، بچنگ اجل عنان دادن
 زمام کار باشخصاص کار دان دادن
 پراز دحام، چو لشکر بوقت سان دادن
 دلش قوی شد از آن عهد و آن زبان دادن
 چو داد باید جان، به که شادمان دادن
 برغم مادر و آن وعدۀ نهان دادن

بوقت تسلیت و تعزیت نشان‌دادن
مگر نبود خطا وعده ای چنان دادن
که بچه‌ام نخورد غم بوقت جان‌دادن

یکی بگفت بآن داغ‌دیده مادر زار
چرا تو وعده آزادی پسر دادی
جواب‌داد چو نومید گشتم این گفتم

عزّ من قنع

زر کرد شود چونکه شود مرد فروتن
ننهد ز پی مال بید نامی کردن
عزت را با ذلت حاصل نکنم من
نزدیک امیرانم دشخوار چو آهن
بہتر کہ تہیدستان دارندم دشمن

گفتند فروتن شو تا زر بکف آری
گفتم کہ فروتن نشود مرد جوانمرد
زان مال عزیزاست کزان عزت زاید
نزدیک فقیرانم خوشخوار چو حلوا
گر دوست ندارند مرا دولتمندان

تسلیت (☆)

سود ندارد در این زمانهٔ ریمن
جز کہ بخوشد دوچشم و خسته‌شودتن
عزّ تو پاینده باد و بخت تو روشن
زنده بمانند ایلخانی و بهمن
در کنف رحمت خدای مہیمن
هر کہ ز من زودتر رسید بہ از من
مرہمی از صبر بر جریحه بر افکن
کی ز بن چه بر آمدی تن بیژن
بر تنت از صبر و برد باری، جوشن
پیش بلیات این جهان کم از زن
هیچ نیرزد جهان بنالہ و شیون

مگری سردار، زانکہ گریہ و زاری
رفته، بزاری و گریہ باز نگردد
مادر پرهیزگارت ارز میان رفت
ور ز میان رفت مهر سلطنت تو
ما همه ماندیم و آن عزیزان رفتند
یکسره بایست راند تا سر منزل
ور غم ہجران دل تو را بشکافد
گر بدل از صبر مرہمی ننهادی
جامهٔ نیلی برآور از تن و در پوش
کسوت مردان مرد پوش وقوی باش
کوش ندارد فلک بگریہ و زاری

نالۀ ملت

بانگ توپ و نعره فرماندهان
 کاندرا آید نیم شب از آسمان
 غرش طوفان به بحر بی کران
 نعره های موحش آتش فشان
 ناله يك ملت بی خانمان

هست صوتی بس مهیب و خوفناک
 سخت تر زانست بانگ ضاعقه
 هست از آن بسیار هول انگیز تر
 باشد از آشوب طوفان سخت تر
 هست از اینها جمله خوف انگیز تر

سیاست

شاید که هیچ نارم ازین پیشه بر زبان
 چون او فتدیگی مگس اندر میان خوان
 بر چشمه ای که سگ زده است اندر و دهان

چون پیشه ای شد دست سیاست بملک ری
 از خوان و از خورش بکشم دست ناشتا
 از تشنگی بمیرد اگر شیر بنکرد

شجاعت بخراسان

بودند بهم دیسر گهی ، بخل و صناعت
 با ظلم و شجاعت ، شده سرگشته در ایران
 چون گشت بشر شهر نشین ، شهری گشتند
 این چار ، که بودند سراسیمه و حیران
 شد ظلم در اقلیم ری و بخل به تبریز
 صنعت بصفاهان و شجاعت بخراسان

خفتهگان

با گروهی ز عافیت کاران
 سر گرفتیم گریه چون باران
 با مقیمان خاک ، کای یاران
 خفتهگان بر مزار بیداران

میکزدم شبی بگورستان
 بنشستیم و هجر یاران را
 این شنیدم که خفته ای میگفت
 بنگرید این عجب که میگریند

مونس پدر (☆)

ایـدختر خوب نازنین من	پـروانه ماه مه جبین من
توبخت منی در آستان من	تـو دست منی در آستین من
از مادر مهربان جدا گشتی	گشتی بسویس همنشین من
دیدی پدرت ز رنج نالانست	از روی وفا شدی قرین من
میکوشی ویکزمان نه‌ای فارغ	از تسلیت دل غمبین من
ای مرهم سینه فکار من	وی مونس خاطر حزین من
هرچند بهار من زمن دوراست	هستی تو بهار دلمشین من
دیدار تو هست لاله زار من	رخسار تو هست فرودین من
موی تو خمیده ضیمران من	روی تو شکفته یاسمین من
با مهر تو از فلک ندارم باک	بر خیزد اگر فلک بکین من
هرچند که کودکی، بزرگ آمد	قدر تو بچشم تیز بین من
با این خرد و کمال و زیبائی	فرزند منی و جانشین من
خوی تو و رویت ای پری آمد	شایسته مسدح و آفرین من
یزدانت جزای خیر فرماید	ایـدختر خوب نازنین من

در تحمل نکردن زور

دورویه زیر نیش مار خفتن	سه پشته روی شاخ مور رفتن
تن روغن زده بازحمت و زور	میان لانه زنبور رفتن
بکوه بیستون بی ره نمائی	شبانۀ بادو چشم کور رفتن
برهنه زخمهای سخت خوردن	پیاده راه های دور رفتن
میان لرز و تب باجسم پرزخم	زمستان توی آب شور رفتن
به پیش من هزاران بار بهتر	که یکجگو زیر بار زور رفتن

(*) در مسافرت استعلاجی بهار بسویس پروانه دختر اوپرستاری وی را بعهدۀ گرفت و در بیمارستان سویس اینس و مونس پدر بود.

نی و بلوط

با نی گفتا بلوط شرمت باد
 از مادر دهر رو شکایت کن
 بر من بنگر که پیکرم چون کوه
 کالای میرا همی برد دهقان
 غریب بسی ز کبر و استغنا
 نی گفت ز صد توانگر والا
 من خود نیم و به نیستی شاگر
 نا که بادی قوی وزیدن را
 خم گشت و سجود بردنی بر خاک
 استاد بلوط پیش باد اندر
 و آخر ز هجوم باد بیچان گشت
 بشکست و فتاد و جان بمالك داد
 دیدیم پس از دمی که باد استاد

زان جسم نوان و پیکر ساده
 تا از چه تورا بدین نمط زاده
 پیش صف حادثات استاده
 بر کتف ستور و پشت عراده
 چون غرش مست از تف باده
 بهتر يك نا توان افتاده
 وز محنت هست و نیست آزاده
 آغاز نمود و نی شد آماده
 چون سجده زاهدان بسجاده
 چون دیوی دست و پا بقلاده
 و افتاد ز پای ، سرز کف داده
 لب بسته ز عجز و دیده بگشاده
 استاده نی و بلوط افتاده

خطاب به محمد علی شاه

که قشون روس را بداخله کشور دعوت کرده بود

پادشاهان نصیحتم بشنو
 نوع روسی است ملک و تو داماد
 روس اهریمنی است خونخواره
 تا تقاضای دیگری نکند
 مملکت را بدست روس مده
 بکسی دست این عروس مده
 بکف اهرمن دبوس مده
 به نخستش مخوان و بوس مده

در عزل ناصرالدین میرزا

و نصب کامران میرزا بایالت خراسان

از چاه عموی شه اگر جست خراسان در چاله جد شه جمجاه فتاده

قطعات بهار

گیر پسر ناصر دین شاه فتاده
 در بستر این پیر باکراه فتاده
 در چاه بفرموده بدخواه فتاده
 کاندر چه نا کامی ، ناگاه فتاده
 در چاه بفرمان شهنشا فتاده
 صد زمزمه در السن و افواه فتاده
 بیرون شده از چاله و در چاه فتاده

جست از کف فرزند مظفر شه و امروز
 در دامن آن پور ، بدلخواه شد اما
 ایشاه بشهنامه درون هست که بیژن
 امروز خراسان بمثل بیژن وقت است
 میسند که گویند که این بیژن مسکین
 الفصه چه گویم که از آن عزل و ازین نصب
 زانجمله یکی آمده و گفته بتاریخ

بهار در خراسان

در سال ۱۳۲۴ خورشیدی بهار مسافرت چندروزه ای بمشهد کرد . در فرودگاه مشهد
 آقای علی وجدانی که از بستگان نزدیک بهار است این دو بیت را ساخت و به بهار
 تقدیم داشت :

همه خواهان بهارند که سالی دو سه ماه

جلوه گر می شود و زنده کند جان همه

این بهاری که خزان در پی او نیست ، عجب

نبود گر که بود دلبر و جانان همه

بهار بداهة این جواب را سرود :

دل از مردم ری سخت ملول است که نیست

هیچ پوشیده ز کس کفر نمایان همه

لذت روح برم چون بخراسان گذرم

ز آنکه محکم نگرم پایه ایمان همه

مردمش ساکن اقلیم جنانند و بود

بقعه سبط نبی روضه رضوان همه

همت وغیرت این قوم نگهبان بودست

ملك جمرا ، که خدا باد نگهبان همه

بچه بط

که برین جوجکان کمار نکاه

بط نر گفت با بط ماده



بهار با دختر خود پروانه در شهر نیس فرانسه
هنگام مراجعت از سفر استعلاجی سویس
سال ۱۳۲۷ خورشیدی

قطعات بهار

گیر پسر ناصر دین شاه فتاده
 در بستر این پیر باکراه فتاده
 در چاه بفرموده بدخواه فتاده
 کاندرا چه نا کامی ، ناگاه فتاده
 در چاه بفرمان شهنشا، فتاده
 صد زمزمه در السن و افواه فتاده
 بیرون شده از چاله و در چاه فتاده

جست از کف فرزند مظفر شه و امروز
 در دامن آن پور ، بدخواه شد اما
 ایشاه بشهنامه درون هست که بیژن
 امروز خراسان بمثل بیژن وقت است
 میسند که گویند که این بیژن مسکین
 الفصه چه گویم که از آن عزل و ازین نصب
 زانجمله یکی آمده و گفته بتاریخ

بهار در خراسان

در سال ۱۳۲۴ خورشیدی بهار مسافرت چندروزه ای بمشهد کرد . در فرودگاه مشهد
 آقای علی وجدانی که از بستگان نزدیک بهار است این دو بیت را ساخت و به بهار
 تقدیم داشت :

همه خواهان بهارند که سالی دو سه ماه
 جلوه گر می شود و زنده کند جان همه
 این بهاری که خزان در پی او نیست ، عجب
 نبود گر که بود دلبر و جانان همه
 بهار بداهة این جواب را سرود :

دل از مردم ری سخت ملول است که نیست

هیچ پوشیده ز کس کفر نمایان همه

لذت روح برم چون بخراسان گذرم

ز آنکه محکم نگریم پایه ایمان همه

مردمش ساکن اقلیم جنانند و بود

بقعه سبط نبی روضه رضوان همه

همت و غیرت این قوم نکهبان بودست

ملك جمرا ، که خدا باد نکهبان همه

بچه بط

که برین جوجکان کمار نگاه

بط نر گفت با بط ماده

زآنکه دریا بداست و طوفانی
سوده بر هر کرانه ابر، جباه
ماده بط گفت: بچه بط را
نیست جز ابر و بحر، دایه و داه (۱)

در تهدید و تقاضا (۲)

ای فلک رتبه شریف السلطان
شمس و این نور و تجلی باشد
چرخ با اینهمه رفعت گردد
میرود قصر خورنق بشمار
سخنی هست مرا با تو کنون
حال خود را همگی شرح دهم
پدرم بود صبوری که ببرد
یاد کارش منم اینک بر جای
بالله از مدح کسم عاری نیست
اختر طبع بلندم زده است
اندکی عقل بسر هست مرا
داشتن نیک نباشد زین بیش
روز پیدا نه ای اندر بازار
مر مرا تا کی ازین آمد و رفت
ترسم از بسکه تو پیمان شکنی
گویم آن دم: هارا گدسن مشدی
هان دهی غله من، یا ندهی
این تقاضا بسر و دم بهرت

که نظیرت بجهان پیدا نه
شمع ایوان تو را پروانه
کاخ اجلال تو را هم شانه
پیش در گاه تو یک کا شانه
خود کمان می نبریش افسانه
گر که هستم ببرت بیگانه
بجنان رخت از این ویرانه
خود جوان، لیک زسر پیرانه
تالله از هجو کسم پروانه
بر سر هفت فلک شش خانه
نیستم چون دگران دیوانه
بلبل طبع مرا بی دانه
شب هویدا نه ای اندر خانه
بار خفت فکنی بر شانه
بشکنند چرخ، تو را پیمانانه
تو بگوئی: کدرم تهرانه
جان من راست بگو رندانه
و آن دگر نیز بگویم یا نه

(۱) داه کنیزک و پرستار باشد.

(۲) از یادداشت‌های بهار: « شریف السلطان نامی کاشانی در ۱۳۲۳ قمری رئیس انبار غله خراسان بود و حواله مواجب جنسی من که دوازده خروار گندم بود باو محول گشته بود و مشارالیه در پرداخت غله تملل می‌ورزید و میخواست آنرا تسعیر کند و خرواری دوسه تومان وجه بپردازد و ماهم سعی داشتیم عین جنس بیاوریم لهذا این قطعه را بنام او گفتم و بزور شعر حق خود را وصول کردم ».

تربیه طبیعی

بر دشت گذشت تند طوفانی
 و افکند و را بطرف بستانی
 بر مدفن وی چکید بارانی
 وز ساق دمید سبز پیکانی
 لاغر تنی و ضعیف ستخوانی
 بر تخت بنفشه یی چو سلطانی
 خندان لبی و سپید دندان
 کسترده به مرز بر تنک خوانی
 چون در بر پادشاه دهقانی
 چون خاسته صعوه یی و ترلانی
 گفتاش که بر تو نیست تاوانی
 کافتاده بدست بسوستان بانی
 ز اینگونه بما سری و سامانی
 بهتر ز من و تو نیست برهانی

غرّنده و سهمناک و تو فنده
 تخمی ز بنفشه بر گرفت ازدشت
 بر بستر وی بتافت خور شیدی
 شد زنده و ریشه داد و ساق آورد
 بشکفت کبود چشم و نیلی چهر
 اینسو نگرست و دید بنشسته
 فربه بری و گشاده رخساری
 بنهاده بفرق بر مهین تاجی
 خم گشت و خجل ، بنفشه بری
 حیرت زده گشت و گفت کزیک جنس
 شهری بچه دیدد خجلت او را
 بوده است نیای من یکی چون تو
 اقلیم و غذا و تربیت ، داده است
 تأثیر مربی طبیعی را

جواب بقطعه فرخ

بمناسبت گرفتاری بهار در سال ۱۳۰۸ خورشیدی وزندانی شدن او ، آقای محمود
 فرخ که از شعرای دانشمند خراسانست : این قطعه را از مشهد فرستاد :
 که گفت اینکه بسجن اندرون شدست بهار
 که این سخن بدروغ و گزافه آلوده است
 بهار مهر فروزان عالم هنر است
 که دیده است که خورشید با گل اندوده است
 جهان مکرمت و فضل و دانش است بهار
 درون سجن ، جهانی چگونه بگونه است
 کجا بهار بود ، سجن نی ، گلستانست
 خوشا کسی که در آنجای باوی آسوده است

قطعات بهار

ز حادثات زمانه بهار را چه زبان
 قرین حادثه بوده بهار تا بوده است
 هجوم باد و غورعد و خود نمائی برق
 نکاسته است ز فر بهار و افزوده است

جواب بهار :

بهار قطعه فرخ شنید و خرّم گشت
 و یاچو عاشق نومید گشته از دیدار
 فسرده بودم و از عمر خویشتن بیزار
 سخن ز حبس چگویم که زندگی حبس است
 درون حبس بسی خوبتر گذشت بمن
 همه دوروی و سخن چین و دزدوبی ایمان
 نه هوش فطری و نی رسم و راه مکتسبی
 چو کبک کرده سر خود بزیر برف نهان
 براستی که وزیر و و کیل جمله ...
 بحیرتم که چرا در بسیطری دانا
 همه ز قدرت شه سوء استفاده کنند
 بزور بازوی شه مغز عاجزان کوبند
 همیشه در پی آزار اهل مملکت اند
 ز کارهای سیاسی جدا شدم امسال
 بکار علم و معارف بجد شدم مشغول
 مرا ز مشغله درس و بحث هیچ نبود
 پی خوش آمد شه ناگهم در افکندند
 بحسب حال خود این بیت کرده ام تضمین
 بحسن صوت چو بلبل مقید قفسم
 هر آن بدی که رسد از زمانه خرسندم

چو گشت خشک ز ترشیح ابر نیسانی
 که یار سرزده پیش آیدش بمهمانی
 که کرد شعر توام روح تازه ارزانی
 بکشوری که ذیلند عالی و دانی
 ز اختلاط فرومایگان تهرانی
 عبید اجنبی و خصم جان ایرانی
 نه حس ملی و نی شیوه مسلمانانی
 مگر نه بیندشان کس ز فرط نادانی
 ... بار کش پشت ریش پالانی
 پیاده می رود و خر بدین فراوانی
 بفاش ساختن کینه های پنهانی
 زهی فقیر کشی و ضعیف رنجانی
 گمان برند که این است مملکت رانی
 که بود یکسره طننازی و تن آسانی
 که هست معرفت و علم قوت انسانی
 خبر ز قصه شیرازی و صفاهانی
 به محبسی که بود جای سارق و جانی
 ز قول رود کنی آن شاعر خراسانی
 بجرم حسن چو یوسف اسیر و زندانی
 بشکر آنکه ندارم عذاب وجدانی

مردم سازی

بروز کار لطیف تفریح و بازی
 من آن ربودم وجستم چو آهو از تازی
 کهی ز فرط فشردن کهی ز دمسازی
 بحجره چیدمشان چون بساط خرازی
 بگفت زه! که درین پیشه فرد ممتازی
 کازین سپس بجز از نیکوئی نیاغازی
 بجای پیکر انسان چرا وزغ سازی؟

مرا درست بیاد اندرست عهد صبی
 فتاد پاره مومی ز دامن دایه
 چوسنگ بود در آغاز و نرم گشت آخر
 از او بساختم امثال مار و موش و وزغ
 پدر در آمد و دید آن صنایع از فرزند
 نصیحتی است مگر بشنوی و گیری یاد
 چو دست از تو و موم از تو و خیال از تست

* * *

بحال خلق سزد بیش ازین پردازی
 که هر نگار که خواهی بر آن بیندازی
 بذوق خویش بسازی و باز بگدازی
 که موش و مار شد این موم اینت ناسازی
 که باتو از سر پاکی کنند انبازی
 فریب و دزدی و جبن و فساد و غمازی
 بجای مردم دیندار صفدر و غازی
 طریق کید و نفاق و فسوس و طنازی
 ازین حریص کدایان پست یک غازی
 ز کودکان نه عجب گر کنند پا بازی (۱)

ایا کسی که زمام امور در کف تو است
 بسان شیشه عکسند مردم ایران
 چو موم تابع دست تواند کایشان را
 تو مار و موش بسازی ز خلق و گیری خشم
 تو پا کباش و ازین موم شکل پا کان ساز
 ندانی از چه بگرد بساط عالی تو است
 چرا نشسته گروهی مخنث و بیدین
 چرا بزرگترین چاکران تو گیرند
 چراستند امیران و خواجگان درت
 مثل بود که چو شد مرد خانه دنبک زن

بدبینی

که گر بدبین شوی جز بدبینی
 بغیر از جلوه ایند بدبینی

نگر جز خوب صد در صد نبینی
 چونیکو بنگری در ملک هستی

قطعات بهار

زنا بخرد جهان را روز تیره است
 حقایق را از چشم دیگران بین
 مسلم شد مرا کز حسن نیت
 ددو دیوند خود بینان مغرور

نگر تا روی نا بخرد نبینی
 که گر خود بین شوی جز خود نبینی
 بغیر از حسن پیشامد نبینی
 همان بهتر که دیو و دد نبینی

قطعه کابوسیه

عدل کن عدل که گفتند حکیمان جهان
 مملکت بيمدد عدل نماند بر جای
 پادشاهان جهانرا سه فضیلت یار است
 یا یکی زین سه بودشان بعمل راهنمای
 اول آن پادشهی پاکدلی دادگری
 دین پژوهی که بهر کار بترسد زخدای
 یا کریمی که بیندیشد از آوازه زشت
 بر اساس شرف و فضل شود ملك آرای
 یا خردمندی صاحب نظری کاندروقت
 بنگرد عاقبت کار بتدبیر و به رای
 و آن تبه کار که شد زین سه فضیلت محروم
 نره دیویست هوسناک و ددی مردم خای
 تر خدا خوفی و نه بیم زوال شرفی
 نه چراغ خردی بر سر ره کرد پیای
 مختصر عقل غریزش هم از نشأه عجب
 رفته و جهل مرگب شده از سر تا پای
 بیوفا، خام طمع، مال ربا، تنگ نظر
 ترشرو، زشت ادا، تلخ سخن، هرزه درای

در حیاتش همه نفرین رسد از پیر و جوان
 وز پس مرکش لعنت بود از شاه و کدای
 نه کسش گوید در چنبر ازین باد میند
 نه کسش گوید در هاون از این آب مسای
 همچو سنگی است گران گشته فرود از بر کوه
 میدود نعره زنان تا که بیفتد از پای
 هر چه پیش آیدش آزرده و نابود کند
 نه توان داشتش از ره، نه توانگفت بیای
 کشوری را که به نکبت فتد از طالع شوم
 زین یکی غول برو افتد و بفشارد نای
 همچو آنخفته که کابوس بر او چیره شود
 ماندش بسته زبان از شغب و وایا وای

زینت مرد

نی بیوشاک و جلال و فرهی	زینت مردم بعقل است و هنر
در لباس ژنده چون عبددهی	دیده ام دانشورانی با خرد
کرده بر تن جامه شاهنشهی	نیز دیدم سفلگانی بی کمال
فرق باشد از ورم تا فربهی	پوشش عالی نشان عقل نیست
نیست غیر از احمقی و ابلهی	بی بها باشد لباسی کاندراو
چون در او ریزند زر دهمی	کیسه کرباس باشد پر بها
کیسه ابریشمین، اما تهی	جاهل اندر جامه فاخر بود

شیر باش نه کژدم

تندی مکن که رشته چل ساله دوستی
 در حال بگسلد چو شود تند آدمی

قطعات بهار

هموار و نرم باش که شیر درنده را
 زیر قلاده برد توان با ملایمی
 مرد اراده باش که دیوار آهنین
 چون نیم جو اراده، نباشد بمحکمی
 رمز است هر چه هست و حقیقت جز این دو نیست
 ای نور چشم ایندو بود عین مردمی
 یا راه خیر خلق سپردن بحسن خلق
 یا راه خیر خویش سپردن به خرمی
 و زانکه همت تو به آزار مردمست
 شیری بهر طریق نکوتر ز کژدمی

جواب روزنامه انگلیسی شرق نزدیک

گویند مرکز وطن ما بود خراب
 انکار ازین فساد نداریم و روشن است
 لیکن خدا گواست که درمهد عافیت
 در پرتو فضیلت و آزادگی شرق
 بنیادها فکندیم از هند تا بروم
 اغیار حيله ساز و دغل باز ناگهان
 آفروز باخت این وطن پابرهنه، سر
 از بس فساد و خدعه در آنجا گرفته جای
 تاریکی و خرابی این ملعنت سرای
 پاک و نجیب و راد پیروردمان خدای
 نیکو نهاد بودیم از شاه تا گدای
 دستورها نهادیم از مصر تا ختای
 درما فرو شدند و دگر گشت روی ورای
 کاینجا نهاد اجنبی سر برهنه، پای

ای تازه بهار!

ای تازه بهار نغز و زیبائی
 رضوان سر شاخ تازه پیراید
 اندر خور دیدن و تما شائی
 چون تو سر زلف تازه پیرائی
 در آینه خویش را بیارائی

دل از کف اهل شهر بر بائی
وز فتنه گری دمی نیاسائی

تا آنکه بدین طریقه‌های نو
یکدم ز نشست و خاست نشکیمی

در وصف محبس

بسته بر رویش دری چون آهنی
هر یکی از خشم چون اهریمنی
رستمی آنجاست یا روئین تنی!

سهمگین سمجی چو تازی مسکنی
پاسبانانی در آنجا صف زده
کیست گوئی اندر آن در بسته سمج

آسمان پیما

از بر بام آسمانت جای
که هما آیتی بود ز خدای
سر میغ سیه سپرده پیای
بس مبارك بود چو فرّ همای

ویحك ایمرغ آسمان پیمای
تو همائی که گفته اند از پیش
میغ پیکر یکی هیونی تو
سایه افکن بما که سایه تو

ترجمه قطعه‌ای از محمد جریر طبری

مردم ز تهیدستی من واقف بودی
ورنه غم من برغم یاران بفرودی
از من سخنی جز بمدارا نشنودی
بس مال فراوان که بمن روی نمودی

گر هیچ دلم راز بیاران بگشودی
استغنا جستم من و مستغنی گشتند
شرم آبروی بنده نگهداشتی و کس
ور روی بیفکنندی اندر طلب مال

در تقاضای دوا بس بعاریه

قومی بجوابی و گروهی بسؤال
نشیدم خوشتر ز مقال تو مقالی
چونانکه نماند زو جز خواب و خیالی
با ماهی کز عشقش زارم چو هلالی
ماهی چو بدشت اندر تازنده غزالی
ارجو که پس از هجر برم ره بوصالی

ای خواهجه آزاده که هفتون تو گشتند
نکزیدم بهتر ز بساط تو بساطی
هنگام بهار است و سبک بگذرد این فصل
زینروی مرا خود هوس سیر بهار است
حوری چو بیاغ اندر نازنده تدروی
بیرون شدنی باید با او بدو فرسنگ

قطعات بهار

غرنده چو شیری و رونده چو مرالی
 زیرا که مرا نیست نه باری نه جوالی
 گر خادم نفروشد غنجی و دلالی
 ای گشته ز تو شاد جهانی بنوالی

اسبی دو بیاید مان بازین و لگامی
 آسوده ستانم ز توو آسوده دهم باز
 دانم که فرستی شان فردا بیر من
 ارجو که کنی شاد بهاری به بهاری

در سپاسگزاری (۵)

باوج عزت چون شمس تابناک جلی
 خود از ازل بسرشته است باولای علی
 بذات اوست مخمر شرافت ازلی
 بعصر خویش کنون بی شبیه و بی بدلی
 چراغ دیده مجدی و دیده دولی
 که کارها همه را میکنی تو زیر جلی
 که نیست چاره ایشان بغیر کم محلی
 که گفته بود: مراورا نه قیمی نه ولی
 مراست قیم و قیوم، رب لم یزلی
 مرا تو قبله امید و کعبه املی
 بتو کنند حوالت که خالی از خللی
 دوتا شود قدش از ضرب ذوالفقار علی

ابوسعید که اوراست اختر مسعود
 حسین اسم و حسن رسم آنکه طینت او
 بجان اوست مرکب سعادت ابدی
 خدایگانا ای آنکه در جمال و کمال
 فروغ دیده ملکی و دوده شرفی
 شنیده ام یکی از شاعران ستوده تورا
 هماره کم محلی بایدت بدین اشخاص
 خدایگانا از من بگو به آن شاعر
 مرا ولی است ولی خدا و حجة عصر
 ز بعد لطف خدا و ائمه اطهار
 بلی اگر نظری باید از امام مرا
 بحق خالق یکتا هر آنکه خصم توشد

(*) این قطعه از قطعات اولیه است که بهار جوان پس از فوت پدر گفته و برای نمونه چاپ شد - بعد از درگذشت ملک الشعرا صبوری بعضی از شعرا منجمله سرائی برای احراز منصب ملک الشعرائی آستان قدس بدست ویا افتادند ولی حاج سید حسین نایب التولیه که از دوستان صمیمی صبوری بود به حمایت فرزند جوان اوبرخواست و نگذاشت منصب پدر او را دیگران برابند - این قطعه را بهار بدان مناسبت و در سپاسگزاری از نایب التولیه سروده است . خود بهار در یادداشت های خود مینویسد « سرائی بقصد ربودن منصب پدرم بخراسان آمده و چون مرحوم حاج نایب التولیه بامن مساعدت مینمود ، سرائی قطعه ای گفته و او را تهدید نموده بود، منم بهمان وزن جواب او را گفتم .

ماده تاریخ

قطعات زیادی در ماده تاریخ بنای اما کن وفوت معاریف از ملك الشعرا بهار در دست است که قسمتی از آن، بترتیب حروف آخر ابیات، برای ثبت درد یوان انتخاب شد.

تاریخ وفات ایرج میرزا

شاهزاده ایرج میرزا (جلال الممالک) از شعرای شیرین بیان معاصر بهار بود که بمرض سکنه در گذشت.

سکنه کرد و مرد ایرج میرزا	قلب ما افسرد ایرج میرزا
بود مانند می صاف طهور	خالی از هر درد ایرج میرزا
سعدی نو بود چون سعدی بدهر	شعر نو آورد ایرج میرزا
از دل یاران باشعار لطیف	زنگ غم بسترد ایرج میرزا
دائماً در شادی یاران خویش	پای می افشرد ایرج میرزا
برخلاف آخر زمرک خویشتن	خلق را آزد ایرج میرزا
ایدریغا کانچه را آورده بود	رفت و با خود برد ایرج میرزا
گور کن فضل و ادب را گل گرفت	چون به گل بسپرد ایرج میرزا
سکنه کرد و از پس پنجاه و پنج	لحظه ئی نشمرد ایرج میرزا
مرد آسان لیک مشکل کرد کار	بر بزرگ و خرد ایرج میرزا
گفت بهر سال تاریخش بهار :	وه چه راحت مرد ایرج میرزا

۱۳۴۴ ق

مادر ذوق و ادب

آقای مهندس رضا کنجه‌ای مدیر روزنامه فکاهی (باباشمل) که در میان ظرفا و نویسندگان فکاهی باباشمل به «بابا» شهرت داشت از دوستان سیاسی بهار بود. این قطعه را بهار در ماده تاریخ فوت مادر «بابا» سروده است.

مادر بابا شمل رفت از جهان	هفته ای بابا شمل بر بست لب
مرگ مادر خاطرش افسرده کرد	گشت خاموش آن تنور ملتهب

ماتم مادر نباشد بلمعجب
 چونکه مرک آمد فرامش گشت تب
 از خراسان تالب شط العرب
 بستر دکان واجبست این مستحب
 جهد کن و آمرزش مادر طلب
 دوستان جستند بی‌تی منتخب
 گفت: مرک مادر ذوق و ادب
 ۱۳۲۳ خ

لیک با این سو گواریهای سخت
 باغم کشور، غم مادر کجاست؟!
 کشوری ویران و دزدان گرم کار
 داغ میهن داغ مادر را زدل
 ایها البابا برفت ار مادرت
 از پی تاریخ فوت مام تو
 گوشه گیری از ادب برداشت سر

تاریخ وفات «مستغنی»

دانشمند افغان

در سالی که نادرشاه پادشاه افغانستان هدف کلوله قرار گرفت و شهید شد مستغنی که از فضلا و دانشمندان افغانستان بود در گذشت.

آه کامسال آسمان در خطه افغان زمین

بر رخ روشندان باب فغان مفتوح کرد

پادشاهی داد گستر را به تیر ظالمی

گشت و قلب عالمی را زین عزا مجروح کرد

در عزای شاه غازی بود دلها داغدار

مرک (مستغنی) ز نو آن داغرا مقروح کرد

شهواری از ادب کم شد که با تیغ زبان

پیشتاز جهل را از پشت زین مطروح کرد

هست مستغنی، علی رغم فلك، باقی بدر

در فنایش چرخ باری حر کتی مذبوح کرد

گرچه از کرداب هستی رست مستغنی و لیک

اشك چشم دوستان را رشك سیل نوح کرد

عاقبت چون مادح پیغمبر و اصحاب بود

مدح خوانان روح او عزم در ممدوح کرد

در عزایش گرچه کلکم قطعهٔ مجمل سرود

در فراقش لیک روحم ندبهٔ مشروح کرد

بهر تاریخ وفاتش زد قلم کلک بهار

عاقبت (مستغنی) بی (دل) و داع (روح) کرد (☆)

۱۳۱۲ خ

بیمارستان قم

کز لطف علاج ملک جم کرد

معدوم طریقهٔ ستم کرد

ما را بزمانه محترم کرد

شورش بجهد و فتنه رم کرد

چونین سروروری گرم کرد

صد فخر بروضه ارم کرد

این منقصتتش ز مهر کم کرد

کایزد بفضیلتش عالم کرد

این نقشهٔ خیر مرتسم کرد

آن دانشمند محترم کرد

باغی بمریضخانه ضم کرد

(خیرات محمدی) رقم کرد

۱۳۱۳ خ

در عهد شهنشه خردمند

شاهنشاه پهلوی کزین ملک

آنشاه که احترام نامش

زان لحظه که تکیه زد بر اورنگ

آباد بکشوری کش ایزد

شهری که زبضعهٔ پیمبر (ص)

میخواست مریضخانه و ایزد

بن فاطمه فاطمی محمد

آسایش و احتیاج قم را

مارستانی ز راه خیرات

شایسته مریضخانه ای ساخت

پس کلک (بهار) سال آنرا

تاریخ بنای دبیرستان پهلوی در شهر بابل

در زمان پهلوی شاهنشاه ایران ، کزو
 کشور ایران ز قید هرج و مرج آزاد شد
 هر کسی آشفته بود از شفقتش آسوده گشت
 هر کجا ویرانه بود از همتش آباد شد
 هر دل افسرده از او شعله شادی کشید
 هر دژ مخروبه از او غیرت نوشاد شد
 عزت عصر قدیم و ذلت عهد اخیر
 آنیکی با یاد آمد وین یکی از یاد شد
 کی کندجیش حوادث رخنه در این مرزوبوم
 زانکه ایران را حصار از آهن و پولاد شد
 وز نفاذ امر خسرو ، کوهکن را در عمل
 مته شیرین کار تر از تیشه فرهاد شد
 گر بساط جم برفتی بر سر باد و هوا
 زین شه جم زتبه خاک کوهها بر باد شد
 دیگران در جهل کوشیدند و شه کوشد بعلم
 زانکه داند کار تقای کشور از استاد شد
 نی بیابل بلکه در هر نقطه کشور ز علم
 ریخته بنیادها زین شهریار راد شد
 بر مراد شاه ، فارغ چونکه دستور علوم
 زین دبیرستان خوش بنیاد محکم لاد شد
 کلک مشکین بهار از بهر تاریخش نوشت
 این دبیرستان بیمن پهلوی بنیاد شد

اشك غم

که در عالم بدانائی علم شد
 که پیش تند باد مرگ خم شد
 ز بستان هنر نخلی قلم شد
 قرین حرقت و رنج و الم شد
 وجودش سوی اقلیم عدم شد
 تکاپو کرد و آخر سوی یم شد
 مزاجش با مزاج دهر ضم شد
 که فردی کامل از آن جمع کم شد
 همان بر تربت پاکش رقم شد
 که تاریخ وفاتش (اشك غم) شد
 ۱۳۶۱ ق

حسین دانش آن سر خیل ابرار
 درختی سایه گستر بود افسوس
 ز بنیان ادب رکنی فروریخت
 دل روشندان از فرقت وی
 نه پنداری که دانش از میان رفت
 نمی آب از یم ایجاد بر خاست
 وجودش با وجود گل قرین گشت
 دلم سوزد بحال اهل تحقیق
 بمرگ او (بهار) اشك غم افشاند
 بیا تا اشك غم بر وی فشانیم

میرزا طاهر تنکابنی

.....

از حکما و عرفای زمان بود که در مدرس او دانشمندان از محضر وی کسب
 فیض میکردند .

.....

فضل و تقوی را جناب او مناص
 مجلسش یکسر باهل فضل غاص
 منت استادیش بر عام و خاص
 خوشه چین از خرمن فضلش، خواص
 داشت در معقول و منقول اختصاص
 آنچنان گوهر ندارد هر مغاص
 ماند تا شد زر عرفانش خلاص

ایدریغا میرزا طاهر که بود
 مدرسش دایم بدرس و بحث گرم
 بود ثابت مدت پنجاه سال
 توشه گیر از خلق نیکویش، عوام
 بود در عرفان و حکمت مقتدا
 آنچنان لؤلؤ نیارد هر صدف
 سالها در بوته تبعید و حبس

قطعات بهار

لیک نگذشتش بدل قصد تقاص
راند بر خصمش فلک حکم قصاص
گوش خویش آکنده دارد از رصاص
ز درقم: «طاهر شد از زندان خلاص»
ق ۱۳۶۰

دید از خصم ستمگر قصدها
لا جرم زان پیشتر کاید اجل
نالهدرسو کش چه حاصل زانکه دهر
از پی تاریخ فوت او «بهار»

تاریخ موزه

کازوی شده این کشور دیرینه گلستان
این شاه جوانبخت به پیرایش بستان
دانشگه و دانشکده بگشود و دبستان
ریزد ز پی موزه چنین نادره بنیان
کاین کشور فرخنده شود روضه رضوان
گشستت پر از ریک حسد موزه کیوان
ممتاز ازینرو شد از امثال وز اقران
آئینه علمست و نماینده عرفان
شاهان پی آرایش کاشانه و ایوان
کاز فرّ شه آباد بما ناد بدوران
این موزه عالی شود آرایش ایران
۱۳۱۴ خ

در عهد شهنشاه جوانبخت رضا شاه
نخل فتن از پای در افتاد چو برخاست
چون امن شد ایران بره علم کمر بست
وانگاه بفرمود که دستور معارف
از پهلوی و همت او هیچ عجب نیست
احسنت زهی موزه کز ایوان بلندش
این موزه نماینده اعصار و قرونست
کنجینه نوقاست و هنر نامه تاریخ
خواهند ازین موزه بدریوز تحفها
القصه چو بنیاد شد این موزه عالی
بنوشت (بهار) از پی تاریخ بنایش

دریغ و آه امین

.....

مرحوم حاجی حبیب الله امین التجار اصفهانی از بازرگانان امین و پاکدامن
اصفهان بود

.....

نهفت رخ ز رفیقان نیکخواه، امین
رسید روز حیاتش بشامگاه، امین
نبود اگر چه ز یاران نیمه راه امین

دریغ و درد که در عین نیکخواهی و مهر
دریغ و آه که در نیم شب بمرگ فجما
جدا شد از بر یاران به نیمه راه حیات

تمام عمر بنزد گدا و شاه امین
 غنوده در کنف رحمت اله امین
 غرور دولت و سودای مال و جاه امین
 کراین سخن بپذیری بود گواہ امین
 پی دفاع وطن کار صد سپاه امین
 زمان هجرت و آن دورہ سیاه امین
 که صدق و راستیش بود تکیه گاہ امین
 بہار غمزده گفتا : دریغ و آہ امین
 ۱۳۲۸ خ

امین تجار آن سید ستوده کہ بود
 یناہ خلق، سر خاندان حبیب اللہ
 نبرده بود ز راهش چو خواجگان دگر
 بعین عز و غنا میتوان شدن درویش
 بروز حادثہ داد امتحان بسی، کہ کند
 ز جان و مال و کسان جملہ دست شست و برفت
 ز حبس و نفی نرنجید و راه کج نگرفت
 شمار سال وفاتش یکی زیاران خواست

در مرثیہ و تاریخ فوت

ملك الشعرا صبوری (❁)

گفتا پس از صبوریم از دل طرب منخواہ
 گفتا ز جان و دل جز رنج و تعب منخواہ
 گفتا خدای داند از من سبب منخواہ
 گفتا ز چرخ غیر جفا و کرب منخواہ
 گفتا دگر ز شاخ صنوبر رطب منخواہ
 گفتا دگر نشانه ز فضل و ادب منخواہ
 گفتا دگر نظیر وی از روز و شب منخواہ
 گفتا ز بوستان خرد جز حطب منخواہ
 گفتا بجز حقیقت از این لقب منخواہ
 گفتا بلی بغیر ویش منتسب منخواہ
 گفتا جز از محمد و آل این طلب منخواہ
 گفتا : پس از صبوریم از دل طرب منخواہ

گفتم بدل چرا طربت شد بدل بغم
 گفتم چه خواهی از دل و جان بعد او بگوی
 گفتم سبب چه شد کہ بغم مبتلا شدی
 گفتم کہ چرخ قامت من چنبری نمود
 گفتم ز روز کار چه باید امید داشت
 گفتم مگر بفضل و ادب آفتی رسیدی
 گفتم مگر نیارد روز و شبش نظیر
 گفتم مگر خرد را خوشیدہ بوستان
 گفتم چگونه او ملک آمد بشاعران
 گفتم مگر کہ مادح سلطان دین رضاست
 گفتم کہ دستگیر وی آیا بحشر کیست
 گفتم کہ مصرعی پی تاریخ او بگوی

تاریخ دبیرستان فردوسی

مشهد

بنام ایزد که نو شد درجهان عنوان فردوسی
 بسدوران شهنشہ تازه شد دوران فردوسی
 زبان بسته گویا شد ، ادب را دهر جویا شد
 ز نو بشکفت و برپاشد ، گل بستان فردوسی
 اگر گشتی دل محزون ز شاه غزنوی پر خون
 ز شاه پهلوی اکنون بر قصد جان فردوسی
 اگر بودی کنون زنده درین دوران فرخنده
 ز مدحش بودی آکنده همه دیوان فردوسی
 بامر خسرو ایران مزارش گشت آبادان
 ز رفعت بود با کیوان سر ایوان فردوسی
 بنامش جشن برپاشد جهان پر شور و غوغاشد
 سرودی عالم آرا شد حدیث شان فردوسی
 بزینت بخشی ایران شهنشاه ملک، دربان
 بپا کرد این دبیرستان بشهرستان فردوسی
 بمان کز همت خسرو درین حکمتسرای نو
 فضیلت افکند پرتو بفرزندان فردوسی
 برین دوران بهروزی در آید روز پیروزی
 شود ایران امروزی به از ایران فردوسی
 چو ختم این یادگار آمد کل دانش بیار آمد
 بتاریخش (بهار) آمد مدیحت خوان فردوسی
 هنرمند آفرین راند چو این تاریخ بر خواند :

بدنیا جاودان ماند دبیرستان فردوسی
 ۱۳۱۴ خ

منتخبات

رباعیات بہار

و

دو بیتی ہا

رباعیات

- | | |
|---|--|
| باقادر عاجزند و بر عاجز چست
سختند بکارزار چون باشی سست | مخلوق جهان بگرگ مانند درست
سستند بکیرودار چون باشی سخت |
| * | |
| کلکون رخی و تیشه سبزی در دست
از خاک برون آمد و بر سنگ نشست | از دامن کوه لاله ناکه برجست
با فرق سر دریده گوئی فرهاد |
| * | |
| چشمی بره و سبز عصائی در دست
از کور برون آمد و بر سبزه نشست | بر دامن دشت بنگر آن نر کس مست
گوئی مجنون بانتظار لیلی |
| * | |
| برهان نزاکت است و دستور صفا
واویلا و مصیبتا و اسفا | از خصم کشیدن بویا جور و جفا
در کشور ما اصل نزاکت این است |
| * | |
| خون فقرا تمام بر گردن اوست
ابلیس نهفته زیر پیراهن اوست | ارباب که صنعت و جاهت فن اوست
طاوس بهشت است بصورت لیکن |
| * | |
| تا کی طلب روزی ننهاده کنیم
کن فکر سبوی که پر از بادیه کنیم | بر خیز که خود را زغم آزاده کنیم
آخر که گل ما بسبو خواهد رفت |

در مرگ پدر

- | | |
|--|---|
| وزسوز تو درافق فلک خون بگریست
زین غصه سماک بر سماک خون بگریست | در ماتمت ای ملک، ملک خون بگریست
تا خاک نشین شدی تو ای گنج کمال |
|--|---|

شهر تهران

بهتان و دروغ و غیبت و فحش سبیل
مردیم ازین زندگی ای مرگ دخیل

شهریست پر از همهمه و قلاقیل
خستیم از این همهمه ای گوش امان

*

وین چشم که پر خون تر از او پیدانیست
زان حسن که افزونتر از او پیدانیست

این قلب که محزون تر از او پیدانیست
دانی ز چه آن شکسته، وین خونین است

کنایه از انگلیس

وی بسته فرو قماط ما با زنجیر
فردا باشد که ما جوانیم و تو پیر

ای زور آور که خون ما خورده پریر
امروز تو کاملی و ما رشد پذیر

*

هم دل بسوی شمع و کتابم نبرد
بیدار نشسته ام که آبم نبرد

امشب ز فراق دوست خوابم نبرد
از بسکه دو دیده آب حسرت بارد

*

زان قامت افراشته بستم کردی
ای ابراهیم بت پرستم کردی

زان نرگس نیم مست مستم کردی
گویند که بت همی شکست ابراهیم

*

خایسك بلا برس ما کوفتن است (۱)
کانجا که زنت رقص و پا کوفتن است

آئین جهان طبل جفا کوفتن است
ین کشتن و این کشته شدن مردانراست

*

گاه از گل و که ز شمع می آشفتم
گل نیز پر افشانند که ما هم رفتیم

دیشب من و پروانه سخن میگفتیم
شد صبح نه پروانه بجا ماند و نه من

مستزاد

در طرف چمن
بسیار سخن

پروانه و شمع و گل شبی آشفتمند
وز جور و جفای دهر با هم گفتند

نا گاه صبا
من ماندم و من

شد صبح ، نه پروانه بجا بود و نه شمع
بر گل بوزید و هر دو با هم رفتند

*

پر کشته ز میراث نیاکان کهن
تن گر گزهی کند چه بحثی است بمن؟

تن چیست؟ مرگ بی زچندین معدن
محکوم محیط و انقلابات زمن

*

وانکو خط نابوده بخواند، نه توئی
چیزی هم اگر از تو بماند، نه توئی

آنکس که رموز غیب داند، نه توئی
اندیشه عاقبت مکن کز پس مرگ

این رباعی را از منقای خود (بجنورد) گفته است

ور بلبل سرمست غزلخوان خواهید
یا آنکه بهار را به تهران خواهید

ای مرگ زیان گر گل و ریحان خواهید
یا مرگ ملک را به بجنورد کشید

*

فریاد، که فریاد رسی پیدا نیست
پیدا است که در خانه کسی پیدا نیست

افسوس، که صاحب نفسی پیدا نیست
بس لابه نمودیم و کس آواز نداد

*

بیگانه نه بیند آنچه من می بینم
من بخت سیاه خویشان می بینم

در زلف تو آشوب ز من می بینم
اوپیچ و خم و تاب و کره می نکرد

تاریخ وفات مرحوم سید محمد طباطبائی

از خاک خروش ما بر افلاک برفت
پاك آمد و پاك زیست هم پاك برفت

تا حجة دین محمد از خاک برفت
تاریخ وفاتش اینچنین است که: وی

در مرگ مادر

رفتی و سیه شد بمن از غم ایام
چون فانوسی که شمع آن گشته تمام

ای شمع شبستان من، ای مام گرام
بر قبر تو او فتادم ای گمشده مام

و نیز

جـویای عزیز کرده خویشتمنی
من فرزندم تو مادر ممتحنی

ای روح روان که فارغ از این بدنی
ای خفته بخاک ، من تو هستم تو منی

و نیز

سنگ سیه از کور تو بر داشتمی
تنهات بزیر خاک نگذاشتمی

ایمادر اگر دسترسی داشتمی
خود را گل و خاک تیره پنداشتمی

*

بیدار شود ظالم ازین خواب گران
بر ما بگذشت و بگذرد بر دگران

چشم فلکست بر ستمگر نگران
از کار نماندست جهان گذران

*

کش فکر نکو قول نکو فعل نکوست
گر مرحمتی بود همین تنهاوست

ادوارد براون فاضل ایران دوست
از مردم انگلیس بر مردم پارس

در حادثه تیر خوردن محمدرضا شاه پهلوی

زد بوسه زمهر بر سرو صورت شاه
بوسید بعنوان شجاعت کت شاه

تیری که فکند خصم بر حضرت شاه
شه جای تهی نکرد و تیر پنجم

☆

اقبال بلند و بخت فرخنده توئی
واقبال اگر بخندد آن خنده توئی

ایشاه امید حال و آینده توئی
گر بخت بما یار شود یاری تست

☆

قانون طلبی و حق پسندیت بجاست (۱)
خوشبخت نشین که سر بلندیت بجاست

ستار غیور ارجمندیت بجاست
از صدمت پا منال و کوتاهی گام

(۱) هنگامیکه ستارخان مجاهد آذربایجانی در تهران تیر خورد و یک پای او معیوب گشت این رباعی



آتش بدل سوخته افروخته ایم
يك سوز ز پروانه نیاموخته ایم

چون شمع بسی رشته جان سوخته ایم
صد دامن از اشك دیده اندوخته ایم



ماوز طلبش دست کشیدن ، ز بهار
پرسان پرسان رویم تا خیمه یار

گر مانده و ناتوان و گر خسته وزار
افتان خیزان رسیم تا منزل دوست

برای وثوق الدوله بفرنگستان فرستاده شد

دوری شاید ولی باین دیری نه
مگذار که تقویم شود پارینه

ایخواجه راد و مشفق دیرینه
ساعت مشمر فال بدو نیک مگیر



من جای کنم بدست شاهان از ناز
رو لاف مزن با وزغ و موش بساز

زاغی میگفت اگر بمیرد شهباز
بلبل بشنید و گفت کای بنده آز



نه چون دگران بطمع زر میگویم
من مدح پی دفع ضرر میگویم

گر مدحی از ابنای بشر میگویم
آنان پی جلب نفع گویند مدیح



وین کار برون ز ماجرای من و تست
قصدی هم اگر بود ورای من و تست

خوش باش که گیتی نه برای من و تست
در خلقت عالم نبود مقصودی



وز کس مطلب چیز که هر چیز اینجاست
راز دل خود جو که خدا نیز اینجاست

پرهیز از خود که جای پرهیز اینجاست
تا چند پی راز خدا میگردی

در هجو بها نام گفته شده

گفتا که منم بشعر ، همتای بهار
در کون بها اگر بود پای بهار

بشنید بها شعر دل افزای بهار
همتای بهار میتوان بود بها

و نیز

دینی مفکن ز هجو بر کردن من
این است طریقه هجا کردن من

زین بیش بها مجوی آزدن من
توهجوی ومن تورا فزون خواهم کرد



تا خون بارد ز دیده گریانی
دست بشرش بسر نهد پیکانی

تا بشکافد بهم دل نالانی
هرجا که دمد ستا کی اندر لب جوی



شد میکه ها قفل و زبانها خاموش
مینای عرق پنبه نهادست بگوش

آمد رمضان و خلق رفتند ز هوش
تا نشنود الغیث می خواران را



ایام دف و چنگ و رباب و نی شد
وین عمر ندانیم کی آمد کی شد

ماه رمضان و روزه جانا طی شد
آید رمضان بازو همی خواهدرفت

خطاب بحزب دموکرات و حکومت

باجهد شما سیم و زر آورد فراز
ناگاه میانتان جدا کرد چو گاز

ای ساده دلان زر کرک حیلت باز
چون حب زری ازو نمودید نیاز



عهدم بخطائی که ندیدی مشکن (۱)
جامی که بدو باده کشیدی مشکن

قلبم بحدیثی که شنیدی مشکن
تیغی که بدو فتح نمودی مفروش



هنگام خمودرعد و برق تو رسد
تیغی که فکنده ای بفرق تو رسد

ای خواجه وثوق گاه غرق تو رسد
جامی که شکسته ای پبای تو خلد

(۱) این رباعی و دو رباعی بعد بمناسبت کدورتی است که بین بهار و وثوق الدوله رئیس الوزرای عهد راجع بقرارداد ۱۹۱۹ پیش آمده بود .



خوبی را بی برکت و بی خیر مکن
با من کردی بس است با غیر مکن

ای خواجه بخط بدلی سیر مکن
کاری که پس از سه سال هم معده و صدق



کاخر شکند ز جلوه روی خسان
تا بگذری از میان مردم آسان

يك روی چو آئینه مبادا انسان
ماننده تیغ شو همه روی وزبان



خواهم کرد این مشکل لاینحل حل (۱)
ای مهتر ری حی علی خیر عمل

ای میر اجل گر دهم مهل اجل
گر خوش عمل ، اربد عمل ازری رفتم

پس از ورود بخاک بجنورد

در خطه بجنورد دل این بیت نوشت
بیچاره که از جهنم آید به بهشت

چون خطه طوس را پس پشت بهشت
پیدا است که حالتش چه خواهد بودن



زلف تو به قلم آستین بالا کرد
خال سیهت لایحه را امضا کرد

چشمت بسیه بختی من ایما کرد
بنوشت خطت بخون من لایحه ای



در راه شرف از دل و از جان کوشیم
آزادی را به بندگی نفروشیم

ما باده عزت و جلالت نوشیم
گر در صف رزم جامه از خون پوشیم



بر کله خویش گرگ چوپان کردن
بهرتر که جوی بسفله احسان کردن

بر در که خود پلنگ دربان کردن
سگ در بغل و مار بدامان کردن

(۱) در غرّه رجب ۱۳۳۴ ق این رباعی هنگام تبعید از تهران به بجنورد بعنوان سپهدار اعظم رئیس الوزرا



برخیز و بکار خویش بنگر نفسی
کاین خانه از آن تو است نی زان کسی

ای ایرانی خفتی و بگذشت بسی
ور کشته شوی جز این مبادت هوسی



فریاد بر آورد که ای وای به من
من مظلومه که می برم بر کردن؟!

رفتم بر توپ تا بگویم دشمن
دست دگری و خانمان دگری



با نرم دلی باتو نکردد مقرون
جز با خون پاکیزه نمیگردد خون

آماده جنگ باش کاین چرخ حرون
جز با جنگ آماده نمیگردد صلح



و آن بلبل خوش لهجد غزلخوان من است
هر صبح به نیم بوسه مهمان من است

من برک کلم باغ شبستان من است
نو باوه شب که شبدمش میخوانند



این است نتیجه خدادادی ما
آزادی تو رهزن آزادی ما

آزادی ما است اصل آبادی ما
آزاد بزی ولی نگر تا نشود



چون مفتون شد ز هجر مجنون نشدی
چون پر خون شد ز دیده بیرون نشدی

ایکاش دلم بدوست مفتون نشدی
چون مجنون شد زرنج پر خون نشدی



بیدردی خلق دردم افزود بدرد
خون باید خورد و باز خون باید خورد

زین مردم دل سیاه، رخ دارم زرد
جز خوردن خون دگر چه میشاید کرد



آسایش ما بحس بیدار شماست
چشم و دل و گوش خلق در کار شماست

هان ای و کلا فضل خدا یار شماست
در کار بکوشید خدا را کامروز

در محبس نظمیه

سرتیپ ، شدم ذلیل در جنگ پشه
بیمارم وزار و مانده در چنگ پشه
از زحمت روز گشته ام قد مکس
وز خستگی شب شده ام رنگ پشه

☆

ما درس صداقت و صفا میخوانیم
آئین محبت و وفا میدانیم
زین بی هنران سفله ایدل مخروش
کانه همه میروند و ما میمانیم

☆

سردار بشه گفت سپاهی از من
امضای اوامر و نواهی از من
عزل از من و نصب از من و دربار از تو
تخت از تو و تاج از تو و شاهی از من

☆

گر زیر فلک فکر من آزاد نبود
در حنجره ام اینهمه فریاد نبود
مسعود گر اندیشه آزاد نداشت
از قلعه نای خلق را یاد نبود

این رباعی را در خواب گفته است

امروز نه کس ز عشق آ که چو من است
کز شکر عشقم همه شیرین سخن است
در هر مژه من بره خسرو عشق
نیروی هزار تیشه کوهکن است

وصف گلابی

خشخاش و عسل بهم بر آمیخته اند
جزوی ز کلاب اندرو ریخته اند
پس در ورق زرد گلش بیخته اند
وانگاه بشاخ سروش آویخته اند

☆

عمری بسپردیم بکام دگران
ما در تشویش و قوم در خواب گران
القصه وطن را بدو چشم نگران
رفتیم و سپردیم بهنگامه گران

جمع بین الاضداد (۱)

ای بسته چو فندق بسر انگشت ، نگار
رویت چو چراغ و طره ات چون شب تار
از مدرسه و کتاب گشتم بیزار
ای ترک پسر دختر انگور بیار

(۱) این پنج رباعی متوالی را بهار در اوایل شاعری خود برای امتحان در محضر اسانید بداهتاً ساخته و کلمات متضاد را بتکلیف آنان در هر رباعی جای داده است - تفصیل این مطلب ضمن شرح حال بهار در جلد اول قصاید آمده است .



برخاست خروس صبح بر خیزایدوست
عشق من و توقصه مشت است و درفش

زانگور بگیر خون و دود دررگ و پوست
جور تو و دل صحبت سنگ است و سبوست



باخرقه و تسبیح مرا دید چو یار
کس شهد ندیده است درکان نمک

کفتاز چراغ زهد نایب انوار
کس میوه نچیده است از شاخ چنار



ای برده گل رازقی از روی تو رشک
گفتم که چو لاله داغدار است دلم

در دیده مه زدود سیگار تو اشک
گفتی که دهم کام دلت یعنی کشک



چون آینه نورخیز کشتی ، احسنت
در کفش ادیبان جهان کردی پای

چون اژه بخلق نیز کشتی احسنت
غوره نشده مویز کشتی ، احسنت



دو بیتی ها

در جستجوی جوانی

سحر که براهی یکی پیر دیدم سوی خاک خم گشته از نانوانی
بگفتم چه کم کرده‌ای اندرین رده؟ بگفتا جوانی، جوانی، جوانی

جای بی زحمت

بی زحمت و درد سر چه جاییست جایی که در آن بشر نباشد
کجا که در آن بشر نهد پای بی زحمت و درد سر نباشد

پند پدر

آنکه کمتر شنید پند پدر روز کارش زیاده پند دهد
وانکه را روزگار پند نداد تیغ زهر آبداده پند دهد

کار خرد و بزرگ

سینه خویش کن فراخ و سترک و ندر آن جای ده دلی هنری
باز مانی ز کارهای بزرگ گر بهر کار خرد در نگری

خطاب بشاه (۱)

هر کسی را بپیرشاه جهان واسطه‌ایست بنده را واسطه‌ای نیست بغیر از کرمیت
گر ز احسان تو یک عائله معمور شوند به که یک عائله معدوم شوند از ستمت

مطلع عزل

ای ناز دانه یار سر از مهر باز کش بسیار ناز داری و بسیار ناز کش
فرماندهی است چشم تو زابرو کشیده تیغ پیشش سپاه مژه بحال دراز کش

(۱) این دو بیت را بهار درمنفای خود اصفهان سال ۱۳۱۲ گفته و در یادداشتهای خود چنین نوشته است: خیال داشتم این دو بیت را بشاه تلگراف کنم ولی نکردم و به نثر نوشته شد و امر اکیدی که در اعزام من از اصفهان به یزد شده بود در نتیجه تلگراف باطل گردید و پس از چندی بطهران فرا خواندند ولی باریه مجروح و حال تب لازم.

جنگ داخلی و دشمن خارجی

چون عدو در کمین بود زنهار
دست از شنعت رفیق بدار
دو کبوتر که بال هم شکنند
لقمه کربسه را درست کنند

پافشاری

پا فشاری و استقامت میخ
شاید از عبرت بشر گردد
هرچه کوبند بیش بر سر او
پا فشاریش بیشتر گردد

بمناسبت سقوط امپراتوری عثمانی (۱)

فغان که ترك مرا تیره گشت رومی روی
دگر بگرد دل خسته تر کتازی نیست
برفت شوکت و طی شد جمال و طلعت او

مرا دگر برخ انورش نیازی نیست
طاق نصرت

اینکه بینی درمقابل، نیست آن قوس قزح
بهر ما دست طبیعت طاق نصرت بسته است
گر رعیت بسته بود آن طاق را لطفی نداشت
خرمم کان طاق را دست طبیعت بسته است

*

ز خوب رویان بر من همی گذشت ستم
از آتزمان که پدر برد در دبستانم
بکام من شد از آنروز کار تلخی عشق
که برد مادر در کام تلخ پستانم

ابر و شفق

کریم و باذل ابری بر آمد از بر کوه
بفارتیده همه بار خانه عمان
صلای داد و جبین بر گشادو کردنثار
بدشت گوهر سیراب و بر افق مرجان

(۱) بمناسبت شکست حزب اتحاد ترقی و سقوط امپراتوری عثمانی در جنگ بین الملل اول گفته شده و با سامی رجال مشهور ترك بطور استعاره اشاره شده است (ترك - رومی - شوکت پاشا - جمال پاشا - طلعت پاشا - انور پاشا - نیازی بیك که جمله از سران دولت ترك بودند).

در خواب گفته است

دو علم است معلوم نزد بشر یکی علم خیر و دگر علم شر

لشکر منهزم

بکشتزار نگه کن که در برابر باد چو لشکر یست هزیمت گرفته از بر خصم

در وحدت وجود

چندین هزار آینه بینی پر از نقوش گر بر نهی برابر یکدیگر آینه
چون نیک‌بنگری همه نقش‌ها یکیست بر تو یکی هزار نماید هر آینه

قطعه

مژه از سر نیزه فوج بهادر تیز تر ابرو از شمشیر سردار سپه خونریز تر
فارسی شوخی است یارم کز غم لعل لبش هست چشمم از خلیج فارس گوهر بیز تر
معتدل‌تر قامتش از طبع موزون بهار لعلش از کمال‌الملک رنگ آمیز تر





بهار با برادر و سه فرزند خویش در میان اقوام مادری خود (دائی ها و پسران و نوادگان آنها) در مشهد که در مسافرت سال ۱۳۱۴ خورشیدی بخراسان ، برداشته شده است .

نفر سوم از سمت چپ نشسته : بهار پروانه دختر خود را در آغوش دارد ، پشت سر پروانه ملك هوشنگ برادر او دیده میشود . طفل چهارم در صف جلو (از سمت چپ) مهرداد فرزند دیگر بهار است .

چهار رباعی زیر را بهار در روز عکسبرداری بداهتاً ساخته است .

وز عائله ای رنجبر و بی گنه است	این عکس گروهی زرعیای شاه است
در سال هزار و سیصد و چارده است	در روز دوشنبه دهم شهر ریور

☆

ایرانی پاکند و محبان علی	این عکس جوان و پیر ، پیدا و جلی
از نسل صبوریند و عباسقلی	ماشاء الله چشم بد دور ، تمام

☆

هستند جوان و پیر و کودک همراه	عکسی است ز خانواده ای ایرانخواه
يك نلث قبيله اند ماشاء الله	بیرون ز زن و کودک و مرد غایب

☆

منظور خدای متعالند همه	این جمع که ارباب کمالند همه
فرزند عم و عمه و خالند همه	جدند و برادرند و داماد و پدر

ملحقات

حین تدوین و چاپ قصاید در جلد اول دیوان و همچنین هنگام چاپ قسمت های دیگر اشعار در جلد دوم ، بعضی از قصاید و قطعات بهار در دسترس نبود و در جای خود گنجانیده نشد ، اکنون آنچه که بدست آمده است در قسمت ملحقات جلد دوم چاپ میشود تا در چاپ دوم دیوان ، هر کدام بجای خود برده شود .

کار ایران با خداست

در سال ۱۲۸۶ خورشیدی و اواخر سلطنت مستبده محمدعلی شاه قاجار و کینه جوئیهای او با مشروطه خواهان که بزودی منجر بخلع او از سلطنت گردید ، ملك الشعرا بهار این قصیده مستزاد را در مشهد ساخت و در روزنامه نو بهار انتشار داد .

کار ایران با خداست	باشه ایران ز آزادی سخن گفتن خطاست
کار ایران با خداست	مذهب شاهنشاه ایران ز مذهبها جداست
مملکت رفته ز دست	شاه مست و مبرمست و شهنه مست و شیخ مست
کار ایران با خداست	هردم از دستان مستان فتنه و غوغا بپاست
موجهای جانگداز	هردم از دریای استبداد آید بر فراز
کار ایران با خداست	زین تلاطم کشتی ملت بگرداب بلاست
نا خدا عدلست و بس	مملکت کشتی ، حوادث بحر و استبداد خس
کار ایران با خداست	کار پاس کشتی و کشتی نشین با نا خداست
خون جمعی بیگناه	پادشه خود را مسلمان خواند و سازد تباه
کار ایران با خداست	ای مسلمانان در اسلام این ستمها کی رواست

شه هرمز بود و بنده پرویز و اینک شده‌ام ز دیده خونریز
 کاین چرخ چرا چنین دورنگ است
 سبحان الله این چه رنگ است
 بودم روزی بشهر تهران مولا و خدایگان و سلطان
 بستم همه را بتوپ غران گفتم که کسی نماند از ایشان
 دیدم روز دگر که جنگ است
 سبحان الله این چه رنگ است
 گفتیم که خلق حرف مفتند آخر دیدیم دم کلفتند
 خیالی گفتیم و کم شنفتند یک جنبش سخت کرده گفتند
 بسم الله ره سوی فرنگ است
 سبحان الله این چه رنگ است
 گفتیم که ما ز کندگانیم زحمت ز خدا به بندگانیم
 سوی آدسا شوندگانیم غم نیست گر از روندگانیم
 بنشستن ما بخانه ننگ است
 سبحان الله این چه رنگ است
 سوی آدسا شدیم هی هی مجنون آسا شدیم هی هی
 بی برک و نوا شدیم هی هی یکباره فنا شدیم هی هی
 آن دل که بمانسخت سنگ است
 سبحان الله این چه رنگ است
 اندر آدسا قزوی جمیله آمد چون لیلی از قبيله
 مجنون شده‌ش بلا وسیله بگذاشت بگوش من قتیله
 گفتیم که وقت لاس و دنگ است
 سبحان الله این چه رنگ است

بدبختی ما نگر که خانم نا داد دگر بدست ما دم
یکروز و دو روز بود و شد کم با خود گفتیم خسروا قم

کن عزم سفر که وقت تنگ است

سبحان الله این چه رنگ است

بر یاد نگار عیسوی کیش کردیم سفر بملک اطیش
درویشانه گذشتم از خویش کز عشق، شهان شوند درویش

دیدم ده دور و پای لنگ است

سبحان الله این چه رنگ است

خانم ز نظر برفت باری مقصود سفر برفت باری
وقتم به در برفت باری چون عشق ز سر برفت باری

گفتم که نه موقع درنگ است

سبحان الله این چه رنگ است

دیدیم بشهر قال و قیل است صحبت زنگار بی بدیل است
وزما سخنان بس طویل است گفتیم که نام ما خلیل است

گفتیم که کار ما شلنگ است

سبحان الله این چه رنگ است

با خود گفتیم ممدلی هی وقت سفر است یا علی هی
بر خیز و برو مگر شلی هی خود را آماده کن ولی هی

بپا که زمانه تیز چنگ است

سبحان الله این چه رنگ است

آنکس که تراست میهماندار بسیار رفیق تست بسیار
از توپ و تفنگ وجیش جرّار همزه کندت، مترس زنهار

بشتاب که وقت نام و ننگ است

سبحان الله این چه رنگ است

وانگاه ز شهر (مارینباد) رفتیم به بادکوبه دلشاد
صاحبخانه نوید میداد میگفت برو به استرآباد
گفتیم که ممدلی زرنک است سبحان الله این چه رنگ است
گفتم (قلیوف) بیا بیا زود آماده بکن یکی پراخود (۱)
نامرد بقیتمش بیفزود من نیز قبول کردم از جود
گفتم که نه وقت جنگ جنگ است سبحان الله این چه رنگ است
وانگاه برسم میهمانها رفتیم به ایل ترکما نها
دادیم نویدها با آنها گفتیم که ای عزیز جانها
از غم دل ما برنگ رنگ است سبحان الله این چه رنگ است
گفتم سخنان بمکر و فن ها پختم همه را از آن سخنها
خوش داد نتیجه ما و من ها این نقشه نه خوب گشت تنها
هر نقشه که میکشم قشنگ است سبحان الله این چه رنگ است
من ممدلی گریریز پایم با دولت روس آشنا یم
تهران نو کجا و من کجا یم خواهم که بجانب تو آیم
کز عشق تو کله ام دبنگ است سبحان الله این چه رنگ است
ای ترکمنان نیک منظر ریزید بشهر و قلعه یکسر
چاپید هر آنچه اسب و استر ز آغوش بدر کشید دختر
کاین مایه پیشرفت جنگ است سبحان الله این چه رنگ است

و آنکاه دو اسبه با دل شاد
کردیم علم چماق بیداد
رفتیم شهر استر آباد
گفتیم که هر که پیشکش داد

ایمن ز کسلوله تفنگ است

سبحان الله این چه رنگ است

«ارشد» که چو ما نشد هر اسان
از سوی دگر «رشید سلطان»
شد عازم شاهرود و سمنان
شد از ره راست سوی تهران

گفتیم که وقت دنگ و فنک است

سبحان الله این چه رنگ است

خود گر چه ز شوق تیز بودیم
هر دم بسر گریز بودیم
در وحشت و ترس نیز بودیم
هر لحظه بجست و خیز بودیم

گفتی که براه ما پلنگ است

سبحان الله این چه رنگ است

گفتند که کارها شلوغ است
سرمایه ارتجاع دوع است
وین کهنه چراغ بی فروغ است
گفتیم که جملگی دروغ است

گفتیم که جملگی جفنگ است

سبحان الله این چه رنگ است

گفتند که کشته شد رشیدت
گفتند و عید شد نویدت
گفتند که پاره شد امیدت
گفتند سیاه شد سفیدت

دیدم سر من ز غصه منک است

سبحان الله این چه رنگ است

گفتند که خصم کینه خواد است
قصد همگی بقتل شاه است
بدخواه براه و نیمه راه است
دیدیم که روز ما سیاه است

و آئینه ما قرین زنگ است

سبحان الله این چه رنگ است

گفتند که ار شدت جدو شد وان میر مکرمت کتو شد
 اردوی منظم چپو شد هنگام بدو بدو بدو شد
 بگریز که جعبه بی فشنگ است
 سبحان الله این چه رنگ است
 گفتند : جناب حکمفرما زحمت چکسوز دگر بفرما
 بر کرد کجا که بودی آنجا دیدم زین بیش جنگ و دعوا
 حقا که برای بنده ننگ است
 سبحان الله این چه رنگ است
 بنمود زمانه هرزه پوئی وین گردون کرد تیره روئی
 افکند مرا بمرده شوئی گفتیم مگر که جنگجوئی
 چون عشق نگارشوخ و شنک است
 سبحان الله این چه رنگ است
 امروز ز بخت در کله استم در گیر شکنجه و تله استم
 در کار فرار و ولوله استم گر بنده امیر قافله استم
 این قافله تا بحشر لنگ است
 سبحان الله این چه رنگ است

تغزل (☆)

ای حلقه زلف تو پیر شکن وی نر گس مست تو صف شکن
 از یاک شکن طره دو تات بر جان و دل من دو صد شکن
 ای زلف تو سر رشته بلا وی چشم تو سر منشأ فتن
 ای نور تو را شمس مکتسب وی لعل تو را شهد مرتهن
 ای چشم تو چون آهوی ختا وی خال تو چون نافه ختن

وی چه-رتو يك راغ نسترن
 مشک از خط تو یافته ثمن
 چون در دل شب دزد راهزن
 هر مژه تو خنجری به تن
 وافکنده‌ای اندر چه ذقن
 کردیده مرا دل چو پر وزن
 از پای دل آن زلف چون رسن

ای جعد تو يك باغ ضیمران
 ماه از رخ تو یافته بها
 چشمان تو اندر پناه زلف
 هر غمزه تو ناوکی بدل
 صد یوسف دل کرده‌ای اسیر
 زان ناوڪ مژگان دل کداز
 بگشای بجای من ای نگار

انتقاد از دولت

يك بند از ترجیع بندی است که در سال ۱۲۸۸ خورشیدی هنگام تغییر کابینه در مشهد گفته شده و از کتاب تاریخ جراید و شعرای ایران تألیف ادوارد برون نقل شده و متأسفانه تمام آن بدست نیامد .

وزما دل و دیده بر گرفتند	یاران روش دگر گرفتند
پس مسلك خوبتر گرفتند	از مسلك ما شدند دلگیر
پیرایه مختصر گرفتند	در سایه طبع اعتدالی
هر نفعی را ضرر گرفتند	هر زشتی را نکو گزیدند
زهر از عوض شکر گرفتند	وز خارجیان ز ساده لوحی
از دشمن کینه ور گرفتند	فرمان شکوه خویشتن را
کاینان ز ره خطر گرفتند	بادی هر کار پر خطر را
شوخی شوخی ز سر گرفتند	بازی بازی ز کف نهادند

غافل که بخانقاه احرار

سیصد گوش است پشت دیوار

جنگلی

این قصیده بمناسبت خاموش کردن غائله جنگل در کابینه مرحوم حسن وثوق (وثوق الدوله) گفته شده و نظر بسوابق دوستی و عقیدتی که بهار بروش مثبت مملکت داری وثوق الدوله داشت ازوی تمجید شده است و چون قصیده دارای ارزش ادبی عالی میباشد بچاپ تمام آن اقدام شد .

شد باقبال شهنشه ختم کار جنگلی
 جنگل از خلخال و طارم امن شد تا انزلی
 دولت دزدان جنگل سخت مستعجل فتاد
 دولت دزدی بلی باشد بدین مستعجلی
 هرچه ابر انبوه باشد زود گردد منتشر
 هرچه خور پوشیده ماند زود منجلی
 بهر یغمای ولایت خوابها دیدند ژرف
 آن یکی طهماسب شه شد آنند کر نادرقلی
 پاس ملترا میان بستند و شد باری زسیم
 کیسه ملت تهی ، صندوق آنان ممتلی
 هر که را بر تن قبا دیدند کنند آن قبا
 هر که را در بر حلی دیدند بردند آن حلی
 از در دین و وطن کردند با اهل وطن
 آنچه بوسفیا نیان کردند با آل علی
 دعوت اسلامشان شد غارت اسلامیان
 دعوت حقّی که یارد دید با این باطلی
 دین پژوهی را نباشد نسبتی با رهنزی
 رهنوردی را نباید راست دعوی با شلی

راست ناید ملك داری هیچکجه باخودسری
 بر نتابد داد خواهی هیچکجه با جاهلی
 بهر تاراج و فنای قوم بنمودند سخت
 گه بلشگر عارضی ، گه درولایت عاملی
 سارق و قاتل ز هر سو گردش بر گردشان
 زین قبل انبوه شد جیشی بدان مستکملی
 از خیالی بود یکسر جنگشان و صلحشان
 جنگشان از تیره رائی صلحشان از غافلای
 هدیدهها دادند و رشوتها به طماعان ری
 تا بر آشوبند مردم را بصد حیلت ولی
 زودتر ز اندیشه این روزگار آشفتهگان
 روزگار آشفته بر نا بخردان جنگلی
 اینک اندر بنگه آنان بنام شهریار
 خطبه خواند خاطب لشکر باوای جلی
 مملکت چون یار گردد باوزیری هوشمند
 زود بر خیزد ز کشور راه و رسم کاهلی
 کارها یکرویه گردد، مملکت ایمن شود
 عدل و داد آید بجای جادوئی و تنبلی
 منت ایزدرا که با فر شهنشہ یار گشت
 پاک دستوری بدین دانائی و روشندلی
 صاحب اعظم وثوق دولت عالی ، حسن
 مشتهر در مقبلی ، ضرب المثل در عاقلی
 ای مهین صدر معظم ای که بیروی تو بود
 مسند فرمانگذاری غرقه اندر مهملی

منکران پاراکنون مؤمنان حضرتند

قا بلیت زود پیدا گردد از نا قابلی

میز والائر ز شخصی بی خرد بر پشت میز

صندلی بهتر ز مردی بی هنر بر صندلی

تانو کشتی بوستان پیرای این کشور، نماند

هر غرابی را در این گلشن مجال بابلی

خاطر ملت شد از فکر متینت مطمئن

صفحه کشور شد از رای رزینت صیقلی

یا زدانش مرد جوید نام، یا زاقبال و بخت

نامور صدرا تو هم دانشوری، هم مقبلی

نیکخواه ملک را در جام شیرین شربتی

بد سکال ملک را در کام ناخوش حنظلی

مر سیاست را بصدرا اندر وزیری سائسی

مر حماسه را بملک اندر امیری پر دلی

داهی شرقی و لیکن در درایت غربی

مرد امروزی و لیکن آیت مستقبلی

چون بکار نظم بنشیننی حکیم طوسی

چون بگناه نطق بر خیزی خطیب وائلی

چونکه در مجلس کرائی زیب بخش مجلسی

چونکه در محفل نشینی آفتاب محفلی

دور گیتی کرد کامل شهرت بوزر جمهر

تو بعهد خویشتن بوزر جمهر کاملی

این وزیران معظم وین گرامی خواجگان

عاقلمند اما تو ای دستور اعظم اعقلی

کید بدخواهان نگیرد در تو آری چون کند
 با فر سیروس کید جادوان بابلی
 تو مرا خواهی که اندر نظم شخص اولم
 من تورا خواهم که اندر عقل شخص اولی
 از کلام پارسی گویان درخشد شعر من
 همچنان کز شعر تازی شعرهای جاهلی
 شوق مدح و آفرینت بر شکسته طبع من
 کرد آسان این قصیدت را بچندین مشکلی
 تاجدا باشد بمسلك بلشویك از منشویك
 تا دو تا باشد بمذهب شافعی از حنبلی
 نخل احباب تو را کامل شود بار آوری
 کشت اعدای تو را حاصل شود بی حاصلی
 اندرین دولت بیائی سالیان واری بجای
 عفو در کار عدو، انصاف در کار ولی
 دیر مانی دیر تا این ملک را از دست و پای
 نعل محنت بر کشائی، بند ذات بگسلی

ورزش

در سال ۱۳۱۴ بمناسبت پایان ساختمان ورزشگاه امجدیه سروده شده است .

تن زنده والا بورزندگی است	که ورزندگی مایه زندگی است
بورزش گرای و سر افراز باش	که فرجام سستی سرافکنندگی است
بسختی دهد مرد آزاده تن	که پایان تن پروری بندگی است
دلی بایدت روشن و تن درست	اگر جانت جو یای فرخندگی است
کسی کاو توانا شد و تندرست	خرد را بمغزش فروزندگی است

که جویند گی راه یابند گی است
 که بنیاد گیتی بکوشند گی است
 ز بسیار کوشی و کردند گی است
 کدشهنامه زایشان بتابند گی است
 اگر در سرت شور سرزند گی است

هنر جوی تا کام یابی و ناز
 ز ورزش میاسای و کوشنده باش
 درخشیدن این بلند آفتاب
 نیاکانت را ورزش آن مایه داد
 تو نیز از نیاکان پیاموز کار

هند و ایران

این قصیده پس از استقلال هند گفته شده و ظاهراً ناتمام است .

زبده نسل آریا و جمند
 نزد مردم براستی علمند
 پشت بر پشت پاسدار همند
 گرچه چون شیر گرسنه شکمند
 زان بهر جا عزیز و محترمند
 هر دو عالی مقام و محتشمند
 معدن علم و منبع حکمند
 مخزن فکر و صاحب هممند
 خصم دینار و دشمن درمند
 هر دو عریان ز فرق تا قدمند
 مثل اندر سخاوت و گرمند
 در شجاعت عدیل روستمند
 اهل ایران از آن بعده کمند
 بر سر قتل و غارت عجمند
 حامل فقر و درد و رنج و غمند
 زین بلیات خفته در عدمند

هند و ایران برادران همند
 آنیکی شیر و آندگر خورشید
 پارس شیر است و هند خورشید است
 سیر چشمند هر دو چون خورشید
 صاحب همتند و جود و سخا
 هر دو والا تبار و صاحب قدر
 فخر تاریخ و زینت سیرند
 منزل وحی و مهبط الهام
 عاشق میهمان و طائب ضیف
 هر دو حیران ز شاه تا بگدا
 شهره اندر مروتنند و وفا
 در تحمل نظیر (لچمن) و (رام)
 در ره هند جان گرفته بکف
 مغول و ترک و روس در ره هند
 خام طمعان هماره در این ملک
 هر بقرنی دو ثلث مردم ما

نیست بر هند منتهی کایشان
 باد لعنت بظامعان بشر
 بر سر راه هند صحرائیست
 آدمیزادی از درو باقیست
 کار دانان مملکت کم و بیش
 مغز خالی و پای بر سر گنج
 منت ایند که هند گشت آزاد
 صحبت هند شد به نفت بدل

همچو ما در شکنجه و المند
 کآیت ظلم و مظهر ستمند
 که دروغول و دیو و دد بهمند
 در عداد و حوش منتظمنند
 بسته آب و نان بیش و کمند
 تشنه کامند و در کنار یمند
 خلق باید که قل اعوز دمنند
 و اهل ایران ز صحبتش درمند

مجسمه فردوسی

بمناسبت افتتاح مجسمه فردوسی در تهران بتاريخ دهم مهرماه ۱۳۲۴ خورشیدی
 گفته شده است .

مهرگان آمد به آئین فریدون و قباد
 وز فریدون و قباد اندرزها دارد بیاد
 گوید ای فرزندان ایران راستگوئی پیشه کن
 پیشه ایران چنین بود از زمان پیشداد
 در چنین روز گرامی هدیه ای آمد ز هند
 هدیه ای عالی ز سوی پارسی زادان راد
 طرفه تندیس فرستادند از هندوستان (۱)
 زان حکیم پاک اصل و شاعر دهقان نژاد
 نصب گشت اینجا بامر خسرو ایران زمین
 روز عید مهرگان جشن فریدون و قباد

(۱) تندیس بفتح اول بمعنی تن مانند است چه دیس بمعنی مانند باشد، بمعنی تمثال و پیکر و کالبد نیز آمده است. (برهان).

ای حکیم نامی، ای فردوسی سحر آفرین
 ای بهرفن در سخن چون مرد یاکفن اوستاد
 شور احیای وطن گر در دل پاکت نبود
 رفته بود از ترك و تازی هستی ایران بیاد
 خلقی از نوزنده کردی، ملکی از نو ساختی
 عالمی آباد کردی خانه ات آباد باد
 نیست غم گر حرمت اهل زمان نشناختند
 هر هنر مندی بعصر خویش محروم اوفتاد
 روح و آوای تو در گفتار نیکت زنده است
 روح بد خواه تو در سر پنجه جهل و عناد
 غزنوی گر کرد خبطی، پهلوی جبران نمود
 آن شه ار بیداد فرمود، این شهنشه داد داد
 این زمان صدر اجل در حلقه اعیان ملک
 نصب تندیس ترا در این مکان بازو کشاد
 پرده بگرفتند روز مهر گان از روی تو
 خاطر ناشاد ایرانی شد از روی تو شاد
 خواند در میدان فردوسی بهار این چامه را
 پس بر تندیس فردوسی بتمظیم ایستاد
 تا جهان باقیست باقی باد ایران بزرگ
 دوستانش کامیاب و دشمنانش نامراد
 شاه ایران نامجوی و خلق ایران کامجوی
 فرّ یزدانی در او باقی الی یوم المعاد

ما بکاریم و دیگران بخورند

اول ماه دی انوشروان
در سر راه دید مزرعه ای
رفت بیرون ز شهر بهر شکار
که در او بود مردم بسیار

*

در یکی باغ پیر مردی دید
دانه جوز در زمین میکاشت
که گذشته است عمر او ز نود
که بفصل بهار سبز شود

*

شاه گفتا به پیر مرد حریص
پایهای تو بر لب کور است
که چرا حرص میخوری چندین
تو کنون جوز میکنی بزمین؟

*

جوز ده سال عمر میخواهد
تو که بعد از دو سال خواهی مرد
که قوی گردد و بیمار آید
گرد کان کاشتن چکار آید؟

*

پیر گفت ای شهنشه عادل
دیگران کاشتند و ما خوردیم
مردم از کاشتن زیان نبرند
ما بکاریم و دیگران بخورند

کجاست؟

خارند گلبنان، چمنای پس گلت کجاست

پر شد ز زاغ، صحن چمن بلبلت کجاست

استنبلا! خلافت اسلامیت چه شد

عثمانیا! جلالت استنبلت کجاست

خون شد قلوب خلق ز تهران و آنقره
 ای شرع پاك مصطفىوی! کابلت کجاست
 زد لطمه فیل هند بقرآن ، محمدا!
 محمود شیر پرکنه زاولت کجاست
 تهران خراب شد زغزان، سنجرت چه شد
 ... کفر محو شد ار طفرلت کجاست



مطایبات بهار

ملك الشعراء بهار در مطایبه كوئی و هجوسرائی رغبت نداشت همچنانكه در پیرامون مداحی و ستایشهای بیجا از اشخاص نیز کمتر میگشت. بدین جهت در میان اشعار بهار بهجویات کمتر بر میخوریم جز در مورد کسانیكه در اوایل جوانی او را آزار میدادند و از فرط حسد نمیخواستند اشعار او را از آن او بدانند. یا مخالفان سیاسی او كه با تهمت‌های ناروا و دشنام‌های ظالمانه قلب لطیف شاعر را می آزرده بودند - در ذم این اشخاص چند قصیده و قطعه دارد كه با حذف اسم اشخاص و از نظر ارزش ادبی بچاپ آن در دیوان مبادرت شد.

بهار شیروانی (۵)

که شهره بود به طبعی و سخن دانی	بشهر شروان بُد شاعری بهار بنام
بفال فرخ بشکفتگی و ریانی	بملك طوس من ایدر بهار کردم نام
هم آنچه دانم دانند عالی و دانی	وزان سخنور جز اندکی ندانم شعر
که فخر بر هنر خود بود ز نادانی	بشعر خویش هم اکنون مفاخرت نکنم
کزین گروه نبینم بجز گران جانی	بدیو مردم نادان همی نه بندم دل
برای ابلیسی و بخوی شیطانی	ولی از اینان یکتا شدست خصمی من
ز شعر دفتری انباشته به پنهانی	همی چه گوید گوید کزان بهار تورا است
نکو نداند شروانی از خراسانی	چه باز گویم با ابلهی چنین که ز جهل
به ... خوردنش آسایش و تن آسانی	چه رنجه دارم تن درستیز آنکه بود

(۵) این قطعه در ذم کسی است که اشعار بهار را به بهار شیروانی نسبت میداده است.

دریغ باشد پرداختن بچونین دیو مرا که هست بملك سخن سلیمانی
 ایافسانه بجهل ودریده... و کفر چنانکه سلمان در پاکی و مسلمانی
 به... خویش فرو بر سطر... بهار سپس بسنج که طوسی است یا که شروانی

در ذم یکی از عمال آستان قدس رضوی که بهار را در مشهد تکفیر کرده بود

ای جناب میرزا از بهر چه
 حکم بر کفر من دلریش محزون داده‌اید
 اشتباهات عجیب و انتسابات خنک
 همچو آروغ از درون سینه بیرون داده‌اید
 چون منی در آستانه باعث ضعف شماست
 زان سبب در عزل من دستور معجون داده‌اید
 گر برای هجو اول بود، کان هجوی نبود (۱)
 کز غضب رخساره را رنگ طبر خون داده‌اید
 و برای دست بوسی بود، کان روز آدم
 لیک دیدم صلح را ترتیب وارون داده‌اید
 خود سرایا جوهر هجوید و بهر هجو خویش
 زین خریته‌ها بدست خلق مضمون داده‌اید
 داد نتوان شرح نسبت‌ها که بر این بی‌گناه
 آنچه سابق داده‌اید و آنچه اکنون داده‌اید
 من ز شفقت هجو را هر چند کمتر گفته‌ام
 از لجاجت لفت را هر لحظه افزون داده‌اید
 شاعران طوس ملعونند ای عالی جناب
 چون ندای جنگ با این قوم ملعون داده‌اید

امسال در امتحان شاگردان
 از شدت خبث جمله را رد کرد
 هر گوشه که بُد معلمی دانا
 هر جای که دید لوطیئی نادان
 از قوت معلمین فاضل کاست
 بخشید سپس هزارگان دینار
 در راه کتابهای بی مصرف
 گوئی که در انتخاب هر چیزی
 شخص عربی گماشت تا سازد
 اسرار طبیعی و مقالیدش
 اوزر بشفای بوعلی بخشد
 از ترجمه شفا چه سود امروز
 آنجا که بر آسمان پرد مردم
 این نخبه کار اوست خود بنگر
 اینخواجه دریغ لطف شاهنشده
 غبنا که دراز مدتی دل را
 پنداشتم ار مرا غمی زاید
 آوخ که ز جبن و غفلت افزودی
 خواهم که حمایت از تو برگیرد
 تا بادوسه هجو آن کنم باتو

بگشاد عناد فطریش پرچم
 بنواخت بعلم ضربتی محکم
 زد نیش بر او چو افعی ارقم
 بر جمع افاضلش نمود اقدام
 بنهاد بصرفه مبلغی بر هم
 آنرا که نبود قدر یک درهم
 تقسیم شد آنچه بد درین مقسم
 بوده است به کج سلیقگی ملزم
 در سیرت شیعیان یکی معجم
 پر کرده جهان و نزد ما مبهم
 تا بنهد از آن بزخم ما مرهم
 کی قطره کند برابری با یم
 نازش نسزد بر اشهب و ادهم
 تا چیست بقیتش ز کیف و کم
 برچون توسفیه پر زباد و دم
 در دوستی تو داشتم خرم
 در چشم تو از غم من آید نم
 هنگامه بستگی غم بر غم
 آن آصف بارگاه ملک جم
 کت خانه شود حظیره ماتم

بیکى از روزنامه نویسان فحاش

ابلهان خط که هر روزش بدقتر میکشی

بر سر تقوی و ایمان خط دیگر میکشی

ساغری کز جرعه نوشی هاش رانی عیب ما
 گربچنگ آری نوآش لاجرعه بر سر میکشی
 شب بعیب پاک مردان خسامه را سر میکنی
 روز بر قتل عزیزان پاچه را ور میکشی
 بر دل کشور نشینند چون خدنگ زهر دار
 آه هائی کز ته دل بهر کشور میکشی
 نیست گرمم وطن ماچه خر از بهرش چرا
 تیز چون خرمیدهی و نعره چون خرمیکشی
 گاه ترک و گاه آلمان، گاه روس وانگلیس
 مادر بیچاره را زیندر به آن در میکشی
 مادر خود را تو خود بردی به آغوش حریف
 از چه مادر قحبه آه از بهر مادر میکشی
 میکنی بیچاره مادر را بچندین جا عروس
 وز تعصب تیغ بر روی برادر میکشی
 می ستانی محرمانه پول از بیگانگان
 پس بروی آشنا از کینه خنجر میکشی
 هیچ میدانی چرا بیگانگان بر روی تو
 خوب میخندند، زیرا بار بهتر میکشی
 زانکه با لاقیدی و بی آبرویی روز و شب
 فحش و بهتان می پرانی جر و منجر میکشی
 گر هنرمندی باصلاحات بردارد قدم
 پاچه اش چسبیده خویش را بساغر میکشی
 ور سخندانی سخن گوید باصلاح وطن
 با دوصد دشنام از آن بدبخت کیفر میکشی

ور باو چیزی نچسبید از جنایات عموم
 زیر دشنام می و افیونش اندر میکشی
 کیست آن میخواره و افیونی صافی ضمیر
 تاتورا گوید که ای خر خیره عرعر میکشی
 من اگر می‌میخورم تو چیز دیگر میخوری
 و رمن افیون می‌کشم تو چیز دیگر میکشی

بیکمی از وکلای مجلس (۱)

ای سید عراقی شغلی دگر نداری
 یا دخلکی تراشی یا پولکی در آری
 وانجا که دخلکی نیست آری خلاف اگر چه
 فرمان عمو بحسد بر عیسی و حواری
 بیچاره ای بهر کار جز کار چاپلوسی
 بیگانه ای ز هر فن ، جز فن مفتخواری
 در کربلا ندیدی جز علم جیب کشیدن
 واندر نجف نخواندی جز درس خر سواری
 دلال مظلماتی مبل ادارجاتی
 که در محاسباتی ، که در خزانه داری

(۱) بعد از ختم مجلس دوره ششم شاه و تیمورتاش مصمم گردیدند که نگذارند من و مرحوم مدرس و چند تن دیگر از دوستان ما انتخاب شوند و چون تیمورتاش میدانست که از من میتوانست استفاده علمی و ادبی کنند توسط وزیر فرهنگ قرارداد بودجه مختصری بمجلس پیشنهاد نمایند تا من همراه یکی دونفر برویم بفرنگستان و کتب فارسی و عربی را که در ایران نایابست عکس و نسخه برداریم و بایران بفرستیم - من هم محض خدمت بفرهنگ حاضر شدم - بودجه رفت بکمسیون بودجه ولی چون محمدخان در گاهی رئیس شهربانی بامن و تیمورتاش مخالف بود حاج . . . و حاج آقا اسمعیل عراقی را برضد من و بودجه مزبور تحریک کرد ، از قضا آقای تقی زاده هم نظر باینکه اسمی از من در بین نبوده بآبودجه مزبور مخالفت کرده و گفت فعلا باماھی دوست تومان که بمیرزا محمدخان قزوینی بدهند نسخه هارا تداوک خواهد کرد وبالجمله بودجه در کمیسیون رد شد . این قصیده را من در هجو سید اسمعیل عراقی گفتم . ۴ بهار

مطایبات

بد قلب و روسیاهی بد اصل و دین تباهی
هم ملامت پناهی ، هم مفسدت شعاری
حود را همی چه پوشی چون آب در بن چه
کز افتضاح پیدا چون شعله بر مناری
ریش و ردا و مندیبل فسق ترا نپوشد
زیرا چو بوی ناخوش از پرده آشکاری
در کار خیر سستی، در اخذ رشوه چستی
از بسکه نا درستی ، از بسکه نا بکاری
داری گمان که خسرو شناسدت ، نه بالله
شاه ازمن و تو صد بار زیركتر است باری
تو خام قلتبان را خسرو نکو شناسد
لیکن برو نیارد از فرط پخته کاری
چوپان حکمت اندیش در صدرمه بز و میش
بیند مواشی خویش در وقت سر شماری
باشد دو روئی تو نزدیک شه مسلم
چون سکه های مغشوش پیدا ز کم عیاری
من مورد عتابم اما که بی گناهم
تو مورد عطائی اما گناه کاری
تو سود خویش خواهی در حضرت شهنشاه
من خیر خلق خواهم در قرب شهر یاری
زین خیر خواهی من خسرو زیان نه بیند
تو از خبائث خویش آنرا زیان شماری
بر بنده شد اشارت کاز انتخاب بگذر
تا خدمت وطن را طرزی دگر گذاری

من در وطن پرستی مشهورم و وطن را
 محتاج شاه دایم ویز، طرز ملکداری
 بهر وطن گذشتم از سود خویش و بالله
 گر قصد جان نماید، شادم بجان سپاری
 گر مملکت گلستان گردد ز مردن من
 من مرگ خویش خواهم از پیشگاه باری
 لیکن تو کیستی خود تا از وطن زنی دم
 کاز سفره اجانب شادی بریزه خواری
 من تکیه گاه پنهان از اجنبی ندارم
 تو تکیه گاه پنهان جز اجنبی نداری
 ورنه چرا چو خسرو بگماردم بخدمت
 تو در خرابی آن همت همی کماری
 من محنت سفر را پذیرفتم و گذشتم
 از خانمان و اطفال وز جفت و از جواری
 من در هوای خسرو از کام دل گذشتم
 تو چیستت کزین غم جان میکنی بزاری
 بودم گمان که گرشه بر من شود گران سر
 اول تو در شفاعت پا در میان گذاری
 اکنون شهم ببخشید لیکن تو می نبخشی
 رحمت بر این مروت وین طرز دوستاری
 من آمدم بزینهار اندر پناه خسرو
 خسرو کجا شکبید از زینهار داری
 شه زینهار داری داند، ولی تو نا کس
 گوئی که شه نخواهد جز زینهار خواری

تو خشم پادشه را دانی ، ولی ندانی
 کآن خشم راست همراه فضل و بزرگواری
 تو کوری و ز خورشید جز گرمیئی ندانی
 کز چشم تست پنهان آن نور کرد گاری
 من از تو پیش بودم در خدمت شهنشه
 لیکن اعادی من کردند بد شعاری
 شادم که عدل یزدان کیفر کشید از آنقوم
 وز آستان خسرو افکندشان بخواری
 روز تو هم سر آید، روزی که شاه گیتی
 بخشد بپاکمردان سر خط کامکاری

بیکی از معاندین

ای . . . ای سفیه نادان	سر کشته تیه بغی و خذلان
بدبخت کسی که چون تو باشد	یک عمر بکار خویش حیران
منفور بنزد پیر و برنا	ملعون بر کافر و مسلمان
از روز ازل فکنده ابلیس	در قلب تو کار گاه عصیان
آئینت سفا هتی هویدا	پیمانت حماقتی نمایان
تو ز اهرمنی و از تو بیزار	روح مشی و روان مشیان
ای مغز تو خوابگاه ابلیس	وی قلب تو جایگاه شیطان
ای مایه ننگ اهل تبریز	از حکما بساد تا شتر بان
با این تن خشک و این قیافه	هستی ز کدام جنس حیوان

پوشیده بتن لباس انسان
 کز تو نشود رفیق، خندان
 بر خیزی و بشکنی نمکدان
 این نام بخود نهادی آسان
 چون ز آب فرات آب غلیان
 هر چند شوی برنگ پنهان
 مهمل چو کلام جان بن جان
 چولی قز کی بدست طفلان
 کز وی طلبند خلق باران
 زان کسرویت شده است عنوان
 ای مایه ننگ آل قحطان

بوزینه سل گرفته ای تو
 در کار معاشرت چنان تلخ
 بنشیننی و بر نمک بری دست
 خود را تو ز مصلحان شمردی
 هستی بقیاس مصلحان، تو
 هستی تو بطعم و بوی پیدا
 شد پارسی از تصرف تو
 خشکیده و خامشی تو، کوئی
 چولی قز کی ولی نه زان جنس
 الفاظ بکسر ه میگذاری
 ورنه تو کجا و آل کسری

ماده تاریخ

بیک مجلس دو من سیب و هلو خورد
 ز حرص آن جمله را یک جافرو برد
 یکا یک در میان معده افشرد
 زهی پر خور، زهی پردل، زهی کرد
 همانجا سخته کرد و خونش افسرد
 بیالینش طبیبی چند آورد
 نجستند اندر آن هیکل رگی خرد
 نه خون آمد نهرگ جنباند تا مرد
 که او مخلوق را بسیار آزد
 مکرر سفره اشعار گسترده

صبا روزیکه عصرش کرد سخته
 هلو سیب مفت و سیب آمد بدستش
 دگر سی تخم مرغ نیم رو را
 سپس ده شیشه لیمو ناد نوشید
 پس آنکه با زنش خسبید و آخر
 زن بیچاره اش با حالت یأس
 بقصد فصد او بودند اما
 بهر جا شد زدنش چند نشتر
 بمرکش شورها کردند مخلوق
 بتاریخ و فاش طبع بنده

ز روی امتحان بنوشت و بشمرد
 بگفت آری (صبا از پر خوری مرد) ۱۳۴۳
 شتا بان رفت سوی کور با فرد
 بدل شد صاف بر نائیش با درد
 براو تیری زدم کش بر جگر خورد
 بدنیا هم در آخر جیفه بسپرد
 که خردک نالشی سازد تورا خرد
 اگر کنت است اگر دوک است اگر لرد

مصاریع مناسب را مکرر
 خودش از کور آخر سر برون کرد
 جلو افتاد سالی بیست مرکش
 دل یاران بدرد آورد از اینسرو
 بمن بهتان بسی زد تا به نفرین
 بطمع جیفه دنیا بدی کرد
 دل موری میازار ار چه خرد است
 جوانمرگی است قسم مردم آزار

و نیز

شد سیه پوش از غم مرک صبا
 زین مصیبت ملت اسلام قرمز پوش باد
 کرد بانیکان ستیزه تا که شد همدوش مرک
 هر که با نیکان ستیزد با اجل همدوش باد
 عیب پاگان کرد تا خاموش گشت اورا زبان
 هر زبان کاو عیب پاگان می کند خاموش باد
 هر که بار دوش ملت گشت مانند صبا
 بار نعش رهروان مرک را بر دوش باد
 بدسکال ملک و ملت بود از آن منفور شد
 بدسکالان را صدای مرک او در گوش باد
 نفرت ملی نمایان شد بیای نعش او
 بر سر این ماجرا ایدوستان سر پوش باد
 پتک نفرت خورد زیرا سکه مغشوش بود
 پتک نفرت بر سر هر سکه مغشوش باد

کاروان شد . . . و ناهید و . . . و . . .

هو که بر این کاروان نعش صبا چاوش باد

بهر تاریبخش رقم زد کلك مشکین بهار

از قفای بد سکالان آب راحت نوش باد

۱۳۴۳ ق

در هجو یکی از زنهای تهران

نا محرمان صلاهی خبردار میکشند
در بزم عیش باده گلزار میکشند
در نزد غیر پرده ز رخسار میکشند
نایب حسین را بسر دار میکشند
گوئی که خرس راسوی بازار میکشند
بر کرده کمان و دف و تار میکشند
او را میان خانه باصرار میکشند
می میخورند و عربده بسیار میکشند
بر جسته فحش داده و سیگار میکشند
تا صبحدم ز کرده هم کار میکشند
کانبجا حجب ز چهره اسرار میکشند
بازار . . . فروشی و . . . جار میکشند

هر شب میان خانه افسر زن . . .
مرد و زن و پدرزن و مادرزن و عروس
کدبانوان و دخترکان و عروسکان
از بس غریو و هلهله، گوئی میان جمع
ضرب و غریو و کف زدن خارج از اصول
مشدی عباد و قریده و دنبلی . . .
هر کس که نیم شب ز خیابان گذر کند
کف میزنند و هلهله بسیار می کنند
همسایگان خسته مسکین ز خواب خوش
دنبک روان و دایره گرم و رنود مست
پرسیدم از پلیس محل کاین سراز کیست؟
نرمک جواب داد که هست این حر مسرا

بمناسبت کوتاه کردن زنان گیسوان خود را

دل از عشق زنان یکسو کشیدند
در آغوش جوانان آرمیدند
سوی این ماجرا با سر دویدند
که گفتی زن از اول نافریدند

شنیدستم در امریکا گروهی
ز دست بیوفائیهای نسوان
همانکه دسته‌ای در شهر پاریس
چنان شد رسم کار بچه بازی

مطایبات

زنان از دیدن این غبن فاحش
 پس آنکه بهر استرضای مردان
 بیر کردند رخت تنگ و کوتاه
 شد این مد در جهان مقبول و هر جا
 بایران هم سرایت کرد این کار
 طلائین طره و مشکین کلاله
 سر خود را کچل کردند و زین غم
 بیک تقلید بیجا این بلا را
 سخن کوتاه کنم دور از عزیزان
 سر انگشت پشیمانی گزیدند
 بعزم امردان کسوت گزیدند
 سراسر زلف با مقرض چیدند
 زنان کیسوی مشک افشان بریدند
 زنان فرموده شیطان شنیدند
 درو کردند و قلب ما دریدند
 دل ما را بخاک و خون کشیدند
 دو دستی بر سر خود آوردند
 زنان یکسر بگیس خویش . . .

باز هم بهمان مناسبت

سراسر تار کیسوی سیه چیدند خانمها
 ندانم از چه این مد را پسندیدند خانمها
 کمند زلف بکشودند از پای گنهکاران
 گناه بستگان عشق ، بخشیدند خانمها
 دلا آزاد شو کان دام دامن گیر کیسو را
 بر غبت از سر راه تو بر چیدند خانمها
 کسی بی شقه کیسو نمی بندد بخانم دل
 که خلق از شقه کیسو پرستیدند خانمها
 مسلم بود جنس نر بود از ماده خوشگلتر
 چه خوب این مدعی را زود فهمیدند خانمها
 ز فرط بچه بازی ها پیاریس این عمل مدشد
 در ایران هم پی تقلید جنبیدند خانمها
 سخن دور از مقام دوستان، زین حرکت بیجا
 بگیس خویش و ریش شوهران . . . خانمها

گیو تاجر

چارقی چند وارد از لندن
 مایهٔ امتحان هر چلمن
 زیره اش تخت چارق بهمن
 رفته از کار، روز جنگ پشن
 دهندش باز چون چه بیژن
 پوزه اش همچو پوز اهریمن
 کهنه چون موزهٔ اویس قرن
 همچو کفشی که باشد از آهن
 کج و معوج چو اصل پای حسن
 یا بود کور یا بود کودن
 یا ز سنگ است پاش یا ز چدن
 هر چه دارد گنه بگردن من (۲)

گیو تاجر نموده این اوقات
 مورد آزمون هر نادان
 رویه اش وصله‌ای ز چکمهٔ زال
 سپر طوس بوده کز دم تیغ
 نوک آن تیز همچو نیزهٔ گیو
 رنگ آن همچو چهرهٔ عفریت
 شوم چون کفش شر جلیل عرب (۱)
 مایهٔ نقرس و کفیدن پای
 در خور پوشش حسن ...
 هر که آنرا بدید و خنده نکرد
 و آنکه آنرا خرید و گریه نکرد
 و آنکه پوشید و پای او نشکست

در هجو کسی که بهار را حبس کرد

دوجوانیم شوخ و مندیلی
 زر ستاندستی و کنی پیلی
 شکلکی بسته ای تو تبدیلی
 شرم بادت ز ننگ فامیلی
 هر دو مان میشویم پاتیلی
 من ازین خنده های تفصیلی
 اخم تو چون جهود تنزیلی
 و آن پس از خنده میزند سیلی

من و تو هر دو ای ...
 تو کنون از وجوه هندستان
 برخ خود پی فریب عوام
 تو مرا حبس میکنی آوخ
 چون مرا بینی و تورا بینم
 تو از آن اخم های اجمالی
 خندهٔ من چو شیر شرزهٔ نر
 کاین پس از اخم میکند نغ نغ

(۱) قصهٔ «شر جلیل» عرب در آغانی است که کفش او بعد از مرگ در قبيله‌ای پیداشد و پدرش آن قبيله را در آتش راند و کشت.

(۲) مربوط بکفشهای قدیم گیواست، حالا انشالله آنطور نیست.

در هجو يك سياست‌آب روحانی

تا چند بمانند عمر صدر گزینی
 گاهی بخلا با نمك و سر که قرینی
 باخلق نه ، بل بازن و فرزند بکینی
 او دشمن ایران بدو تونیز چینی
 لیکن تو پدر سوخته بر هم زن دینی
 شك نیست که بر سیرت عثمان . . .
 خون تو بریزند که مستوجب اینی

. . . ای شخص عمر شکل عمر خوی
 گاهی بملا با کلك و کوزه رفیقی
 خود خواهی و . . . چون زاده خطاب
 او محور ریاست بد و تونیز چنانی
 فرقت بمیان هست که او حامی دین بود
 از عدل عمر نیز ندانی و در این فن
 باید که بسان عمر و عثمان این خلق

شوخی در پارلمان

کای مثل در بلند فریادی
 نام این بنده را به استادی
 که چنین است شرط آزادی
 تو همیشه سپید میدادی!

دوش گفتم به دست غیب و کیل
 در کمیسیون خارجه بنویس
 داد پاسخ: سپید خواهم داد
 گفتمش مایه تعجب نیست

تازی، ترك، کسروی

وی ترك محقق ، نبوی از چه شدی ؟
 ای سید ترك، کسروی از چه شدی ؟

ای تازی! ترك معنوی از چه شدی ؟
 و بودی ترك و بعد سید کشتی

اشعار بلهجه محلی

استاد بهار در سال ۱۳۱۲ خورشیدی قصیده‌ای بلهجه مشهدی ساخته و از دوازده برج و برخی دیگر از کواکب فلکی، با تشبیهات لطیف و اصطلاحات محلی، نام برده و مناسبات هر یک از ستارگان را با هم، بطریق مطایبه و سبک جالبی بیان کرده است.

هر چند درک معانی لغات و اصطلاحات مشهدی و حتی خواندن آن برای غیر خراسانی قدری مشکل است ولی برای ثبت دردیوان قسمتی از آن قصیده که مربوط به دوازده برج می‌باشد با انضمام چند غزل و قطعه بلهجه مشهدی، که از آثار قدیم و ایام زندگی بهار در خراسان است، در زیر چاپ می‌شود و معانی لغات و اصطلاحات محلی در پایان اشعار آورده شده است.

دوازده برج

اَمْشَوْ دَرِ بَهْشَتِ خُدا وَ اَیَّهٔ پِنْدَرِی
مَاهِرٌ عَرُسٌ مِّنْ شُو آرایهٔ پِنْدَرِی
او زهره گه میگی خَطِرُی مَاهِرَهٔ مِخَه
و از مَوْشَتِرِی بزهره خَطِرُ خَوایهٔ پِنْدَرِی
ماه تَمُوم، یوسف و زهره کنج ابر
از پُوشْتِ پَرده چشم زلیخا یَهٔ پِنْدَرِی
پُنْجِدِ فِلْکِ مِشال بساط جواهری
پُور از جواهره، ته دریا یَهٔ پِنْدَرِی

یا وَحْتِ صُحْبِ ، روی چمن واؤ نیمه وا
 سِیْصِدْ هِزَارْ نِیْرْ کِسْ شِیْلايَهْ پِنْدِرِي
 اِي بُرْ زَرْ وِرْقْ کِهْ بَزِي چُخْدِ آسْمُونْ
 چِسْبُنْدَهْ اَنْ ، بَرِي خَطِرِ مایَهْ پِنْدِرِي
 چِسْبُنْدَهْ قُشْدِلِي بَهْ کَغْدِ بَايْشْ آسْمُونْ
 وِرْ کِهْکَشُونِشْ دُنْبَلَهْ پیدایَهْ پِنْدِرِي
 سَهْ خَوَاهِرُونْ کَشِيْدَهْ بَهْ پِيشْ جَدِي قَطَارْ
 سَهْ چَوچه دُنْبَلَهْ سِرِ بَابايَهْ پِنْدِرِي
 گُسْبُنْدِ گَرْ نِکَا بَفَلَاکْ ، چِهْرَهْ بَا گُنْدَلْ
 مِیْدُونْ شَاخْ جَنگِي وِ دَعْوایَهْ پِنْدِرِي
 جَوْرَا کِیْرِیْفْتَهْ کَوْرَنَهْ اِفْتَادَهْ پُوْشْتِ کُوْ
 بَوْمِیْ فَلَکْ مِثَالْ کَوْرْ کَايَهْ پِنْدِرِي
 خَرْچَنگْ کَرْدَهْ خَفْ کِهْ بَجَسَبَهْ بِيکُنْدِ اوْ
 اِيْساخْ کِهْ پُوْشْتِ لُمْبَرِ جَوْرَايَهْ پِنْدِرِي
 اوْ شِيْرِ گَرْ نِکَا مِخَهْ کُنْدُمْ چِرَا کِنَهْ
 نَزْدِيکْ خَوْشَهْ وِسْتَدَهْ ، چَارْ وَايَهْ پِنْدِرِي
 عَقْرَبْ نَشِستَهْ پُوْشْتِ تَرَازَوِي ظَالَمِي
 پَا چَالْدَارْ وِ شَاطِرْ وِ نَوْتَوَايَهْ پِنْدِرِي
 نِیْمَسَبْ ، نَصِبِ تَنْ اَدِمَهْیِ تِيْرْ کِهْمُونْ بَدِستْ
 نَصِبِ دِيگَشْ بَهْ عَسَبْ مُعِينايَهْ پِنْدِرِي
 اوْ بُوْزْ غَلَرْ نِکَا ، مِيزَنَهْ وَرْ بِيْمِيشْ چَا
 اَزْ تُوْشْنِيکِي وِ ، دَلْ بَتَهْ چَايَهْ پِنْدِرِي
 مَاهِي بَهْ بُوْزْ مِيگَهْ کِهْ اکرْ اوْ مِخِي بُدْمْ
 بُوْزْ پُوْزْ مِيکِرْدَنَهْ کِهْ اوْتْ لايَهْ پِنْدِرِي

ای خیمکای شو بزری و ای عرسچه هاش

حکم عرسچه های موقوای بندری

غزل

یقین دَرُم اثر اِمَشو بهایهای مونیست

که یار مَسْتَه و گوشش بگریه های مونیست

خدا خدا چه ثمر ای مـؤزنا کَامَشو

خدا خدای شمایه خدا خدای مونیست

نمود خُونَمَه پا مال و خونبها مَه نداد

زدم چو بردمنش دست ، گفت پای مونیست

بریز خُونَمَه با دست نازنین خودت

چیره که بیترازی هیچه خونبهای مونیست

بهارا گر شو صدبار بمیزم ازغم دوست

بجرم عشق و محبت ، هنوز جزای مونیست

غزل

گفتی که مَمِیر وَخْتِه مَوَلَبِیگَمَه گفتم

ای شیر نر عشق ، تقلائی مَو پوچه

تا زور دَرِی تیر بَزِن بازوی صیاد

گفتم که بیایت نخلد خار و مَو اِمَشو

دیشو بخیال صِدَفِ سینه صَافِت

هی هی بخدا خوب تو گفتی موشنقتم

ای بوده مقدر که بچنگال تو بقتم

مَو کِفْتَرِ جُون سَخْتَم و آسُون نَمِیْقَم

با جاروی مژگون سرراه تو ره رفتم

تا وقت سحر مَرَوَرِی اشک مَسْفَم

همدوش بهارم مَو که هم جفتم هم طاق

در بی طققی طاقم و با یاد تو جفتم

غزل

روی ماهت رَ بَیْنِ نَا عِشْقُمُ باورِ کِنِی
 رَنکِ زَرْدُم رَ بَیْنِ نَا جَوْرِتِ کِمْتَرِ کِنِی
 نِصَبِ شَوْ وَحْتِ کِه بوی زلفهات رَ مُشْنُوم
 کَر بَیْنِی رُوزِ مُرِّ ، خَاکِ سِیَا وِر سَرِ کِنِی
 زَلْفِ کَر لَیْلِی اَزِی بَیْشْتَرِ مَزِنُ فِیجِی کِه وَاز
 مِثْلِ بَیْشْتَرِ نِمْتَنِی چَرخِ مُو رَ چَنْبَرِ کِنِی
 اِی بَهَارِ اُقْدِرِ بَه پِیْشِ مُو مَخْنُ وَا النَّازَعَاتِ
 کَر بِحَالِ مُو بَیْفَتِی الذِّی رَ اَز بَرِ کِنِی

قطعه

ای بهارِ طوَرِ نَمِیْرِی کِه بَکَنَ شُکْرِ کِه مَرِه
 کُورِ بَکُورِ کِه زِ دِستِشِ بَعْدَابِ عَالِمِ بُوَد
 خُوبِ آدَمِ بَیْمِیْرَه طوَرِ کِه مُخْلُوقِ بَکَنَ
 اِیْهَآ النَّاسِ کَیْکُ مُرْدُ عَجَبِ آدَمِ بُوَد

غزل

زلفای فِجْرِیُرِ دَرَمِ وِ بَشْکِستِه مَکَنِ وَا ز
 دَرِ هَایِ سِلَامَتِ رَ بَرُومِ بَستِه مَکَنِ وَا ز
 کَر مَارِ مِخِی ، هَا ، نِمْخِی نِه ، دُو کَلِیْمَه
 اِیْنَبَارِ مُوَرِّ مِثْلِ هَمِه بَارِ خِستِه مَکَنِ وَا ز
 یَارِ اِیْنَجِیَه اِمْشُو مَخْنُ آوَازِه مِئُوذِنِ
 نَامِ ، خَادِمِ مِجِدِّ ، دَرِ کَلَدِ سْتِه مَکَنِ وَا ز
 اَز زَلْفِ کُنَا اِیْرُویِ پِیوستِه شُو وِ رُوزِ
 مَمْرُمُ رَ کُنَا ، رَنْجَمِ پِیوستِه مَکَنِ وَا ز

از يك غزل

مُوْمَخَامْ خُوْدَمَ بَزُو چِشمه نُوْشِت بَزُوْمَ لَبَامْ غَنجِه كُنْمْ شَرِقِ تُو كُوْشِت بَزُوْمَ
دل تو سنگك بيا دِلَت بدست مُوْ بده تا بمغز رقيب خرده فروشت بَزُوْمَ

غزل

بالای نقره زلف سیار کله پا مکن ای نازنین بشهر شلق شور بیا مکن
مثل همه بما مکنی ابروت تروش ای کارر با همه بکن اما بما مکن
خون کرد چشمای تو دلم ر و حیا نکرد یکبار بندش بگو: مکن ای بیحیا مکن

اگر مِخِي بهار که دلت نیکادری
اُفَدِرِ بروی بچه مُرْدَم نکا مکن

ترجمه و تفسیر لغات و اصطلاحات محلی :
قصیده

اِمَشُو : امشب - وَايَه : باز است - بِنْدَرِي : گمان می‌کني - مَاهِر : ماہرا - مَنَنْ : مینکنند
آرَايَه : آرایش است - مِکِي : می‌گوئی - خَطَرِي : خاطره - مِخِه : میخواهد - واز : باز
چُنْدِ : سقف - وَخْتِ صُحْب : وقت صبح - بَر : گروه، مقدار زیاد - بَزِي : باین - فُشْدَلِي : کاغذ
های مربع الوان که به بادبادک می‌چسبانند - کَغْدُ بَان : بادبادک - کَسْبِنْدِ گَرَنگَا : کوسفندرا نگاه کن
کُذَل : کوساله کاو - کُوْرَنَه : کاورانه (چوبیکه کاو را با آن میرانند) بُوْمَب : بام - کُوْر کَا : محل
اجتماع کله کاو - کُنْدُ : بیضه - اِساخ : اینطور - وِسْتَه : ایستاده - نِیْمَسَب : صورت کوکی که نصف بدن
آن آدم و نصف دیگر اسب است - عَسَب : اسب - وَر : صدای بزغاله - نُوْشِنِگِي : تشنگی - دُل : دلو - آو : آب

غزل اول

دُرْم : دارم - اِمَشُو : امشب - مُو : من - دَمَنَش : دامنش - چِرِه : چرا - بِيْتَرَايِي : بهتر ازین

غزل دوم

مَمِيْر : نمبر - وَخْتِه : وقتیکه - بِنْتَمْ بِنْتَمْ : کيفْتَر : کبوتر - طَقْتِي : طافتی

غزل سوم

رُوْرَمَر : روز مرا - اُفَدِرِ : اینقدر - مَخَنْ : مخوان

غزل چهارم

مِخِي : میخواهی - اِنِجِيَه : اینجاست - تَام : توهم - مِجْدُ : مسجد - کُنا : کوتاه

غزل پنجم

مُخَام : میخواهم - خُوْدَم : خودم را - بَزُو : بآن - خُرْدَه فروش : باشخاص بدعمل و هرجائی می‌گویند

غزل ششم

کِلَه پا : سرازیر - مِکِي : می‌کني - بِنْدَش : بهش .

تصنیفهای بهار

بهار از همان اوایل مشروطیت ایران بسائقه علاقه و ذوق سرشاری که در موسیقی ایرانی داشت شروع بساختن تصنیفها و ترانه‌های ملی نمود و کلیه تصنیفهای او جنبه وطنی و آزادیخواهی و تجددپرستی دارد. ولی متأسفانه مقداری از ترانه‌های ملی بهار در دست نیست، فقط آنچه از تصنیفهای او که آهنگ اغلب آنها بوسیله اساتید بزرگ موسیقی ایران از قبیل درویش خان و رکن‌الدین خان و امثال آنها تهیه شده است و مورد توجه عموم میباشد برای ثبت در دیوان بچاپ میرسد .

ای چرخ!

از تصنیفهای قدیم است .

دردا که ندیدیم وصال رخ دلدار
هجر آمد و آورد غم و محنت بسیار
خون گریه کنم تا بکشایم گره از کار

دردا که مرا خون دل و دیده قرین شد

چه بدرفتاری ای چرخ چه کج رفتاری ای چرخ سر کین داری ای چرخ

نه دین داری نه آئین داری ای چرخ

آن دشت که بودست پراز لاله و ریحان

وان باغ که بودست پراز مرغ خوش الحان

امروز چرا گشت نشیمنگه زاغان

افسوس زمانیکه چنان بود و چنین شد

تصنیفهای بهار

چه بد رفتاری ایچرخ چه کج رفتاری ایچرخ سر کین داری ایچرخ

نه دین داری نه آئین داری ایچرخ

آن آهوی خوش خط و نکو خال که در دشت

که راند سوی جوی و گهی تاخت بگلگشت

با خاطر آسوده همی رفت و همی گشت

امروز چرا طعمه شیران غریب شد

چه بد رفتاری ایچرخ چه کج رفتاری ایچرخ سر کین داری ایچرخ

نه دین داری نه آئین داری ایچرخ

آن تخت که بُد جای کیومرث و فریدون

و آن ملک که بُد وسعتش از حوصله بیرون

و آن تاج که بُد بر سر کیخسرو، اکنون

مطموع عدو گشت و خراب از ره کین شد

چه بد رفتاری ایچرخ چه کج رفتاری ایچرخ سر کین داری ایچرخ

نه دین داری نه آئین داری ایچرخ

یاران زحمیت بسوی مرگ دویدند

در راه شرف از سر و جان دست کشیدند

در خون خود اندر طلب فخر طپیدند

کلرنک ز خون همه سیمای زمین شد

چه بد رفتاری ایچرخ چه کج رفتاری ایچرخ سر کین داری ایچرخ

نه دین داری نه آئین داری ایچرخ

امروز ز بی حسی ما کار خرابست

بنیاد کهن سال وطن بر سر آبست

امروز مرا دیده ازین غصه پر آبت

کاین خاطر آسوده چرا زار و حزین شد

چه بد رفتاری ایچرخ چه کج رفتاری ایچرخ سر کین داری ایچرخ

نه دین داری نه آئین داری ایچرخ

یک روز وطن رشک گلستان جنان بود

اقبال من از طالع مشروطه جوان بود

آنروز مرا حال دل خسته چنان بود

امروز مرا حال دل خسته چنین شد

چه بد رفتاری ایچرخ چه کج رفتاری ایچرخ سر کین داری ایچرخ

نه دین داری نه آئین داری ایچرخ

خصمان ز دو جانب سوی ما رخس دوانند

بر مرگ وطن، نا خلفان فاتحه خوانند

اعدای جفا کار چرا سخت کمانند

گردون ز چه بر قصد دل ما بکمین شد

چه بد رفتاری ایچرخ چه کج رفتاری ایچرخ سر کین داری ایچرخ

نه دین داری نه آئین داری ایچرخ

بیچاره وطن خسته و آواره و فرد است

رخساره ما از غم این واقعه زرد است

ای حزب دموکرات کنون وقت نبرد است

کز سستی ما، مام وطن گوشه نشین شد

چه بد رفتاری ایچرخ چه کج رفتاری ایچرخ سر کین داری ایچرخ

نه دین داری نه آئین داری ایچرخ

سرود ملی - در ماهور

(۱۲۹۶خ)

ایران - هنگام کار است بر خیز و بین - ایران
 بخت در انتظار است از یسا منشین - ایران
 از جور فراوان هر گوشه شوری پیاست
 خونها شده پامال و آزادیش خونبهاست
 خدا ز درد و غم رهاند ما را خدا بکام دل رساند ما را
 دور جهان نگر که چه غوغا خواهد کرد که چه غوغا خواهد کرد
 حب وطن نگر که چه با ما خواهد کرد که چه با ما خواهد کرد
 آه چه محنتها که کشیدی ایران آه بکام دل نرسیدی، جز غم ندیدی ایران
 خدا ز درد و غم رهاند ما را خدا بکام دل رساند ما را
 تا کی بدل جوانی نکنم بعبادت پیران جامی بده بیاد وطنم - سلامت ایران
 ایران، تا ز دل بر کشم نعره آزادی
 خیز که روز فتح و ظفر شد، ایران خیز که روز کار دگر شد، وقت هنر شد ایران
 خدا ز درد و غم رهاند ما را
 خدا بکام دل رساند ما را

 ما را در غمگساری یاری نباشد، یاران غیر از افغان وزاری کاری نباشد، یاران
 جز همت و غیرت، درمان دردی کجا؟
 جز فخر و شهامت، دشمن نوردی کجا؟
 جهان بکام ما بر آید، آمین شب فراق ما سر آید، امین
 عز و شرف بهمت والا باید خواست بتقلا باید خواست
 فتح و ظفر بدست توانا باید خواست بمدار باید خواست

کیست که مژده ای برساند ما را

کیست که جرعه ای بچشانند ما را ، وزغم رهاند ما را

جهان بکام ما بر آید ، آمین شب فراق ما سر آید ، آمین

گر در ره غمش کشته شوم به تهمت یاری بهتر که از اجانب شنوم ملامت و خواری

خواری ، خار او خوشترم از گل بهاری

خیز که روز فتح و ظفر شد ، ایران خیز که روز گار دگر شد ، وقت هنر شد ، ایران

جهان بکام ما بر آید ، آمین

شب فراق ما سر آید ، آمین

در حجاز

ای دلبر من تاج سر من	یکدم ز وفا بنشین بر من
نازت بکشم ایمایه ناز	بارت بیرم ایدلبر من
وای از تو که سوخت پروانه صفت	شمع رخ تو بال و پر من
رحمی که بسوخت عشق تو مرا	چندانکه نماند خاکستر من
ایمرغ سحر این نامه بیر	نزد صنم گل پیکر من
لیلای منسی مجنون توام	من بنده تو تو سرور من
دل شد ز غمت چون قطره خون	وز دیده چکید در ساغر من
ویرانه شود آنخانه که نیست	روشن ز رخت ای اختر من
لطفت شکرست قهرت شرراست	هم نوش منی هم نشتر من
هر جا گذری با صوت خوشت	خاک ره تست چشم تر من
گوید که (بهار) نالد چو هزار	نا کرده نظر بر منظر من

مرغ سحر

دردستگاه ماهور

بند اول

داغ مرا تازه تر کن	مرغ سحر ناله سر کن
بر شکن و زیر و زبر کن	ز آه شرر بار این قفس را
نغمه آزادی نوع بشر سرا	بلبل پر بسته ز کنج قفس در آ
پر شرر کن	وز نفسی عرصه این خاک توده را
آشیانم داده بر باد	ظلم ظالم ، جور صیاد
شام تاریک ما را سحر کن	ای خدا ای فلک ای طبیعت



ابر چشمم ژاله باراست	نوبهار است، گل بیاراست
این قفس چون دلم تنگ و تار است	
دست طبیعت گل عمر مرا مچین	شعله فکن در قفس ای آه آتشین
بیشتر کن	جانب عاشق نکه ، ای تازه گل، ازین
	مرغ بیدل ، شرح هجران مختصر مختصر مختصر کن

بند دوم

عهد و وفا پی سپر شد	عمر حقیقت بسر شد
هر دو دروغ و بی اثر شد	ناله عاشق ، ناز معشوق
قول و شرافت همگی از میانه شد	راستی و مهر و محبت فسانه شد
دیده تر شد	از پی دزدی وطن و دین بهانه شد
زارع از غم گشته بیتاب	ظلم مالک ، جور ارباب
جام ما پر زخون جگر شد	ساغر اغنیا پر می ناب



ایدل نمک ناله سر کن از قوی دستان حذر کن

از مساوات صرف نظر کن

ساقی کلچهره بده آب آتشین پرده دلکش بزن ای یار دلنشین

ناله بر آر از قفس ای بلبل حزین کز غم تو ، سینه من ، پر شر شد

کز غم تو سینه من پر شر پر شر شد

عروس گل

در افشاری ورهاب - هنگام رفع حجاب

(بند اول)

عروس گل از باد صبا - شده در چمن چهره گشا - الا ای صنم بهر خدا

ز پرده تو رخ بدر کن

دیده کسی هر گز بود پیچه زدن خوی گل پیچه زدن خوی گل

پیچه بر افکن تا شود پرده نشین روی گل پرده نشین روی گل

بسوزد دل اهل صفا - بعشق و بمهر و بویفا ، ای صنم

زییچه زدن حذر کن

آه نهان چرا چهره دلجوی تو وای گشاده ابروی توهم موی تو

(بند دوم)

ندیده بود چهر پری - نهفته کند جلوه گری - تو چون از پری زیباتری

هر آینه جلوه سر کن

دیده کسی هر گز بود حور و پری در حجاب حور و پری در حجاب

دیده کسی هر گز بود شمس و قمر با نقاب شمس و قمر با نقاب

بسوزد دل اهل صفا - بعشق و بمهر و بویفا ای صنم

زییچه زدن حذر کن

آه نهان چرا چهره دلجوی تو وای گشاده ابروی توهم موی تو

دریبات ترك

گر رقیب آید بر دلبر من جوشد از غیرت دل اندر بر من
مکر و شیادی بود لشکر او عشق و آزادی بود لشکر من
من بی پروا را چه هراس از دشمن

خدا خدا دهد بر دشمن ظفری ما را

یا که من از خون او رنگ کنم بستر او یا که او از خون من رنگ کند بستر من
دست ازین دسته شمشیر که در دست من است نکشم تا نکشد دست رقیب از سر من
ای رقیبان وطن بکجا بکجا خانه ماست!
اندکی دورترک که نه این که نه این جای شماست!

برچین برچین دامن که دامن ندهیم

برو ای ابله که ما تن ندهیم

ز آتشش پروا ندارد دل من حالت پروانه دارد دل من
بسته صیادش پر و بال امید چون پرد پروا ندارد دل من
من بی پروا را چه هراس از دشمن

خدا خدا دهد بر دشمن ظفری ما را

گر کشد خنجر بت کافر بقصد من و دل ذره ای پروا ازین دعوا ندارد دل من
با رقیبان وطن از من دلخون گوئید دلبرم را بشما وا نگذارد، دل من
ای رقیبان وطن بکجا بکجا خانه ماست!

اندکی دورترک که نه این که نه این جای شماست!

برچین برچین دامن که دامن ندهیم

برو ای ابله که ما تن ندهیم

ابوعطا

نسیم سحر برچمن گذر کن زمین بلبل خسته را خبر کن
 بگو آشیانرا ز دیده تر کن ز بیداد گل آه و ناله سر کن

شبی سحر کن - شبی سحر کن

سکوت شب و نوای بلبل شکر خنده زد بچهره گل

کنار بستان - بیاد مستان - بنوش می

یار من گلزار من توئی دلدار من توئی تو

همه جا همراه من توئی دلخواه من توئی تو

روزی آهم گیرد دامت - سوزد بامنت

گر شود دلم کوه درد و غم چاره اش بیک جام می کنم

همچو فرهادش از ریشه بر کنم

من همان مرغ بی بال و پر شاخ بی برگ و بر دل آزرده ام

من همان مرغ بی بال و پر شاخ بی برگ و بر دل آزرده ام

پروانه (۵)

در شور

پروانه ای موجود ظریف

پروانه ای مخلوق شریف

ای صاحب پرهای لطیف

چون شد که از دشمن تو پروان

جز جانب آتش تو پروان

رسم فداکاری خوش آموخته ای

خود را برای دیگران سوخته ای

۵ پروانه، زن خواننده دلربائی بود که در جوانی بمرض سل در گذشت

جز عاشقی چیزی نیام‌وخته ای

باید دلا تقلید پروانه کنی

مردی تو ای پروانه و مرد هنر

موسیقی و حسن و کمالات دگر

ای شمع خائن شو زغم زیر وزبر

پروانه را کشتی و حاشا نکنی

ای شمع بی پروای دنی

پروانه را کشتی علنی

یارب که امشب را تو فردا نکنی

یارب که امشب را که امشب را تو فردا نکنی

ای روح پروانه تو در بهشت برین

یادی از ما نکنی

باد خزان

درافشاری

باد خزان وزان شد چهره گل خزان شد

طلایه لشکر خزان از دو طرف عیان شد

چو ابر بهمن ز چشم من چشمه خون روان شد

ناله، بس مرغ سحر در غم آشیان زد آشیان سوخته بین مشعله در جهان زد

عزیز من - مشعله در جهان زد

خدا خدا داد ز دست استاد که بسته رخ شاهد مه لقا را

فغان و فریاد ز جور گردون که داده فتوای فنای ما را

کشور خراب، فغان و زاری پیچه و نقاب سیاه و تاری

وه چه کنم از غم بیقراری تا بکی کشیم ذلت و بیماری

بیامه من رویم از ورطه جانسپاری

ای ایرانی

دردستگاه دشتی

آخر ای ایرانی ! تابکی نادانی ! چند سر گردانی
بر اروپا بنگر شور و غوغا بنگر کز مرگان خون رانی
باری باری بر خود کن نظری
داد ازین دربندی آه ازین بیخبری

عزت تو جلالت و شجاعت کـو؟ جلال تاریخی و آن برش شمشیر تو کو؟
کورش و دارای مهین، خسرو و شاپور گزین غرش و آوای سواران جهانگیر تو کو؟

*

نه بدل از گفته زردشت تو راهیچ خبر نه ز محمد خبر و نی ز علی در تو اثر
اهرمن اندر دل تو جسته مقر پند بزرگان صدمه دوران رفته زیادت بنظر
رستم دستان سام نریمان و آن جگر شیر تو کو؟

زن باهنر

سه گاه

بدل جز غم آن قمر ندارم خوشم ز آنکه غم دگر ندارم
کند داغ دلم همیشه تازه از این مطلب تازه تر ندارم - تکرار
قسم خورده که رخساره نپوشد بجز با من دل داده نجوشد

هوایی بجز این بسر ندارم

هوایی بجز این بسر ندارم

جمال بشر توئی - ز گل تازه تر توئی - بیا کی سمر توئی - که رشک قمر توئی - عزیزم
در عالم جای زن باید باشد بر روی دیده زن در زندان یارب که دیده
بغیر ایران که حال نسوان - بود بدینسان زار
سیاهکاری و جهل و خواری - بود مدامش کنار

وای بهارا بهارا مزن دم خدا را ز راز نهران

وای که مارا که مارا مقدر شد این از جهان

در ماهور

بحال زارم نظر ندارد	ز من نگارم خبر ندارد
دل من از من خبر ندارد	خبر ندارم من از دل خود
کجا پرد مرغ که پر ندارد	کجا رود دل که دلبرش نیست
که غیر خون جگر ندارد	امان ازین عشق فغان ازین عشق
مگر شب ما سحر ندارد	همه سیاهی همه تباهی
که آه و زاری اثر ندارد	بهار مضطر منال دیگر
وطن علاج دگر ندارد	جز انتظار و جز استقامت

ز هر دوسر بر سرش بکوبند

کسی که تیغ دوسر ندارد

بیات اصفهان (*)

باصفهان رو که تا بنگری بهشت ثانی بزنده رودش سلامی ز چشم ما رسانی

ببر از وفا کنار جلفا بگلچهر کان سلام ما را

شهر باشکوه قصر چلستون - کن گذر بچار باغش

گر شد از کفت یار بیوفا - کن کنار پل سراغش

بنشین در گریاس یادشاه عباس بستان از دلبر می

بستان از دست وی می پی در پی تا کی تا بتوانی

جز شادی در دهر کدامست غیر از می هر چیز حرام است

ساعتی در جهان خرم بودن بی غم بودن بی غم بودن

بابتی دلستان محرم بودن باهم بودن همدم بودن

ای بت اصفهان ز آن شراب جلفا ساغری درده ما را

ما غریبیم ایمه - بر غریبان رحمی کن خدا را

(۵) این تصنیف را بهار در منفای خود اصفهان در سال ۱۳۱۲ ساخته و باهالی اصفهان اهدا

اشعاریکه بعد بدست آمده است (۶)

تونل راد لرستان

در سال ۱۳۰۷ خورشیدی که ساختمان تونل عظیم راه شوسه لرستان بپایان رسید بهار این ماده تاریخ عالی را بدان مناسبت سرود و بیاد کار بر فراز سنگ جبهه آن شاهکار صنعت نقر گردید :

که بادش دولت و اقبال همراه	بمهد پهلوی شاه جوانبخت
بآداب تمدن سازد آگاه	بیامد لشکری تا قوم لر را
کشد تا خاک خوزستان بدلخواه	هم از مرز لرستان شاهراهی
گرفت از فرط نادانی سر راه	بره در پافشاری کرد این کوه
وز آن پیدا شد این عالی گذرگاه	بامر خسروش درهم شکستند
بگفتندش ز نام شه مدد خواه	بتاریخش بهار از حق مدد خواست

چو شد ز امر رضا شه کنده این کوه

بجو تاریخش از لفظ « رضاشاه »

(۱۳۰۷ خ)

امتیاز داری

با حساب پار و با پی‌رار، سی	مانده بود از امتیاز داری
ز آذری و مشهدی و فارسی	خلق ایران سرگران زمین امتیاز
لندن و پاریس و ناپل و ماریسی	اهل آبادان فقیر و پر زلفت

(۶) پس از پایان یافتن چاپ جلد اول دیوان (قصاید) بهار و هنگامیکه چاپ جلد دوم نیز در شرف اتمام بود، معلوم شد بعضی از اشعار زبده بهار - بعلم آنکه نسخه اصلی دواوین او درد-ترس گرد آورنده اشعار قرار نداشت - متأسفانه از نظر دوره مانده و در جای خود چاپ نشده است - لهذا پس از بدست آمدن اشعار مزبور، آنچه مربوط بجلد اول قصاید بود در زیر عنوان ملحقات در جلد دوم چاپ شد، و آنچه از قطعه و غزل و رباعی که مربوط بهمین جلد است نیز در پایان این جلد گنجانده شد تا هنگام تجدید چاپ مجلدات دیوان، هر یک از اشعار مزبور در جای خود قرار گیرد.

چون برنده تیغ، نسج کارسی
در کلام پهلوی و پارسی
در جوابش گفت: «لغو دارسی»
(۱۳۱۱ خ)

پهلوی آن کهنه کاغد بردرید
شاعری دانا که بود استاد کل
سال تاریخش پیرسید از خرد

شوخی چشم پارسی

رقص را پایه نکو برداشت
گاه پائی به آرزو برداشت
ماهرانه ز پشت و رو برداشت
بر زمین خورد و هایش برداشت
بدن نازنین او برداشت
گفتگو کرد و جستجو برداشت
پرده از روی گفتگو برداشت

دیشب آن شوخی چشم پارسی
گاه دستی به اشتها افشاند
قصه کوتاه حجاب عفت را
ناگهان پای نازکش لغزید
دل ز جا جست و همچو گل زمین
دل مسکین ز بیم زحمت یار
یار دستی کشید در بن ناف

گفتم ایدوست حقهات بشکست
گفت نشکست لیک مو برداشت

زبان حال موسولینی

دیکتاتور ایتالیا قبل از فتح حبشه

کاین قطعه بدین خوبی مستعمره بایستی (۱)
در سفره ایتالی کبک و بره بایستی
در سفره دیکتاتور نان و تره بایستی
ما راهم از افریقا سهمی سره بایستی

در طرف حبش دیدم دی موسولینی میگفت
ما ملت مفلس را نان و ما کارونی گشت
هیتر بجاوش گفت کبک و بره لازم نیست
بر دست یکی سودان خورد دست یکی کنگو

۱ - این شعر انتحال باضمین فکاهی شعر لطفعلی بیگ آذر مؤلف آنشکده است که در مطلع کتاب مذکور آورده و گوید:

کاین خانه بدین خوبی آنشکده بایستی
(حرره ملک الشعرا بهار غفر له)

در طوف حرم دیدم دی مغبجه ای میگفت

آریتره فرسخها دور است ز سومالی
سلطان حبش گفتا انگل نبود لازم
بودم که اذن میگفت دیشب به امیر البحر
ایتالی ناکس را ثروت بخطر انداخت
دیروز امیر البحر میگفت به چمبرلان
این نیروی دریائی کافی نبود ما را

پیوسته به سومالی آریتره بایستی (۱)
گر نیز یکی باید انگلتره بایستی
بحریه ما را کار چون فریره بایستی
این جثه بزیر قرض تا خرخره بایستی
از بهر دفاع ملک مالی سره بایستی
در قبضه ما از مانس تا مرمره بایستی

قطعه

کاش بودم زان کسان کاندرجهان
یا از آن مردم که گرد آیند زود
آنکس من کز سر خود کامگی
با همه خوئی بس آیم من ولیک
آن عقابم من که باشد جای من

سازگار آیند با هر خار و خس
نزد هر شیرینی هم چون مگس
سر فرو نارم بنزد هیچکس
نیستم با این دل خود گامه بس
یا بدست خسروان یا در قفس

کل مافی الدهر عندی قذرة
غیر رکض الرمح فی ظل الفرس

تضمین قطعه سعدی

شبی در محفلی با آه و سوزی
چنین میگفت با پیر عجوزی
رسید از دست محبوبی بدستم
گرفتم آن گل و کردم خمیری
خمیری نرم و نیکو چون حریری
معطر بود و خوب و دلپذیری
بدو گفتم که مشکى یا عبیری
که از بوی دلاویز تو مستم

شنیدستم که مرد پاره دوزی
کلی خوشبوی در حمام روزی

۱ - آریتره و سومالی دو مستعمره ایتالیا در آفریقا بوده است که مملکت حبشه بین آنها واقع و

قبل از تسخیر حبشه از خشکی بهم راه نداشتند.

همه گل‌های عالم آزمودم ندیدم چون تو و عبرت نمودم
چو گل بشنید این گفت و شنودم بگفتا من گلی ناچیز بودم

ولیکن مدتی با گل نشستم

گل اندر زیر پا گسترده پر کرد مرا با همنشینی مفتخر کرد
چو عمرم مدتی با گل گذر کرد کمال همنشین در من اثر کرد

و گر نه من همان خاکم که هستم

لاله بی داغ (☆)

ملک جهان چون سویس باغ ندارد لاله باغ سویس داغ ندارد
جز دل ایرانیان خسته درین ملک یک دل غمگین کسی سراغ ندارد
مست نشاطند خلق و جز من بیمار کیست که دایم بکف ایام ندارد
یک دل افسرده در تمام ژنو نیست یک گل پژمرده هیچ باغ ندارد
وادی بی آب و سنگلاخ نیابی غیر گلستان و باغ و راغ ندارد
شهر و ده اینجاست غرق نور ولیکن مرکز ایران شب چراغ ندارد
بلبل گویا بی باغ گرم سرود است لاشخور و کر کس و کلاغ ندارد
عاشقش آزرده از رقیب نباشد بلبلش آشفته‌گی ز زاغ ندارد
از غم ایران دلم گرفته بنوعی کز پی درمان خود فراغ ندارد

جای غزل گفتن بهار همینجاست

حیف که مسکین ملک دماغ ندارد

رباعی

ماده تاریخ بنای مقبره خیام که بر سنگ آرامگاه آن دانشمند بزرگ حک شده است

بر تربت خیام نشین کام طلب یک لحظه فراغ از غم ایام طلب
تاریخ بنای بقعه اش گر خواهی راز دل و دین ز قبر خیام طلب

۱۳۱۳ خ

طلب آمرزش

عمری بباد رفت و بجا ماند این کتاب
 باشد کسی بخواند و آمرزش آورد
 ای مهربان رفیق که خواندی کتاب من
 شاید بچشم ذوق تو صد عیب بر خورد
 گر عیبی اندر آن نگری عیب پوش باش
 زیرا تو زود بگذری ، این نیز بگذرد
 با اینهمه معانی و این سبک و انسجام
 چشم حسود کور که جز عیب ننگرد
 بامردگان خویش مروت کنید از آنک
 او نیست تا جواب شما را بیاورد

پایان کتاب

غلطنامه

مربوط بجلد اول (قصاید)

پس از غلط‌گیری و چاپ جلد اول اغلاطی چند بنظر رسید که بعضی در حین تنظیم غلطنامه از نظر افتاده و برخی حین چاپ ایجاد شده است که اکنون در این جلد باصلاح آن پرداخت .

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۳۲	۳	موسی بن جعفر	علی بن موسی بن جعفر
۱۲۹	۲	دهد	دمد
۲۴۹	۱۷	دشمنان م و	دشمنان راقلم او
۲۷۸	۱۷	از گزند	او گزند
۳۷۵	۶	بزعم	برغم
۴۲۳	۲۳	کزبز	کر بز
۵۱۹	۱۲	اشك	رشك
۵۲۰	ذیل صفحه سطر آخر	وی در	دی در
۵۲۵	۲	یکسره	یکره

.....

مربوط بجلد دوم

۶	۱۵	ذکام	زکام
۱۰	۱۷	رویه	روبه
۷۳	۱۴	گشت	کرد
۱۱۱	۶	بار	یار
۱۶۱	سطر آخر	مظلتی	مظلمتی
۱۷۲	۱۰	کتف	دست
۲۰۰	۳	یا بی ذالك	تأبی له ذالك
۲۰۲	۷	کرد	چه کرد
۲۱۳	۱۹	بر میخواست	بر میخواست

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۲۲۲	۱۷	نسیت	نیست
۲۸۲	۱۷	زرق و سپهر	زرق سپهر
۳۲۰	۲۰	شیر	شید
۳۶۱	۷	و عمر	عمر و
۳۶۷	سر صفحه	مثنویات بهار	غزلیات بهار
۳۷۰	۹	صفت	صف
۴۳۸	۹	سستی	سسستی
۴۸۴	سر صفحه	قطعات	ملحقات
۵۰۴	۸ (با صفحه)	تداوک	تدارک
۵۱۲	۸ و ۱ با صفحه	شرح جلیل	شرح جیل
۵۱۳	۶	فرقش	فرقی
۵۱۵	۶	ور	وز

تذکره: مثنوی (موقوفه و موقوفه خوار) که در صفحه ۱۳۰ و جزء بخش اول مثنویات در بحر خفیف مسدس اشتباهاً چاپ شده است، باید جزء بخش دوم مثنویات در بحر سریع مسدس مطوی چاپ میشد.

فهرست اشعار

تعداد ابیات	صفحه	۱- از لحاظ نوع شعر
۶۴۱۱	۳۴۸-۲	مثنویات
۶۷۰	۴۰۲-۳۵۰	غزلیات
۹۴۸	۴۶۵-۴۰۴	قطعات
۱۸۱	۴۸۰-۴۶۸	رباعیات و دوبیتی‌ها
۲۲۴	۴۹۷-۴۸۱	ملحقات
۲۴۵	۵۱۳-۴۹۸	مطایبات
۴۴	۵۱۸-۵۱۴	اشعار بله‌جه خراسانی
۱۸۷	۵۳۰-۵۱۹	تصنیف‌ها
۶۲	۵۳۵-۵۳۱	اشعار بکه بعد بدست آمده
۸۹۷۲	مجموع ابیات جلد ۲	

۲- مصراع اول و عنوان اشعار (به ترتیب چاپ کتاب)

مثنویات

بخش اول - فاعلاتن مفاعلهن فعلن

صفحه	عنوان	مصراع اول
۲	کارنامه زندان سرگذشت شاعر در اولین -	آن مهندس که این بنا پرداخت به که سردار کل جزاه اله
۱۲۳	مسافرت تهران	
۱۲۸	نصیحت	این شنیدم که تازی درویش خشم بر درستاده کینه سکال
۱۳۰	چنگ خانگی	
۱۳۰	موقوفه و موقوفه خوار	گفتا موقوفه بموقوفه خوار

بخش دوم - مفعلهن مفعلهن مفعلهن

۱۳۴	اندرز بشاه	پادشها چشم خرد باز کن
۱۴۰	شاه لئیم	پادشهی بود بعهد قدیم

صفحه	عنوان	مصراع اول
۱۴۲	شاه دل آگاه	قصه شاهان جهان بیش و کم
۱۴۳	چهارخطابه	شاه جهان پهلوی نامدار
۱۵۲	هدیه تاگور	دست خدای احد لم یزل
۱۵۶	ای مگس	ای مگس ای دشمن نوع بشر
۱۵۹	جویکم ثقالی	بود بکرمان شهری از دیلمان
۱۶۲	بنای تخت جمشید	پادشه ملك ستان داریوش

بخش سوم - مفاعیلن فعلاتن مفاعیلن فعلن

۱۶۶	گفتگوی دوشاه	چه میکنی بچه کاری امانول پسر م
-----	--------------	--------------------------------

بخش چهارم - مفعول مفاعیلن فعولن

۱۷۲	قمر الملوک	ای نوگل باغ زندگانی
۱۷۳	هدیه دوست	ای باد صبا ز روی یاری
۱۷۴	مطایبه	ای از بر ما بخشم رفته

بخش پنجم - مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

۱۷۸	بیاد آذر بایجان	صبا شبگیر کن از خاورستان
۱۷۹	نامه منظوم	بقربان حضور شاهزاده
۱۸۱	طیبیان وطن	ز بس گفتند ایران بی حسابست
۱۸۲	بچه ترس	یکی زیبا خروسی بود جنگی
۱۸۳	جواب بیکی از دوستان	محمد صالح ای فرزانه فرزند
۱۸۴	خیال مستان	چومی خوردی خیال بد میندیش
۱۸۵	در اثبات خدا	من و تو اخگرا همسایگانیم
۱۸۸	طوماردانش	بروزی سخت سرد از ماه اسفند
۱۹۰	از تهران تا قمصر	چو از تدریس فارغ شد دماغم
۱۹۴	همر - ابرخیس	ابرخیس از تفاخر باهرم گفت
۱۹۵	سی لحن موسیقی	شنیدم بار بد در بزم خسرو
۱۹۷	دروصف استاد بهزاد	خداوند هنر استاد بهزاد

بخش ششم - فعلاتن فعلاتن فعلات

۲۰۰	دل مادر	بود در بهره جوانی ز اعراب
۲۰۶	صخر شریذ	سخن صخر شریذست مثل
۲۰۷	زن قاضی ری	با پسر گفت زن قاضی ری

صفحه	عنوان	مصراع اول
۲۱۰	بیخبری	گر بدانم که جهان دگریست
۲۱۱	در رثاء ایرج	ایرجا رفتی و اشعار تو ماند
۲۱۳	تنبلی عاقبتش حمالی است	دو نفر بچه مقبول قشنگ

بخش هفتم - فاعلاتن فاعلاتن فاعلات

۲۱۸	مدح و قدح	در سرای شوکت الدوله که بود
۲۱۹	بیم از بحران	پادشاهی رایگی دستور بود
۲۲۲	مخبر بی خبر	مخبر ما رفت و آمد تنگ دست
۲۲۳	جمل	یک جمل روزی ز اصبطیلی حقیر
۲۲۶	مناظره ادبی	سر مددا شعری که گفتمی خوب بود
۲۳۰	سلام بهند بزرگ	باز خنگ فکر تم جولان گرفت
۲۳۵	با باشم نامه	دوستان آمد زره با باشم
۲۳۸	تطبیق ماهها	ماه فروردین جهان گرد جوان
۲۳۹	جنگ تهمورث بادیوها	گوش کن ای بلبل شیرین سخن

بخش هشتم - فعولن فعلولن فعولن فعول

۲۶۲	ساقی نامه	بده ساقی آن می که خواب آورد
۲۶۵	انسان و جنگ	شبی لب فرو بسته بودم ز حرف
۲۶۶	بیاد عشقی	شبی چشم کیوان ز فکرت نرفت
۲۷۰	کلبه بینوا	بزیر درختان بی برگ و بر
۲۸۲	خانه آهن	یکی پادشا خانه ز آهن بساخت
۲۸۲	گل پیشرس	بماه سفندار یکسال شید
۲۸۳	بهار و شکوفه	بشاخ شکوفه بتا بید شید
۲۸۴	یاران سه گانه	یکی از بزرگان سه تن داشت یار
۲۸۶	دیدار گرگ	در ایام پیشین بزابلستان
۲۸۷	اسلحه حیات	سگی ناتوان باسگی شرزه گفت
۲۸۸	عنکبوت و مگس	نگه کن بدان ز شتخوجانور
۲۹۱	اتق من شرمنا حسنت الیه	یکی مرد خود خواه مغروردون
۲۹۳	ترجمه اشعار شاعر انگلیسی	بقسطنطنیه بتا بیدماه
۲۹۷	گاوشیرده	جهان آفرین بندگانرا همه
۲۹۷	جوانی - پیری - مرگ	جهان سر بسراز فراز و نشیب
۳۰۰	آلفته	بداندر حدود چفا خورلری

صفحه	عنوان	مصراع اول
۳۰۲	يك بحث تاربخی	یکی روز فرخنده از مهرماه
۳۰۵	معلم و شاگرد	ادیبی زبان در طلاق زبون
۳۰۶	ترجمه يك قطعه فرانسه	یکی کودک از لانه جفدی کشید
۳۰۷	رفیق بد	بروزی مبارک ز ماه صیام
۳۰۸	فرشته عشق	اریس اندر افسانه باستان
۳۱۰	نقش فردوسی	پژوهندگی را سپیده دمان
۳۱۱	داستان رستم و اسفندیار	چو اسفندیار آنش نیک بخت
۳۱۲	راستی	شنیدم که شاهنشهی نقش بست
۳۱۳	خرس و امرود	یکی گرسنه خرس در باغ جست
۳۱۳	شاه حریر	بی چیست این ساز و برگ نبرد
۳۱۵	بخوان و بدان آنکهی کار کن	ایا پور پند مرا یاددار
۳۱۶	کار و عمر دراز	بعن بر مسلم شد این نکته باز
۳۱۷	کوشش و امید	جدا شد یکی چشمه از کوهسار
۳۱۸	رنج و گنج	برو کار میکن مگو چیه ت کار
۳۱۸	مرغ دستیانسرای	تو گوئی مگر مرغ دستان سرای
۳۱۹	خدا و والدین	آیا کودک خوب شیرین زبان
۳۱۹	کل و کلاه	کلی را سر از زخم ناسور بود
۳۱۹	دزدان خر	شنیدم که دو دزد خنجر گذار
۳۱۹	آشتی و جنگ	یکی دوستی را بیازرد سخت
۳۲۰	از بدی بپرهیز	گذشته گذشته است و آینده نیست
۳۲۰	تود و بید	جهانست چون جنگلی بیکران
۳۲۲	ارمغان بهار (نظم اندرزهای مار سپندان)	بخواندم ز گفتار دانای راد
۳۴۵	مکاتبه منظوم	ای سمیعی رسید نامه تو

غزلیات

صفحه	مصراع اول
۳۵۰	خامشی جستم که حاسد مرده پندارد مرا
۳۵۱	کهی بادزد افتد کار و گاهی با عسس مارا
۳۵۲	همی نالم بدردا . همی گریم بزارا
۳۵۲	پا که براه آرم این صید دل رمیده را

مصراع اول

صفحه

- ۳۵۳ بگرد ایجوهر سیال در مغز بهار امشب
 ۳۵۴ چشم ساقی چومن از باد خرابست امشب
 ۳۵۴ رقم قتل ما بدست حبیب
 ۳۵۵ حشمت محبتشمان مایه مرگ فقر است
 ۳۵۵ شاهدی کز پی او دیده گریانی نیست
 ۳۵۶ همین نه از ستم چرخ شهر آمل سوخت
 ۳۵۷ بسوختیم ز بیداد چرخ و خواهد سوخت
 ۳۵۷ عشقت آتش بدل کس نزند تادل ماست
 ۳۵۸ در پایش او فتادم و اصلا نمر نداشت
 ۳۵۹ تا بگل هر لحظه بلبل را فغانی دیگر است
 ۳۵۹ گفتمش هنگام وصل است ای بت فرخار، گفت
 ۳۶۰ غم مخور جانا درین عالم که عالم هیچ نیست
 ۳۶۱ شب است و آنچه دلم کرده آرزو اینجاست
 ۳۶۲ اصلاح آشیانه بدست من و تو نیست
 ۳۶۲ شب فراق تو گوئی شبان پیوسته است
 ۳۶۳ بکشوری که در آن ذره ای معارف نیست
 ۳۶۴ تو اگر خامی و ماسوخته توفیر بسی است
 ۳۶۵ غم طوقی از آهن شد و بر گردنم آویخت
 ۳۶۶ قدرت شاهان ز تسلیم فقیران بیش نیست
 ۳۶۷ شیرین لبی که آفت جانها نگاه اوست
 ۳۶۷ در مسیل مسکنت خفتیم و چندی بر گذشت
 ۳۶۸ آخر از جور تو عالم را خبر خواهیم کرد
 ۳۶۹ خیزید و بیای خم مستانه سر اندازید
 ۳۶۹ دلفریبان که بروسیه جان جا دارند
 ۳۷۱ آن خط سبز بین که چه زیبا نوشته اند
 ۳۷۱ اگر تورخ بنمائی ستم نخواهد شد
 ۳۷۱ اسیر خود شدن تا کی ز خود و ارستنی باید
 ۳۷۲ گل مقصود نهچید آنکه چومن خوار نشد
 ۳۷۳ در غمش هر شب بگردون پیک آهم میرسد
 ۳۷۳ گر نیم شبی مست در آغوش من افتد
 ۳۷۳ کنونکه کار دل از زلف یار نگشاید

مصراع اول

صفحه

۳۷۴	گر چون تو نقشی ای صنم نقاش چین در چین کشد
۳۷۴	باز آمد آن ترك ختا کز بیقراران کین کشد
۳۷۵	آن چه شعله است کزان راهگذر میآید
۳۷۶	راستی روی نگویش بگلستان ماند
۳۷۶	مشتاقی و صبوری باهم قرین نباشد
۳۷۷	بهار مؤده نوداد فکر باده کنید
۳۷۷	نگاهدم بار فزایدم درد
۳۷۸	میان ابرو و چشم تو گیروداری بود
۳۷۸	سر آزاده مامنت افسر نکشد
۳۷۹	رخ تو دخلی بیه ندارد
۳۷۹	پیوند بیند ندبتان ایک نیابند
۳۸۰	از ما بجز از وفا نیاید
۳۸۰	ایدل بهبر گوش که هر چیز بگذرد
۳۸۱	من نگویم که مرا از قفس آزاد کنید
۳۸۱	خوب رویان بار را در عین یاری میکشند
۳۸۲	دعوی چه کنی داعیه داران همه رفتند
۳۸۳	نر گس غمزه ز نش بر سر ناز است هنوز
۳۸۴	نیست کسی را نظر به حال کس امروز
۳۸۴	در گوش دارم این سخن از پیرمی فروش
۳۸۵	کسی که افسر همت نهاد بر سر خویش
۳۸۶	اگر چه بسته قضا دست نو بهار امسال
۳۸۶	دل سہوی مهر میکشد و مهر سوی دل
۳۸۷	باز پیمان بست دل باد لبری پیمان گسل
۳۸۸	منم که خط غلامی دهم به نیم سلام
۳۸۹	وقت آنست که بر سبزه مقامی بکنیم
۳۸۹	بود آیا که دگر باره بشیرا ز رسم
۳۹۰	از داغ غمت جانامی سوزم و میسازم
۳۹۲	ز نادرستی اهل زمان شکسته شدیم
۳۹۲	لاله خونین کفن از خاک سر آورده برون
۳۹۴	ایدوست بیالختی ترك می و ساغر کن
۳۹۴	غمزه ات خونریز تر یادیده خونبار من
۳۹۵	ای نر گس بخلق دو فتنه باز کن

مصراع اول

صفحه

۳۹۶	درده شراب کهنه که آمد بهار نو
۳۹۶	علی الصباح که بر طره ات زنی شانہ
۳۹۶	جان قرین رخ جانان شود انشاء الله
۳۹۷	ای کمان ابرو ب عاشق کن ترحم گاه گاهی
۳۹۸	آخر زغم عشقت ای طفل دبستانی
۳۹۹	نصیحتی است اگر بشنوی زیان نکنی
۴۰۰	مرا بود بدیدار تو زین پیش وصالی
۴۰۱	نهاده کشور دل با زرو بویرانی
۴۰۱	در طواف شمع میگفت این سخن پروانه ای
۴۰۲	صبا ز طره جانان من چه میخواهی
۵۳۴	ملک جهان چون سویس باغ ندارد

قطعات

صفحه

عنوان

مصراع اول

۴۰۴	در مرثیه ملک الشعرا صبوری	در یغ و درد که از کید فتنه گردون
۴۰۴	کریم و لئیم	باشد که پای سقله بکنجی فرورود
۴۰۴	هشت شاعر در عرب و عجم	هشت تن در هشت معنی شهره اند اندر ادب
۴۰۵	قدرت روح	رفیقی داشتم بل اوستادی
۴۰۶	منکر عشق	سختم عجب آید ز خلقت زن
۴۰۷	شعر و نظم	شعر دانی چیست مرواریدی از دریای عقل
۴۰۷	اخلاق	چشم بهی مدار ازین بدسکال قوم
۴۰۸	گل سرخ	دوش زندانبان بگشاد در و بامن گفت
۴۰۹	صفاهان اگر نیست شیراز هست	جهادا فراموش کردی مرا
۴۰۹	در وصف مجله فروغ تربیت	بیباغ در ، ببه دی خمیده خار بنی
۴۱۰	شکوه	فلان سفیه که بر فضل من نهاد انگشت
۴۱۱	بر اثر توقیف روزنامه نو بهار	پادشاهها همی نکوئی هیچ
۴۱۲	شوری	هر که او نغمه شوری بنواخت
۴۱۲	بیکی از مدیران جراید	ای مدیری که ز نوك قلمت
۴۱۲	دختر ناکام	چه شد که زرگس مستش ز آب دیده تر است
۴۱۳	خانه آخرت	بنده را جایگه دو داد خدای

صفحه	عنوان	مصراع اول
۴۱۳	در صفت دانا و جاهل	گرت اندر صفت جن و ملك هيچ شك است
۴۱۴	پروانه	آن شمع دل افروز من از خانه من رفت
۴۱۴	برف	ابری بخروش آمد چون قلمز مواج
۴۱۴	بدان و بگویی	سخن چو گوئی سنجیده گوی در مجلس
۴۱۵	بیاد گار در دفتر یکی از دوستان	چه یادگار نویسم من اندرین دفتر
۴۱۵	جواب تبریک شوریده بفرمانفرما	قطعه شعر ز شوریده شنیدم که در آن
۴۱۵	در مذهب خموشی	خمش منشین و چون مردم سخن گوی
۴۱۶	نور مخفی	دانشوران غرب نمودند اختراع
۴۱۶	قوة برق یا کهربا	سالها در فرنگ میگفتند
۴۱۶	زبان سرخ	درست گوی و بهنگام گوی و نیکو گوی
۴۱۶	هدیه دوست در زندان	حضرت سالار بهر مرغ گرفتار
۴۱۷	پروین	نهفته روی بیرک اندرون گلی محبوب
۴۱۸	جایزه جواب دماوندیه	بگفتم چاه ای بهر دماوند
۴۱۹	سنبله های هلندی	سنبل صدبرک رنگارنگ پنداری مگر
۴۱۹	لطیفه	مثقلی با من ز روی طنز گفت
۴۱۹	آشوب بغداد	چو از گشت زمان آلمان و اطیش
۴۲۰	بهار و تیمورتاش	صدراعظم حضرت تیمورتاش
۴۲۱	حسب حال	شه شبیه نمود در حق من
۴۲۲	مطایبه	بهر بهار بازو و کون و کفل نماند
۴۲۳	فیض شمال	زالبرز بزرگ در شمال ری
۴۲۳	این هم نماند	نماند درد و درمان هم نماند
۴۲۴	از ماچه میخواهند	بمیر تم که اجانب ز ماچه میخواهند
۴۲۵	خدمت استاد	اهتمام و شوق اگر یاور شود
۴۲۵	صبر و ثبات	مرد باید که ز گشت فلک و اختر
۴۲۵	بدنکن	بدنکنند هیچکس به مردم وهم نیز
۴۲۶	در مرثیه عشقی	و ه که عشقی در صباح زندگی
۴۲۶	زبان مادر	والدین ابروی فرزندان
۴۲۸	مشت پس از جنک	چون خصم قوی گشت ازو دست نکهدار
۴۲۹	ای دختر	تکیه منمای بحسن و بجمال ایدختر
۴۲۹	بهترین دوست کیست	رنج و زحمت طلبی، باش معاشر با خلق
۴۳۱	ثروت - زن - کردار	داشت شخصی از همه عالم سه دوست

صفحه	عنوان	مصراع اول
۴۳۲	عجب غنا - ذل نیاز	یکی نصیحت آزادگان زجان بپذیر
۴۳۲	حکمت	خواجه برفت و خفت بخاک و توزا بلهی
۴۳۲	سروته يك گر باس	ای بزرگان بمن جواب دهید
۴۳۳	ضلال مبین	دیدم به بصره دختر کی اعجمی نسب
۴۳۳	دختر فقیر	دختری خرد بدیدم بگدائی مشغول
۴۳۴	منت از مردمان پست مکش	ای برادر ز بهر لذت نفس
۴۳۵	مردمان لثیم	این نا کسان که کوس بزرگی همی زنند
۴۳۶	حالت مردم دنیا	زین خداوندان گر يك تن بیتی گوید
۴۳۷	بعد از هجرت قوام السلطنه	رفت از ایران قوام سلطنه زانک
۴۳۷	بقول خویش عمل کن	بهر سخن که شنیدی گمار دل ز نهار
۴۳۸	زرین جوشنم	این شنیدم بینشا در بزم رندان گفته ای
۴۳۹	ترجمه یکی از قطعات	چون سرا بند سفلگان ازدور
	ژان ژاک روسو	
۴۴۰	گله از قوام	من با تو حق صحبت دیرینه داشتم
۴۴۰	وزیر بی پول	بصاحبقرانیه جزء وزیران
۴۴۰	آش کشک	چند کار سخت و مشکل را برایت بشمرم
۴۴۱	در پیشگاه آستان قدس	تبارک الله ازین فرخ آستان که بود
۴۴۲	نسب نامه بهار	منت خدایرا که من از نسل برمکم
۴۴۲	بهشت بی احباب	دیده ای کس درون خلد مقیم
۴۴۲	خدمت استاد	هر که خواهد که ادیبی کند از روی کتاب
۴۴۳	و عده مادر	شنیده ام پسری را جنایتی افتاد
۴۴۴	عزمن قنق	گفتند فروتن شو تا زر بکف آری
۴۴۴	تسلیمت	مگری سردار زانکه گریه وزاری
۴۴۵	نالۀ ملت	هست صوتی بس مهیب و خوفناک
۴۴۵	سیاست	چون پیشه ای شدست سیاست بملکری
۴۴۵	تجاعت بخراسان	بودند بهم، دیر گهی بغل و صناعت
۴۴۵	خفتگان	میگذشتم شبی بگورستان
۴۴۶	مونس پدر	ایدختر خوب نازنین من
۴۴۶	در تحمل نکردن زور	دورویه زیر نیش مار خفتن
۴۴۷	نی و بلوط	بانای گفتا بلوط شرمت باد
۴۴۷	خطاب به محمد علیشاه	پادشاهها نصیحتم بشنو

صفحه	عنوان	مصراع اول
۴۴۷	در عزل ناصرالدین میرزا	از چاه عموی شه اگر جست خراسان
۴۴۸	بهار در خراسان	دلَم از مردمی سخت ملول است که نیست
۴۴۸	بچه بط	بط نرگفت با بط ماده
۴۴۹	در تهدید و تقاضا	ای فلک رتبه شریف السلطان
۴۵۰	ترتیه طبیعی	غر نده و سهمناک و توفنده
۴۵۱	جواب بقطعه فرخ	بهار قطعه فرخ شنید و خرم گشت
۴۵۲	مردم سازی	مرا درست بیاد اندر است عهد صبی
۴۵۲	بدبینی	نگر جز خوب صد در صد نبینی
۴۵۳	قطعه کا بوسیه	عدل کن عدل که گفتند حکیمان جهان
۴۵۴	زینت مرد	زینت مردم بعقل است و هنر
۴۵۴	شیرباش نه کژدم	تندی که مکن که رشته صدساله دوستی
۴۵۵	جواب روزنامه انگلیسی	گویند مرکز وطن ما بود خراب
۴۵۵	ای تازه بهار	ای تازه بهار نفروز بیانی
۴۵۶	در وصف محبس	سهمگین سمجی چو تاری مسکنی
۴۵۶	آسمان پیما	ویساک ای مرغ آسمان پیما
	ترجمه قطعه ای از محمد -	گر هیچ دلَم راز بیاران پگشودی
۴۵۶	جریر طبری	
۴۵۶	در تقاضای دوا سب بعاریه	ایخواجه آزاده که مفتون تو گشتند
۴۵۷	در سپاسگزاری	ابوسعید که اوراست اختر مسعود
۵۳۲	شوخ چشم پارسی	دیشب آن شوخ چشم پارسی
۵۳۲	زبان حال موسولینی	در طرف حبش دیدم دی موسولینی میگفت
۵۳۳	قطعه	کاش بودم زان کسان کاند در جهان
۵۳۳	تضمین قطعه سعدی	شبی در محفلی با آه و سوزی
۵۳۵	طلب آمرزش	عمری بیاد رفت و بجا ماند این کتاب

ماده تاریخ ها

۴۵۸	تاریخ وفات ایرج میرزا	سکته کرد و مرد ایرج میرزا
۴۵۸	مادر ذوق و ادب	مادر با شامل رفت از جهان
۴۵۹	تاریخ وفات مستغنی	آه کامسال آسمان در خطه افغان زمین
۴۶۰	بیمارستان قم	در عهد شهنشه خردمند

صفحه	عنوان	مصراع اول
۴۶۱	تاریخ بنای دبیرستان پهلوی بابل	در زمان پهلوی شاهنشاه ایران کزو
۴۶۲	اشک غم	حسین دانش آن سرخیل احرار
۴۶۲	میرزا طاهر تنکابنی	ایدریغا میرزا طاهر که بود
۴۶۳	تاریخ موزه	در عهد شهنشاه جوانبخت رضاشاه
۴۶۳	دریغ و آه امین	دریغ و در که در عین نیکخواهی و مهر
۴۶۴	تاریخ فوت ملك الشعر اصبوری	گفتم بدل چرا طربت شد بدل بغم
۴۶۵	تاریخ دبیرستان فردوسی مشهد	بنام ایزد که نوشد در جهان عنوان فردوسی
۵۳۱	تاریخ تونل راه لرستان	بمهد پهلوی شاه جوانبخت
۵۳۱	تاریخ لغو امتیاز داری	مانده بود از امتیاز داری
۵۳۴	تاریخ بنای مقبره خيام	بر تربت خيام نشین کام طلب

رباعیها

در فهرست رباعیها و دوبیتیها با ذکر دو کلمه از مصراع اول اکتفا شد

صفحه	صفحه
۴۶۸	۴۶۸
۴۶۸	۴۶۸
۴۶۸	۴۶۸
۴۶۹	۴۶۸
۴۶۹	۴۶۹
۴۶۹	۴۶۹
۴۶۹	۴۶۹
۴۶۹	۴۶۹
۴۷۰	۴۶۹
۴۷۰	۴۷۰
۴۷۰	۴۷۰
۴۷۰	۴۷۰
۴۷۱	۴۷۱
۴۷۱	۴۷۱
۴۷۱	۴۷۱
۴۷۲	۴۷۱
۴۷۲	۴۷۲
۴۷۲	۴۷۲

صفحه		صفحه	
۴۷۲	پرهیز از خود	۴۷۲	خوش باش که گیتی
۴۷۳	زین بیش بها	۴۷۲	بشنید بها
۴۷۳	آمد رمضان و	۴۷۳	تا بشکافد
۴۷۳	ای ساده دلان	۴۷۳	ماه رمضان و
۴۷۳	ایخواجه و ثوق	۴۷۳	قلبم بحدیثی
۴۷۴	یک روی چو آئینه	۴۷۴	ایخواجه بخط
۴۷۴	چون خطه طوس	۴۷۴	ای میراجل
۴۷۴	ماباده عزت	۴۷۴	چشمهت بسیه بختی
۴۷۵	ای ایرانی	۴۷۴	بردر که خود
۴۷۵	آماده جنگ باش	۴۷۵	رفتم بر توپ
۴۷۵	آزادی ماست	۴۷۵	من برگ گلم
۴۷۵	زین مردم	۴۷۵	ایکاش دلم
۴۷۶	سرتیپ شدم ذلیل	۴۷۵	هان ای و کلا
۴۷۶	سردار بشه گفت	۴۷۶	مادری صداقت
۴۷۶	امروز نه کس	۴۷۶	گر زیر فلک
۴۷۶	عدری بسپردیم	۴۷۶	خشخاش و عسل
۴۷۷	برخاست خروس	۴۷۶	ای بسته چو فندق
۴۷۷	ای برده گل رازقی	۴۷۷	باخرقه و تسبیح
		۴۷۷	چون آینه

دو بیتی ها

۴۷۸	بی زحمت و دردسر	۴۷۸	سحر که براهی
۴۷۸	سینه خویش	۴۷۸	آنکه کمتر شنید
۴۷۸	ای ازدانه یار	۴۷۸	هر کسی را پیرشاه جهان
۴۷۹	پافشاری و	۴۷۹	چون عدو
۴۷۹	اینکه بینی در مقابل	۴۷۹	فغان که ترک مرا
۴۷۹	کریم و باذل ابری	۴۷۹	زخو برویان
۴۸۰	بکشتزار نگه کن	۴۸۰	دو علم است معلوم
۴۸۰	مژه از سر نیزه	۴۸۰	چندین هزار آینه

ملحقات

صفحه	عنوان	مصراع اول
۴۸۱	کار ایران با خداست	یران ز آزادی سخن گفتن خطاست
۴۸۲	سبحان الله این چه رنگ است	ه فلک چرا بیچنگ است
۴۸۷	تغزل	لمقه زلف تو پر شکن
۴۸۸	انتقاد از دولت	، روش دگر گرفتند
۴۸۹	جنگلی	نبال شهنشه ختم کار جنگلی
۴۹۲	ورزش	ده والا بورزندگی است
۴۹۳	هندوایران	ایران برادران همند
۴۹۴	مجسمه فردوسی	بان آمد بآمین فریدون و قباد
۴۹۶	ما بکاریم و دیگران بخورند	ماه دی انوشروان
۴۹۶	کجاست ؟	، گلبنان چمننا پس گلت کجاست

مطایبات

صفحه	عنوان	مصراع اول
۴۹۸	بهار شیروانی	شروان بدشاعری بهار بنام
۴۹۹	دردم یکی از عمال آستان قدس خزانیه دردم یکی از-	اب میرزا . . . از بهر چه برغم نیر اعظم
۵۰۰	وزراء فرهنگ	زان خط که هر روزش بدفتر میکشی
۵۰۲	بیکسی از روز نامه نویسان فحاش	، عراقی شغلی دگر نداری
۵۰۴	بیکسی از وکلاء مجلس	روی ای سفیه نادان
۵۰۷	بیکسی از معاندین	وزیکه عصرش کرد سگته
۵۰۸	ماده تاریخ	به پوش ازغم مرگ صبا . . .
۵۰۹	ونیز	میان خانه افسر زن . . .
۵۱۰	درهجویکی از زنهای تهران	تم در امریکا گروهی
۵۱۰	بمناسبت کوتاه کردن زنان- گیسوانرا	تار گیسوی سیه چیدند خانمها
۵۱۱	باز بهمان مناسبت	ه نموده اند اوقات
۵۱۲	کتاب	

صفحه	عنوان	مصرع اول
۵۱۲	در هجو کسبیکه بهار را حبس کرد	من و تو هر دو ای ضیاءالدین
۵۱۳	در هجو بیک سیاست‌آب روحانی	۰۰۰ ای شخص عمر شکل عمر خوی
۵۱۳	شوخی در پارلمان	دوش گفتم بدست غیب و کیل
۵۱۳	تازی، ترك، كسروی	ای تازی ؛ ترك معنوی از چه شدی

اشعار بلهجه محلی

۵۱۴	دوازه برج	امشو در بهشت خدا و ایه پندوی
۵۱۶	غزل	یقین درم اثر امشو بهایهای مونیست
۵۱۶	غزل	گفتی که ممیر وخته مولبیکمه گفتم
۵۱۷	غزل	روی ماهت ربیین تا عشقم باور کنی
۵۱۷	قطعه	ای بهار طور نمیری که بکن شکر که مرد
۵۱۷	غزل	زلفای قجر یر در هم و بشکسته مکن و از
۵۱۸	از بیک غزل	مومخام خودم بز و چشمه نوشت بز نم
۵۱۸	غزل	بالای نقره زلف سیار کله پامکن

تصنیفها

صفحه	عنوان	مصرع اول
۵۱۹	ای چرخ	دردا که ندیدیم وصال رخ دلدار
۵۲۲	سروده ملی	ایران ، هنگام کار است
۵۲۳	در حجاز	ای دلبر من ، تاج سر من
۵۲۴	مرغ سحر	مرغ سحر ناله سر کن
۵۲۵	عروس گل	عروس گل از باد صبا
۵۲۶	در بیات ترك	گر رقیب آید بر دلبر من
۵۲۷	ابوعطا	نسیم سحر بر چمن گذر کن
۵۲۷	پروانه	پروانه ای موجود ظریف
۵۲۸	بادخزان	بادخزان و زان شد
۵۲۹	ای ایرانی	آخر ای ایرانی
۵۲۹	زن باهنر	بدل جز غم ال قمر ندارم
۵۳۰	در ماهور	زمن نگارم خبر ندارد
۵۳۰	بیات اصفهان	باصفهان رو که تا بنگری بهشت ثانی